



ماه در کرانه

BY R.TOM

MOON ON THE SHORE

Unfolded in April 2024
BERLIN

فهرست

آشنایی با نویسنده.....	۵
مقدمه.....	۱۵
• فصل اول (هگزاکن).....	۱۸
روز دهم جنگ.....	۱۹
ساحل چمخاله.....	۴۱
• فصل دوم (ماه).....	۵۲
برخورد تیا.....	۶۰
کلبه.....	۶۸
موسیقی.....	۷۶
چاقوی شکاری.....	۸۳
آسمان.....	۹۵
قطار متروک.....	۱۰۰
بعد یازدهم.....	۱۱۱
نظریه M.....	۱۱۳
گناه.....	۱۱۶
آیولوس - پسر هیپوتس.....	۱۲۱
درد.....	۱۵۵
گنجه.....	۱۶۳
خانه ویلی برانت.....	۱۹۸
سگ سیاه.....	۲۱۰
صبح.....	۲۱۳
من.....	۲۲۸
من کی هستم.....	۲۳۹
یادداشت.....	۲۴۲
هبوط.....	۲۵۰
ماهی و گربه.....	۲۵۷
ایجس.....	۲۷۶
شیرین و فرهاد.....	۲۹۶
چشم شیطان.....	۳۰۹
کیوان.....	۳۲۱
• فصل سوم (هفت خان).....	۳۳۳
خان اول: برزخ.....	۳۳۴
شعله.....	۳۳۸
سال نو.....	۳۴۴
خان دوم: عبور از بیابان.....	۳۵۱
خان سوم تاریخ.....	۳۵۸
تیراسیس.....	۳۶۹
جاده عشق.....	۴۰۲
خان چهارم (سنگ مدخل).....	۴۰۷
رافائل و میکال آنژ.....	۴۱۳
خان پنجم (نیمه شب).....	۴۳۳
عالی قاپو.....	۴۳۷
خان ششم (جنگل).....	۴۴۳
جنگل پاییزی.....	۴۴۶
ملاقات.....	۴۵۶
نور.....	۴۵۸
سپید.....	۴۶۰
خان هفتم (اهرام ثلاثه).....	۴۶۶
رنگ باخته.....	۴۶۹
ساغر.....	۴۷۵
بهشت.....	۴۸۱
پیچ تند.....	۴۸۸
سوگواری.....	۴۹۱
دموکراسی.....	۴۹۶
• فصل چهارم (۷ دقیقه پس از مرگ).....	۵۰۶
اتاق ۲۳۷.....	۵۰۷
وصیت نامه.....	۵۳۱
معراج عشق.....	۵۳۸
پلاک ۶۸.....	۵۴۲
اوبر.....	۵۴۴
انسانیت.....	۵۵۰
نگاهم را به یاد آور.....	۵۵۲
• فصل پنجم (مکاشفه).....	۵۵۴
وین.....	۵۵۵
پنج قانون طلایی.....	۵۵۷
خانه عشق.....	۵۸۱
حوالی ۱۸۸۰.....	۵۸۸
روزنه‌های نیمه شب.....	۶۰۴
مامور اسمیت.....	۶۲۲
عدالت.....	۶۲۵
ماه من.....	۶۶۲
خیانت.....	۶۶۳
کیفر.....	۶۸۴
وداع.....	۶۹۵
رنج.....	۶۹۸
واحد حسابداری.....	۷۰۲
سکوت.....	۷۰۵
راز.....	۷۰۷
• فصل ششم (خاک).....	۷۰۸

ماه در کرانه

بر اساس داستان واقعی

نویسنده: تام

تقدیم به زنان ایران

زیباترین صفت انسان اراده است،
و زشت ترین صفت، توجیه.

تمام اتفاقات زیبای دنیا بدست انسان، از اراده اوست و تمام زشتی‌های تاریخ زندگی
بشر حاصل توجیه.
اما آنگاه که اراده و توجیه با هم ترکیب شوند، حاصل آن نابودی انسانیت خواهد
بود.

-نویسنده-

“اما من خواستم...”

خواستم که هیچ حرفی را نگفته نگذارم. سگ‌ها پارس می‌کردند. آنها جامه من را پاره کردند، مرا جویوند، استخوان‌های مرا به‌دندان کشیدند. و آن مرد با چوب‌دست سنگینش – می‌گویند باباجانت با آن چوب بلوچ‌ها را می‌زند – به‌روی میز کوبید و نگاه او مرا مصلوب کرد. هرگز بعد از آن شب مهلتی برای آنچه بر من گذشت بدست نیامد. واژه‌ها در من ماندند و در من مذاب شدند و. در آن سرمای زندگی سوز، واژه‌ها در وجود من بستند. من یازده سال تشنگی گفتن را به این شهر آوردم، رهگذران! به سخنان من گوش کنید. من پیش از این بارها گفته بودم که التماس، شکوه زندگی را فرو می‌ریزد. تمنا بودن را بی‌رنگ می‌کند. و آنچه از استغاثه بجای می‌ماند، ندامت است.

تو همانگاه بود که می‌توانستی روز را در من برویانی؛ در تو نگریستم و صدای فریاد سگ‌ها، شب را در اعماق من بیدار کرد.
هلیا، در آن لحظه‌های عذاب آفرین کجا بودی؟”

بار دیگر شهری که دوست می‌داشتم – نادر ابراهیمی

قابل توجه ذهن‌های کشف‌کننده و جستجوگر،
تمامی داستان دارای مفاهیم پنهان است. سعی کرده‌ام با قرار دادن آنها در لایه‌های
پنهان داستان، لذت اکتشاف نیز برای شما فراهم کنم.

آشنایی

مصاحبه مجله موزائیک آلمان با نویسنده
(۷ ماه و ۳ روز ماه قبل از جنگ)

رضا تام، با تجربه‌ای بیش از دو دهه در حوزه بازاریابی و خلق برندهایی موفق در ایران، تصمیم گرفت در پی چالش‌ها و بحران‌های اجتماعی و اقتصادی، مسیر زندگی خود را به آلمان تغییر دهد. او در این مصاحبه از انگیزه‌های مهاجرت، پیچیدگی‌های زندگی پس از مهاجرت و تأثیری که این شرایط بر نویسندگی‌اش داشته، سخن می‌گوید. کتاب «ماه در کرانه»، حاصل درهم‌تنیدگی تجربیات عاطفی و روانی نویسنده در مواجهه با مسائل مهاجرت، تنهایی و بازنگری در ارزش‌های شخصی است. به گفته رضا تام، این کتاب، نه فقط یک داستان، بلکه بازتابی از عمق تجربیات انسانی است که در سایه چالش‌های اجتماعی، اقتصادی و عاطفی به وجود آمده است. او با نگاهی موشکافانه و دقیق به بررسی روابط انسانی و روانشناسی شخصیت‌ها پرداخته و تلاش کرده است که لایه‌های پنهان داستان را برای خوانندگان به گونه‌ای طراحی کند که بتوانند همزادپنداری و ارتباطی عمیق‌تر با آن برقرار کنند.

در این مصاحبه، رضا تام به فرآیند نگارش کتاب و اینکه چگونه نویسندگی به او کمک کرده تا با احساسات و زخم‌های درونی خود مواجه شود، اشاره می‌کند. او با بیان

اینکه در داستان‌هایش شخصیت‌هایی را با الهام از اساطیر و تاریخ فرهنگی و اجتماعی خلق کرده است، خواننده را دعوت به سفری درونی برای کشف مفاهیم و پیام‌های پنهان در لایه‌های داستان می‌کند. در ادامه، او از تأثیر مهاجرت بر دیدگاه‌هایش، ارتباط آن با شخصیت‌های داستان، و حتی تجربه‌هایی که از دنیای بازاریابی با خود به داستان آورده سخن می‌گوید؛ تجربیاتی که در بخشی از کتاب به آن‌ها پرداخته و بازتابی از نگاه انتقادی او به فضای کسب‌وکار و مهاجرت است.

این مصاحبه، گفت‌وگویی است که فراتر از یک نگاه معمول به کتاب و نویسندگی، به ما این فرصت را می‌دهد که با عمق جهان ذهنی دکتر رضا تام آشنا شویم و سفری کوتاه به دنیایی از مفاهیم و چالش‌های عاطفی و اجتماعی را تجربه کنیم. رضا تام با «ماه در کرانه»، مسیری برای شناخت بیشتر از خود و پیرامونش یافته و این رمان را به عنوان بازتابی از این جستجو و کاوش به خوانندگان هدیه می‌دهد.

مجله موزائیک: لطفاً کمی از خودتان بگویید. چه زمانی ایران را ترک کردید و دلیل این مهاجرت چه بود؟

تام: من ۴۱ ساله هستم. اصالتاً جنوبی، اما حدود ۲۲ سال در تهران زندگی کردم. زمینه تحصیلی و تخصصی من در حوزه مارکتینگ است و هرچند که به این حرفه مشغولم، همچنان طراحی نیز بخشی جدانشدنی از هویت حرفه‌ای من است و از آن لذت می‌برم. سابقه کاری و حرفه‌ای‌ام را می‌توانید در پروفایل لینکدین من مشاهده کنید، به‌ویژه اگر به محتوای تخصصی مرتبط با مارکتینگ و زمینه‌های بحث شده در این رمان علاقه‌مند هستید.

ایده مهاجرت به آلمان برای من از حدود سال ۲۰۱۶ شکل گرفت، وقتی برای اولین بار به اینجا سفر کاری داشتم. آن زمان با شرکت SIG که در آلمان مستقر است در زمینه بسته‌بندی همکاری داشتیم، و من برای نظارت بر سفارشات تولید اینجا بودم. آلمان برای من، به عنوان کشوری که به مهد صنعت معروف است، جذابیت ویژه‌ای داشت، به‌ویژه برای کسی مثل من که فعالیت‌های حرفه‌ای‌ام در این زمینه است. البته

شرایط اقتصادی و اجتماعی در ایران نیز روز به روز دشوارتر شد، و نهایتاً جنبش “زن، زندگی، آزادی” در سال‌های اخیر، وضعیت روانی همه ما را تحت تأثیر قرار داد. این بود که تصمیم گرفتیم به آلمان بیایم؛ تصمیمی که در ابتدا به صورت جدی به آن فکر نمی‌کردم، اما با گذشت زمان و مشکلاتی که بسیاری از مردم ایران با آن دست‌به‌گریبان شدند، به نقطه‌ای رسیدم که مهاجرت را راه‌حل منطقی‌تری دیدم.

مجله موزائیک: آیا مهاجرت به آلمان تغییری در دیدگاه شما نسبت به زندگی یا نویسندگی ایجاد کرده است؟ اگر بله، چگونه؟

رضا تام: بله، مهاجرت به آلمان، تغییری عمیق در دیدگاه من نسبت به زندگی و نویسندگی ایجاد کرد. این تجربه به من کمک کرد تا در تنهایی و سکوت، با لایه‌هایی از وجود خودم مواجه شوم که هرگز تصور نمی‌کردم. انگار همانند رودخانه‌ای که در عمق ظاهر زیبا و آرام جریان دارد، اما وقتی این جریان ناگهان خشک می‌شود، آنچه در عمق پنهان بوده و آسیب‌های گذشته را آشکار می‌سازد، به چشم می‌آید. در این تنهایی مطلق، مواجهه با کودک درونم و زخم‌های کهنه‌ای که زیر جریان روزمرگی پنهان شده بودند، برای من واقعیتی تازه از خودم را به همراه آورد.

این تجربه مرا به تفکری متفاوت درباره ارزش‌ها، رابطه‌ها و مفهوم زندگی رساند و به من انگیزه داد که افکار و احساسات عمیق و متفاوتی را که در این مسیر کشف کرده بودم، در قالب یک رمان بازتاب دهم. می‌توان گفت که نوشتن به من کمک کرد تا با نگاه به زخم‌ها و آسیب‌های نهفته، دوباره با خودم ارتباط برقرار کنم و در عین حال، سعی کنم با دیده‌ای تازه به جنبه‌های مختلف زندگی و روابط انسانی بپردازم.

درباره کتاب “ماه در کرانه”

مجله موزائیک: ایده نوشتن این کتاب چه زمانی به ذهن شما رسید؟ آیا یک اتفاق یا تجربه خاصی باعث شروع این ایده شد؟

رضا تام: ایده نوشتن این کتاب در حقیقت از دل تجربه‌ها و آسیب‌های شخصی در طول مهاجرت شکل گرفت. به نوعی این رمان واکنشی به شرایط خاصی بود که در آن دوران داشتم. احساس کردم که تنها راه مواجهه با این تنهایی و چالش‌ها، نوشتن است. به واسطه نویسندگی توانستم از این تجربه‌ها نه تنها عبور کنم، بلکه آن‌ها را به داستانی

تبدیل کنم که بازتابی از سفر درونی خودم باشد. می‌توان گفت که این کتاب زاییده همان شرایط دشواری است که در مهاجرت تجربه کردم، و نوشتن آن، راهی برای بازسازی ارتباط با خود و همچنین به اشتراک‌گذاری این سفر احساسی و ذهنی با دیگران بود. شرایطی خاصی که در تنهایی و بحران‌های مهاجرت، با احساسات عمیق و پیچیده‌ای روبه‌رو شدم. این چالش‌ها و تجربه‌های تلخ، به‌ویژه کلاهبرداری مالی و از دست دادن همه سرمایه‌ام، موجب شد به نوشتن به عنوان راهی برای مقابله با این شرایط روی بیاورم.

مجله موزائیک: نوشتن این کتاب چقدر زمان برد و این فرآیند برای شما چگونه بود؟

رضا تام: فرآیند نوشتن این کتاب حدود چهار ماه به طول انجامید. در آغاز، نوشتن برای من تنها راهی برای نجات از تنهایی بود و بدون آنکه به بازخوانی یا ویرایش نوشته‌هایم فکر کنم، روزهای اول بدون توقف می‌نوشتم. سپس به مرور زمان و پس از تکمیل، متوجه شدم چقدر احساسات پیچیده و عمیق از دل این نوشته‌ها بیرون آمده‌اند که بازتابی از ضعف‌ها و مبارزات روحی من در آن زمان است که با اصلاحات و بازبینی‌های بعدی، کتاب شکل نهایی خود را پیدا کرد.

مجله موزائیک: آیا تجربه‌های شخصی شما در مهاجرت و زندگی در خارج از کشور تأثیری بر محتوای این کتاب داشتند؟ اگر بله، چگونه؟

رضا تام: بله، قطعاً. مهاجرت و زندگی در آلمان و مواجهه با دشواری‌ها و ناامیدی‌های ناشی از دوری از وطن و تنهایی، تأثیر عمیقی بر محتوای این کتاب داشته است. این تجربه‌ها موجب شد که با نگاهی نقادانه‌تر به جنبه‌های اجتماعی و عاطفی زندگی نگاه کنم و بخشی از این دیدگاه‌ها را به‌طور غیرمستقیم در داستان کتاب بگنجانم.

مجله موزائیک: شما بخش‌هایی از کتاب خود را به انتقال دانش و تجربیات خود در زمینه بازاریابی اختصاص داده‌اید. لطفاً کمی در این مورد توضیح بدهید.

رضا تام: بله درست است. از این کار سه هدف اصلی را دنبال کرده‌ام. اول اینکه، به دلیل حضور من از آغاز راه‌اندازی برند سان‌استار و نقشی که به عنوان اولین فرد شرکت

در کنار آقای میزبان ایفا کردم، تجربه‌ای مستقیم و نزدیک از فرآیند رشد و بلوغ این برند به دست آورده‌ام. طی ده سالی که به کسب رتبه دوم بازار آبمیوه ایران دست یافتیم، همه زندگی و وقتم را برای موفقیت این برند صرف کردم و از نزدیک شاهد مراحل شکل‌گیری، پرورش و دستاوردهای آن بودم. به همین دلیل، تصمیم گرفتم این تجربیات واقعی خود را برای نشان دادن چگونگی دستیابی به یک موفقیت بزرگ در شرایطی که آینده نامشخص و مبهم است، به اشتراک بگذارم.

هدف دوم من نمایش فضای مسموم اقتصادی ایران بوده است، تا این چالش‌های اقتصادی را که بر موفقیت و رشد کسب‌وکارها اثر می‌گذارند، به تصویر بکشم.

سومین هدف این بود که بحران عدم مدیریت سرمایه انسانی را در میان جمعیت مهاجر آلمان بیان کنم، چراکه این موضوع می‌تواند به عنوان یک معضل جدی بر جامعه مهاجران و اقتصاد آلمان تأثیر منفی بگذارد.

مجله موزائیک: پیام یا مفهومی که می‌خواهید از طریق این کتاب به مخاطبان منتقل کنید چیست؟

رضا تام: "ماه در کرانه" نه تنها یک داستان است، بلکه بازتابی از واقعیت‌های اجتماعی، روابط انسانی و کشمکش‌های عاطفی است که همه ما در زندگی تجربه می‌کنیم. من در این رمان سعی کرده‌ام با استفاده از شخصیت‌های مختلف، نماینده‌های نمادینی از مسائل اجتماعی و روانی مختلف ایجاد کنم. هر کدام از زنان این داستان، همچون "ماه"، نماینده مفاهیمی عمیق و گاه اساطیری هستند که ریشه در فرهنگ و تاریخ دارند. به عنوان مثال، شخصیت ماه با زیبایی و گیرایی خاصی که در همه فرهنگ‌ها نماد عشق و جذابیت است، به نوعی بازتاب دهنده ایده‌آل‌ها و آرزوهایی است که در جهان واقعی نیز بسیاری از ما به دنبال آن هستیم. دیگر شخصیت‌ها نیز همچون دختر کوچک راوی که نماد آینده زنان ایران است، هر کدام رویکردی به مسائل و آسیب‌های اجتماعی و فرهنگی دارند.

این کتاب در حقیقت یک بررسی دقیق از نقش‌ها و پویایی‌های اجتماعی بین زنان و مردان و تأثیرات متقابل آن‌هاست. الهام‌های این رمان از آثار بزرگ همچون "آنا کارنینا" از تولستوی و "کافکا در کرانه" از هاروکی موراکامی گرفته شده است.

شخصیت‌ها از شخصیت‌های رمان‌ها و فیلم‌ها نظیر نیکلای در “آنا کارنینا” یا از اساطیر مانند مدوسا و پاندورا و یا پاریس الهام گرفته‌اند و هر کدام نماد ویژگی‌ها و مفاهیم خاصی هستند. همچنین، این لایه‌ها به صورتی طراحی شده‌اند که خواننده بتواند در سطحی شخصی‌تر به کشف آن‌ها بپردازد و از این اکتشافات لذت ببرد.

مجله موزائیک: در ابتدای کتاب، شما نوشته‌اید: “تمامی داستان دارای مفاهیم پنهان است. سعی کرده‌ام با قرار دادن آن‌ها در لایه‌های پنهان داستان، لذت اکتشاف نیز برای شما فراهم کنم.” ممکن است بیشتر درباره این جمله و مفاهیم پنهان توضیح دهید؟

رضا تام: هدف از این جمله، ایجاد فرصتی برای خواننده است تا به کشف معانی و پیام‌های پنهان بپردازد. لایه‌های پنهان داستان نشان‌دهنده چالش‌های عاطفی و اجتماعی مختلفی است که انسان در طول زندگی با آن‌ها مواجه می‌شود. این مفاهیم از طریق روابط بین شخصیت‌ها و حوادث داستان به تصویر کشیده شده‌اند و خواننده می‌تواند در خلال خواندن و با تامل در جزئیات، برداشت‌های عمیق‌تری از داستان کسب کند. در سراسر داستان سعی کرده‌ام با ذکر یک جمله و یا یک عدد اشاره واضحی به مفاهیمی داشته باشم که با موضوعات رمان ارتباط دارد و می‌تواند به آن معنایی عمیق‌تر بدهد. شاید درست نباشد آن‌ها را فاش کنم اما به‌عنوان راهنمایی برای کسانی که علاقه‌مند به کشف هستند می‌توانم به یکی از اصلی‌ترین آن‌ها که مفهوم زمان است اشاره کنم.

مجله موزائیک: چه موضوعات و مضامینی در رمان “ماه در کرانه” بررسی شده است؟

رضا تام: رمان ماه در کرانه نگاهی عمیق و نقدآمیز به مسئله مردسالاری و فرهنگ‌های سنتی جامعه ایران دارد. محوریت این اثر بر اساس مشکلات تاریخی و اجتماعی است که زنان ایرانی از گذشته تکامل انسان تا به امروز با آن روبرو بوده‌اند. در این داستان، من به ریشه‌های عمیق این نگاه تضعیف‌کننده و محدودکننده پرداخته‌ام که باعث شده فرصت‌های درخشش و ظهور زنان ایرانی از آن‌ها گرفته شود. این ریشه‌ها، که به‌صورت ناخودآگاه و آگاهانه از درون خانواده‌ها و ساختارهای اجتماعی رشد کرده،

به شکل‌گیری فرهنگی منجر شده که زنان را در جایگاه‌های محدود قرار می‌دهد و آن‌ها را از تحقق توانمندی‌هایشان دور می‌کند.

این فرهنگ نه تنها در خانواده بلکه در ساختار اجتماعی هم ریشه دوانده است و در نتیجه، بسیاری از زنان ایرانی برای نجات استعدادها و استفاده از رسالتی که در خود احساس می‌کنند، مجبور به مهاجرت و مواجهه با چالش‌های بزرگی می‌شوند. آن‌ها به خارج از مرزهای ایران می‌روند تا درخشش خود را که مانند ماهی در شب‌های تاریک بر دریای عظیم انسانیت نور می‌افکند، آشکار سازند. باین‌حال، بسیاری از زنان دیگر هرگز این فرصت را پیدا نمی‌کنند و در سایه فرهنگ و باورهای محدودکننده، استعدادهایشان را به همراه خود به فراموشی می‌سپارند.

مجله موزائیک: چه الهامی در انتخاب نام “ماه در کرانه” برای رمان وجود داشت؟

رضا تام: درواقع نام *ماه در کرانه* از مفهوم عمیقی نشأت گرفته است که از زندگی و وضعیت بسیاری از زنان ایرانی الهام می‌گیرد؛ زنانی که برای دستیابی به رؤیایها و تحقق استعدادهایشان، مجبور به مهاجرت شده‌اند. این نام، به گونه‌ای استعاری و نمادین به نور و روشنایی ماه در شب‌های تاریک اشاره دارد؛ ماهی که در تاریکی شب، تنها منبع امید و روشنایی است. در این استعاره، ماه نمایانگر زن است- زنانی که باوجود سختی‌های مهاجرت و دوری از خانه و خانواده، در تلاش‌اند تا نور وجود و استعدادهای خود را در میان ظلمت و تاریکی به جهان بتابانند. شب در این داستان نماد تمام آن محدودیت‌ها، سختی‌ها و فرهنگ‌های سنتی است که جلوی رشد و شکوفایی زنان را در ایران گرفته است. اما درست همان‌طور که ماه با درخشش خود به شب معنایی تازه می‌بخشد، زنان ایرانی نیز با مهاجرت و جستجوی فرصت‌های جدید در دیاری ناآشنا، سعی در گشودن مسیرهای تازه دارند. ماه در کنار ساحل یا کرانه، منتظر فرصتی است تا به جایگاهی دست یابد که در آن بتواند همچون نور روشنی در تاریکی بدرخشد و جهان را از زیبایی و توانایی‌های خود آگاه سازد. این نام به گونه‌ای عمیق، ترکیبی از امید و عشق را در دل خود جای داده است؛ عشق به زندگی و رؤیایها و امید به اینکه روزی این زنان بتوانند بدون موانع و محدودیت‌های فرهنگی و اجتماعی، درخشش واقعی خود را به نمایش بگذارند.

مجله موزائیک: نقش راوی در رمان چیست و او چگونه به ماجرای زندگی “ماه” و موضوعات اجتماعی پرداخته است؟

رضا تام: راوی در این داستان به عنوان شاهدی آگاه و درد آشنا حضور دارد؛ او به عنوان یک مرد، سعی می کند نقشی حمایتی و حتی ناجی را برای “ماه” ایفا کند و شاهد ظلم هایی است که خانواده و جامعه به این زن تحمیل کرده اند. راوی، در تلاش است که از جایگاه خود، دست ماه را بگیرد و او را از پشت ابرهای تیره ای که تاریخ، مذهب و اجتماع بر او تحمیل کرده، نجات دهد. او می خواهد مانند نوری در زندگی “ماه” باشد تا شاید زن بتواند رسالت ذاتی خود را فارغ از نقش تحمیلی خود پیدا کند و از قید و بندهایی که او را به زندگی ای محدود کرده رها شود. اما ... خوب، در داستان خواننده متوجه نتیجه این تلاش می شود.

مجله موزائیک: آیا پیامی هست که بخواهید به خوانندگان در پایان این مصاحبه منتقل کنید؟

رضا تام: برای من، این کتاب فراتر از یک رمان است؛ تلاشی است برای بازنمایی عمق تجربه های انسانی و چالش های عاطفی و اجتماعی که همگان با آن روبه رو می شوند. در پایان رمان، به این نتیجه اشاره می کنم که هیچ انسانی ذاتاً بد نیست. تمام آسیب هایی که از دوران کودکی تا بزرگسالی بر ما تأثیر می گذارد، می تواند توانایی ما را در درک محیط و اطرافیان محدود کند. هر فرد، از زاویه دید خود به دیگران نگاه می کند و به همین دلیل، رفتارهای طبیعی آن ها را به عنوان بدی تلقی می کند. این درک محدود ما، تنها به دلیل عدم تمرین در دیدن از زوایای دیگر است.

اگر روزی انسان ها یاد بگیرند که زاویه دید خود را گسترش دهند و فقط از دیدگاه خود نبینند، می توانند درک بهتری از دیگران پیدا کنند. در آن صورت، دیگر بدی ای وجود نخواهد داشت و تنها محدودیت های درک ماست که ما را از فهم یکدیگر باز می دارد. اگر این توانایی را در خود پرورش دهیم، می توانیم دنیای بهتری بسازیم، جایی که همدلی و درک متقابل بر پایه ی احترام و محبت بنا شده باشد.

امیدوارم خوانندگان، با خواندن این کتاب، هم ارتباطی عمیق تر با محتوای آن برقرار کنند و هم به کشف لایه های پنهانی رمان برسند. البته باید این را هم اضافه کنم که

قرار دادن لایه‌های پنهان با کشف لایه‌های پنهان درون ما ارتباط مستقیم دارد که امیدوارم به خوانندگان نیز کمک کند تا بتوانند لایه‌های پنهان خودشان را نیز کشف کنند. در نهایت از همه کسانی که در این مسیر همراهی‌ام می‌کنند، سپاسگزارم و امیدوارم کتاب بتواند برایشان الهام‌بخش باشد.

مجله موزائیک: سپاسگزاریم، آقای دکتر تام، که وقت خود را در اختیار ما قرار دادید. به شما برای خلق «ماه در کرانه» تبریک می‌گوییم و برایتان در مسیر حرفه‌ای و هنری آینده، آرزوی موفقیت و سربلندی داریم.

مقدمه

زنان این رمان ...

زنان این رمان، در یک روایت عاشقانه یا روانکاوانه نیستند. آن‌ها نمایندگان نسلی از زنانی‌اند که در مرز میان «بودن» و «فراموش شدن» ایستاده‌اند؛ زنانی که هرکدام‌شان، بازتاب زنی واقعی در جهان بیرون‌اند. زنانی که رنج کشیده‌اند، سکوت کرده‌اند، فریاد زده‌اند، گریخته‌اند یا مانده‌اند؛ در قلب روایت، نه تنها مردی در جستجوی حقیقت، بلکه زنانی هستند که در تلاش برای بقا، معنا و آزادی، تن به نبردی تمام‌نشدنی داده‌اند. هر یک به شکل درست یا نادرست. بعضی نمادی از زنان مهاجر ایرانی که با چمدانی از رؤیا و زخم، از مرزها گذشتند تا فرصت زیستن را بازتعریف کنند. دخترانی که در تاریکی فرودگاه‌ها، خوابگاه‌های پرتنش و شانه‌های بی‌پناه، هنوز صدای ایران را در قلب‌شان دارند. بعضی که نه فقط توسط مردان، بلکه به‌دست نهادهای قدرت، تاریخ، دین و فرهنگ قربانی شده‌اند؛ زنانی که عصیان‌شان را شیطانی خواندند و چشمان‌شان را نفرین‌شده، تنها به‌خاطر آنکه حقیقت آن‌ها را به تیگری برده. مثل هزاران زن که در خانه‌هایی خاموش، در حاشیه شهرها، در دل روستاها، در پس لبخندهای بی‌صدا. زنانی که باری از تاریخ را بر دوش دارند؛ تاریخی که در آن، زن یا «مقدس» بوده یا «گناهکار»، یا باید مادر باشد یا برده‌ی بی‌صدایی از نقش‌های تحمیلی.

این زنان، چه آن‌ها که رفتند، چه آن‌ها که ماندند، بخشی از جنبشی هستند که نه با انقلاب، که با آه و صبر و رنج، راه خود را باز کرده است.

جنبشی که از «زن، زندگی، آزادی» آغاز نشده؛ بلکه از صدها سال پیش، از دخترانی که در پستوها قلم برداشتند، از زنانی که با تن زخمی‌شان بچه‌ای را به دنیا آوردند، از معلمانی که در سکوت درس انسانیت دادند، از مادرانی که تنهایی یک نسل را تاب آوردند، از رنج‌های کوچک و نامرئی زنانه که مثل قطرات آب، سنگ تاریخ را فرسوده‌اند. این روایت، حقیقتی در دل خود دارد که انکارناپذیر است:

درد زن، درد شخصی نیست؛ درد یک ساختار است.

ساختاری که قرن‌ها در تار و پود فرهنگ، مذهب، قانون و تربیت نهادینه شده. ساختاری که زن را به دوگانگی کشانده است:

اگر قوی باشد، متهم است.

اگر احساساتی باشد، بی‌ثبات.

اگر مستقل باشد، طغیانگر.

اگر وابسته باشد، ناقص.

در دل این ساختار، زن برای زنده ماندن، باید راه خودش را بسازد:

با مهاجرت، با سکوت، با اعتراض، با پناه بردن به خیال با فروپاشی یا حتی با راه‌هایی ناپسند.

داستان حاضر، تلاشی ست برای شنیدن صدای این زن‌ها؛ برای کشف این واقعیت که پشت هر «ماه»ی، حقیقتی پنهان است؛ حقیقتی از تبعیض، سرکوب، امید، تردید و بالاخره حرکت.

و شاید مهم‌ترین پیام آن برای ما، به‌خصوص مردان، این باشد که:

زنان این روایت، زاییده تخیل نیستند.

آن‌ها همین‌جا، کنار ما، در همان خانه‌ها، همان کوچه‌ها، همان اتاق‌ها، زندگی می‌کنند.

و آنچه از ما طلب می‌کنند، نه دلسوزی، نه قهرمانی، بلکه فقط یک چیز است: فهم، و همراهی.

اگر مرد این داستان، یاد گرفت که "ماه" را نه فقط به عنوان معشوق، بلکه به مثابه
آینه‌ای از حقیقت بشری و اجتماعی ببیند، شاید ما هم بتوانیم دوباره به زن‌ها نگاه
کنیم، نه از بالا، نه از پایین، بلکه روبه‌رو.
در برابر چشمانشان.
در عمق دردهایشان.
و در امتداد مسیر رهایی‌شان.

فصل اول هگزاکن

روز دهم جنگ،

صدای زوزه انفجار هنوز تو گوشم مونده بود.
از خواب پریدم،
خوابی که فرو رفتن دیواره‌های قلبم در مرداب غم بود.
خواب تنها راه گذران این روزهای خون‌آلود از درده.

زمان انفجار،
به سمت خیابون دویدم.
مسئول رسپشن هم پشت سرم اومد بیرون.
دود همه خیابون رو گرفته بود.
انگار من و اون تنها ادمهای زنده تهران بودیم.

دو حس عجیب برای اولین بار و شاید آخرین بار درطول تاریخ بشر در دل مردم
من در کنار هم جمع شده‌اند؛
ترس از مرگ و امید به آزادی.
هر موشک که به خاک سرزمینم می‌خوره، بارقه‌ای از امید به آزادی یک ملت بعد
از ۴۶ سال رو با گرد مرگ به هوا پرتاب می‌کنه.
اما در من بجز این یک سال و نیم که دردی قدرتمندتر از ضربان قلبم، عمیق‌تر از
هر لحظه در حال کوبیدن به سینه منه و با هر بار کوبیدن، خاک غم درون جلدم فرو
می‌ریزه و تنم رو در گور تنهایی دفن می‌کنه.

یک سال و نیم که شش ماه از اون، دیگه نه در برلین هست و نه کیل،
تو خود خاک وطنم دارم دفن در تنهایی می‌شم.

من و مسؤول رسپشن، آخرین بازمانده‌های پایتخت، در یک ساختمان خالی از سکنه
به هم نگاه کردیم.

گفتم:

- این نزدیک‌ترین موشکی بود که اصابت کرد.

گفت:

- آره اما نمی‌دونم... اینجاها که چیزی نیست. حتما یکی از سران تو این
ساختمون‌ها بوده. یا شاید این پشت مشتا سازمان‌های نظامی چیزی پنهون
کردند که زدند.

رفتم تو اتاقم و این بار بی‌خیال مردنی که شاید آرزوش رو می‌کردم شدم تا برای
زنده موندن کارهایی که باید رو انجام بدم.

بازم گوشیم رو چک کردم، آخرین پیامش مربوط به چهار روز پیش بود.
«خواستم بگم که خیالت راحت باشه، من دارم از تهران خارج می‌شم، یعنی هممون
مجبوریم خارج بشیم. تو هم نمون. بیخودی اومدی، هرطور می‌تونی برگرد آلمان»
همین.

روزی که اینجا رو توی پایتخت رزرو کردم در بخش تعداد نفرات زدم دو نفر.
موقع تحویل اتاق هم با لبخندی که روی لب داشتم بدون اینکه کسی از من چیزی
بپرسه به رسپشن گفتم:

- من تنها نیستم، آره ما دو نفریم، من برای دو نفر رزرو کردم، یعنی درواقع ما
دو نفر هستیم. فقط همسر دیرتر میاد.

درست همون دیالوگی که وقتی خونه برلین رو تحویل گرفتم به صاحبخونه گفتم. اما اینبار دیگه نه امیدی و نه ذوقی که بلافاصله وقتی تنها شدم تماس تصویری بگیرم و بگم:

- عزیز دلم، من رسیدم، ببین این همون حیاط و دوتا صندلیه که تو عکس دیدیم و قرار کلی بعد از ظهرها روش عسرونه بخوریم، اینم همون دیواریه که رنگ مورد علاقه مون رو داره.

این رو که می گفتم یه لحظه اون ضربه های لعنتی این یکسال و نیم دوباره شروع به کوبیدن کردند.

حواسم رو دوباره جمع کردم و نگاهم رو از سایه های خیالی زیر در که انگار دو نفر قراره یکی از اون اقامت های زیبای هفت ساله رو اینجا تجربه کنند به سمت رسیدن کردم و گفتم:

- آره حتما.

اما می دونستم که احتمال اومدنش اینجا فقط دلخوشی تکراری منه که اول هر هفته برای تحمل فقط چند روز بیشتر به خودم می دم.

بعد از چند روز تنهایی تو این خونه و اصابت موشک، به هر بدبختی بود تخت رو کشوندم کنار دیوار که وسط سالن نباشه. دیگه نمی خواستم لذت زیرآوار موندن رو تجسم کنم، به این امید که این یکسال و نیم، روزهای سیاه قراره تموم بشه. تصمیم گرفته بودم که زنده بمونم.

شاید راه دیگه ای پیدا شه.

فکر به امید دیدنش یا شاید امید به روزهای بعد از آزادی، چه میدونم، شاید قاطی شادی های بعد از آزادی، یه امید، شانس بیدار کردنش رو بیشتر کنه.

این چند روز که دونالد ترامپ اخطار داده بود همه ساکنان تهران پایتخت رو تخلیه کنند من جایی برای رفتن نداشتم. پروازها کنسل شده بود، اینترنت قطع، وی پی ان ها کار نمی کرد و هیچ خبر از هیچ کجا نداشتم.

تنها جای امن من، نزدیک‌ترین جا به “ماه” بود.

اون از پایتخت خارج شده بود و حتی یکبار هم از من خبری نگرفته بود.

حداقل تا اون لحظه.

اما این انفجار نزدیک، بهونه‌ای برای امید داشتن رو در من دوباره به هوا پخش کرد.

مطمئن بودم تو اخبار می‌شنوه. حتما قراره خبری ازم بگیره. برای اون لحظه بهتره زنده بمونم.

مراحل تدارک یک سنگر پیشرفت می‌کرد تا جایی که وقتی خواستم بخوابم همه وسایلم رو هم نزدیک تخت آماده برای رفتن و تحویل اتاقم آماده کرده بودم.

ساعت ۱۲ شب شده بود، اون روز صدای انفجارها بیشتر از روزهای قبل بود.

دیگه توی این چند روز بهشون عادت کرده بودم.

حتی زمان طی شده بین ارسال موشک به اسرائیل و حمله جنگنده‌ها به پایتخت رو که تخمین می‌زد، درست از آب در میومد.

صدای انفجارها، جزیی از آرامش شهر برای خوابیدن شده بود.

باز هم پیام‌هام رو چک کردم.

هیچ پیغامی ارسال نکرده بود که ذره‌ای نشان از نگرانش برای زنده بودن من باشه.

از اپلیکیشن رزرو برای اقامت شروع کردم به گشتن.

باید یه جایی رزرو می‌کردم که پولم به این زودی‌ها تموم نشه.

هیچ راهی برای خبر دادن یا گرفتن از دویی نبود.

روزی که برای گرفتن سفارش تبلیغات در شبکه‌های ماهواره‌مون اومدم تهران، کلی خرج لباس‌های رسمی برای جلسات کرده بودم.

اون روزها خبری از جنگ نبود.

از دویی که اومدم مطمئن بودم این دیگه بهترین راه برای دیدار شه.

یه خط موبایل جدید گرفتم که ناشناس باهاش تماس بگیرم و شماره‌م رو که بلاک کرده رو دور زده باشم.

بلافاصله با اولین بوق جواب داد.

سلام کردم. گفت:

«این دیگه چه شماره‌ایه؟»

گفتم:

«خط جدید گرفتم که برای اینترنت همراه، ارزش استفاده کنم.»

دروغ هم نبود.

گفتم:

- فقط بعنوان یه همکاری ممکنه ازت خواهش کنم برای کاری که توش تخصص داری بهم کمک کنی؟

پرسید:

- منظورت چیه که توش تخصص دارم؟

گفتم:

- فروش رسانه. من الان مدیر ارشد مارکتینگ یک شرکت تبلیغاتی آمریکایی در دوبی هستم. وقتی اومدم ایران و تو دیگه من رو نپذیرفتی، دعوت شدم دوبی برای بازدید از یه شرکت که یکی از دوستان قدیمیم راه‌اندازی کرده و همونجا قرارداد بستم، حالا دیگه قراره دوبی زندگی کنم نه آلمان، اینجوری همونی می‌شه که می‌خواستی. نزدیک ایران هم هست. هم به بوشهر پرواز مستقیم داره و هم تا تهران فقط دوساعت پروازه. درکنارش مشاور توسعه کسب و کار بزرگترین برج‌ساز ایرانی امارات هم شدم.

گفت:

- مبارکه. اما الان نمی‌تونم صحبت کنم. شب باهات تماس می‌گیرم. و تا به این لحظه دیگه خبری ارزش نشد. دیگه پیام‌هام رو از این خط جدید هم نمی‌دید.

ارزون ترین جایی که می‌تونستم رزرو کنم شمال بود.
ساحل چمخاله.

بعد از یکسال و نیم برگشتن به جایی که خونه و زندگی خوبی داشتم و دفتر کار و به خودرو خوب، حالا همه داراییم فقط دوتا چمدونه که مطمئن بودم همین مقدار کافیه برای اومدن به ایران و دیدنش و اینکه از نزدیک خودم، رو در رو، بدور از تمام شرارت‌های اطرافش، دستهایش رو تو دست‌هام بگیرم و بذارم واقعیت عشقم رو در چشمم بخونه.

مطمئن بودم اگر فیس تو فیس باهاش حرف بزنم، شاید طلسم سیاه اون پیرزن جادوگر شکسته بشه و حرفام رو باور کنه.

همه داراییم همین دوتا چمدونه و یه سری لوازم که وقتی فهمید دوباره اومدم برام پس فرستاده بود.

حالا باید وسط این بمبارون یه وسیله پیدا می‌کردم که برم شمال.
نمی‌تونستم اول جا رزرو کنم بعد دنبال وسیله برای سفر بگردم. چند روز بود که حتی یه خودرو هم از تو خیابونی که بودم رد نشده بود. بنابراین تصمیم گرفتم صبح که بیدار شدم اول ببینم کسی قبول می‌کنه من رو ببره؟، بعدش بفکر رزرو جایی برای اقامت باشم.

چراغ‌ها رو خاموش کردم و به سقفی که نور بیرون کمی اون رو روشن کرده بود خیره شدم.

بازم گوشیم رو برداشتم تا چک کنم خبری از نگرانش برای زنده بودنم هست یا نه.

هیچ .

همچنان بلاک بودم.

از همه پیام‌های عمومی که دولت و نهادهای نظامی در طول جنگ ارسال می‌کردند متنفر بودم. از هرصدای پیامک که میاد یا هرکسی که نگرانم بود و پیام می‌داد و من رو به پیام ماه دلخوش می‌کرد. بازم به سقف خیره شدم.

اتفاقاتی که توی این شش ماه افتاده بود و باورشون برام ممکن نبود رو مرور کردم. شش ماهه که در وطن خودم آواره و خانه بدوشم. بهترین دوستم هم نتونست من رو بیشتر از یکماه تحمل کنه و خیلی محترمانه از خونه‌ش بیرونم کرد.

همکار و دوست قدیمی‌م که همیشه می‌گفت هرجایی کم آوردی روی من حساب کن، از وقتی دوباره برگشته بودم به پایتخت جواب تماسم رونمی‌داد و فقط پیغام ارسال می‌کرد که باهات تماس می‌گیرم.

بالاخره صبح خارج شدن از پایتخت پر از دود جنگ رسید. بیدار که شدم بلافاصله دوش گرفتم که مسیر داغ رو بتونم تحمل کنم. قطعاً خودرویی که قبول کنه در این شرایط من رو تا شمال ببره، دیگه بنزینش رو تو این جنگ برای روشن کردن کولر حروم نمی‌کنه. حدود سه ساعت گذشت تا اینکه بالاخره یک نفر درخواست من رو برای رفتن به شمال قبول کرد.

وسایل رو سریع بردم دم خروجی چیدم. به رسپشن اطلاع دادم اتاقم رو زودتر از موعد تحویل میدم. گفتم راستش مجبورم برم. شما هم مراقب خودتون باشید. اینجا نمونید. مبلغی هم براش واریز کردم که برای رفتن پول داشته باشه.

یه پژو ۴۰۵ زرشکی از انتهای خیابون که پیچید و وارد شد فهمیدم خودشه. وقتی نزدیک شد دیدم یه پیرمرد با یه لبخند و یه خودروی قراضه داره میاد. صدای جیغ ترمزش کشیده شد و درب رو از دستگیره بیرونی باز کرد.

- سلام

- شما برای شمال خودرو گرفتید؟
به خودرو نگاهی انداختم، چرخ‌های پوسیده و بدنه زنگ زده. انگار همه بدنه خودرو رو با یه چیز مسخره بهم وصل کرده بودند.
اگر این جنگ، جنگ زمینی بود، قطعاً از قیافه ظاهری خودرو می‌شد حدس زد که این چند روز در خط مقدم جنگ چند بار مورد اصابت ترکش موشک بوده.
گفتم:

- بله، من درخواست دادم.

چاره‌ای نبود.

صندوق عقب رو بالا زد.

درب صندوق رو با یه دست نگه داشت. یه سری بطری خالی رو جابجا کرد و با یه دست دیگه، درحالی که لیخندی از سر شوق که اصلاً اون روزها قابل تصور نبود، به سمت صندوق خاکی و کثیفش اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید، جا باندازه کافی برای همه وسایل شما.

خندیدم و گفتم:

- وسایلم زیاده، برای روزهای جنگ کلی آذوقه خریدم.

همونطور با لیخند گفت:

- چند نفرید؟

مکشی کردم و به سمت در ورودی ساختمون نگاه کردم و گفتم:

- الان دیگه مطمئنم فقط یک نفر.

گفت:

- خوب حله، صندلی عقب باندازه کافی جا هست. خودتون هم جلو پیش من بشینید.

بالاخره به سمت شمال راه افتادیم.

دود سیاه همچنان از چندین جای پایتخت به هوا بلند می‌شد.

خیابون‌ها خالی یا تک و توکی شاید خودرویی رد می‌شدند.

یاد سکانس یه فیلم “تلقین” افتادم. اونجایی که اون دو نفر باهم به عمیق ترین لایه خواب رفتند و تا زمانی که پیر شدند اونجا موندن، یه شهر از خاطرات و همه اون چیزهایی که می خواستند با هم تجربه کنند ساختند.

به اینجای فیلم که رسید به ماه گفتم:

- من از زندگی با تو فقط همین رو می خوام، دنیایی که فقط من و تو باشیم. یه دنیای خالی از سکنه.

می دونستم که ممکن نیست اما تو واقعیت هم می شد باشه.

کافی بود من هم اولویت زندگی ش باشم.

اینها همه رویاهای من هستند،

پیرمرد با دنده ای که به زحمت جا می رفت، ماشین رو به حرکت درآورد.
کولر خاموش بود؛ پنجره ها تا انتها پایین، و هوای گرم و سنگین مثل موجی نامرئی روی صورت هامون می نشست.
باد داغی که از لابه لای شیشه ها می وزید، بیشتر شبیه نفس کشیدن کنار یک اجاق روشن بود.

هیچ کدوم حرفی نمی زدیم.

پیرمرد خودش زو روی در سمت خودش انداخته بود و با دست راستش فرمون رو گرفته بود. آرنج دست چپش رو گذاشته بود روی لبه پنجره و درحالی که لبهاش رو بسته و به جلو داده بود با انگشت اشاره اش داشت آهسته روی لبهاش می زد و نگاهش رو مستقیم به روبه رو دوخته بود.

صدای موتور، خفه و پر از خس خس، با صدای جیرجیر متناوب داشبورد که از هر تگون ریز ماشین بیرون می زد، قاطی شده بود.

لاستیک ها روی آسفالت داغ، زمخت و کشیده حرکت می کردند و هر چند دقیقه، صدای قل قل بطری های خالی تو صندوق عقب میومد.

اتوبان خالی بود. گاهی یک خودرو از اون طرف اتوبان رد می شد.

یه شلوار چریکی پوشیده بود و به دستمال طوسی برای پاک کردن عرق دور گردنش انداخته بود که رنگ و روش پریده بود. یه دستمال کهنه هم وسط داشبورد برای تمیز کردن شیشه‌های ماشین بود.

برق کمرنگ عرق روی شقیقه‌هایش، معلوم بود که این روزهای جنگ همش تو جاده بوده. نه اون چیزی می‌گفت، نه من.

فقط جاده بود، گرما، و صدای خسته‌ی موتوری که انگار هر لحظه ممکنه از پا بیفته.

کمی که گذشت پیر مرد که انگار می‌خواست چیز بدی بپرسه و حرفش رو مزه مزه می‌کرد یهو تاب نیاورد و پرسید:

- چرا این کار رو با خودت می‌کنی؟

من تو عالم خودم بودم و متوجه نشدم. بعد از کمی سکوت یادم اومد که همچین سؤالی ازش شنیدم، همونطور که داشتم روبرو رو نگاه می‌کردم، گفتم:

- دیگه فقط این طوری می‌تونم خواب ببینم.

یه مقدار گذشت و دوباره پرسید:

- چرا اینقدر برات مهمه که خواب ببینی؟

نمی‌دونستم چه جوابی بدم، به سؤالش فکر کردم، گفتم:

- تو رویاهام هنوز کنار همیم.

- هنوز؟

بعد ادامه باز هم داد:

- اینا فقط رویا نیستند. اینا خاطرات هستند و برای باور حقیقت هرگز نباید از خاطرات استفاده کرد.

- خودم میدونم.

- پس سعی داری اون رو کنار خودت هنوز ببینی، نمی‌تونی ازش دل بکنی.

- نمی‌تونم توضیحش بدم. اینها لحظاتی هستند که حسرتشون رو می‌خورم، خاطراتی هستند که باید تغییرشون بدم. باید برگردم به اون روز.
- اون روز؟ اون روز؟ چیه که حسرتش رو می‌خوری؟
- یه چیزی رو می‌دونید؟ یه پنداشت مثل یه ویروس می‌مونه، سرسخت و بسیار واگیر دار. کوچکترین بذر اندیشه می‌تونه رشد کنه، تا حد تعریف هویت تو، یا نابودیت. باید به اون روز برگردم و ندارم اون زن پیر فال کشیفش رو بگیره. ندارم اون فکر رو توی ناخودآگاه ماه بکاره.
- باز هم سکوت کرد. دوباره داشت همون کار رو تکرار می‌کرد، با انگشتش روی لبش می‌زدو انگار داشت حرف‌هام رو تو ذهنش تکرار می‌کرد.
- بعد گفت:
- انقدر که به دیدنش در خواب وابسته شدی دیگه مرز حقیقت و رویا برات گم شده. کوچکترین اندیشه مثل “دنیای تو واقعی نیست.” یه پندار کوچک که تمام دنیات رو عوض می‌کنه.
- بعد مکثی کرد و گفت:
- یه سوال، تو از دنیای خودت چقدر مطمئنی، از واقعی بودنش، حس نمی‌کنی داری شکنجه می‌شی؟ همه کسانی که روی وجود داشتنشون حساب می‌کردی تو رو ناامید کردند. هیچ‌چیزی باور پذیر نیست. مثل کسی که توی خواب داره خودش رو شکنجه می‌کنه. یه نگاهی به دوروبرت بنداز، اولین چیزی که غیرطبیعی بود رو بیاد بیار.
- پرسیدم:
- اولین چیز؟
- در ذهنم شروع کردم به تکرار:
- «اولین چیز»
- «اولین چیز غیرطبیعی؟»
- شاید پلاک ۶۸ خیابون وینز برلین. یا شاید فرودگاه هامبورگ.

پیرمرد همونطور که انگشتاش رو روی لبش نگه‌داشته بود و به جاده نگاه می‌کرد، زیر لب گفت:

- اون اولین نبود، سعی کن بیادت بیاری که دقیقا کی و کجا بود.
باز هم تو ذهنم مرور کردم.

شاید قبل‌تر از اون، یعنی ... آره پس‌داییش، دونی. برلین نبود، همینجا توی همین شهر بود. شبی که رفتیم دم خونه داییش. اون موقع فکر می‌کردم این ماجرا فقط یه سهل‌انگاری احمقانه‌ست. اون شب ظاهرا فقط من بودم که فکر می‌کردم داییش دستش توی این جنایت نیست. ظاهرا فقط من بهش امید داشتم، اما اونها از اول همه چیز رو از من پنهون کرده بودند. اون شب داخل اون ساختمون طبقه دوم همه تیم جمع بودند اما من تنها کسی بودم که خبر نداشتم.

به بیرون نگاه کردم. حوالی خونه داییش دود سیاه به آسمون می‌رفت.
گفتم:

- درسته اولین چیزی که طبیعی نبود. پس‌داییش بود.
خدای من، شبی که داشتیم از مهمونی بر می‌گشتیم؟ و از استانبول تماس تصویری گرفته بود؟ نیمه شب بود و من داشتم به سمت خونمون رانندگی می‌کردم.
اولین چیزی که طبیعی نبود؟
یادم نمیاد،

هرچی فکر کردم چیزی یادم نمیومد. خدای من اولین چیز.
همه اون هفت سال رو تو ذهنم تند تند مرور کردم. بعد از سر درموندگی آهی کشیدم و گفتم:

- فقط یه چیز رو می‌دونم، اینکه باید به اون روز برگردم. به سه سال پیش. روزی که اون فالگیر کثیف این دونه رو در ذهن ماه کاشت. بعد از اون همه چیز عوض شد.
پیرمرد گفت:

- چرا هنوز این رویا رو باور داری.

سکوت کردم و به جاده خیره شدم. از زمانی که اومدم ایران هرروز با چیزهای جدید روبرو شدم، که همشون اولین بار بود تجربه می کردم. هیچی از اطرافم رو بیاد نمیارم. اما الان خونه بدوش دارم به سمت مقصدی می رم که نمی دونم کجاش قراره شب رو بگذرونم.

طی هشت سال گذشته هیچوقت این جاده رو بدون ماه نیومدم. چطور می تونه چشماش رو روی حقیقت ببند و چنین جنایتی در حقم کنه؟ مطمئنم خودش می دونه که همه این سالها از همه وجودم براش زدم که فقط خنده هاش رو ببینم. چطور می تونه این کار رو با من بکنه؟ چه منطقی اون رو از به رحم اومدن در برابر این جنایت دور می کنه؟

پیرمرد کنار ایست بازرسی ترمز کرد سرش رو از پنجره بیرون برد و از پلیس راه پرسید:

- جاده چطوره؟

مامور پلیس گفت:

- تا خود شمال خلوته. راحت برید.

پیرمرد سرش رو آورد داخل و گفت، قراره بدون ترافیک بریم اون طرف.

هیچ تصویری از اون طرف نداشتم. چمخاله؟

مدتی سکوت حاکم بود و پیچهای جاده و صدای سوت عجیب و غریبی که از ماشین می شنیدم.

تا اینکه پرسید:

- ازش خبر داری؟

گفتم:

- مگه می‌شه نداشته باشم، جنگ که شروع شد نگرانش شدم، بلاک بودم، اما با یه شماره جدید باهاش تماس گرفتم. گفت داره از پایتخت خارج می‌شه. اما بعدش دیگه هرچه پیغام دادم اولش بعد از چند روز نگاه کرد و بعدش دیگه هیچ.

باز هم سکوت.

دست کردم ببینم اون گردنبند صدف هنوز سر جاش هست.

عجیب بود. نگران شدم که نکنه نباید برش میداشتم.

اونجا چیکار می‌کرد.

موقع جابجایی تخت.

نمی‌دونم، ولش کن، اون لحظه احساس کردم شاید یه نشونه خوب می‌تونه باشه.

یه امید. از جنوب، شاید قراره ببینمش و این یه کلیده.

دیگه زیر این بمبارون فکر نمی‌کنم چیز مهمی باشه.

به جاده خیره شدم. خیلی زود رسیده بودیم به سیاه چم.

من اینجا رو خیلی دوست دارم.

مخصوصاً وقتی که مه غلیظ از بالای کوه، از لابلای جنگل توی پیچ‌های مارپیچ

جاده میاد پایین و نور زرد مغازه‌ها از کنار جاده، گرمی خاصی به نسیم خنک و سرد

مه سفید میده.

توقفگاه همیشگی ما.

نزدیک پیچ بعدی کمی ترافیک شده بود، چند نفر داشتند با عجله از وسط جاده رد

می‌شدند، از کنار یکی از اون رستوران‌های لب جاده که رد شدیم، یه مزداد ۳ نیو سفید

تو پارکینگش رو به دره پارک بود.

یه خانم با شال سبزآبی سمت راست نشسته بود.

اما راننده نبود.

این صحنه رو قبلاً دیده بودم.

مردم از هرجایی که ممکن بود داشتند به تلویزیون‌ها نگاه می‌کردند.

پیرمرد شیشه پنجره سمت من رو پایین کشید و کمی به سمت من خم شد.
از یه مرد جوان که پشتش به ما بود پرسید:

- چی شده؟

مرد جوان برگشت و گفت:

- آمریکا یکطرفه از برجام خارج شد.

خدای من این، این یه زمان دیگه‌ست.
این زمان گذشته‌ست.

اون مرد جوون خودم بودم.

داشتم به خودم نگاه می‌کردم.

خط داغی از وسط پیشونیم به پشت سرم کشیده شد.

این دیگه چه وضعیتی؟

دارم خواب می‌بینم؟

با چشم‌های گرد شده و شوکه به پیرمرد نگاه کردم.

پیرمرد که لبخند مضحکی داشت با نگاه طعنه آمیزی به من چشم دوخته بود و

پرسید؟

- هنوز به خودت مطمئنی؟

من که کاملاً شوکه شده بودم و نفسم بند اومده بود از چیزی که دیدم، برگشتم،

مسیر رفتن اون جوان رو دنبال کردم، دیدم مرد جوان به سمت همون خودرو داره

می‌ره.

سعی کردم پیاده شم. اما در باز نمی‌شد.

ماه رو صدا زدم.

التماس کردم:

«توروخدا، ماه من،

توروخدا به حرف اون پیرزن گوش نکن.
اون می‌خواد ما رو از هم جدا کنه.
گوش نکن، خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم.»

داشتم داد می‌زدم می‌کردم که صدای سوت قطاری توی گوشم چنان پیچید که
چشم‌ام سیاهی رفت و همه جا سیاه شد.

چشمام رو باز کردم.

- فکر کنم خسته تون کردم.

پیرمرد درحالی که هم به جاده نیم نگاهی داشت هم به من این رو گفت.
پرسیدم:

- خوابم برده بود؟

گفت:

- من که متوجه نشدم. ظاهرا زیاد حرف زدم.

نمی دونستم باید چی بگم. لبخند مرموزش که ثابت می کرد خواب ندیدم.
اما ترجیح دادم ساکت بمونم و به جاده نگاه کنم.

دیگه به وسطای جنگل های انبوه شمال رسیده بودیم.

بوی نم دریا از همین جا هم کم کم میومد.

گوشیم رو چک کردم،

آخرین پیام ماه،

یک هفته پیش

«خواستم بگم که خیالت راحت باشه، من دارم از تهران خارج می شم، یعنی هممون

مجبوریم خارج بشیم. تو هم نمون. بیخودی اومدی، هرطور می تونی برگرد آلمان»

و جواب من:

«بدون تو هیچ کجا نمی رم.»

چند روز قبل از جنگ ماه غیبش زده بود.

قبل از اینکه دوباره من رو بلاک کنه.

گوشیش در دسترس نبود.

حدس می‌زدم اومده باشه شمال یا شایدم با دوستاش رفته بود سفر خارج از کشور.

وقتی آلمان بودم هم یک هفته غیبش زده بود که بعدا گفت:

- تو این مدت رفتم ارمنستان و تنهایی حسابی خوش گذروندم. از بارهای اونجا

و نیمه شبهای قشنگش.

تو آلمان از خونه بیرون نمی‌رفتم تا مبدا خاطره‌ای از خیابون‌ها و کوچه‌ها بدون اون

برام ثبت شه.

احساس حماقت یا فریب، نمی‌دونم هرچی بود معنای خوبی نداشت.

از اون موقع داشت حقیقت رو بهم می‌گفت اما من حتی تصویری از واقعیت نداشتم

تا زمانی که همه چیز رو برای اومدنش آماده کردم و اومدم ایران تا با خودم ببرمش.

که دومینویی از سقوط‌های پی‌درپی همه اتفاقات آلمان رو برام به روشنی بازتعریف کرد

که بفهمم توهم لجبازی، فقط یه دروغ احمقانه بود به خودم که برای آینده همچنان

روزنه‌ای از امید رو زنده نگهدارم.

همه اون روزها که با "ماه تاریک" روبرو شده بودم، مثل غریق نجاتی که مشغول و

لگدهای کسی که داره نجات می‌ده، روی سینه و صورتش تحمل می‌کنه، به امید اینکه

وقتی به ساحل امن برسونتش، خودش می‌فهمه که تمام مسیر داشته غریق نجاتش رو

می‌زده، درحالی که اون همه وجودش رو روی نجات متمرکز کرده بود و توجهی به

جراحی که بهش وارد می‌شد نداشته.

هنوز این سوال ذهنم رو درگیر کرده بود، این دیالوگ‌های من و این راننده پیر،

واقعی بود یا خواب؟

باز هم بهش نگاه کردم.

هنوز لبخند مرموز روی لبش بود و داشت داستان‌هاش رو تعریف می‌کرد.

پرسید:

- می‌خوای بهش معرفیت کنم؟

جا خوردم. پرسیدم:

- کی رو می‌گید؟

خندید و گفت:

- ای بابا، از اول جاده دارم درمورد اون خانم صحبت می‌کنم.

پرسیدم:

- ماه؟

نگاه تندی به من کرد و پرسید:

- ماه؟ ماه چی؟ حالتون خوبه؟

از این برزخ و بازی که داشت با من می‌کرد کلافه شدم.

سکوت دوباره حکمفرما شد.

من درحالی که آرنجم رو روی درب گذاشته بودم و سرم رو به مشت دستم،

حرف‌هایی که با هم زدیم و اون اتفاق رو مرور کردم.

از گوشه چشم داشتم اون رو می‌پاییدم.

دیدم فرمون رو به سمت سینه‌اش کشید تا خودش رو به جلو بکشونه. بعد نگاهی

به آسمون انداخت و بعد به من و بعد هم ابروش رو بالا انداخت و سرش رو تگون داد.

اصلا از این نمایش مسخره لذت نمی‌بردم.

کمی گذشت و با تلخی گفت:

- خانم دکتر رو می‌گم. همون که باهاش رفیق شدم و درمانم کرد.

پرسیدم:

- چه درمانی.

نیم نگاه تلخی بهم انداخت و باز سری تگون داد و گفت:

- زانو درد... زانو دردم رو. خودتون گفتید رباط صلیبی زانوتون پاره شده.

اومدم بپرسم «کی؟» اما ترجیح دادم اوضاع رو از اینکه دارم بدتر نکنم.
گفتم:

- ممنونم. از لطف شماست. من که شماره شمارو دارم، هروقت لازم داشتم با خودتون هماهنگ می‌کنم.
گفت:

- حالا هروقت تهران بودید بگید یه آخر هفته هم باشما بریم جاده چالوس
سه‌تایی یه عشق و حال اساسی کنیم و برگردیم. اونجا گروه‌های کوهنوردی
هم میان برای صعود.
پرسیدم:

- ماه هم میاد؟

نگاه عاقل اندرسفیه بهم انداخت و منم هیچی نگفتم.
من که سر درنمی‌آوردم منظورش چیه اما چون احساس می‌کردم نکنه بی‌ادبی کردم
گفتم:

- حتما چرا که نه.
انگار با این جمله من، کمی حال و هوای اطرافمون بهتر شده باشه شروع کرد به
تعریف کردن یه داستان جدید. سعی کردم باور کنم که همه اتفاقات چند ساعت پیش
خیالات من بوده و در عوضش به این داستانش کاملاً گوش دادم.
داستانهایش پر از شادی و هیاهو بود و در کل مسیر هیچ نشانی از جنگ و موشک و
بمباران تو حرف‌هاش نبود.
برای اینکه مطمئن بشم نکنه جنگ هم یک توهم باشه، با عذر خواهی پریدم وسط
داستان و پرسیدم:

- خانواده شما جای امنی هستند؟

گفت:

- آره خوشبختانه سمت ما امنیت کامله.

ویپ عزیز؛

با مرور اتفاقاتی که رخ داده به ارسال پیام بسنده کردم.

پیام‌های بالا رو مرور کردم اما شاید باورش برای شما غیر ممکن باشه اگر بگم هیچ

چیزی از این پیام‌ها رو بیاد ندارم.

البته اگر باور کنید که طی ماه‌های گذشته من دچار بحران‌های پی‌درپی روحی

ناشی از مهاجرت و تنهایی بودم و هر کاری که از من سر زده در شرایطی غیرنرمال

بوده که امروز اون‌ها رو بیاد نمی‌ارم.

ماه و من هفت سال از زندگی مون رو برای هم گذاشتیم که برای من زیباترین سال های عمرم بوده و هست. جایی که فکر کردم باید برای آینده روشن و ادامه خوشبختی مون قدمی بردارم پا به راهی گذاشتم که سرشار از اشتباه بود. اما خدا می دونه که هدفم جز برای نجات آیندمون نبود. طی تمام این مدت که تنهایی و غربت و دوری، لحظه به لحظه اون رو برای من جهنم کرده بود، تنها امیدم برای ادامه، ایجاد شرایط مساعد برای اومدن ماه بود.

یک جمله تنها راه تحمل تمام این دردها بود:

«فقط یک روز دیگه تحمل کن تا همه چیز رو برای اومدنش محیا کنی.»

ویپ عزیز،

من در نهایت ناامیدی این پیغام رو برای شما می فرستم، درحالی که به تمامی اشتباهاتم آگاهم و درصدد رفع کدورت ها، سوتفاهم ها و احیای خوشبختی و اعتماد و آینده زندگی با ماه هستم.

بعنوان بزرگتر، از شما خواهش می کنم این بزرگی رو در حق نجات زندگی من و ماه انجام بدید و کمکم کنید که زندگی مون رو نجات بدم.

ساحل چمخاله

روشنی ارغوانی دامن طلوع، از انتهای خط افق کم کم داره دیده میشه.
 من روی شن‌های ساحل چمخاله دراز کشیدم.
 باد خنک ساحل مثل بسته‌های یخی که داخل یه حوله گرم پیچشیده شدن، گرمای
 دم و شرجی رو با مخلوطی درست عین ثانیه‌های من روی صورتم می‌کشه.
 دستم رو زیر سرم گذاشتم.
 خیسی پام رو که در اون تاریکی توی یه گودال لب‌ساحل افتادم هنوز حس می‌کنم.
 همون‌طور که به آسمون نگاه می‌کنم، انگار جهان هنوز بین خواب و بیداریه.
 ونوس، مثل نگینی از نور، درست بالای خط افق شرقی می‌درخشه.
 ماه با صورت هلالی و زردرنگش داره خودش رو از آسمون جمع می‌کنه و به سمت
 جنوب‌غربی می‌ره؛
 مثل کسی که شب رو کشیک داده.
 راه شیری، این نوار پر مه و ستاره، هنوز یک گوشه‌ی آسمونه، کم‌رنگ، ولی واقعی.
 صورت‌های فلکی مثل قو و دلو فقط با چشم‌هایی که به تاریکی عادت دارن دیده
 می‌شن.
 صدای موج‌های آرام و منظم،
 هم‌نفس با نفس‌های من،
 دارن داستانی قدیمی از این ساحل پر ماجرا رو تو گوشم زمزمه می‌کنن.

رنگ آبی سیر آسمون داره آروم آروم با خاکستری و صورتی محو ترکیب می‌شه.
یه جور آرامش غریب تو هواست، مثل لحظه قبل از اعتراف، قبل از گفتن یه حرف
مهم.

و من، هنوز دراز کشیده روی این شن‌های سرد و مرطوب، دارم به چیزی نگاه
می‌کنم که شاید هیچ‌وقت دیگه به این شکل نبینمش.

« دلم نمیاد بگم اما باید بگم. مرسی از کادوت اما راستش اگه دارم باهات حرف
میزنم فقط بعنوان یه دوست معمولیه.»

درست وقتی کادوی ولنتاین رو توی رستورانی که باهم می‌رفتیم بهش دادم، تنها
به امید اینکه شاید در و دیوار و رنگ و بو و حال و هوای اون موقع‌ها یه چیزهایی رو از
من براش زنده کنه تا طلسم اون زن ترسناک کثیف شکسته بشه.

جایی خونده بودم که لارا فابین، خواننده بلژیکی-کانادایی، بعد یه جدایی خیلی
سخت و افسردگی شدید، برای مدتی از صحنه دور شده بود. پزشک‌ها به عنوان آخرین
راه حل پیشنهاد دادن که ببرنش روی صحنه و از مردم بخوان که اگه دوست داشتن
آهنگ معروفش رو باهاش بخونن.

اون شب، لارا فابین رو آوردن روی صحنه، اون خودش هنوز نمی‌تونست بخونه، اما
هوادارا با جون و دل ترانه‌ها رو هم‌صدا خوندن. این حمایت و همراهی باعث شد کم‌کم
دوباره به خوندن برگرده و اون لحظه شد یکی از احساسی‌ترین خاطرات دنیای موسیقی.

اما تو این یکی تعمداً عجیب درخواستن برای دیدن حقیقت نهفته، یک لجبازی
وحشتناک برای سوزوندن هرچه که شاهدان بی‌طرف از زیبایی داشته‌امون توی این
سالها اقرار می‌کردند.

یک آتش زدن عمدی برای صحنه‌سازی یک جنایت که تهش چی بشه؟
چیزی فراتر از چشم‌هام ذهنم رو پر کرد.

هم‌زمان با خنکای باد و نور ونوس، انگار دارم جای خودم رو در کل منظومه شمسی حس می‌کنم؛ من الان روی این تکه کوچکِ گرد دراز کشیدم.

همین حالا، تو این سحرگاهی که من خیسِ شنم، زمین با حدود سی کیلومتر در ثانیه داره در مدارش پیش می‌ره. اما ثانیه‌های من نه.

خورشیدی که داره کم‌کم طلوع می‌کنه، با همه‌ی سیاره‌ها، کمربند سیارک‌ها، دنباله‌دارها و حلقه‌های یخیِ دور اورانوس و نپتون، داره خودش رو در بازوی قوس کهکشان راه شیری به جلو می‌بره.

جایی در امتداد این بازو، میلیاردها ستاره دیگه دارن صبح خودشون رو شروع می‌کنن همین حالا داره با یه قطره اشک یه ستاره درخشان تو افق ترکیب می‌شه. و من،

در مرکز همه‌ی این چرخش‌های عظیم، دراز کشیده‌ام؛ بین یه موج سرد و یه ونوس که بالای سرمه.

حسی که از خودم دارم، چیزی بین غُرور یک ذره و سکوت یک ستاره‌ست.

در همین لحظه، ذهنم می‌پره تا دورترین سیاره‌ای که تو بچگی عاشقش بودم.

با اون حلقه‌های نقره‌ایش،

مثل دایره زمان.

و اون شکل مرموز،

اون شکل هندسی عجیب بالای قطب شمالش؛

یه شش‌ضلعی کامل، که انگار یه مهندس فضایی اون بالا با گونیا نشسته طراحی

کرده.

هگزاکن ترکیبی از جریان‌های جوّی و چرخش سیاره،

ولی حتی خودشون هم نمی‌دونن چرا باید باد، این‌طوری بچرخه که یه چندضلعی

دقیق ایجاد کنه.

چرا شش‌ضلعی؟

چرا این‌قدر کامل؟

یه گوشه‌ی ذهنم می‌گه شاید اون بالا چیزی ثبت شده باشه،
رمزی، علامتی...

که ما فقط از دور می‌بینیمش،
ولی نمی‌فهمیمش.

همون طور که دارم از زندگیم، خیلی چیزا رو می‌بینیم.
... اون شکلی که با هیچ فرمولی، هیچ مدل آب‌وهوایی‌ای، نتونستن توضیحش بدن.
وسط بی‌نظمی گازها و طوفان‌های زهره‌گونش.
یه راز هندسی.

فکر می‌کنم، شاید احساس منم همین باشه...
این شکل بی‌معنی منطق در دل طوفان.
یه چیز ظاهراً منظم، ولی بی‌معنا.

همه چیز منطقی به نظر می‌رسید. ولی هیچ حسی توش نبود.
هیچ دلیلی که بخواد انسان رو آرام کنه.
یه جنایت که شکل یه تصمیم بالغ داشت.
و تلخ‌ترین بخشش اینه که حتی وقتی موشک‌ها داشتن روی تهران می‌افتادن،
وقتی از ترس بیدار می‌شدم که شاید دیگه کسی اونجا زنده نباشه،
اون، ماه من، ماه هشت ساله من حتی نپرسید زنده‌ای یا نه؟
این همه سال زندگی‌مون،
لحظه به لحظه در آغوش هم،
هیچ ارزشی براش نداشت که حتی یه پیام بده.
به همون اندازه ای نمی‌خواد حقیقت رو بفهمه که اگه ازش می‌پرسیدم:
- چرا هگزاکن زحل این شکلیه.

حلقه‌هایی که از غبار بدور خودش کشیده با دویست و هفتاد و چهار ماه که بدورش
می‌چرخند.

دویست و هفتاد و چهار ماه
 و من تنها یک ماه هنوز در قلم می‌درخشم.
 ماهی که یه عمر عاشقش بودم، حالا داره چهره‌ی جدیدی از تاریکی نشونم می‌ده.
 یه قطب سرد، یه هندسه‌ی بی‌احساس.

یکی از اون مسافرت‌ها، با ماشین جدیدمون اومدیم لب ساحل.
 دل تو دلم نبود که بهونه‌ای بسازم و تجربه‌ی یک رویای جدید رو با هم بسازیم.
 همه‌گیری کوید بود و همین بهونه خوبی برای رزرو نکردن هتل و چادر زدن لب ساحل.

همیشه پایه سفر بود،

پایه خوشی‌ها،

پایه تجربه‌های خاص.

وقتی صبح زود بعد از یه شب فوق‌العاده که بالاخره رویای خوابیدن با هم لب ساحل شمال رو تجربه کردیم، زیپ چادر رو باز کردم،

خدای من اون صحنه طلوع آفتاب روی سطح آب و انعکاسش توی موج‌هایی که تا یکی دو متری چادر میومدند و برمی‌گشتند.

هرگز فراموشش نمی‌کنم.

صداش کردم بیا و بین چی داریم برای صبحونه.

ذوق لذتش از طبیعت،

از موسیقی،

از هر چیزی که باهاش ذوق می‌کرد... تنها دلیل زندگی من بود.

بقول دوستم میگفت ماها انگار جنگل هم که می‌خوایم بریم حتما باید اونی رو که عاشقش هستیم رو با خودمون ببریم و بهش بگیم «نگاه کن چقدر جنگل قشنگه؟»
اون بیینه و لذت ببره و ما از لذت اون بفهمیم زندگی چقدر میتونه هیجان انگیز باشه،

وگرنه تنهایی بریم جنگل نگاه کنیم که چی بشه.

دیگه باید برم خونه،

بلند میشم و راهی که دیشب اومدم رو طی می‌کنم.

راهی که اومدنش تو اون تاریکی هیچ چیزی ازش دیده نمی‌شد.

رسیدم به یه گودال کوچک پر از آب.

تازه فهمیدم که ای بابا،

این گودال یه قلعه شنی با حیاطی پر از آب بوده که من فکر کردم چاله‌ست.

رسیدم به ویلا نقلی که گرفتم.
 کولر رو روی دمای پایین گذاشتم و یه نگاهی به موبایلم انداختم.
 دوستم چند بار زنگ زده بود.
 “کجایی یه خبر از خودت بهم بده.”

- سلام، چی شده؟

- کجایی؟

- چمخاله.

- چرا جواب نمی‌دی؟

- روی سایلنت بود.

- چرا رفتی اونجا؟

- فقط همین جا بود که میتونستم رزرو کنم.

- دیشب صدایی نشنیدی؟

- چه صدایی؟

- جنگنده ...

- نه اصلا.

- مراقب باش شاید دوباره چمخاله رو بزنی.

- نه بابا ...

- کی برمی‌گردی؟

- نمی‌دونم.

- تو هم که همش همین رو می‌گی.

راستش دارم به ندونستن علت خیلی چیزا عادت می‌کنم که آتش جهنم یک “چرا”
 بزگتر رو راحت‌تر کنه.
 یه دوش گرفتم و اومدم بخوابم.

باز هم نشخوارهای فکری روی سقف اتاق.
سقف این اتاق اجاره‌ای در تهران، هر شب تبدیل می‌شه به پرده‌ی سینمایی که
روش زندگی مون رو تماشا می‌کنم.
زندگی من و ماه.
گاهی فکر می‌کنم شاید تقصیر من بود.
شاید من زیادی جنگیدم، زیادی کار کردم، زیادی خواستم بسازم.
از هجده سالگی تو بازاری پر از دروغ و دلال، بازاریابی رو زندگی کردم.

با تمام فشارها، رقابت‌ها، بی‌خوابی‌ها...
 بیست و دو ساله که دارم می‌دوم. برای چی؟ برای کی؟
 تو این تاریکی، وقتی "ماه" نیست،
 وقتی دیگه صدای نفس‌هاش نیاید، می‌پرسم:

- چرا نباید الان، بعد از این همه سال، جایزه‌م آغوشش باشه؟ چرا جای موفقیت
 و آرامش، تنها چیزی که دارم، درد و حسرت و سقف خیره‌کننده‌ی یه اتاق
 سرده؟ ما یه زمانی وسط شب، از خواب می‌پریدیم فقط برای اینکه دست هم
 رو محکم‌تر بگیریم. چطور لبخندش می‌تونست تمام تاریکی جهان رو روشن
 کنه.

یادته؟

اون شب کنار دریا...

اون شب کنار پل که دستامون یخ کرده بود ولی دلمون گرم بود...
 اون جاده که اسمش شد "جاده‌ی عشق"
 حالا این عشق کجاست؟

چرا باید به جای لذت از موفقیت، به جای زیستنِ عشق، تو دل شب از خودم
 بپرسم: «چی شد که به اینجا رسیدیم؟»

من که هیچ‌وقت نخواستم قهرمان قصه باشم.
 فقط می‌خواستم در کنار کسی که عاشقشم، زندگی کنم.
 ساده، عمیق، واقعی.

ولی حالا...

حالا تنها چیزی که واقعی مونده، همین سقفه.
 همین شب.

همین سکوت.

و یه خسته که جز ساختن برای بقیه، رویا فروختن رو یاد گرفته،
 خسته‌ای که هیچ‌وقت نتونست رویای خودش رو نگه داره...

خودم رو با یه جوان معمولی تو آلمان، سوئد، کانادا یا استرالیا مقایسه می‌کنم. نه از سر حسادت. از سر درد. اون شاید هیچ‌وقت نفهمه که برای ما، شادی جرم بود. عشق، گناه بود. موفقیت، امنیت نداشت. اون از هجده‌سالگی دنبال ساختن خودش بود، من از هجده‌سالگی در حال دفاع از خودم. دفاع از آزادی‌هام، از انتخاب‌هام، از عشقم، از آرزوهایم... اونی که اون‌ور دنیاست، ممکنه وسط یه روز معمولی بره پیش روان‌درمانگر تا به آرامش برای ترس از آینده زمین و آب شدن یخ‌های قطب و گازهای گلخانه‌ای برسه. اما من، شب‌ها رو به سقف زل می‌زم تا دیوونه نشم. اون به آیندش فکر می‌کنه، من فقط دنبال راهی‌ام که از گذشته فرار کنم. اون به راحتی با کسی که دوستش داره زندگی می‌کنه، من باید برای اثبات حقیقت عشقم اینجا درست نزدیک اون از حرف زدن باهاش محروم باشم.

اونا با عشق‌هاشون برنامه سفر می‌چینن، من برای نجات عشقمون دنبال راه فرار از این مرزها بگردم. اونا به دنیا اومدن تا رشد کنن، ما انگار فقط به دنیا اومدیم تا بجنگیم. وقتی ماه تو آغوشم بود، همه‌ی اینا رو فراموش می‌کردم. اما همیشه ترس از دست دادنش کابوس شب‌هام بود. حالا که ماه نیست، همه‌ی این فاصله‌ها مثل دیوار می‌کوبه تو صورتم. چرا من، با این همه تلاش، این همه دیدن، باید به جای اینکه توی پوست خودم گنجم، ثانیه به ثانیه منتظر باشم شاید ماه بهم پیغام بده یا تصمیم بگیره من رو از بلاک در بیاره و باز هم اجازه بده برم پیشش یا باهاش حرف بزنم؟

چی شد که ما نباید مثل جوونهای آلمانی تو خیابون، بی خیال از آینده به خیلی چیزهای دیگه‌ای جز جنگ فکر کنیم.

روزگاری قرار بود ساکنان یکی از پیشرفته ترین کشورهای جهان باشیم.

چی شد که نشد؟

چی شد که نیستیم؟

فصل دوم

ماه

نبضم زیر انگشتم می‌زد،
 مثل نفس نفس زدن یه دونده که به خط پایان رسیده بود.
 اما در پایان هیچ چیزی برای افتخار وجود نداشت،
 همین چند دقیقه پیش بود که از نگرانی با پدرش تماس گرفته بودم،
 برادرش به من گفت که اون رو بردند بیمارستان.
 صدای بوق‌های ممتد گوشی و سکوت،
 فهمیده بودم که جواب داده اما نمی‌خواد حرف بزنه.
 بعد از چندین بار صدا زدن آخر گفت:
« نمی‌خوای این بازی رو تموم کنی؟ »
 شوکه شدم.

پرسیدم حالش چگونه؟

گفت:

«لطفاً این بازی رو تموم کن.»

انگار تمام توان باقیمونده این چند ماه وحشتناک مثل یه گوی آهنی بزرگ که به یه مو بند شده بود و آرزوی لذت افتادن رو می کشید.
طعم شیرین جاذبه و معادلاتی که نیوتون هرگز محاسبه نکرده بود.
افتادن برای همیشه در آغوش زمین.
منتظر همین جمله بودم:

«لطفاً تمامش کن.»

احساس می کردم تمام گناهان دنیا بر گردن من آویخته شده، چون زنده هستم،
و اگه تمامش کنم همه و همچنین ماه من هم از غمها آزاد می شنند.
همه زخمهای این مهاجرت رو از پیش چشمم گذروندم،
از دونی، پولیفموس،

گوردون و نیکلای و ویپ

تا درویش،

سلینا،

نویکولن،

اربن الیت،

هاوس اینیور،

خیابون وینز،

کلاهداری امیلی،
 شرکت ساندانا،
 شرکت مپا،
 اوپر،
 بیمارستان،
 و حالا دستشویی فرودگاه هامبورگ،
 بدون حتی یه سنت برای برگشتن.
 همه رو مثل بارهای سمی و وحشی الکتریکی از زخم‌های قلبم بیرون می‌کشیدم و
 به تک‌تک سارکوپلاسماهای بافت‌های بازوم می‌فرستادم
 تا بتونند فسفات‌های قدرتمندی برای یک حرکت درست و بی‌نقص آزاد کنند.

اما...
 از هفت سال پیش،
 انگار با جمله هفت سال پیش، رمز ماشین زمان رو بر زبونم جاری می‌کنم.
 به هفت سال پیش،
 تلالوی پرتوهای نور خورشید بر روی چشمان زیبایش را،
 بوی عطر هوایی که موهای مجعدش می‌فشاند.
 و موسیقی ماورایی که عظمت وجود نازنینش را می‌ستایید.
 و ثانیه‌هایی که با نگاه نافذ او کند شده بودند.
 و قلبم،

که می‌تپید و ضربانش رو در لاله‌های قرمز شده گوش‌هام می‌شنیدم.
وزنه‌ای که از قلب ملتهبم در کالبد تهی جسمم آویزان بود.
صدای نفس عمیقم و شروعی شیرین و تلخ.

او ماه من بود که می‌درخشید
و بر یخ وجودم بی رحمانه پرتو می‌افکند.

طلوع من...

هر صبح که از خواب برمی خیزم،
 انگار بر بلندترین جای زمین،
 روی نرمی ابرها،
 بر تخت باشکوه عشق، خوابیده بودم.

تشعشع تو،

از هر گوشه‌ی بی کران جهان،
 بر من کشیده می شود
 و مرا برای تجربه‌ی روزی شگفت‌انگیز، بیدار می کند.
 دوستت دارم، عشق من...

هر روز،

صبح از خیابان پانزدهم آغاز می شود؛
 آنجا که فرشته‌ای،
 روی گلبرگ‌های طلایی موهایش آرام خوابیده،
 و انعکاس برق هر تار مویش،
 خورشید را از خواب بیدار می کند.

حس کردم پشت پرده‌ی اتاق،
چیزی تکان می‌خورد؛
چیزی شبیه یک توپ کوچک.
آرام تا لبه‌ی پرده آمد و بازگشت.

خودم را به خواب زدم،
اما از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کردم...
دیدم آرام پایین آمد.

باورم نمی‌شد که حقیقت داشته باشد؛
مثل خواب بود.
یک گلوله‌ی نور...
که در میانه‌اش، پر قاصدکی می‌چرخید.

تا وارد اتاق شد،
تمام فضا بوی گل سرخ گرفت.
مات و مبهوت،
همچنان خود را به خواب زده بودم.

گلوله‌ی نور، معلق در هوا،
آهسته آمد درست مقابل صورتم.
عطر گل سرخ، تمام مشامم را پر کرده بود.

ابتدا ترسیدم
ترسی شیرین و ناشناخته.
جرأت نداشتم چشم‌هایم را بیشتر باز کنم.

گرمای آن نور،
گونه‌هایم را نوازش می‌کرد،
انگار که بخواهد مرا در آغوش بکشد...

که ناگهان
شنیدم نامم را صدا می‌زند.

-تام-

برخورد تیا

آخرش توی آبان ۲۰۱۶ بود که تیا منو راضی کرد توی دوره‌های کمپین‌نویسی مدرسه VIP همراهش شرکت کنم. دلیلش فقط این بود که تنها نمونه. من اون موقع حسابی گرفتار بودم. این‌قدر جواب دادنش رو عقب انداختم که ثبت‌نام ترم تموم شد و مجبور شد صبر کنه تا ترم بعد. ولی نمی‌خواست دوباره منتظر بمونه.

اون “تیا” بود...

اون روزا من مدیر ارتباطات یکپارچه بازاریابی (IMC) و روابط عمومی یه برند معروف توی صنعت FMCG (کالاهای تند مصرف) بودم؛ برندی که از یه روز بارونی توی فروردین ۸۸ شروع شد. همون روزی که من به‌عنوان اولین نیروی رسمی اون شرکت وارد شدم، کنار آقای اچ عزیز.

ما با هم، از صفر، اون برند رو ساختیم.

اون موقع فقط قرار بود تولیدکننده‌ی سس باشیم. منم فقط به‌عنوان یه طراح بسته‌بندی و هویت بصری معرفی شده بودم. ولی همه‌چی از همون جا شروع شد.

یه جور علاقه عجیب، یه جور وابستگی به یه چیزی که خودت ساختیش، لمسش کردی، رشدش دادی...

تا سال ۲۰۱۶، برندمون رسیده بود به رتبه دوم کشور.

کمپینی که برای قرعه‌کشی بزرگ طراحی کردیم، اون قدر صدا کرد که خیلی‌ها دیگه توی صنعت منو می‌شناختن. حتی اجرای برنامه‌هام توی شبکه سه باعث شد اسمم برای خیلیا آشنا بشه.

“تام” هم یه جورایی برای ایرانی‌ها نام عجیبی به نظر می‌رسید.

اطرافیانم می‌دونستن من دوتا فرزند دارم:

اولی، برندی که از روز اول با دستای خودم طراحی و معرفی‌ش کردم و الان شش ساله شده بود.

و دومی، دختر کوچولوم که تازه چهارساله شده بود.

حدود یک سالی هم می‌شد که پدری مجرد شده بودم، و همه اینا با هم زندگی من رو تشکیل می‌دادند.

اون شرکت کوچیکی که یه روز فقط من و آقای اچ بودیم، حالا شده بود یه تیم ۲۰۰ نفره.

مدیریت طراحی رو دو سال بود سپرده بودم به تیا و خودم بیشتر درگیر تبلیغات و روابط عمومی بودم، البته روی کارهای اونم نظارت داشتم.

خیلی خوبه یادمه...

همون روز اولی که وارد کلاس کمپین‌نویسی شدیم، هنوز چند قدم از در برنداشته بودم که حضورش رو حس کردم.

یه خانم باوقار، با لباس زرشکی.

اصلاً لازم نبود نگاهش کنم تا رنگ لباسش رو تشخیص بدم.

وقتی یه عمر با طراحی سر و کار داری، میدان دید ۱۶۰ درجه‌ش خیلی وقتاً بی‌زحمت برای تشخیص خیلی چیزها کمکت می‌کنه.

از اونجایی که اصولاً اهل خیره شدن توی صورت کسی نیستم، مخصوصاً وقتی یه حس سنگین اطرافش باشه، همون اول زاویه نگاهمو بستم و چشم‌هامو از اون سمت کلاس برداشتم. اما واقعیت اینه که حس حضورش باعث شد بیشتر حواسم رو جمع کنم که کجا می‌نشینم.

کلاس طبقه‌ی دوم بود.

طراحی فضا هم طوری بود که وقتی از سمت چپ وارد می‌شدی، میز استاد اول و دوم کنار هم سمت راست چیده شده بودن، و میز شرکت‌کننده‌ها هم به سبک ورکشاپ‌ها دور تا دور و روبروی اون‌ها، که حالت جلسه‌ای و گفتمان داشت. آخر کلاس هم وایت‌برد و پرده‌ی ویدئو پروژکتور بود که محدوده‌ی انتهایی کلاس رو مشخص می‌کرد.

از همون لحظه‌ی اول، یه جور انقلاب درونم رو حس کردم. اون لجبازی خاص چشم‌هام وقتی نمی‌خوان به کسی نگاه کنن. برای همین با دقت مسیر رو دور زدم و یه صندلی انتخاب کردم که هم‌ردیف با اون باشه، در عین حال دورترین فاصله ازش رو هم داشته باشه. ن می‌خواستم حتی یه لحظه ذهنم از مسیرش خارج شه.

تیا؟

همیشه حواسش به من بود. اگه حتی یه درصد از احساسم به کسی باخبر می‌شد، اون‌وقت همه‌چی بینمون دوباره می‌شکست. نوبت معرفی که شد، وقتی اسمم رو گفتم، یه دفعه سکوت کل کلاس رو گرفت. همه نگاه‌ها چرخید سمت من... حتی اساتید. ولی یه نگاه بود که تکون نخورد. حس می‌کردم همون‌طور که نشسته، کوچک‌ترین توجهی به سمتم نکرد. و راستش، از کسی مثل اون هم کمتر از این انتظار نمی‌رفت. زمزمه‌هایی از این‌ور و اون‌ور کلاس بلند شده بود. تیا هم که دلش می‌خواست خودش رو هم با صدای بلند به دنیا اعلام کنه، سرش رو با لبخند به نشونه‌ی تأیید تکون می‌داد. استاد اول، که حسابی معروف بود، سریع تلاش کرد فضا رو عادی کنه. با یه سوال از نفر بعدی، معرفی رو ادامه داد تا کلاس از اون پیچ‌درپیچ دربیاد.

تیا دیگه تو پوستش نمی‌گنجید. با همون شوق خودش رو معرفی کرد؛ و پوزیشنش در برندمون. برندی که اون روزها تبلیغاتش در و دیوار شهر رو گرفته بود.

بعد از اینکه همه معرفی شدن، قرار شد کلاس به چهار گروه تقسیم شه، هر کدوم توی یکی از صنایع مطرح.

استاد دوم با لبخندی که نشون می‌داد از این ترکیب آدم‌ها راضی‌یه و قراره دوره‌ی متفاوتی داشته باشیم، رفت بالا، کنار تخته. و وقتی گفت: «خب این که واضحه»، با ماژیک اسم فرزند ارشد من... رو نوشت.

درست توی همون لحظه، از پشت سرم یه صدای دخترونه با خنده‌ای آروم اومد:

- تام، می‌تونم تو گروه شما باشم؟

لحنش اون قدر بی‌تکلف و راحت بود که مطمئن شدم اون "بانوی باوقار"ی که ذهنم رو پر کرده بود، نیست.

برگشتم که با لبخند جواب بدم، دیدم با دست دراز شده ادامه داد:

- من کژال هستم، از شبکه تلویزیون آنلاین. از آشنایی با شما خوشبختم.

منم با همون لحن دوستانه گفتم:

- منم خوشبختم. ولی خب... نظر من مهم نیست. منم فقط یه دانشجوام مثل بقیه. لطفاً به استاد بگو.

کژال اما بدون معطلی بلند و محکم خطاب به استاد دوم گفت:

- استاد، گروه ما تکمیل شد!

این جمله باعث شد یه موج اضطراب بیاد سراغم.

نگاهم رفت سمت استاد دوم.

همون طور که جلوی وایت‌برد ایستاده بود، نگاهی به ابتدای کلاس انداخت؛ جایی که مختصات اون خانم باوقار رو نشونه می‌گرفت.

لبخند زد، سرش رو با تأیید تکون داد، و بعد زیر اسم برند ما نوشت:

آقای تام،

خانم‌ها: تیا، کژال و ماه.

برای اولین بار فهمیدم اسمش “ماه” هست.

هنوز درست ندیده بودمش، ولی همون صدای شیوا و مطمئن موقع معرفی، باعث شده بود تصویر چهره‌ش تو ذهنم شکل بگیره. ولی حالا که اسمش رو دیدم، حس کردم فقط یه اسم می‌تونست اون صدا، اون حضور و اون تابش عجیب رو توصیف کنه: ماه.

و حالا، من و ماه، توی یه گروه بودیم.

طبیعتاً اعضای گروه باید کنار هم می‌نشستن تا پروژه‌شون رو با هم پیش ببرن. از لحظه‌ای که اون اسم رو پای تخته دیدم، تو ذهنم ثانیه‌شماری شروع شده بود. استاد گفت: «خب، حالا...».

و من ناخودآگاه صندلیم رو عقب کشیدم تا برم سمت ماه، که دیدم کژال کنارم نشست. فهمیدم محل گروه ما همون جاست. صدای کشیده شدن صندلی کناری کژال رو شنیدم.

همه‌ی حواسم شد گوش...

منتظر یه کلمه بودم.

یه سلام، یه صدا.

می‌خواستم وقتی اون سلام کرد، من بدون لحظه‌ای مکث جواب بدم. ولی باید اشتیاقم رو پنهون می‌کردم. برای همین، میدان دیدم رو تا خط عمودی بر صورتم محدود کردم؛

انگار مهره‌ی گردنم قفل شده بود.

نمی‌چرخید.

و بعد... با همون صدای آرام، قاطع، نرم و نافذ شنیدم:

- سلام، من ماه هستم.

خدای من...

آخرین باری که چنین حسی داشتم، شونزده سالم بود.
دختر همسایه‌مون توی محوطه‌ی خونه‌های سازمانی دانشگاه علوم پزشکی، همون
دختری که ماه‌ها بود آرزو داشتم یه بار باهاش حرف بزنم، یه روز صدام کرد تا جزوه‌ی
فیزیکم رو ازم قرض بگیره.

انگار یه میله از فرق سرم تا نوک انگشتم فرو رفته بود.

دندون‌هام از شدت خجالت به هم می‌خوردن.

کل بدنم شده بود قلب؛ تپنده، بی‌قرار، بی‌صدا.

هیچ‌وقت هم جرأت نکردم حرف دلمو بهش بزنم.

فقط یه شب...

شب امتحان عربی. به بهانه‌ی درس خوندن رفتم محوطه‌ی سرسبز پانسیون.

اونم اومد.

اما اون قدر ترسیده بودم که نتونستم حتی از فاصله‌ی یه باغچه نزدیک‌تر بشم.

بارون گرفت.

هردومون خیس شدیم.

بعد از مدتی طولانی، مادرش اومد دنبالش.

وقتی داشت می‌رفت، چند بار برگشت و نگاهم کرد...

نگاهش پر بود از یه "چرا"ی بی‌جواب.

من هنوز اون حس حماقت و پشیمونی رو یادمه.

اون لحظه‌ای که نگاهش می‌گفت: «چرا چیزی نگفتی؟»

تا اینکه یه روز، تصمیم گرفتم دیگه خجالت رو بذارم کنار.

همون راه همیشگی رو که هر روز ازش می‌گذشت و من بی‌هیچ سلامی، سرم پایین،

فرار می‌کردم...

تصمیم گرفتم بالاخره سلام کنم.
 بهش بگم که هر شب خوابش رو می بینم.
 ولی اون روز...
 وقتی وارد راهرو شدم، در خونه شون باز بود.
 یه حس بد، مثل خلأ، نشست توی دلم.
 هر چی جلوتر می رفتم، اون فضای خالی بیشتر می شد.
 خونه شون... خالی خالی بود.
 انگار سال ها بود که کسی اون جا زندگی نکرده.
 رفته بودن.
 برای همیشه.

همین بود که نمی خواستم حس حماقت اون سال ها دوباره تکرار بشه.
 نمی خواستم دوباره عقب بمونم، دوباره دیر بشه، دوباره چیزی نگفته باشم...

وقتی صدای «سلام، من ماه هستم» رو شنیدم، دست و پام رو گم کرده بودم.
 سعی کردم نگاهم رو ندزدم، ولی هنوز نتونستم توی چشمش نگاه کنم.
 همون طور که به روبه رو خیره بودم، آهسته گفتم:
 - سلام... خیلی خوش اومدی.

انتهای زمان کلاس که درس نحوه نوشتن یک بریف کامل برای یک ایونت رو گرفته بودیم، قرار شد یه موضوع برای کمپین انتخاب کنیم.

من یه چالش واقعی برندمون رو به اعضای گروه توضیح دادم که کمپین نویسی ما واقعی باشه.

کلبه

دیگر آرام باش، ماه من.
 التماس‌هام دیگر تورا مجبور نمی‌کند،
 که نگاه سنگینت را به زحمت بلند کنی
 و لبخندی را که روزهای اول آشناییمان
 با شوق نقاشی کردی،
 روی صورت مهربانت نگه داری.

ترحم‌های دوستانه‌ات،
 دیگر تورا وادار به تحمل دلزدگی‌های من نخواهد کرد.

اینجا باد پاییزی وزیدن گرفته
 و آخرین برگ زردِ درختِ حیاتِ من و تو نیز
 کنده خواهد شد.

باید رخت‌های خاطراتم را
 از بندهای کوچه‌های رنگی‌مان جمع کنم
 و به کلبه چوبی‌ام برگردم.

برای اینکه زوزه‌ی وسوسه‌های مهربانی،

هوای سرد دلبستگی را،
 امشبى هم به کلبه نیاورد
 و نیمه شب،
 وقت خوابِ مشغله‌ی روزمرگی‌ها،
 مرا مسخ خود کرده،
 از خواب نپریم.
 باید همه درزها را
 با گل‌های سردِ بیخیالی بپوشانم.

از پنجره اتاق،
 کنار شومینه‌ی گرم تنهایی،
 آسمان،
 ابری و پُرتاره‌ست،
 و چشمان من
 خیره به بالای کوه پشت حیاط.

از بالای آن کوه،
 هیچ نشانی از گرمای محبت نمی‌وزد.
 هیچ نگاهی.

میدانم،
 کلبه‌ام دیگر از آن بالا دیده نمی‌شود.

انتظار مرا فرسوده خواهد کرد.
 دیگر خانه من برای تو بزرگ نیست.
 زیبا نیست.

تحقیر شده‌ام.

میدانم به طعنه خواهی گفت:

- حالم از هر چه بوی تکرار دهد، بهم می‌خورد.
از هر چه ترحم برانگیز است.

دلزدگی تو را از همین جا،
از راه دور هم میتوان احساس کرد.

درگت میکنم؛
درگت میکنم.
و درک کردن تنها التیام زخم‌های احساس است.

روزی خواهی فهمید،
که درک کردن،
تنها، پنجره‌ای بود که از آن می‌تونستم
باز هم به خانه تو سرک بکشم.

فردا کارگران می‌رسند
و این کلبه را با همه خاطراتش خراب می‌کنند.

قرار است اینجا راهی بسازند
که از کنار دریا بگذرد.

برای کسانی که قدم زدن روی ماسه‌ها را دوست ندارند.
 برای کسانی که می‌خواهند از بالای آن کوه،
 بی توجه به شکستگی‌ها،
 بی توجه به دردها، به دریا برسند و لذت ببرند.
 بی آنکه گرمای ماسه‌ها،
 لای انگشتانشان را نوازش دهد.
 یا صدف‌های شکسته گلایه‌ها،
 پاهایشان را قرمز کند.

تو به گریز می‌اندیشیدی،
 از هر آنچه که تو را محصور کند.
 و من به اسارت امید بسته بودم.

مرا متهم نکن که همه چیز را خراب می‌کنم؛
 مرا متهم نکن که دیوارها را نادیده می‌گیرم.
 من تنها چیزهایی را جابجا کردم.
 همین؛

پنجره‌ای برای کلبه‌ام ساختم
 تا نور به خانه‌ام بیشتر بتابد.

گرما برای زنده ماندن لازم است.

و تو حق داشتی که بخواهی
 رنگ شیشه‌ی پنجره‌ای که به خانه‌ات باز میشود تیره باشد.
 و من حق نداشتم اعتراض کنم.
 کاش به همان پنجره مبهم قناعت می‌کردم.

تو بهانه‌ای بودی،
 که صبح‌ها زودتر بیدار شوم
 و شبها تا دیروقت بیدار بمانم.
 بی خبر از آنکه شب بیداری‌های من به یاد تو،
 تو را عاصی خواهد کرد
 و چراغ خانه‌ی من،
 خواب بعد از ظهر تو را تباه.

چراغ بهانه بود.
 من لب فرو بستم.
 دیگر گلایه نخواهم کرد.
 دیگر برای دیدن تو هزار دلیل بی ربط نخواهم آورد.
 و برای عبور از کنار خانه ات،
 راهم را گم نخواهم کرد.
 دیگر از روی فراموشی، چیزی را جا نخواهم گذاشت که برگردم.

فردا دوشنبه است.
 یک سال میشود که شیشه پنجره‌ی من و تو شکسته.
 چهره غضبناک تورا فراموش نمیکنم که بعد از ماه‌ها تحمل،
 پنجره‌ی بی پرده‌مان را شکستی.
 تا راضی شدم که همیشه درهای باز نشان از مهربانی نیست.

فردا کارگران خواهند رسید
 و من هجرت خواهم کرد
 و به دریا نزدیک‌تر خواهم شد.

سی فرسنگ آن طرف تر خانه‌ای بنا می‌کنم از سنگ.
 محکم و سخت.
 که هیچ جزر و مدی، پایه‌های احساسش را نرم نکند.
 اما، گمان نمی‌کنم.

اینجا تا چشم کار میکند
 شن‌های سرسپرده‌ایست
 که با هر موج که از دل دریا می‌آید،
 می‌رود تا هستیش را در عمق پاک صداقت، ششستشو دهد.

هر سال، مثل امشب که میرسد،
 آرزوی باران می‌کنم.
 کاش امشب هم باران ببارد؛
 تا گرگ و میش صبح.
 آنوقت که ماه من زیر لحاف ابریش خفته،
 بیخیال از هراتفاقی که فکرم را به بالای آن کوه پرت کند.
 کنار ساحل،

روی شن‌های خاکستری،
 زیر نوازش‌های نرم قطره‌ها،
 به آسمان زندگی‌ام نگاه کنم.
 و قلبم را تنها به نسیم صبح می‌سپرم.
 به روزهایی که می‌آید
 و هر صبح،
 کنار همین ساحل،

با نسیم صبا،
خود را به موج‌های پاک دریا بسپاریم.
هنوز هم از بالای آن کوه خبری نیست.
باید که بروم.
دیوارها دوباره ساخته خواهند شد
و تو دیگر نگران آنها نخواهی بود.
-تام-

موسیقی

اون روزها،

حدود پنج سالی می‌شد که پارتنر رسمی یه شرکت بین‌المللی سوئیسی در آلمان بودیم؛ در حوزه‌ی بسته‌بندی‌های محافظ برای نوشیدنی‌ها.

بین دو رقیب اصلی که برای فروش دستگاه‌های پرکن و بسته‌بندی، و تأمین اسلیو پاکت به ما پیشنهاد داده بودن، ما این یکی رو انتخاب کردیم.

دلیل اصلی انتخاب این بود که برخلاف رقیب‌شون که سهم بیشتری از بازارِ منا (خاورمیانه و شمال آفریقا) داشت، اون‌ها با تمرکز خیلی بیشتری روی همین بازار برنامه‌ریزی کرده بودن.

و انصافاً با تلاش “بامداد” و “مرجان” بعنوان نماینده رسمی اون شرکت، که انگار قسم خورده بودند ما رو برنده بازار کنن، بعنوان نماینده‌ی توانمند و متخصصشون تو ایران این همکاری تا همین الان هم به شکل خیلی خوبی ادامه داره. انتخابمون منطقی به نظر می‌رسید.

وقتی اینوویس‌های پونزده سال پیش رو نگاه می‌کنم، می‌بینم انتخاب ما از نظر قیمت نهایی ارزون‌تر نبود. اما یک USP واقعی داشت یا پیشنهاد فروش منحصر به فرد.

در همون روزهایی که در کلاس کمپین‌نویسی شرکت کرده بودم، جدیدترین بسته‌بندی نوشیدنی اون شرکت تو منطقه‌ی خاورمیانه لانچ شده بود؛ یه نوآوری واقعی تو صنعت.

ما به‌جای دو دستگاه، سه دستگاه پرکن ۱۸ هزار خریداری کرده بودیم و چون همچنان فضای توسعه داشتیم، برای یه مدت کوتاه، واقعاً تونستیم از یکی از پنج نیروی رقابتی پورتر بهره ببریم.

این یعنی ما تو زنجیره تأمین، دست بالاتر رو داشتیم.

ویژگی بسته‌بندی جدیدشون هم این بود که مصرف‌کننده می‌تونست مثل بطری شیشه‌ای، نوشیدنی رو کامل بنوشه، بدون اینکه حتی یه قطره باقی بمونه.

برعکس سایر بسته‌بندی‌های بازار که همیشه تهشون کمی مایع می‌موند و با تگون دادنشون، صدای باقیمانده‌ش به گوش می‌رسید و رو اعصاب بود.

من سعی می‌کنم همیشه در تشخیص نیاز مخاطب از زاویه‌ی نگاه مصرف‌کننده به محصول نگاه کنم. پس این بسته‌بندی یه ایراد بهش وارد بود:

تقریباً هم‌زمان با لانچ این بسته‌بندی، رقیب اصلی شرکت تأمین‌کننده ما، یه کمپین تبلیغاتی راه انداخته بود که فقط روی یه فیچر ساده تمرکز داشت:

باز شدن درب بطری فقط با یه چرخش.

در مقابل، درب بسته‌بندی ما باید سه دور و نیم می‌چرخید تا باز شه.

برای مصرف‌کننده، این یعنی دردسر.

و اینجا یه نکته‌ی مهم هست که خیلی‌ها ارزش غافلند:

وقتی یه رقیب روی یه ویژگی تبلیغ می‌کنه، همون لحظه اون ویژگی وارد لیست انتظار ذهن مشتری می‌شه که بهش می‌گن *Even if it never mattered before*. یعنی حتی اگه قبلاً کسی به این موضوع فکر هم نکرده بود، از اون به بعد، بهش توجه می‌کنه. و این می‌تونست برای ما یه نقطه ضعف شه.

ما باید روی این موضوع کار می‌کردیم. ...

کلاس اون روز تموم شد.
استاد پیشنهاد داد اعضای گروه تا جلسه بعد، حتماً یکی دو بار با هم بشینن و
تبادل نظر کنن.

تیا رو تا دم خونه‌ش رسوندم.
تو راه تقریباً چیزی نگفتم، جز یه جمله از طرف اون:
«اتفاقی افتاده؟»
و من هیچ جوابی نداشتم که بدم. ...
رسیدم خونه،
یه دوش گرفتم،
یه لیوان قهوه درست کردم و با حوله تن پوش زرشکی‌م، رفتم تو بالکن.
می‌خواستم هوای سرد و تلخی قهوه کمک کنه تا ذهنم از اون چیزی که تموم
تمرکز رو بلعیده بود، بیرون بیاد.
اما انگار هیچ چیز نمی‌تونست منو از فکرش جدا کنه.

خونه‌م،
یه آپارتمان تو طبقه‌ی بالای یه برج بود.
مشرف به یه پارک بزرگ،
با دید باز به کوه.
بیشتر، وقتی خونه بودم، یا تو بالکن کتاب می‌خوندم، یا موسیقی گوش می‌دادم.
ولی اون شب فرق داشت. ذهنم درگیر توصیه‌ی استاد بود. فکر اینکه حالا کی باید
همه‌هنگی جلسات گروه رو پیگیری کنه، ولم نمی‌کرد.
آسمون صاف بود، و ماه تقریباً کامل.
تصمیم گرفتم اون شب، یه “شب کریستالی” داشته باشم.
شب‌های کریستالی، اسم شب‌زنده‌داری‌هام بود.

چراغ‌ها و آباژورها رو خاموش می‌کردم، به‌جاش شمع‌های بزرگ رو تو خونه روشن می‌کردم، و یه پلی‌لیست خاص از موسیقی‌هام رو پخش می‌کردم. میل راحتی تک‌نفره سبز رنگ رو درست زیر نور ماه، همون جایی که از پنجره‌ی نشیمن می‌تابید، می‌ذاشتم و روی اون رها می‌شدم... خیره به ماه.

وقتی هم هوا ابری بود، چشم‌هامو می‌بستم و می‌رفتم به سرزمین‌هایی که با هر قطعه از اون موسیقی‌ها، توی ذهنم ساخته بودم. از قدیم، چون به دیدن فیلم علاقه داشتم، همیشه سیستم صوتی خوبی تو خونه مهیا بود. سیستمی که صدای فشرده‌ی سه‌بعدی رو مثل یه موج، تو فضای خونه پخش می‌کرد. پلی‌لیست شب کریستالی‌م با Moonrise از Nitin Sawhney شروع می‌شد و به Gotan Project - Una Musica Brutal ختم می‌شد. اما نقطه اوجش، ترک Monsoon - Flam از Buddha Bar IV - Dinner بود. اون‌جا که موسیقی انگار از جسم عبور می‌کرد. تنم مورمور می‌شد.

اکثر آهنگ‌ها رو از آلبوم Buddha-Bar Presents Living Theater, Vol. II برداشته بودم. با یه چیدمان خاص، که خودم برایش تنظیم کردم. برای پاساژ بین قطعه‌ها، از چند تا از آلبوم‌های بودابار دیگه هم کمک گرفته بودم. ترک ۱۱ از آلبوم چهارم، اون‌جا که فریاد و آرامش با هم قاطی می‌شن... صدای قطره‌های آب که انگار تو کاسه‌ی مسی یه حموم قدیمی در مراکش می‌افتن...

اونم وسط کوچه‌پس‌کوچه‌های کازابلانکا... تو Desert Dancer

از Nickodemus یه صدای الکترونیکی، چیزی شبیه جهان ماوراء، از بین مه غلیظ عبور می‌کرد، همون مهی که هر ماه اکتبر برای دیدنش، می‌رفتم ماسوله. یه خونه‌ی کاهگلی دوطبقه، توی بلندترین نقطه‌ی روستا. پنجره‌ها رو باز می‌ذاشتم تا شب مه‌آلود رو با بوی جنگل بگذرونم. و صبح زود، توی کوچه‌های پیچ‌درپیچ روستا، پیاده می‌رفتم تا کنار رودخونه.

یاد ترک هفتم از آلبوم Ocean ونجلیس افتادم، همون که تو نوجوونی روحم رو قبض می‌کرد.

ترک Aquatic Dance قطاری که ریتم‌وار، به سمت آسمون می‌ره، وسط ابرها. و یادم اومد از همون سال‌های نوجوونی، وقتی نیمه‌شبها، می‌رفتم لب ساحل، می‌نشستم رو اون تخته‌سنگی که برا خودم اسمشو گذاشته بودم “صخره‌ی رؤیا”، و به نور کشتی‌های ماهی‌گیری تو افق نگاه می‌کردم... تا اون دختر با دامن سرخ بیاد و کنارم بشینه و من از جسمم جدا شم...

اکثر شب‌ها، وقتی به خودم می‌اومدم، می‌دیدم همه‌ی عابرای ساحل رفتن، و مد آب تا پای پیراهنم رسیده و خیس شده.

بودابار بود که بهم یاد داد چطور می‌شه با یه آلبوم موسیقی، تجربه‌ای ساخت که فراموش نشه.

اونجا بود که فهمیدم برای ایجاد وفاداری به برند، باید علاوه بر هویت بصری، برای احساس برند هم فکر کنی. موسیقی و بو دو حس مهم، اما فراموش شده در مارکتینگ‌اند.

...

یه صدای مهیب از آسمون اومد.

رعد و برق زد.

باد سردی پیچید.

مو به تنم سیخ شد.

و از خواب پریدم...

یک نظریه در تکامل انسان ادعا می‌کند که:

«سیخ شدن مو به تن، میراثی ناکام از تکامل انسان در زمانی که انسان پوشیده از مو بوده.

افزایش مقدار هوای به دام افتاده در سطح بیرونی پوست مملو از موی نیاکان ما عاملی برای بزرگتر و تهاجمی‌تر به نظر رسیدن ما برای ترساندن شکارچیان بوده است.»

معشوق،

مفهومی ست که عاشق،
با جوهره عشق خود آن را بوجود می آورد
و در نگاه خود به آن ارزش می بخشد.

وگرنه در ذات خود، وجود ندارد.

-نویسنده-

چاقوی شکاری

دو روز گذشت و از هیچ کس خبری نشد.
تیا هم طوری رفتار می کرد که انگار نه انگار این همون کلاسیه که ماه ها بهم اصرار کرده بود توش شرکت کنم. منم نمی تونستم هیچ بهونه ی مناسبی پیدا کنم برای اینکه بخوام بحث جلسه ی گروهی رو پیش بکشم.

استاد گفته بود باید تا هفته بعد حداقل یکی دو جلسه با گروه مون تبادل نظر داشته باشیم...

اما چی می تونستم بگم؟
تو این دو روز، یه حسی بهم چسبیده بود که نمی فهمیدم چیه.
انگار یه آدم واقعی رو پیدا کرده بودم، برای جای خالی ای که سال ها تو ذهنم ساخته بودم.

یه تصویر محو، یه مخاطب ناپیدا...

که حالا یه اسم داشت.

یه صدا داشت.

یه حضور.

اما منطقی نداشت...

ولی حس بود.

و این فقط یه «دو روز» نبود.

انگار تو همین دو روز، سال‌ها از زیباترین لحظه‌هایی که از نوجوونی تا اون زمان تو ذهنم ذخیره کرده بودم رو، یه‌باره مرور کرده بودم.

یه جوری منتظر بودم...

منتظر اینکه بالاخره اون دختر روش رو برگردونه
و من، بالاخره صورتش رو ببینم.

ساعت کاری تموم شد.

طبق برنامه‌ی اون روز، باید می‌موندم تا آقای اچ عزیز بیاد دفترم. همون شب قرار بود با هم بریم خونه‌شون. همسرش هم مثل هربار تأکید کرده بود که برای شام بمونم. تنهایی من تو اون کلان‌شهر باعث شده بود خانواده‌ی آقای اچ منو تنها نذارن. اون قدر تو محبت‌شون غرق بودم که حس می‌کردم یکی از خودشونم،

برای آقای اچ، مثل پسر بزرگ‌تر

و برای بچه‌هاش، مثل یه برادر بزرگ‌تر.

وقتی برند ما متولد شد، پسر اول شون، “متیو”، هنوز دبیرستانی بود.

گاهی میومد دفتر مرکزی.

خیلی خجالتی بود.

اولین بار که دیدمش یادمه. داشتم لوگوی برند رو طراحی می‌کردم که آقای اچ، در اتاق من رو باز کرد و با متیو اومد تو.

متیو آروم سلام کرد.

یه نوجوون مودب و کم‌حرف.

تو دلم گفتم: «این همون کسیه که یه روزی سکان‌دار یه امپراتوری بزرگ می‌شه.»
اون روز از روزگار که متیو وارد اتاقم شد، قبلش با آقای اچ رفته بودیم مرکز تجهیزات اداری شهر، تا برای اتاق جدید من، یه میز بخریم، چون گوشه‌های دیوار دفترم، گرد بود، باید یه میز خاص انتخاب می‌کردیم. یه میز بزرگ خریدیم، جوری که تا دو سه طراح گرافیک دیگه هم بتونن دورش بشینن.

می‌دونستیم تیم طراحی گسترش پیدا می‌کنه.

اون زمان، دفتر من در کارخونه‌ی تولید ظروف پلاستیکی هلدینگ بود، یعنی اولین کارخونه سی‌ساله‌ی هلدینگ.

برای اینکه هزینه‌ها کم بشه، خودم قطعه‌قطعه سیستم کامپیوتری رو خریدم و اسمبل کردم.

شبکه‌ی ساختمون رو هم راه انداختم. نه سیسکو بود، نه سرور HP، نه رک تاور... یه مودم ساده، یه سویچ ده پورت، اینترنت ADSL، و چند متر داکت تخت. همین! با همینا شروع کردیم و یه امپراتوری رو راه انداختیم... و حالا اون برند،

توی یه برج بزرگ با هفت هزار متر فضای سبز، نگین اون منطقه از شهر شده.

تیا یکی از سه طراحی بود که طی اون دو سال استخدامش کرده بودم. کارش رو هم از همون اتاقی شروع کرده بود که من شروع کرده بودم. اما امروز...

در روزی مثل اون روز که من منتظر آقای اچ عزیز بودم، من و متیو با هم، سازمان مارکتینگ رو از محل کارخونه برده بودیم به یکی از گرون‌ترین محله‌های تهران. دفتر رو از آقای دکتر «اف.ام»، پدر بیوتکنولوژی دارویی ایران، یه ویلای دوآل‌دوبلکس اجاره کرده بودیم.

عمارتی بزرگ که دارای استخر، سونا، سونای خشک و جکوزی... بود. راستش، اون روزها، کمتر از این برای برندمون، کافی نبود. اجاره اون خونه برای پوزیشنینگ برند، دربرابر بودجه‌ی تبلیغات، یه رقم ناچیز بود.

صدای پای تیا رو شنیدم که از پله‌های ویلا بالا می‌اومد، برای خداحافظی. می‌خواستم موضوع جلسه‌ی گروهی با ماه و کژال رو طوری مطرح کنم که خودش پیش‌قدم بشه و تن به پیگیری بده، نه اینکه من مجبور شم کاری کنم.

- تام، من کارهامو انجام دادم. پرزنتر محصولات جدید رو ماکت کردم، گذاشتم روی کانتئر، یادت باشه با خودت ببري. راستی...
گفتم:

- آره... منم...
- شما چی؟
- شما بفرمایید...
- راستی، کلیتی برای تولد دوست‌پسرش آخر هفته، شما رو هم دعوت کرده.
میای؟
- یه لحظه مکث کردم.
- دوست‌پسر کلیتی، اون ابرمیلیاردر دولتی معروف بود که خانوادش تو فرانسه زندگی می‌کردند و اون از غیبتشون حسابی استفاده کرده بود. کلیتی هم با طمع پولش، باهاش وارد رابطه شده بود.

تیا همیشه ته دلش حسرت کلیتی رو می‌خورد؛

حسرت "شانس‌رو کرده"ی اون.

پرسیدم:

- برای این هفته...؟
- خوب شد گفتید، یادم می‌رفت. کژال ما رو فردا شب ساعت هفت دعوت کرده دفترش، برای پیشنهاد جلسه‌ی مدرسه. همه رو هم برای شام دعوت کرده. اوکی هستی؟
- فکر نمی‌کنم مشکلی باشه. دفترش کجاست؟

- چک کردم. از اینجا حدود یه ساعت راهه. چون اون ساعت ترافیکه، اگه ساعت شیش راه بیفتیم خوبه. برنامه‌ی فرداتو هم پرسیدم، گفتن چیز خاصی ثبت نشده، ظاهراً آزادی،

این رو گفت و در ادامه درحالی که حالت لحنش رو عوض کرد ادامه داد:

- البته اگه برنامه‌ای از قبل نداشته باشی.

جمله‌ی آخرش دوتا معنی داشت:

یکی اینکه «خودمم باهات میام»، که راستش رو بخوای نمی‌خواستم...

و یکی اینکه یه سوال تو دلش بود: «کسی رو جای من پیدا کردی یا نه؟»

گفتم:

- نمی‌تونم از اینجا برم. لطفاً جلسه رو یه ساعت عقب بنداز، اگه میشه.

تو دلم گفتم: «اینطوری دیرتر می‌شه، و اونم مجبور می‌شه خودش تنها بیاد و دست از سر من برداره. شاید مسیر برگشت از دفتر کژال هم فرصتی شد که بهونه کنم و ماه رو برسونم خونه‌ش و باهاش بیشتر آشنا شم، البته اگه از شانس بدم خودش با ماشین نیاد...»

تیا طی این مدت خیلی راحت دوست‌پسر جدیدش رو بهم معرفی کرده بود. حتی عکس دوتایی‌شون تو پارتنی آخر هفته رو هم نشونم داده بود. اما من دیگه دوست نداشتم بیاد تو زندگی شخصی من سرک بکشه. ماجرای رابطه‌ش با همون میلیاردر نفتی که لو رفت، چهره‌ای ازش دیدم که هرگز تصورش هم نمی‌کردم.

دیروقت بود.

هنوز آقای اچ عزیز نیومده بود.

پشت میزم نشسته بودم و روی بودجه‌ی مارکتینگ برای سال جدید کار می‌کردم. نوامبر بود، فصل داغ تنظیم پلن و بودجه. جلسه‌هامون گاهی تا خود صبح هم می‌کشید. برنامه‌ی بودجه تقریباً کامل شده بود. می‌خواستم بعد از شام با آقای اچ عزیز و متیو، کلیاتش رو مرور کنیم، که فردا تو جلسه‌ی با واحد فروش، هم پرزنت‌های جدید رو رونمایی کنیم، هم روی تارگت فروش توافق کنیم.

پلن من مثل هر سال، یه فایل اکسل سنگین پر از متادیتا بود، که توش کل فعالیت‌های مارکتینگ از اول ژانویه تا آخر فوریه‌ی سال بعد، جزء به جزء مشخص بود. بالای جدول، سه تا تقویم داشتم:

میلادی، شمسی و قمری.

یه هماهنگی طلایی برای اجرای درست کمپین‌ها.

بخش بعدی، مناسبت‌های ملی، سیاسی، مذهبی تقویمی و غیر تقویمی و همچنین سال‌روزهای مناسبت‌های خاص، که نوع اون‌ها رو با حال‌القایی اون روزها، توسط رنگ‌های مشخص می‌کردم.

حال هوایی که اکثریت مردم بصورت واقعی داشتند در یک ردیف و حال و هوایی که دولت و نظام و اقلیت خیلی کوچک از مردم می‌خواستند القا کنند در یک ردیف دیگه.

مثلا مناسبت‌های شاد ملی، سبز، مناسبت‌های ملی غیر شاد، آبی، مناسبت‌هایی که مردم کلا حالشون بد بود، مثل عذاداری‌های مذهبی، قرمز، شهادت‌هایی ائمه که دولت می‌خواست نشون بده همه غمگین هستند اما بخاطر تعطیلات رسمیش همه انتظارش رو می‌کشیدند که برن مسافرت و عشق و حال دوباره سبز و مناسبت‌های بین المللی، بنفش و مناسبت‌های عاشقانه زرشکی.

بخش بعد، حال و هوای مردم بین این مناسبت‌ها، که از تدریج رنگها استفاده می‌کردم، چون نزدیک به یه مناسبت، کم کم حال و هوای مردم تغییر می‌کرد و به اوج می‌رسید و آهسته خارج می‌شد.

مثلا در تقویم اکتیویتی‌های مارکتینگ، که از سال قبل آماده کرده بودم، اون روزها به سمت سبز در حال تغییر بود، چون مردم برای سال نو آماده می‌شدند.

بخش بعدی وضعیت آب و هوا بود. شامل متوسط دمای هر روز، ساعت طلوع و غروب خورشید، پیش‌بینی وضعیت آب و هوا تا دو هفته بعد. چون برای خیلی چیزها این فاکتورها مهم بود. پیش‌بینی میزان مصرف محصولات نوشیدنی ما و همچنین محل دورهمی‌های فضای باز و یا داخل فضای بسته، یا ساعت طلوع و غروب خورشید، برای پیش‌بینی برنامه‌های یک فرد بر اساس رویدادها و همچنین، ساعت ترافیک‌ها و محاسبه میزان آ‌ر‌او ای (بازگشت سرمایه صرف شده در اون فعالیت) تبلیغات محیطی.

این اطلاعات عمومی بر پیش‌بینی رفتار گروه تارگت ما خیلی ارزشمند بود و به من کمک می‌کرد که علاوه بر محاسبات خودم، بتونم برنامه دقیقی برای تولید محتوای درست به واحدهای تبلیغات، طراحی، تولید موسیقی، دیجیتال، و واحد تولید گیم که مسئولیتشون با من بود بدم و با این برنامه، اونا می‌تونستند از یک هفته زودتر،

محتوای خودشون رو برای انتشار آماده کنند و این یه هفته، ذخیره زمان رو، برای رویدادهای ترند بذارند، تا مثل کرگردن آخر گله در جومانجی نباشند.

بخش‌های بعدی هم، شامل تمامی اکتیویتی‌ها بود با برآورد هزینه‌ها و زمان اجرا و محاسبات مربوط به بازخورد و بازگشت سرمایه.

بخش‌های بعدی اون هم که از همین متا دیتا سرچشمه می‌گرفت. نحوه محاسبه نرخ بهره‌وری هریک از اعضای سی و شش نفره تیم مارکتینگ و محاسبه سیستم پاداش تیمها بصورت روزانه.

مشغول منظم کردن و آلاین کردن خط‌ها و جداول بودم که آقای اچ عزیز، تماس گرفت و گفت:

- ماشینت دم دره، بذارش تو پارکینگ و بیا بریم.

رفتم خونه آقای اچ عزیز، و شام مفصلی که خانمش درست کرده بود خوردیم. متیو به من لباس راحتی داد و شب تا دیر وقت درباره پلن سال بعد، سه نفری صحبت می‌کردیم.

متیو بیشتر اعتقاد داشت که ما باید از آلمان یک مشاور خوب در زمینه بازاریابی استخدام کنیم. آقای اچ عزیز، پرسید:

- تام، تو نظرت چیه؟

گفتم:

- من هم موافقم کی از بروز شدن بدش میاد.

آقای اچ اضافه کرد و گفت، هدف متیو حذف تو نیستا. متیو می‌خواد که اطلاعات هردوی شما بالاتر بره و بعد از دوسال شاید برید آلمان و دفتر بین المللی خودمون رو تاسیس کنید.

متیو گفت:

- دقیقا.

منم سری تکون دادم و تأیید کردم:

- من که بارها گفتم، تنها راه حل مسئله نام برندمون که انگلیسیه اینه که نمایندگی از یه کشور اروپایی بگیریم. شاید بالاخره این جماعت بفهمن که برند داخلی بودن، با اسم انگلیسی داشتن، دلیل نمی‌شه بخوان نابودمون کنن. چه بهتر که اون نمایندگی، از آلمان باشه. هم یه سرمایه‌گذاری کردیم تو منطقه‌ی امن اقتصادی، هم شاید دیگه انقدر پشت سر هم، با بهونه‌های الکی، فعالیت‌های بازاریابی‌مون رو متوقف نکنن.

خودتون که وضع منو می‌بینید...

هر سال همین موقع که می‌شه، یه پام تو آژانس تبلیغاتی‌ئه برای قرارداد با صدا و سیما، یه پام تو اتاق رئیس بازرگانی سازمان صدا و سیما، که بتونم تایید بگیرم برای نرخ اضافه پخش تبلیغاتی و اینکه بتونیم هزینه‌ی سرسام‌آورشونو اقساطی بدیم با کمترین جریمه. از اون طرف، باید دائم برم وزارتخونه تا اثبات کنم که بخدا ما هم اهل همین کشوریم.

باورتون می‌شه؟

همین چند روز پیش بابت اینکه جلوی تبلیغاتمون رو گرفتند رفته بودم اداره ارشاد اسلامی، رئیس اون اداره گفت باید نام برندتون رو عوض کنید.

بهش توضیح می‌دادم که: آقای دکتر، برندمون اسمش انگلیسیه چون مخاطبش نسل جدیدیه، اونها هم جذب برندهای خارجی می‌شنند. اگه این نسل علاقه به برند فارسی نشون نمی‌ده، مشکل از جای دیگه‌ست. ما یه برند فارسی بزنینم، این نسل نمی‌خرن، می‌رن سراغ برندهای خارجی. ما اگه این کارو نکنیم، سهم بازار رو از دست می‌دیم و جاش یه شرکت غیر ایرانی می‌گیره... تازه الان می‌گید؟ ما این برند رو توی اداره ثبت همین مملکت ثبت کردیم. کارخونه رو توی این وضعیت اقتصادی راه اندازی کردیم، داریم برای پیشرفت صنعت همین مملکت جون می‌کنیم، برای بیشتر از ده هزار نفر مستقیم و غیر مستقیم کارآفرینی کردیم، الان می‌گید اسمتون رو عوض کنید؟

می‌دونید چی گفت؟

گفت: «شما که دارید مزه مشروب تولید می کنید!»

گفتم فلان برند که اسمش اصلاً "مزه" است، کاری باهاتش ندارید، ما که یه نوشیدنی طبیعی و سالم تولید می کنیم، شدیم سازنده مزه مشروب؟! بعد با لحن تحقیرآمیز گفت «داری پاتواز گلیمت درازتر می کنی، اگه اسم برند دیگه ای رو بیاری، همین مقدارم که تا الان باهات راه اومدیم، می زنیم زیرش. طوری می کنم که در کارخونه تو گل بگیرن!» واقعاً باورتون می شه؟

انگار دارن با دشمن حرف می زنن، نه یه تولیدکننده، نه یه سرمایه گذار ایرانی. قدرت لابی تو این سیستم، یه چیز عجیب و غریبه. نمی فهمم چرا این همه چوب لای چرخ صنعت می دارن؟ ولی وقتی از بیرون وارد شی، کسی جرات نداره کاری به کارت داشته باشه.

آقای اچ عزیز که تو همین چند سال کوتاه، انگار سالها پیرتر شده بود، یه لبخند تلخ زد، سری تگون داد و گفت:

- پس تو هم موافقی...

شام اون شب، یه غذای جنوبی بی نظیر بود؛ پر از طعم‌های آشنا، درست مثل مزه‌ی گرم جنوب.

بعد از شام، توی اتاق متیو، روی همون تختی که معمولاً شب‌هایی که خونه‌شون می‌موندن می‌خوابیدم، دراز کشیدم. متیو خیلی زود خوابش برد.

ماه کامل بود.

نورش از پشت پنجره می‌تابید و سایه‌ی برگ‌های درختی که باد به آرومی تکنونشون می‌داد، روی دیوار افتاده بود.

تصویرش شبیه یه رقص دو نفره پاتیناژ بود؛

همانگ، سبک، بی‌صدا.

یهو یادم افتاد به جلسه‌ی فردا شب، تو دفتر کژال.

نمی‌دونستم این یه روز باقی‌مونده تا شب فردا چطور قراره بگذره.

تازه خودم هم ساعت جلسه رو عقب انداخته بودم...

این دیگه چه کاری بود؟!

چرا این کارو کردم؟

آسمان،

آن چنان آبی ست

که گویی ملکه‌ای در دل این شهر،

صورت مهربانش را روبه‌آینه گرفته،

و زلالی قلب نورانی‌اش،

لبریز از صیقلِ عشق،

به بی‌کران دنیا سرازیر شده.

کجای این زمین؟

میان کدام کوچه؟

بر لب کدام پنجره نشسته‌ای،

که همه احوال جهان را

چنین به تابلوی زیبایی و عشق کشیده‌ای؟

تا تو را نفس بکشم،

ببویمت،

هزاران بار خواهم مرد.

و به عشق تو دوباره زنده خواهم شد...

ماه من،

دلم برای آبی مهربانیت تنگ شده.
 تو،
 با دست‌هایی لبریز از بوی گل سرخ،
 با چشم‌هایی جوشیده از عصاره‌ی مهر،
 و لب‌هایی که سرخی رزهای اردیبهشت را به سخره گرفته،
 میان خانه‌ی خاکستری من،
 حوضی از کاشی‌های آبی بپا کردی؛
 تا ماهی‌های قرمزِ ثانیه‌هایمان،
 از سرخوشی، پی‌هم بدوند،
 و رنگین‌کمانِ فواره‌ی احساسِ خنک و امنِ دوست‌داشتن،
 همه‌ی اتاق‌های زندگی‌مان را
 از رنگ‌های شاد پر کند.

تو، با سینه‌ای مالا مال از جوانه‌های عشق،
 تمام پیکرم را به دره‌ی کریستالی قلبت افکندی،
 تا سقوطی تماشایی‌تر از هر پرواز قاصدک،
 که میان دشت‌های بی‌کرانِ به‌خوددیده،
 میان سینه‌ی گرمِ تجربه‌کنم.
 مهتاب نورانی من...
 به قلبم خوش عزیمت کردی.

-تام-

صبح روز بعد،

صبحونه رو با هم تو آشپزخونه خوردیم.

متیو داشت از ماجرای افتادنش با اسکوتر برقی تو آشپزخونه می‌گفت، که چطور تعادلش به هم خورده و پاش رفته زیر کابینت.

سونیا، دختر کوچیک خانواده، با همون لحن کودکانه‌ی قشنگش، داشت از شیطنتهای پسر عموی طبقه بالایی تعریف می‌کرد؛

هر بار که به سونیا نگاه می‌کردم، انگار دخترم “مورنینگ” رو می‌دیدم.

احساس می‌کردم باید برای سونیا همون چیزی باشم که برای دخترم خواهم بود، که وقتی به سن و سال اون رسید؛ یه برادر بزرگ‌تر با نقش یه پدر کوچیک براش باشم. یه ترکیب از پشتیبانی پدرانه و صمیمیت برادرانه. برای من، این صمیمیت با سونیا، یه جور تمرین بود. تمرینی برای اون روزی که دختر خودم بزرگ می‌شه و به سن نوجوونی می‌رسه. که بدونم چطور باید براش امن باشم، که بتونه بی‌دغدغه رازهایش رو باهام در میون بذاره.

حالا که به اون روز رسیدیم، این تمرین جواب داده...

الان من دوستِ صمیمی‌ترین رازهای دخترمم. همون‌طور که خودش می‌گه:

«یه دوست باحال بابایی!»

حاکمیت قوانین خشک دینی چنان ریشه در خانواده‌ها رویانده که دخترها معمولاً آسیب بیشتری می‌خورند.

نیازهای طبیعی سن‌شون تبدیل شده به رازهای غیر مجاز. و تنها راه علنی کردن این رازها در خانواده‌های سنتی فقط ازدواج زود هنگام و غیرسالم برای فرار از اتاق تنهایی‌شونه. در غیر اینصورت هم، جامعه کاری باهاشون می‌کنه که به بدنامی شناخته شن و طرد از همه جا.

جلسه‌ی فشرده با واحد فروش تا بعد از ظهر ادامه داشت.

اون قدر درگیر بودم که گذر زمان رو نفهمیدم.

متیو عصبانی بود و زیر لب غر می‌زد. می‌گفت چرا باباش، نظرش رو نسبت به

صحبت‌های دیشب تغییر داده؟

ولی من آقای اچ عزیز رو خوب می‌شناختم. سال‌ها باهاش کار کرده بودم و این تغییر موضع ناگهانی، چیز تازه‌ای برام نبود. این بخشی از سیاست کاریشه؛ همه‌ی دیدگاه‌ها رو می‌شنوه، همه‌چی رو بررسی می‌کنه، بعد تصمیم نهایی رو می‌گیره. اما رابطه‌ی پدر و پسری اونا، چیزی نبود که کسی بتونه واردش بشه. از طرفی هم چالش بین نسلی این روزا مصیبت همه گیر شده دنیاست.

وقتی پایان جلسه متیو رو به باباش کرد و گفت:

«اگه یه مشاور آلمانی داشتیم، زیر توافق نمی‌زدی»

لحظه‌ای فضا سنگین شد. جمله تلخی بود، اما می‌دونستم منظورش چیز دیگه‌ست.

من و متیو هر دو مثل پسرهای آقای اچ بودیم. می‌دونستم این حرف از روی دلخوری بود، نه برای تخریب من.

متیو پسر باهوش و خوش‌قلبیه. و مهم‌تر از همه اینکه... ما برای ساختن این

امپراطوری، دوشادوش هم ایستاده بودیم.

سوار پورش کاین سفیدش شد و زودتر از من رفت.

بالاخره سن اون اقتضای چنین هیجاناتی رو داشت و میدونستم مثل همیشه، شب
برای دلجویی از اینکه بدون خداحافظی رفته به بهانه‌ای با من تماس می‌گیره.

جلسه ما تو دفتر مرکزی، خارج از شهر بود.
ساعت شش شده بود و هوا تاریک.
من هم سوار ماشین خودم شدم و سر راه یه جعبه شکلات خریدم و به سمت دفتر
کژال راه افتادم.

قطار متروک

گاهی بلندی خواب؛
به تعبیر شاعرانگی
چنان محتاج می‌شود که انگار
پاهایت از قله یخ آویزان است.

گاهی سکوت شب چنان غوغا می‌کند
که صدای خاموشش مانند فریاد زیر آب ترانه قورت می‌دهد.

زمانی معلق بین سفید و سیاه.
زمانی آویخته بر سر دماغ مترسک.
راهی به نهایت ناپیدا و گنگ.
سرگردان زیر ریگ‌های سوزناک عشق.

ایستگاه اول با تنها یک واگن متروک؛
و یک مسافر مجنون.
انعکاس جیرجیر لولای وادادگی.

سکوت، دانه ای چند؟

من کل بار امروز را میخرم؛
تا شاید عبور ثانیه از مدار نصف النهار من،
بی حواس پرتی و گیجی باشد.
تا در میان جاده،

دو راه اشتباهی به تقاطع محبت برسند
و همه معادلات بی مصرف را پاره کنند.

تام

راس ساعت مشخص شده به دفتر کژال رسیدم.
 دفترش کنار یه نهر زیبا بود.
 صدای جریان آب، همون طور که با شیب مسیر پایین می‌اومد، اون قدر بلند بود که
 اگه کسی منو صدا می‌زد، حتی فریاد هم به گوش نمی‌رسید.
 لحظه‌ی غریبی بود.
 راه ورودی دفتر، یه مسیر باریک در امتداد رودخونه بود.
 یه بید مجنون بلند، ریشه‌های شاخه‌های بی‌برگش رو مثل موهای خیس یه دختر
 جوان، روی شونه‌ی بام ریخته بود. پشت به من، درست رو به ماه...

سه شب متوالی ماه کامل؟
 چیزی که از اون شب خیلی خوب یادمه، بوی گل شب‌بو بود...
 تلخ و شیرین، درست مثل حس همون شب.
 ساختمان، شکل عجیبی داشت. شبیه یه مثلث بود، با سه ضلع که نوکش به سمت
 سرایشی شهر کشیده شده بود.
 زنگ رو زدم. در باز شد.

پله‌های چوبی باریک...
 کاشی‌های سبز مراکشی آشپزخونه‌ی طبقه‌ی اول...
 پله‌های قهوه‌ای روستیک...
 کف‌پوش،
 پارکت‌های موزاییک چوبی...
 شومینه‌ای آجری، گوشه‌ی اتاق نشیمن...
 یه میل زرشکی دو نفره...
 دو کوسن و یه پاف...
 همه چیز آماده بود برای گذاشتن پاهای خسته و یخزده جلوی حرارت دل‌چسب آتیش.

عکس آکتورهای معروف سینما به‌طور نامنظم روی دیوارها چیده شده بودن.
 انگار قبلاً خواب این‌جا رو دیده بودم...
 از پله‌ها بالا رفتم.
 کژال توی آستانه‌ی پلکان ایستاده بود.
 اومد جلو، دستش رو دراز کرد و خوش‌آمد گفت.
 من اولین نفر بودم.
 کژال به بهانه‌ی آوردن پذیرایی، از اتاق بیرون رفت.
 شکلاتی که خریده بودم رو گذاشتم روی میز چوبی کوچیکی که شبیه تینک‌باکس بود.

روی میز، یه جاسیگاری بود...
 یه سیگار روشن کردم،
 همون‌طور که هنوز کت و پالتوم رو درنیاورده بودم، کنار پنجره‌ی باریک چوبی ایستادم.

ثانیه‌ها منو معلق نگه داشته بودن؛
 احساس می‌کردم قراره نیست دیگه کسی بیاد.

فقط من،

بارون،

بوی شب بو...

و اشک‌های نقره‌ای که از پشت شیشه پایین می‌اومدن. وقتی به هم می‌پیوستن، یه حس عمیق آرامش بهم دست می‌داد...

- سلام، کی رسیدید؟

تیا بود.

- تازه رسیدم. بیرون بارون می‌اد؟

- آره... چه بارونی!

گفتم:

- من که اومدم هوا صاف بود.

به آسمون نگاه کردم.

ماه... پشت ابرها پنهون شده بود.

دل‌م لرزید.

برای پرت کردن ذهنم، با لحن اعتراضی گفتم:

- دیر می‌شه، چرا بقیه نمی‌آن؟ این طوری نمی‌تونیم امشب به نتیجه‌ی خوبی برسیم.

تیا گفت:

- می‌رم به کژال کمک کنم زودتر بیا.

پرسیدم:

- بقیه چی شدن؟

گفت:

- فقط ماه مونده، ظاهراً آدرس رو پیدا نمی‌کنه... و از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه بعد صدای کژال رو شنیدم که داشت از پشت تلفن، مسیر رو توضیح می‌داد. با اینکه زمان زیادی گذشته بود، اما حالا حداقل امیدوار شده بودم که در نهایت... ماه می‌رسه.

تیا و کژال با یه سینی و چهار کاسه که از اون‌ها بخار بلند می‌شد و یه سینی که چهار فنجون چایی داغ توش بود، با صدای خنده‌ای که از یه مکالمه زنانه بینشون بود وارد شدند.

من همچنان کنار پنجره ایستاده بودم.

کژال گفت:

- چرا نمیشینی.

گفتم:

- من راحت‌م، دارم بیرون رو تماشا می‌کنم.

بعد مثل میزبانی که علاقه میهمونش رو به منظره خونه‌ش درک کرده و اون رو همراهی می‌کنه تا از قسمت‌های خونه‌اش براش بگه، در حالی که کاسه‌ها و فنجون‌های چایی رو روی میز می‌چید گفت: آره اون پنجره، محل سیگار کشیدن منه، رو به سمت رودخونه‌ست، من اینجا رو خیلی دوست دارم. این رو که گفت به یاد مختصات کوچه افتادم و بیاد آوردم که اون کوچه در انتها اونقدر باریک می‌شه که کسی عبور نمی‌کنه. پس اومدنش رو در هر صورت نمی‌بینم.

صدای زنگ در ورودی صدا در اومد و ناخودآگاه یه قدم محکم به سمت در برداشتم و با نگاه تیا متوجه اشتباهم شدم. برای اینکه بتونم اشتباهم رو ببوشونم به حالت غر زدن گفتم، خیلی دیر شد، به برنامه‌مون نمی‌رسیم.

کژال از اتاق برای باز کردن در بیرون رفت.

تیا با لحن تلخی گفت:

- چه عجله‌ای داری. مگه جنگه؟

صدای خنده‌ای دلنشین از پله‌ها بالا می‌اومد.

در حالی که با لحن شیرینی می گفت:

- من نمی دونم چرا تو پیدا کردن آدرس انقدر خنگم! وارد اتاق شد.

- سلام

- سلام آقای تام، ببخشید که این قدر معطلتون کردم.

بعد رو به کژال کرد و گفت:

- ماشین رو داخل کوچه نیاوردم، مزاحم نشم...

اون لحظه فهمیدم، قرار نیست همه چیز دقیقاً همون طوری پیش بره که در خیال بافته بودم. حداقل نه به اون شکلی که تمام این سه شب فکرم رو می کردم.

کاسه های آش رشته روی میز بود. کژال با لبخند تعارف کرد:

- حالا که ماه هم رسید، زودتر بخورید تا سرد نشده. خودم عصر درستش کردم.

کمی از آش رو خوردم. بعد بلند شدم، سمت وایت برد رفتم. یه ماژیک برداشتم و

نوشتم:

"مسئله: چالش باز شدن طولانی مدت درب"

شروع کردم به توضیح دوباره ی صورت مسئله.

یه حس خوب داشتم؛ اینکه من محور جلسه ام و می تونم با اعتماد به نفس صحبت کنم.

تمام زندگیم این طوری بوده که فقط وقتی صحبت از کار باشه، اعتماد به نفسم به

اوج می رسه. پای احساس که بیاد وسط... شبیه یه احمق می شم. انقدر گند می زنم

که خودم شرمم می گیره از خودم.

برای جای دوم برگشتم نشستم.

سکوتی کوتاه اتاق رو گرفت.

من در تمام اون لحظات، حتی جرات نگاه کردن به ماه رو نداشتم.

تا اینکه... ماه سکوت رو شکست. با نگاهی آرام و صدایی شمرده گفت:

- آقای تام، می دونید من خیلی وقته شما رو می شناسم؟

این جمله... در اون لحظه، زیباترین جمله‌ی تمام زندگیم بود. قند تو دلم آب شد.
چای داغ رو همون‌طور داغ داغ قورت دادم و با لکنت گفتم:

- جدی؟ چطور مگه؟

ماه گفت:

- یادتون هست چند ماه پیش از آژانس تبلیغاتی «باران» باهاتون تماس گرفتم
و درخواست جلسه کردم؟

هیچ چیزی یادم نمی‌اومد. اما نمی‌خواستم اعتبارش رو زیر سوال ببرم. سرم رو به
نشونه‌ی تأیید تکون دادم و گفتم:

- چه جالب...

ماه ادامه داد:

- اما شما جلسه رو قبول نکردید. گفتید قرارداد امسال تون رو برای یک‌سال کامل
با یه آژانس دیگه بستید، و اینکه گذاشتن جلسه با من خلاف اخلاق کاریه.
آهی کشیدم و از روی ناچاری گفتم:

- خوب، واقعیت رو گفتم دیگه...

ماه گفت:

- و همین برای من قابل احترام بود.

از این جمله‌اش یه حس غرور بی‌نظیر تو وجودم دوید.

ماه گفت:

- کارفرمای من یه روز بهم گفت همه‌ی آژانس‌ها دنبال اینن که تبلیغات این
برند رو بگیرن. اما تو می‌تونی اون رو بدست بیاری. فقط یادت باشه: «آقای تام

توی کل اتحادیه شرکت‌های تبلیغاتی معروفه که خریدنی نیست...»

ناخودآگاه، یاد اون صحنه افتادم: وقتی یه آژانس تبلیغاتی، پاکتی حاوی کتابچه
ضوابط جدید تبلیغات صدا و سیما رو برام فرستاد. کتاب رو که باز کردم، دیدم چند

سکه‌ی طلا لای صفحات پنهان شده. باورم نمی‌شد. اون‌ها رو بردم و گذاشتم روی میز آقای اچ عزیز، و گفتم:

- متأسفم که کسی به خودش جرأت داده چنین چیزی برای من بفرسته...

دیگه در پوست خودم نمی‌گنجیدم.
طوری لبریز از شعف شده بودم که حتی یادم رفت برنامه‌ای که برای رسوندن ماه
چیده بودم، دیگه از دست رفته.
بی‌اهمیت بود.

تو اون لحظه، فقط همین بود که مهم بود:
ما با هم حرف زده بودیم. ماه، از من شناخت داشت. و حالا اینجا بود. نشسته در
فاصله‌ی چند قدمی‌ام.

چای داغ تو دستم بود و من، قطره‌قطره، مزه‌ش رو با تمام جانم می‌مکیدم.
بلند شدم، برگشتم کنار وایت‌برد. با غروری آمیخته به لذت، جلسه رو ادامه دادم.
انگار نه جلسه کاری بود، نه وایت‌برد و ماژیک؛
انگار صحنه‌ای بود از یک اجرای باشکوه.
و من، رهبر ارکستری بودم با تمام نت‌های از بر.

ساعت، از دوازده گذشته بود. اما من همچنان سرشار از انرژی، با صدایی رسا و لحنی
محکم، جمع رو هدایت می‌کردم.
در ابرها راه می‌رفتم، در خیال‌ها پرواز می‌کردم، با غروری پنهان که فقط خودم
می‌دونستم از چیه. تا اینکه... ماه، ناگهان سرفه‌ای کرد و گفت:

- ببخشید...

برگشتم.

لبخندی زدم.

تمام احساسم رو در چشم‌هام گذاشتم. و بی‌اختیار، با لحنی که از جنس من نبود
گفتم:

- خواهش می‌کنم، بفرمایید...

ماه لبخندی زد، انگار بخواد پیش از گفتن چیزی مهم، مقدمه‌چینی کنه. بعد گفت:

– مثل اینکه تنها متأهل این جمع، منم. ...

صدای جریان آبِ نهر کنار دفتر، یکباره بلندتر شد. یا شاید فقط برای من بلندتر
خروشید. مثل صدای شکستن چیزی در درونم، بی‌صدا، اما ویرانگر.
تمام اون مسیر ذهنی،
همه‌ی خیال‌هایی که بافته بودم، یکباره توی هوا دود شد.
نه از بین نرفت، نه محو شد...
فقط ترک برداشت.
همون‌جا، ماژیک توی دستم. نفس عمیقی کشیدم.
لبخند روی لب‌هام، یه لحظه لرزید... اما ایستادم.
چیزی نگفتم.
فقط گفتم:
- خب...

بعد یازدهم

امروز صبح، باران سیل آسای کیل متوقف شده بود. وقتی برای کشیدن سیگار به بالکن رفتم، نگاهم به خانه‌ی آن زوج نود ساله آلمانی افتاد.

هنوز برای تکمیل پروژه‌ی بازسازی چمن حیاطشان نیامده بودند. همان لحظه، دانه‌ای قاصدک، آرام و بی‌صدا، از برابر چشمم گذشت. ساعت دقیقاً ۱۱:۱۳ بود. چه عدد عجیبی. شاید خبری خوش در راه است. اما زمان چه اهمیتی دارد؟

این مفهوم ناپایدار، که به خیال بشر، ستون اصلی زندگی‌اش شده. مفهومی که فقط چون در یک مختصات مکانی گرفتاریم، برای ما معنا پیدا کرده. زمان یعنی همه‌چیز؟ ارزشمندترین دارایی انسان؟ اما در دنیای جدید که مفاهیمی چون متاورس آن را به چالش کشیده، زمان هم کم‌کم خنثی می‌شود. در متاورس، جسم، مکان، قانون جاذبه، و حتی مرگ، مفاهیمی هستند قابل دستکاری.

وقتی اسپیلبرگ، «بازیکن شماره یک» را بر اساس رمان ارنست کلاین ساخت،
 آینده را نشان نداد، بلکه حال پنهان را فاش کرد.
 واقعیتی که هنوز برای خیلی‌ها رؤیاست.
 اما حقیقت بود.

و من، در آن لحظه با خودم فکر کردم:
 زمان، در کدام بُعد، به عقب بازمی‌گردد؟
 حقیقت، در کدام بُعد تعریف می‌شود؟
 و من، در کدام بُعد می‌توانستم ماه را، متأهل نیابم؟

...

شاید در بُعد یازدهم.

نظریه M

وقتی «زمان» از خطی بودن عبور می‌کند و «مکان» دیگه یک چارچوب ساکن نیست، ما وارد قلمرو نظریه‌هایی می‌شیم که در اون‌ها جهان نه از ذرات نقطه‌ای، بلکه از ریسمان‌های مرتعش ساخته شده. هر ارتعاش، شکلی از واقعیت رو می‌سازه. و یکی از این ارتعاش‌ها، "گراویتون" نام داره؛ همون ذره‌ای که نیروی گرانش رو منتقل می‌کنه؛ همون نیرویی که سیب نیوتن رو از درخت انداخت پایین...

.... و من رو، در سکوت شب، به سمت ماه.

اما اینجا همه چیز از نو نوشته می‌شه.
جاذبه، زمان، فضا، حتی «من» و «تو»...

وقتی نظریه M وارد می‌شه، می‌گه شاید این همه، فقط تصویرهایی از یک واقعیت بزرگ‌تر باشن. واقعیتی که در یازده بُعد تعریف می‌شه. یازده بُعدی که ذهن ما تنها چهار تای اون رو تجربه می‌کنه.

و شاید در بُعد یازدهم، ماه من هنوز تنهاست...

و من، هنوز امیدوار.

ساعت ۱۱:۱۳ بود.

همان لحظه که قاصدک از برابر نگاهم عبور کرد و زمان، بند تکرارش رو گسست.

ماه، کامل بود، اما نه آن گونه که در آسمان می‌درخشید؛

کامل بود چون حالا در ذهن من جای گرفته بود.

درون یک فرکانس.

در دل یک ارتعاش.

در ابعادی که هنوز علم نام‌گذاری‌شون نکرده بود.

من و ماه، از همون روز، در دو بُعد جداگونه حرکت می‌کردیم.

در یکی از اون ابعاد، او متأهل نبود.

در یکی دیگه، من دیر رسیده بودم.

و در بعد سوم، هر دو نفر، هیچ‌گاه به جلسه نرفته بودیم.

اما شاید اگر نظریه M حقیقت داشته باشد،

اگر ریسمان‌ها واقعاً با هر ارتعاش، جهانی تازه بسازند...

شاید در بُعد یازدهم، ما از همون ابتدا، همدیگه رو دیده باشیم.

شاید در اون جهان، نامش رو روی کتری دم‌کرده چای هم نوشته باشم.

شاید در اون بُعد، به‌جای واژه «متاهل»، لبخندی آرام روی لبش نشسته بود.

نظریه ریسمان می‌گویه: جهان، موسیقی است.

هر ذره، یک نت لرزان.

و زندگی، ارکستری است که هنوز رهبرش را نمی‌شناسد.

و من...

من آن قدر به این جهان گوش سپرده‌ام که صدای ماه را حتی وقتی سکوت می‌کند
می‌شنوم.

در ذهنم، میان هزار رشته‌ی نازکِ تاب‌خورده‌ی ریسمانی، دنبال یکی می‌گردم.
یکی که وقتی لرزید، نام تو را صدا زد.

و من فهمیدم...

نت گم‌شده‌ام، تویی.

گناه

شب - جنگل - بیرونی

از کلبه مه غلیظی فضا را پر کرده.

صدای دوردست زوزه‌ی باد و شاخه‌هایی که زیر قدم‌های شتاب‌زده‌ی مرد می‌شکنند.

مرد، با پیراهنی خون‌آلود، لنگ‌لنگان و مضطرب، تفنگ شکاری در دست، در دل تاریکی می‌دود.

به کلبه‌ی چوبی می‌رسد.

در را با شدت باز می‌کند،

وارد می‌شود و سریع در را پشت سرش می‌بندد.

تکیه می‌دهد،

نفس‌نفس‌زنان.

نگاهش در اتاق می‌چرخد.

با سرعت پنجره‌ها را می‌بندد.

سکوت.

صدای نفس‌هایش.

چند قدم به جلو می‌رود.

زمین چوبی زیر پایش صدا می‌دهد.

زیر فرش قدیمی وسط اتاق، در مخفی زیرزمین را پیدا می‌کند.

بازش می‌کند، به پایین می‌خزد و در را آهسته می‌بندد.

داخلی - زیرزمین تاریک کلبه

مرد با دهانی بسته، تلاش می‌کند نفس‌هایش را کنترل کند.

سکوت.

ناگهان صدای جیرجیر چوب و کشیده شدن زنجیری بر زمین.

چشمان مرد از ترس گرد شده.

از میان شکاف چوب‌های کف کلبه، موجودی ترسناک را می‌بیند:

موجودی عریان، خمیده، با پوست چرمی، موهایی بلند و ژولیده، سر و صورت ناپیدا.

گام‌هایی کند و ناهماهنگ.

صدای زنجیر کشیده می‌شود.

انگار وزن وجودش را به سختی تحمل می‌کند.

مرد در سکوت، ترسیده، به سختی نفس می‌کشد.

خارج از کلبه - شب

صدای مردانی از دور:

"از این طرف فرار کرد! مطمئنم!"

سه مرد با چراغ‌قوه از میان درختان نزدیک می‌شوند.

نورها به اطراف می‌تابد.

"شاید اونجاست... تو کلبه."

دستگیره در را امتحان می‌کنند.

"در باز نمی‌شه."

یکی از آن‌ها از لای شکاف پنجره نگاهی به داخل می‌اندازد:

"اینجا نیست. ولی پیداش می‌کنیم."

صداها دور می‌شوند.

نور چراغ‌قوه‌ها محو می‌شود.

داخلی - زیرزمین

هیچ خبری از آن موجود ترسناک نیست.

مرد به آرامی از زیرزمین بیرون می‌خزد.

با صدای کشیدگی لولای درب چشمانش را فشار داده و بدنش را جمع می‌کند.

اتاق را چک می‌کند.

به سمت شومینه می‌رود،

آن را روشن می‌کند.

نور آتش، سایه‌ها را به رقص درمی‌آورد.

به سمت روشویی می‌رود.

تفنگش را کنار روشویی می‌گذارد.

دست‌های خونینش را با شتاب می‌شوید.

در آینه، چهره‌ی پریشان خود را می‌بیند.

لباس خون‌آلودش را درمی‌آورد،

با نفرت به گوشه‌ای پرت می‌کند.

زخمی در بدنش نیست.

صورتش را می‌شوید.

وقتی دوباره به آینه نگاه می‌کند، موجود ترسناک را پشت سرش می‌بیند.
 می‌چرخد.
 هیچ‌کس نیست.
 نه در اتاق، نه در آینه.
 با وحشت به سمت در می‌رود.
 باز نمی‌شود.
 پنجره‌ها قفل‌اند.
 صدای زنجیر.
 سراسیمه به گوشه‌ی اتاق می‌دود و پشت بشکه‌ای پنهان می‌شود.
 اتاق را زیر نظر دارد.
 باد شدیدی از درزهای چوبی می‌وزد.
 شومینه خاموش می‌شود.
 همه جا تاریک می‌شود.
 از نور کم رمق ماه که به درون کلبه تابیده سایه‌هایی نمایان است.
 در گوشه‌ی اتاق، وانِ قدیمی قرار دارد.
 موجود ترسناک زنجیرشده، درون وان خوابیده است.
 آرام است.
 نفس‌های عمیق.
 مرد از ترس خشک شده.
 موجود با دستهای چروکیده‌اش دو لبه وان را می‌گیرد و بلند می‌شود.
 آب از روی پوست چرمی‌اش درون وان می‌ریزد.
 اطرافش را نگاه می‌کند.
 آرام از وان بیرون می‌آید.
 آب از تنش روی کف چوبی کلبه می‌چکد.
 به سمت دیوار می‌رود.
 لباس خونین مرد را برمی‌دارد.

مرد به تفنگش کنار روشویی نگاه می کند.
 آرزو می کند آن موجود تفنگش را نبیند.
 موجود به سمت وان برمی گردد.
 آهسته خم می شود و دوباره وارد وان می شود.
 داخل وان دوباره لم می دهد.
 لباس را واری می کند.
 مرد تلاش می کند فندکش را روشن کند.
 صدایی از بشکه.
 موجود سرش را می چرخاند.
 شک می کند اما دوباره سرگرم خون روی لباس می شود.
 مرد با لرزش، فندک را روشن می کند.
 وان خالی است.
 موجود ناپدید شده.
 مرد فندک را به شومینه نزدیک می کند.
 شعله روشن می شود.
 سریع به سمت تفنگ می رود،
 آن را برمی دارد و در گوشه ای پناه می گیرد.
 تفنگش را آماده می کند.
 با چشم هایی پر اضطراب، اتاق را نشانه می رود.
 کنار روشویی می رود، کاسه ای را پر از آب می کند، دوباره کنار شومینه بازمی گردد.
 نفس هایش به شماره افتاده.
 با لرزش دست آب روی آتش می پاشد.
 شعله خاموش می شود.
 صدای زنجیر به طرف مرد نزدیک می شود.

آیولوس پسر هیپوتس

معنای آوار شدن دنیا روی سرم، تو یه چشم بهم زدن، روی شونه هام نشست.
 وقتی اون جمله رو شنیدم:
«مثل اینکه تنها متأهل این جمع، من هستم.»

کانون تمام خلقت، در بند سوم انگشت دست چپ ماه بود.
 یه حلقه ازدواج، که تا اون لحظه خودش رو تو پرده‌ای نامرئی پنهون کرده بود،
 حالا مثل یه جادوگر فتنه‌گر، زل زده بود بهم.
 از خجالت و حقارت اون لحظه، خنده‌های شیطانی سر می‌داد.
 اون خنده‌ها یکی یکی اوراق رویاهای طلاییم رو می‌دروند،
 تخیلات عاشقانه‌مو پاره می‌کرد،
 و همونجا، کنار شومینه، آتش می‌زد.
 سکوت ثانیه‌ها من رو مثل یه زنجیر گرفته بود،
 گیج و مبهوت، بین بودن و نبودن،
 عریان و بی‌دفاع رها شده بودم.
 مثل جسم نحیفی که از ارتفاع بلند سقوط کرده باشه،
 روی یه زمین یخ زده،

به اندازه چند روز.
 لب‌هایی که تکنون می‌خوردن،
 زمزمه‌هایی که مثل نجواهای جغد شب کنار گوشم زمزمه می‌کردن،
 اما هیچ فرکانس آشنا نبود.
 از کالبد جسمم بیرون رفته بودم.
 اون حس غربت که از بچگی یادم رفته بود، مثل یه کد مخفی باز شد، و سال‌ها منو
 از رسیدن به سرزمین عشقم دور کرد.
 حسی غریب، که همه چیز رو می‌دیدم، حتی خودم رو، که تو یه گوی شیشه‌ای
 مبهوت نشسته بودم، و به اون حلقه لعنتی خیره شده بودم،
 که من رو در دورترین مدار از ماه قرار داده بود.
 تو اون طوفان قطبی که از شومینه می‌وزید،
 با گدازه‌های حسرت،
 چهره‌ی ملتمس و شکست‌خورده من، افتاد روی چهره مرموز تیا، که با کینه بهم
 لبخند می‌زد.
 انگار از روز اول اون حلقه رو دیده بود، و خیالش راحت بود که من هیچ‌وقت بهش
 نمی‌رسم.
 ناگهان برگشتم تو بدنم،

صدای کژال رو می‌شنیدم که چند بار صدام زده بود، و با تعجب نگام می‌کرد.
 فهمیدم که حالم معلوم شده.
 به بهونه‌ای که تیا باورش داشت، گفتم:
 - ببخشید، یه لحظه فشارم افتاد.

اون روزها زیاد پَنیک می‌شدم،
 جدایی از مادر “مورنینگ”، دخترم، و سقوط زندگی مشترکی که مثل یه نقاشی
 رنگی که روی کاغذی سیاه کشیده بودم، روی فشار خونم اثر گذاشته بود.

دیگه دلیلی برای ادامه بحث پروژه نداشتیم.

گفتم:

- بقیه جلسه باشه برای بعد، که ماه هم به موقع برسه خونه‌ش.

ماه واقعاً رفت، و تاریکی مطلق شب موند برای من.

روز بعد مرخصی گرفتم و تو خونه موندم تا بتونم کمی خودمو بازیابی کنم، انگار داشتم با ماشین زمان خاطرات رو عقب می‌کشیدم به روزهای قبل از کلاس مدرسه. اما انگار هرچی عقب می‌رفتم، نور ماه در این سفر زمان همچنان با من به عقب میومد. انگار که هیچ زمان قبلی وجود نداشت.

صبح زود تیا زنگ زد و پرسید چرا نرفتم دفتر.

من هم بهونه دخترم رو آوردم.

روز بعدش کژال تماس گرفت تا جلسه بعدی گروه رو هماهنگ کنه. گفت از جلسه قبلی خیلی راضی بوده و چندتا پیشنهاد جذاب داره. هیجان داشت که جلسه رو زودتر برگزار کنیم تا با دست پر بریم سر کلاس.

جلسه بعدی رو تو یه رستوران کنار کلیسای آرامنه گذاشتیم.
 سعی کردم با تیا مهربون تر باشم، هم برای التیام بخشیدن به خاطرات خوب گذشته،
 هم اینکه تیا هم بدش نمیومد زیر قلمون بزنیم.
 با ماشین تیا راهی جلسه شدیم. تو راه، سی دی موسیقی اثر کریستوفر رضایی رو
 گذاشت که از شهر کتاب خریده بودیم؛
 موسیقی متن فیلم «در دنیای تو ساعت چند است؟»

بارون می بارید و ریتم موسیقی با صدای برف پاک کن ریتم ناهمگونی ساخته بود.
 کژال زودتر رسیده بود.
 وقتی دیدمش، برای اینکه اشتباه قبلی رو بپوشونم، شوخی کردم:
 - باز هم دوست پسرت رو دعوت نکردی؟ نکنه اون دستی که تو عکس ها روی
 شونه اته، فقط یه دست مصنوعیه؟
 از اون به بعد این شوخی «دست مصنوعی» تا همیشه به یک خاطره خنده دار
 بین همه ما تبدیل شد.
 هر سه مون نشسته بودیم و درباره کیفیت کلاس جلسه اول حرف می زدیم که
 ناگهان سایه سنگینی وارد فضا شد.
 سرم رو که بلند کردم،
 یه جوون با ابروهای درهم کشیده پرپشت و اخمو رو دیدم که غرور تو چهره اش
 موج می زد، همراه با ماه وارد شد.
 نگاهی پر از سؤال به ماه انداختم، اون هم با لبخندی پر از محبت، رو به همه
 گفت:
 - دوستان، ایشون همسرم «ماريو» هستن.
 به احترام ماريو بلند شدم، صندلی مو عقب کشیدم، دستمو به سمتش دراز کردم
 و گفتم:
 - ماريو جان، خوشبختم.

بعد به هر دوشون گفتم:

- چه انتخاب قشنگی، ماه و ماریو چقدر بهم میان.
نبض تو سرم می‌زد، نه فقط به خاطر دیدن ماریو، بلکه به خاطر اون احساس بی‌آبرویی که از جلسه قبل بهم دست داده بود.
احساس کردم ماه متوجه علاقه من به خودش شده و برای محافظت از خودش، این جلسه رو با ماریو اومده بود.

واقعا دلگیر شدم.

برای اینکه نشون بدم اوضاع امنه و هیچ سوءتفاهمی نیست، نزدیک ماریو نشستم و صندلی‌مو طوری چرخوندم که رو به اون باشم. اما چه فایده، ماه عمود بر من می‌درخشید و فاصله‌ای که گذاشته بودیم، پیش بزرگی احساس هیچ بود.

از اینکه هنوز هم این حس در من زنده بود، حس شرم می‌کردم. اما تو اون جلسه حتی یک بار هم به ماه نگاه نکردم. طوری حرف می‌زدم که انگار ماریو عضو گروه ماست، نه ماه.

ابتدای جلسه، ماریو صندلی‌ش رو طوری گذاشته بود که دست چپش مماس بر دایره میز بود، انگار اصلاً این جلسه براش اهمیتی نداشت. ولی حرف زدنم باهاش باعث شد کم‌کم به سمت مرکز دایره برگرده و احساس صمیمیت بین ما شکل بگیره.
همین باعث شد حس بهتری نسبت به خودم پیدا کنم و باور کنم شاید بتونم دوباره به روزهای قبل برگردم.

شرم و احساس مسئولیت نسبت به حریم زندگیشون باعث شد ماه برام کم‌کم یه آدم عادی بشه.

البته می‌دونستم باید نسخه «ندیدن صورت ماه» رو آچنان خوب . پیوسته اجرا کنم تا این حس سنگین و غریب که مثل یه مواد مذاب ریخت روی قلبم، کم‌کم ترمیم بشه. از همه بیشتر، تیا راضی بود.

یادم میاد دورانی که اولین خیانت تیا به بهانه عذاب وجدانش نسبت به دخترم لو رفته بود، یه روز که اون رو برای دیتش به محل قرارشون رسونده بودم، پرسید:

- بعد از این کجا میری؟
- من هم برای تلافی گفتم:
- با مدیر روابط عمومی شبکه سه قرار کاری دارم.
- پرسید:
- آقااست یا خانوم؟
- عمداً گفتم:
- خانوم.
- اونم وقتی اینو شنید، در حالی که از ماشین پیاده می‌شد، با وقاحت گفت:
- برو خوش باش.
- و با خودش زمزمه کرد:
- بعد به من می‌گه دوست دارم.
- در ماشین رو محکم بست. با همین اندازه مساوات در منطق و احساس.
- طی سه ساعت جلسه و کلی تبادل نظر کاری با ماریو، تا وقت خداحافظی، خیلی صمیمی شده بودیم.
- اون موقع به خودم گفتم کاش از اول بود.
- برای بار دوم تو جلسه رو به ماه کردم و گفتم:
- چرا ماریو رو با خودت به مدرسه نیاوردی؟
- ماه گفت:
- من اصرار کردم، ولی اون همزمان با کلاس ما جلسات کاری داشت و نمی‌تونست تو این دوره شرکت کنه. الانم چون شرکت‌مون نزدیک همین جاست با هم اومدیم.
- ماه و ماریو با هم یه آژانس تبلیغاتی راه انداخته بودن و ظاهراً چالش‌هایی هم تو حرفای ماریو با ماه بود، چون طول جلسه ماریو چند بار برگشت و گفت:

- ببین تام هم همین رو می‌گه...
- وقتی کتم رو پوشیدم، به تیا گفتم:
- بهتره تا کسی بگیرم، چون خونه شما به اینجا نزدیک‌تره، نمی‌خوام این همه راه رو تا خونه من بیای و برگردی.
- ماریو که حالا دیگه حسابی باهام صمیمی شده بود و کلی با هم خندیده بودیم، یه دفعه پرسید:
- خونه ت کجاست؟
- گفتم:
- شهرک لیو.
- پرسید:
- کجای شهرک لیو؟
- گفتم:
- کوچه □□، ولی خب نمی‌خوام مزاحم کسی بشم.
- ماریو یه دفعه گفت:
- چه جالب، خیلی جالب...
- بعد یه نگاه معنی‌دار به ماه انداخت و هر دو برگشتن به من زل زدن، یه نگاه عجیب و پر از راز.
- پرسیدم:
- چطور؟ چیزی خاصیه؟
- اون لحظه، جمله‌ای که ماریو گفت، انگار از یه بلندگوی سوپراستوديو با افکت اسلوموشن از کنار گوشم رد شد. یه طوری که فقط تونستم بشنوم:
- ما تو کوچه ۲۴ زندگی می‌کنیم. یعنی دقیقاً یه کوچه بالاتر از تو.

بهو همه چی کند شد.

حس کردم زمان کش میاد.

آروم، با یه نگاه ملتسمانه برگشتم سمت تیا...

اما بی فایده بود.

جاذبه ماه، در شب چهارده، کاری می کنه که حتی همه آبهای دنیا هم نتونن فرار کنن، چه برسه به من. ...

تا اینکه خودم رو تو ماشین اون ها دیدم.

یه بوی تند الکل که از صندلی عقب پیچیده بود، خورد تو صورتم که یه لحظه از گیجی دراومدم و فهمیدم کنار ماریو، روی صندلی جلو نشستم و ماه پشت سرمه. ماریو با لبخند گفت:

- جالبه نه؟ همسایه دیوار به دیوار هم شدیم.

سعی می کردم بفهمم اصلاً چرا تو این ماشینم؟

چطور شد کار به اینجا کشید؟

تو حریم زندگی ماه؟

توی ماشین شون؟

آمادگی این نزدیکی رو نداشتم،

نه جسمی، نه روحی، نه حتی تصادفی...

آخرین تصویری که یادم مونده بود، نگاه تیز و پر از سؤال تیا بود.

درست مثل یه بچه ی پرورشگاهی که خانواده جدیدش می خوان ببرنش خونه، اونم نمی دونه باید خوشحال باشه یا بترسه. من هم درست بین احساس رهایی از غم های گذشته و اضطراب ناشناخته های روبرو گیر کرده بودم. و تنها گرمای امنی که حس می کردم، از صندلی عقب، از حضور ماه، به من می رسید.

اما سؤال ماریو مثل یه شکنجه گر ذهنی ازم نمی گذشت. انگار داشت می پرسید:

«جالبه نه؟ تو چطوری به خودت اجازه دادی عاشق همسر من بشی؟»

ولی من...

من فقط به یه چیز پناه برده بودم:

حس صادقانه‌ای که هیچ‌وقت حتی یه لحظه هم تصور نمی‌کردم ماه متاهل باشه.

چهره‌ام پر از عذرخواهی خاموش بود؛

بدون کلمه،

اما پر از حس.

چون حس کردم سکوت‌م زیادی طولانی شده، سریع گفتم:

- داشتم فکر می‌کردم که چقدر دنیا کوچیکه...

و همون لحظه فهمیدم چه گندی زدم. این، بدترین جواب ممکن بود. تو دلم

فقط التماس می‌کردم نپرسه: «چطور؟»

ترجیح دادم دیگه چیزی نگم.

سکوت، امن‌تر بود.

فقط تمرکز رو گذاشتم روی اینکه زودتر برسم خونه و از این موقعیت عجیب نجات

پیدا کنم.

همین‌طور که ماشین داشت می‌رفت، وقتی به کوچه خونه‌مون رسیدیم، یه‌دفعه

ناخودآگاه با صدای بلند گفتم:

- ماریو جان، من همین‌جا پیاده می‌شم.

ماریو گفت:

- چه عجله‌ای داری؟ الان تازه اول شب عرق خورهایست! بیا بریم بالا خونه‌مون،

دو پیک بزنیم، اگه دوست داشتی همون‌جا بمون. من و ماه هیچ رفیقی تو این

محلّه نداریم، تازه تو رو پیدا کردیم...

خدایا... این دیگه چه بلاییه؟ هیچ‌کس بعد از اولین جلسه، این‌جوری صمیمی

نمی‌شه که بگه: "بیا شب بمون!"

یه جای کار می‌لنگید.

حس خطر مثل یه زنگ بلند توی گوشم پیچید. با حالتی که انگار می‌خوام پیاده شم، کمی به سمت در ماشین چرخیدم و گفتم:

- ممنونم از دعوتتون، بودن در کنار شما باعث افتخاره، ولی من صبح باید قبل از همه برسم شرکت. اگه دیر برم، سنگ روی سنگ بند نمی‌شه. واقعاً باید زود بخوابم.

ماریو اخم کرد، یه جوری که انگار به غرورش برخورد، گفت:

- باشه، باشه داداش! حالا خودتو به کشتن نده. بذار کنار خیابون پیادت کنم. مثل اینکه از معاشرت با ما خوشت نیومده...

هر کلمه‌ش مثل تگرگ اسیدی می‌کوبید رو مخم. تو دلم فقط یه چیز بود:

«پیاده شو، فقط پیاده شو و فرار کن!»

یه حس ناامنی تمام وجودم رو پر کرده بود. ماه مثل یه بانویی که از دعوت نابجای شوهرش خجالت بکشه، رو به ماریو گفت:

- ماریو... لطفاً تام رو اذیت نکن، بذار راحت باشه. ما که همسایه شدیم، وقت زیاده...

این جمله ماه... برای من مثل کلید دستبند زندانیا بود. یه راه فرار. یه لحظه تو ذهنم گذشت نکنه ماه خودش چیزی می‌دونه؟ نکنه از ماریو یه چیزی سر درآورده؟ یه خطری، یه خبائتی؟

در ماشین رو باز کردم،

- شب خوبی داشته باشید.

به ماریو گفتم:

- خیلی از آشنایی باهاتون خوشحال شدم.

و بعد، انگار از صحنه جنایت فرار کرده باشم، آروم و با قدم‌هایی کنترل‌شده راه افتادم سمت خونه. تمام تلاشم این بود که پاهام ندوند، فقط راه برن. اما از داخل کفش‌هام، انگار گرمای آتیش بالا می‌زد. درست مثل لحظه‌ای که لاستیک ماشین موقع

دریفت دود می‌کنه. و باز... این میدان دید غیرمستقیم لعنتی به دادم رسید؛ اما این بار، برای فرار از ماه.

تا حس کردم ماشین‌شون پیچید تو کوچه خودشون، یهو قلاده پاره شد. مثل یه سگ شکاری که تا اون لحظه بندش رو کشیده بودن، دویدم... دویدم تا رسیدم خونه. تا در رو باز نکردم و پشتش ننشستم، حس نکردم امنم.

روی زمین نشستم، پاهامو دراز کردم.

نفسم بند اومده بود. یه کابوس واقعی بود.

خدایا... این چه افتضاحیه؟ چی بود این؟ ماریو واقعاً می‌خواست چیکارم کنه؟ تحقیر؟ امتحان؟ تهدید؟ فقط یه سوتفاهم ساده بود، همین.

ولی یه چیزی این وسط درست نبود.

یه چیزی تو رفتار ماریو طبیعی نبود.

تیا... تیا، خدا ازت نگذره!

نگاهی به خونه انداختم. این خونه منه. همون جایی که هیچ‌کس پاشو توش نداشته، هیچ غریبه‌ای. فقط خودم بودم و آخر هفته‌ها، دخترم. و گه‌گاهی، تیا که اونم دیگه مجوز ورود به این آشپونه امن من رو نداره.

واقعاً... ماریو چی تو سرش داشت؟ «بیا بالا، مشروب بزن، بمون...؟»

رفتم سراغ مهارتی که از همون دوران نوجوونی سرگرمی‌م بود و حالا شده بود یه جور سلاح پنهان. یه قلب بی‌عیب و نقص که بیشتر وقتا جواب می‌داد.

یه نفس عمیق... تمرکز...

باید سعی می‌کردم همه‌چیز رو از چشم‌های ماریو ببینم. شاید بتونم بفهمم اگه جای اون بودم، چی تو ذهنم می‌گذشت؟ چه تصمیمی می‌گرفتم؟

از بچگی این بازی ذهنی رو برای خودم ساخته بودم. یه سرگرمی شخصی توی روزهای بیکاری و خلوتی‌ها.

بدون اینکه جابه‌جا شم، ذهنم رو می‌فرستادم به هر جای آشنایی: اتاقم، خونه مادر بزرگ، کلاس مدرسه...

می‌رفتم اون‌جا. با چشم بسته، اما با دید کامل.

به همه‌چی دست می‌زدم، اجسام رو برمی‌داشتم، زیر و روشن می‌کردم، حتی راه رفتنم هم توی ذهنم سرعت داشت، مثل واقعیت. یه جور اسکن ذهنی، یه حافظه‌ی فضایی کامل.

این تمرین برام شد یه جور توانایی. تو کارم هم حسابی به دردم خورده...

برای درک مخاطب، برای طراحی کمپین‌هایی که حس و حال واقعی دارن.

اما... استفاده از این توانایی برام ترسناک هم بود، چون ممکن بود انقدر توش فرو برم که به چاه تاریکی حالت دوم بیفتم.

اون خیلی ترسناک بود.

حالتی که تو بچگی بهم دست می‌داد.

اون یکی دیگه هیچ چیزش دست خودم نبود.

می‌افتادم توی یه دنیای ترسناک. گنگ، تاریک، خارج از کنترل.

اما این یکی...

این یکی مال خودم بود. امن. دقیق. لذت‌بخش.

برگشتم سر موضوع اصلی. ماریو.

یه چیزی توش درست نبود. یه جای کار می‌لنگید.

شروع کردم تکرار جمله‌ای که از ذهنم ول نمی‌شد:

«اگه جای ماریو بودم...»

چندبار تو ذهنم چرخ دادم.

اما هر بار، درست همین‌جا، گیر می‌کرد.

یه چیزی نمی‌خوند.

«اگه جای ماریو بودم...»

نه... نمی‌رسه.

به تام نمی‌رسه.

چرا؟ چون...

آره دیگه ... چون وقتی یه مرد عاشق زنش باشه، یه عشق عظیم، یه اقیانوس بی‌مرز بین‌شون باشه، هیچ‌کس... هیچ‌کس نمی‌تونه از ساحلشون رد شه، چه برسه به اینکه نزدیک بشه، یا سوتفاهمی ایجاد بشه.

اگه ماریو واقعاً اون‌قدر عاشق بود، من، با تمام ریزبینی، هیچ‌وقت نباید حتی حس کنم ماه مجرده.

نباید حتی یه ثانیه، یه پالس، یه نگاه، یه لرزش، از اون رابطه مخفی بمونه که به من اجازه‌ی رؤیا بده. اما داده بود.

من عشق رو از فرسنگ‌ها حس می‌کنم. بوش رو می‌فهمم، گرمایش رو حس می‌کنم، حتی تو نگاه آدم‌ها ردش رو می‌گیرم. و حالا...

فهمیدم مشکل از ماریو نیست.

اون نمی‌تونه باشه.

باید از خودِ ماه پیداش کنم.

خودش...

و اون صحنه‌ی ورودم به کلاس مدرسه، اون اولین برخورد...

چشم‌هام رو بستم.

دوباره رفتم سر اون لحظه.

تلاش کردم از ضمیر ناخودآگاهم فراخونیش کنم.

بارها و بارها.

چشم ذهنم رو کشیدم عقب، زوم کردم جلو، زاویه دادم، کند کردم، برگشتم عقب.

هر بار بیشتر، دقیق‌تر، آهسته‌تر... تا بالاخره... دیدمش.

صورت ماه.

خدای من... اون سرش پایین بود. داشت به میز نگاه می کرد.

یه غم تو صورتش بود. یه اندوه واقعی.

اون اصلاً نگاهش با کسی نبود.

اصلاً حواسش به ورود آدم‌ها نبود.

انگار یه چیزی رو گم کرده بود، یه چیزی سنگین روی دلش افتاده بود.

ماه یه چیز دیگه بود...

ماه، خودِ ماه بود.

اما اون شب... انگار برای اولین بار دیده بودم.

واقعی. بی فیلتر.

جلسه بعدی کلاسو پیچوندم.

رفتم خونه.

یه شب کریستالی دیگه ساختم...

نه برای فرار، برای بازسازی. برای ترمیم.

تو آلبوم موسیقی هام، هر قطعه یه نسخه است. یه نسخه مخصوص برای یه حال و هوای خاص.

بعضی هاش هیچوقت رو بی جا گوش نمی دم. حتی اگه تصادفی بیاد وسط پلی لیست، ردش می کنم.

هر آهنگی یه حافظه داره، یه حال ذخیره شده...

و اگه اون حال اصلی توی فضا نباشه، اگه نور، ساعت شب و حال و هوای درونم همون نباشه، اون موسیقی یه چیز دیگه میشه. ناقص.

اونا رو برای روزهای خاص نگه می دارم و نمی دارم شرایط بی ربط حافظه درونش رو خراب کنه. برای روزهای مبدا که نیاز دارم فضای ذخیره شده درونشون رو لود کنم.

از اینا یه گنجه دارم، نه از جنس چوب، از جنس خاطره.

تو اون گنجه، حدود پنجاه قطعه ی تک آهنگ هست که مثل آمپول فوری توی رگ، حالمو تغییر می دن.

برای همه شون ترتیب مهمه. انگار که بخوام روحمو از نو سیم کشی کنم.

اون شب، دست بردم توی گنجه. و بدون غرض، فقط بر اساس حال و هوای اون شب، سونات مهتاب بتهوون رو انتخاب کردم.

موومان اول. آداجو سستنتو.

قطعه‌ای که تا نت اولش رو می‌شنوی، یه دست آسمونی میاد رو قلبت می‌شینه،
آروم آروم، زمزمه می‌کنه:

"آروم باش، من کنارتم... من از عشق و از عشق برای تو می‌گم، من غزل
جاودانگی‌ام."

درست مثل نوازشی از یه فرشته‌ی مهربون روی سینه‌ات.

یه جورایی شبیه صدای دل خودته...

اگه می‌تونستی بنویسیش.

تو عمق اون سونات بودم... رها، سبک، بی‌وزن... که یهو صدای زنگ گوشی، مٹ
یه شهاب‌سنگ از آسمون اومد وسط عالم موسیقی من.
شماره ناشناس.

یه لحظه مکث کردم. اما جواب دادم:

- سلام، بفرمایید.

- سلام تام، ماریو هستم. (...دوباره؟ خدایا، جدی نمی‌گیرن نه؟)

- کدوم ماریو؟

- شوهر ماه. (لعنتی... لعنتی... چرا تموم نمی‌شه؟!)

- سلام ماریو جان، ببخش نشناختم.

- آره، منم. شماره‌تو از ماه گرفتم.

- چه خوب...

- شنیدم نرفتی کلاس، چرا؟

- راستش خیلی خسته بودم.

- آخه ماشینمون امروز دست من بود، به ماه گفتم من خسته‌م و اگه برات زحمتی
نیست با تام بیا. اما ماه گفت تو نرفتی. گفت با یکی دیگه میاد. گفتم خب حالا
که نیومده، دعوتش کنیم بیاد خونه‌مون. و لطفاً مخالفت نکن... منتظر تیم.

- ماریو جان، شما خیلی لطف دارید، اما...
- اما و آخه نداریم. تازه می‌خوام یه لطفی هم بکنی، تو راه از سر کوچه، ماست موسیر و چیپس هم بگیری!
- ببین، ماریو جان...
- فقط بیا. شام هم هست، ساختمون "کیا"، یادت نره. خدافظ.
- ماریو... ماریو... ماریو جان...
- جدی جدی قطع کرد.
- خدای من چرا این داستان تموم نمی‌شه.
- چطوری بگم من غلط کردم؟
- ساعت ده و نیم شب بود. با خودم گفتم فقط تا دم در می‌رم، خریده‌ها رو تحویل می‌دم، یه کم تعارف، یه کم تشکر، بعدم به بهونه خستگی می‌زنم بیرون.
- یه جعبه شکلات، یه کیلو پسته و بادوم کنار چیپس و ماست موسیر، به عنوان پیشکش برداشتم.
- راه افتادم سمت کوچه‌شون.
- تا اون روز پامو تو اون کوچه نذاشته بودم.
- آخرین کوچه‌ی اون محله بود.
- ضلع جنوبی، ساختمون ماریو و ماه؛ ضلع شمالی، زمین خالی با چندتا تپه شن، یه ساختمون نیمه‌کاره، و بعدش فقط کوه.
- بیرون ایستادم،
- یادم افتاد حتی طبقه و واحدشون رو نپرسیدم.
- داشتم حدس می‌زدم که ناگهان... سایه‌ی زنی قدبلند با شونه‌های کشیده و قدم‌هایی مطمئن، روی شیشه‌ی بالکن طبقه اول افتاد.
- مثل یه ملکه راه می‌رفت.
- مطمئن بودم خودش... ماه. اما با این حال ترجیح دادم زنگ بزنم.
- پرسیدم. درست حدس زده بودم. در رو باز کردن... و من، وارد قصر ماه شدم.

چه رنگی بود؟ سفید...
 طوری که نور زلال ماه از دیوارها می چکید.
 سلام کردم و همون دم در موندم.
 خونه جمع و جور بود، اما بوی تمیزی و نظم از دم در می اومد.
 ماه از توی آشپزخونه دیده می شد.
 پیراهن مشکی مجلسی تنش بود،
 یقه باز تا روی شونه ها...
 داشت غذا رو روی میز می داشت.
 من خرید رو دادم به ماریو.
 اونم با یه سلام گرم و خودمونی، خوش آمد گفت.
 گفتم:

- راستش فقط اومدم که به دعوت شما بی احترامی نکرده باشم. اگه اجازه بدید
 امشب برم خونه. خیلی خسته ام، دیر وقت هم هست، یه شب دیگه با هم
 هماغه می کنیم، که سرحال باشم و حال شما رو هم بگیرم.
 ماه، از دور با لبخند گفت:
 - سلام تام، شام رو دارم می چینم، منتظرت موندیم. چیز خاصی هم نیست،
 خوراک سبزیجات تازه ست.
 ماریو اما بدون اینکه منتظر جواب بمونه، دستم رو گرفت و به داخل خونه کشید.
 انگار نه انگار که گفتم خسته ام.
 برام عجیب بود که این قدر زود، این قدر صمیمی شدیم. یا شاید من زیادی رسمی ام؟
 احساس کردم باید یه وقفه ایجاد کنم، یه چند ثانیه فکر کنم. راه نجات همیشه
 هست...
 گفتم:

- باشه، فقط اول دستامو بشورم. دستشویی کجاست؟
 اشاره کرد به روبه روی در ورودی.

وارد شدم.
 در رو بستم.
 همون جا، توی تاریکی، روی در توالت فرنگی نشستم.
 انگار اینجا یه سنگر بود...
 یه پناهگاه از حجم رفتارهای عجیب و مهربونی‌های غیرمنتظره.
 دستام رو گذاشتم دور سرم.
 خستگی، گیجی، دل‌شوره، همه قاطی شده بودن.
 وقتش بود که تصمیم بگیرم. بمونم یا برم؟
 یه شام ساده، یا یه داستان پیچیده‌تر پشت این مهمونی هست؟
 نمی‌دونستم، اما باید خیلی زود می‌فهمیدم...

یهو ماریو در زد. با لحن شوخی‌وار پرسید:

- حوله برای دست هست؟

سرمو آوردم بالا. تو تاریکی چیزی نمی‌دیدم.

- آره، ممنون.

ماریو خندید و گفت:

- برای اینکه یه وقت اتفاقی برات نیفته، چراغو برات روشن می‌کنم.

دیر شده بود،

خجالت کشیدم، اما سعی کردم در نهایت خونسردی بگونه‌ای که تقصیر رو برگردن خستگی ام نشون بدم، گفتم:

- آره، ممنون میشم اگه لطف کنی.

چند دقیقه داخل دستشویی موندم تا ببینم باید چکار کنم.

آبی به صورتم زدم و تو آینه، چهره مفلوک و درمانده‌ام رو دیدم که مستعصل شده.

دست و صورتم رو خشک کردم و آرزو می‌کردم که ای کاش می‌تونستم دقایقی

بیشتر این جا بمونم.

دستگیره در رو گرفتم اما هیچ انگیزه‌ای برای باز کردن در نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و در رو با باز کردم و مثل کسی که برای اولین اجرای بدون تمرینش جلوی هزاران نفر روی سن می‌ره از دستشویی خارج شدم.

ماه همچنان درحال چیدن میز شام بود، ماریو روی کاناپه لم داده بود و کنترل تلویزیون رو مثل چوبه ریاست بدست گرفته بود و موزیک ویدئویی از ماهواره تماشا می‌کرد.

درست نبود درحالی که ماریو نشست، به ماه برای رعایت ادب کمک کنم. در اولین چالش بین درستی و نادرستی مجبور به انتخاب کاری که دوست نداشتم شدم و ترجیه دادم کنار ماریو بشینم. ماه ما رو برای صرف شام صدا زد.

بوی خوراک سبزیجات تازه واقعا من رو گرسنه کرده بود، که چالش دوم از راه رسید. ماریو قسمت سر میز نهارخوری نشست و من مجبور شدم روبروی ماه بشینم. به هر سختی بود بدون اینکه نگاهم به ماه بیفته، غذا رو زودتر خوردم و بشقاب و کارد و چنگالم رو از روی میز برای بردن به آشپزخونه برداشتم و ضمن تشکر گفتم واقعا از پذیرایی شما سپاسگزارم، ساعت یازده و نیم شبه و شما هم باید استراحت کنید، لطفا برای بدرقه من بلند نشید، شما به شام دونفره خودتون ادامه بدید و لذت ببرید. داشتم همین چیزا رو میگفتم که ماریو درحالی که دهنش پر بود و داشت لقمه توی دهنش رو می‌جوید به نشونه اینکه بشقاب رو همونجا روی میز بذارم با دستش روی دستم فشار آورد و سریع بلند شد و گفت من هم سیر شدم، صبر کن برنامه اصلی مونده.

خدای من، این دیگه چه برنامه‌ایه؟

واقعاً ترسیده بودم.

درست مثل بچه‌ای که دونه لوبیای سحرآمیز رو از کیسه لوبیای بقالی دزدیده باشه و حالا احساس کنه همه گناه‌های دنیا افتاده رو شونه‌های کوچیکش. با نگاهی معصومانه و پر از استیصال به ماه خیره شدم، شاید وساطتی کنه...

اما ماه، درست مثل تمام مدت شام، همچنان تو فکر بود.

ساکت، آرام، و انگار من اصلاً اونجا نبودم.

مشغول غذا خوردن بود، با تمرکز کامل، بی‌اعتنا.

ماريو با عجله کابینت‌های آشپزخانه رو باز و بسته می‌کرد و تو اون شلوغی،

ماه با لحنی مملو از محبت گفت:

- عزیزم، چیزی که می‌خوای اینجاست، پشت یخچال روی کابینت گذاشتم.

و نگاهی به من انداخت؛ انگار تازه متوجه شده که من دارم آماده رفتن می‌شم.

پرسید:

- شام رو دوست داشتی؟ اختراع خودم بود.

با لبخند گفتم:

- فوق‌العاده بود. بهترین گزینه برای یه شام لذیذ و سبک، برای یه خواب عمیق.

در حالی که تشکر می‌کردم، چشم از ماريو برنمی‌داشتم. می‌خواستم بدونم بعدش

چه نقشه‌ای داره.

دیدم که از همون جایی که ماه آدرس داده بود، پشت یخچال، یه سینی مشروب

برداشت. سه شات کوچک با مزه، گذاشت روی میز کاناپه و گفت:

- هرچند بعد از غذا اثر نداره، اما الان وقتشه. تام، بشین... هنوز تا نیمه‌شب وقت

هست.

بشقاب‌های کثیف هنوز روی میز غذاخوری مونده بودن. و ماه؟

بدون حرف، اجازه داد همه‌ی تصمیم به ماريو موکول شه.

دیگه مطمئن شده بودم که این یه سناریوی ساده‌ی شام نیست. مست کردن من،

مرحله‌ی اول نقشه‌شونه. اما بعدش چی؟

نمی‌دونستم. فقط حس می‌کردم اون آدمی که روبروم نشسته، تا یه بلایی سرم نیاره،

ول‌کن نیست. برای اینکه از اون موقعیت فرار کنم گفتم:

- خوب، اجازه بدید کمک کنم میز رو جمع کنیم...

ماه بی خیال گفت:

- آخر شب، همه ظرف‌ها رو تو ماشین می‌ذارم. الان وقت این کارها نیست. بعد، لبخند زد و ادامه داد:

- این برنامه‌ی هر شب ماست؛ مخصوصاً شب‌های تعطیل. فیلم می‌بینیم، دوتایی نوشیدنی می‌خوریم، گاهی هم می‌رقصیم. امشب هم قراره سه‌تایی جشن آشنایی با تو رو بگیریم.

من که واقعاً تا اون شب مشروب با الکل بالا نخورده بودم، نمی‌دونستم مستی چه تأثیری روم می‌ذاره. برای همین، تصمیم گرفتم مراقب باشم. هر سه پیک ماریو، یه پیک من.

اما ماه... پایه‌ای ماریو می‌رفت، بی‌هیچ احتیاطی. تا اینکه دیدم نشانه‌هایی از مستی در هردوشون کاملاً پدیدار شد.

ماریو، خواب‌آلود، عقب کشید و خودش رو انداخت تو بغل ماه. و ماه، بی‌توجه به حضور من، با ناز و عشوه از خاطرات آشنایی‌شون تو دانشگاه می‌گفت. می‌گفت که هم‌کلاس بودن، ولی اون زمان زیاد همدیگه رو نمی‌شناختن. آشنایی واقعی‌شون بعد از دانشگاه شروع شده بود. در حین تعریف، دستش تو یقه ماریو رفته بود و با موهای سینه‌اش بازی می‌کرد.

اون صحنه، دونفره و از نظر من خیلی خصوصی بود. همه‌چیزش.

نه منطق اجازه می‌داد من اونجا باشم، نه احترام، نه حتی وقار حضور خودم. ماه با عشق از اولین پیشنهاد دوستی ماریو حرف می‌زد، که ناگهان ماریو با حرکتی تند از جاش بلند شد. طوری که دست ماه تو یقه‌اش گیر کرد.

با لحنی عصبانی گفت:

- ببخشید که جمع رو به هم می‌زنم، اما تلفن مهمی دارم. و با عجله به اتاق خواب رفت و در رو بست.

با صدای بسته شدن درب اتاق، مثل اینکه چیزی به سر ماه خورده باشه، تکون سختی خورد و مدتی به اتاق زول زده بود.

ماه که حرفش نیمه‌کاره مونده بود، با نگاهی خشم‌آلود، تمام مسیر رفتن ماریو رو دنبال کرد.

سکوتی نابهنگام همه خونه رو فرا گرفت. اما مدتی نگذشت که صدای خنده‌های بلند ماریو از اتاق بیرون میومد.

ماه در سکوت مطلق، به درب خیره مونده بود،

ابروهاش در هم کشیده شده بود

و چشماش غرق در خشم شده بود.

یک آن بخودش اومد و یادش اومد که منم اونجام.

من که تحت تاثیر فضای سنگین خونه قرار گرفته بودم سعی می‌کردم هیچ حرکت اشتباهی ازم سرزنزه، که ماه خودش رو جمع و جور کرد و با خنده گفت دوست دانشگاهی‌اشه.

سکوتی سنگین تو فضا پخش شد.

نه از اون سکوت‌هایی که آرامش میاره...

از اون سکوت‌هایی که مثل آب جوشیده، فقط زخم رو بیشتر می‌سوزونه.

درست همون لحظه بود که فهمیدم باید تصمیم بگیرم... بمونم، یا بلند شم و برای

همیشه، در رو پشت سرم ببندم.

ماه بدون اینکه نگاهش رو از در اتاق برداره، پیکش رو سر کشید.

سکوتی پرتنش بین ما شکل گرفت.

حسی که از سمت ماه داشتم، مثل صدای خرد شدن یخ زیر پا؛ خطرناک و شکننده بود.

برای چند لحظه فقط صدای تیک‌تاک ساعت دیواری بود و لرزش نامحسوس مایع که با حرکت دست ماه در لیوان تکون می‌خورد.

احساس کردم باید یه کاری کنم.

شاید رفتن بهترین کار بود.

خواستم چیزی بگم که ناگهان ماه، بی مقدمه، با صدایی آروم گفت:

- می دونی چرا دوست داشتنی هستی تام؟ یخ کردم.
به زور تونستم لبخند نصفه‌ای بزنم. گفتم:
- فکر نمی‌کنم اینطور باشه.
ماه با نگاهی که نمی‌دونستم تلخه یا صافه، گفت:
- چون هنوز تلاش می‌کنی دوست داشتنی نباشی. چون از نگاه، از توجه، از حس، می‌ترسی. مثل کسی که هنوز نمی‌دونه جای زخم کجاست، اما درد رو حس می‌کنه.
- دلم می‌خواست بگم: این حرف رو نزنید... من فقط مهمون شمام، همین.
اما انگار زبونم سنگین‌تر از همیشه بود. مستی؟ ترس؟ یا یه جور تسلیم؟
گفتم:
- این از لطفته.
- ماه سرش رو به سمت من برگردوند و با حال تعجب و همراه با لبخندی کاملاً مصنوعی پرسید:
- چی؟
- یه لحظه به خودم اومدم که چیزی که قبلش شنیدم واقعی بود یا توهم؟
ماه بلند شد، رفت سمت پنجره و پرده رو کنار زد. نور مهتاب افتاد تو اتاق. گفت:
- امشب، خیلی شب ساکتیه. کاش همه شب‌ها اینقدر ساکت بودن. همون‌طور که پشتش به من بود، ادامه داد:
- من و ماریو، مثل همه‌ی زوج‌هایی که یه روز تصمیم گرفتن با هم بمونن، شروع خوبی داشتیم. اما گاهی آدم تو یه رابطه، کم‌کم فراموش می‌کنه کی بود. یا شایدم فقط نمی‌فهمه کی اون کسی که بود، مُرد...
بعد برگشت سمت من. لیوانش رو گذاشت رو میز. گفت:
- اگه بخوای بری، الان وقتشه.

برای چند ثانیه هیچ صدایی نیومد.

ماريو هنوز از اتاق برگشته بود. و من، مثل کسی که بین خواب و بیداری گیر کرده باشه، فقط به اون جمله آخر فکر می کردم:

"اگه بخوای بری، الان وقتشه..."

بلند شدم. کتم رو از دسته مبل برداشتم. نگاهی کوتاه به ماه انداختم. سکوت، عمیق تر از قبل بود. نمی دونستم چی تو ذهنشه. نمی دونستم واقعا ماريو اون پشت چیکار می کنه. اما حس کردم... باید برم. آرامم گفتم:

- ممنون برای همه چیز. شام، پذیرایی و ...

ماه چیزی نگفت. فقط سرش رو آهسته تکون داد.

از در که خارج شدم، هنوز صدای تیک تاک ساعت تو ذهنم بود. و بوی اون خونه...

بویی از مهتاب، که نه آرام بخش بود و نه خطرناک...

بلکه مرزی بود بین وسوسه و رهایی.

من هم که مبهوت صحنه هایی که دیدم بودم ترجیح دادم که این زوج رو با مسائل

خصوصی شون تنها بذارم.

به خونه اومدم.

روزها گذشت...

و انگار که هیچ قدرتی برای ایستادن در برابر ماریو نداشتیم.
از اون به بعد، تقریباً هر جلسه‌ی درون‌گروهی ما با حضور او و اصرار همیشگیش
برای مهمونی آخر شب، یا در آپارتمان خودشون یا در آپارتمان من تموم می‌شد.
یه جور اجبار نانوشته، که نمی‌دونستم از کجا اومده، ولی حضورش رو تو تمام
زندگی‌م احساس می‌کردم.

با این‌حال، موضوع پروژه‌مون داشت به جاهای خوبی می‌رسید.
در کارگروه، به اتفاق همه اعضا، روی یه نقطه تمرکز کردیم:
بولد کردن یک فیچر محسوس روی درب بطری.
و این همون چیزی بود که از یه ضعف، یه نقطه قوت ساخت.
بطری ما، دهانه‌ای با قطر ۳۵ میلی‌متر داشت، در حالی که بسته‌بندی رقیب تنها
۲۵ میلی‌متر بود. همین تفاوت کوچک، نتیجه‌های بزرگی داشت:
هنگام خروج مایع از بطری با قطر کوچکتر، زاویه تخلیه باید از منفی ۳۰ درجه تا
مثبت ۸۰ درجه می‌رسید تا بطری کامل خالی بشه.
تو این محدوده، با اسپلش یا پاشش قطره‌ها، اطراف رو کثیف می‌کرد، چون هوای
کافی از دهانه باریک بطری وارد نمی‌شد.

ما این مشکل رو خوب می‌شناختیم...

چون بسته‌بندی قبلی خودمون هم همین ایراد رو داشت.
توی تحقیقات میدانی‌مون با نمونه‌ی آماری ۱۰۰۰ نفره، نارضایتی زیادی از این
موضوع دیده بودیم؛ همین شد که تصمیم به خرید دستگاه‌های پرکن جدید گرفتیم و
بطری جدید رو طراحی کردیم.

توی بلایند تست گروهی (Focus Group Blind Test) هم نتایج جالبی گرفتیم:

۶۳٪ شرکت‌کننده‌ها گفتن که این تفاوت خیلی مهمه،

۲۵٪ گفتن مهمه،

و فقط ۱۲٪ معتقد بودن که تفاوتی ایجاد نمی‌کنه.

از اون مهم‌تر، ما این تفاوت فنی رو به مأموریت اجتماعی‌مون گره زدیم.

برند ما، ورزش رو بخشی از هویت خودش می‌دونست؛ و حالا این بطری با دهانه

بزرگ‌تر، امکان نوشیدن راحت‌تر حین ورزش رو فراهم می‌کرد. یه بطری تک‌نفره‌ی

مدرن، برای آدم‌های پرتحرک امروز.

در واحد بازاریابی، گروه هدف برندمون رو از بین سگمنت‌های جامعه، از نظر سنی، نوجوان‌ها و جوان‌ها انتخاب کرده بودیم. تصمیمی که پشتش چند دلیل محکم و حساب‌شده وجود داشت:

۱. بازار نوشیدنی‌های کشور، سال‌ها بین دو برند بزرگ سنتی تقسیم شده بود. اون‌ها با آرامش در اقیانوسی آبی، و با انصاف نانوشته‌ای بازار رو بین خودشون تقسیم کرده بودن. مشتری‌هاشون هم عمدتاً نسل‌های X و بیبی‌بومر بودن (پدر و مادرهای ما و پدر و مادرهاشون)؛ نسل‌هایی وفادار، ولی سخت برای تغییر. سویچ‌کاست (هزینه‌هایی اشاره دارد که یک مشتری برای تغییر از یک محصول یا خدمات یک برند به محصول یا خدمات از برند دیگر متحمل می‌شود) برای این گروه خیلی بالا بود.

۲. ارزش عمر مشتری (CLV) در نسل‌های جوان‌تر، خیلی بیشتر از نسل‌های قدیمی بود.

بذار با یه مثال عددی توضیح بدم:

اگه ما برای یک آگهی ۱۰۰۰ یورویی، سهم هر نفر رو ۵۰۰ یورو در نظر بگیریم و این آگهی باعث بشه دو نفر (یکی ۸۹ ساله و یکی ۲۰ ساله) تا آخر عمرشون به ما وفادار بمونند (که برای هر دو عمر ۹۰ سالگی در نظر بگیریم) و هر روز یه بطری ۵ یورویی با یک یورو سود خالص از ما بخرن، سهم دریافت سود این تبلیغ در مورد فرد ۸۹ ساله فقط ۳۶۵ یورو خواهد بود، چون ممکنه در ۹۰ سالگی از دنیا بره.

اما همون تبلیغ، برای فرد ۲۰ ساله تا ۹۰ سالگی بیش از ۲۵,۵۵۰ یورو بازگشت داره. یعنی یه بازگشت سرمایه خالص حدود ۲۵,۰۰۰ یورو برای همون هزینه ۵۰۰ یورویی.

۳. جمعیت نسل‌های میلنیال (Y) و زومر (Z) بخش عمده‌ای از بازار مصرف رو تشکیل می‌دادن. اون‌ها بیش از ۵۰ درصد کل جامعه مصرف‌کننده رو در بر می‌گرفتن.
۴. تو سبک زندگی این دو نسل، پارتی و مهمونی رکن اصلی بود؛ و آبمیوه، بخش جدانشدنی از اون فضا.

۵. این دو نسل، قوی‌ترین اثرگذاری رو در توصیه برند به سبک Word of Mouth داشتن.

۶. ایجاد وفاداری تو این گروه که هنوز برند ثابتی رو انتخاب نکرده بودن، خیلی راحت‌تر از ایجاد تغییر در ذهنیت نسل وفادار به دو برند سنتی بود.
۷. ضدیت نسلی در این گروه، یه جور تابوشکنی و کسب هویت شخصیه. پس اگه به برند ما وفادار می‌شدن، یعنی اون دو برند سنتی رقیب رو از سبک زندگی‌شون حذف می‌کردن.

۸. این نسل، بیشتر بر اساس احساس خرید می‌کنه تا منطق. بنابراین، عبورشون از پله‌های نردبان وفاداری خیلی سریع‌تر از بقیه سگمنت‌هاست.

و در نهایت، بریف خلاصه کمپین‌مون، به‌صورت واضح و هدفمند، در قالب سه بخش از مدل W&H5 تنظیم شد:

WHAT (چی): افزایش آگاهی (Awareness) در بین گروه هدف ما یعنی Youth Generation، نسبت به فیچرهای عملکردی بسته‌بندی جدید برند.

WHO (برای کی): نسل جوان (نوجوان‌ها و جوان‌ها) به‌عنوان مخاطب اصلی برند.
WHY (چرا): برای جلب وفاداری این نسل و تسریع عبور از مرحله آگاهی به خرید و تکرار خرید.

فیچرهای کلیدی بسته‌بندی جدید ما هم شامل این موارد بود:
ترکیب نوآورانه‌ی بطری شیشه‌ای و مقوایی، با طراحی مخصوص نوشیدن آسان در حالت تک‌نفره.

بدون پاشش مایع به اطراف (No Splash).
 تخلیه کامل در زاویه ۴۵ درجه.
 حتی یک قطره هم ته بطری باقی نمی‌موند.

حالا ما باید به پرسش‌های بعدی بریف پاسخ می‌دادیم:

HOW (چطور کمپین رو اجرا کنیم؟)

WHERE (از چه رسانه‌هایی استفاده کنیم؟)

WHEN (زمان‌بندی اجرای کمپین چطور باشه؟)

دو جلسه‌ی بعدی مدرسه رو بدون پیکاپ تیا شرکت کردم. یعنی هرکدوم جدا رفتیم.

پایان جلسه‌ی دوم، سوار ماشین خودم شدم و داشتم دور میدان روبروی مدرسه می‌چرخیدم که از اون طرف میدون، ماه رو دیدم. تنها بیرون ایستاده بود و تیا، دستش رو می‌کشید که سوار ماشینش بشه و برسوندش. معلوم بود ماریو باز هم نیومده دنبالش. با اینکه دلم می‌خواست برم و پیشنهاد بدم، ولی عمداً رد شدم.

کارم درست نبود، اما احساس بهتری بهم می‌داد. فقط یه نگرانی ته دلم موند: نکنه ماریو گفته باشه با من بره و من خودم رو زدم به بی‌خبری؟

جلسه‌ی بعد، بعد از کلاس وقتی داشتم سمت ماشین می‌رفتم، باز دیدم ماه تنها ایستاده. با همه‌ی لطف و مهمون‌نوازی‌هایی که اون شب‌ها ازشون دیده بودم، بی‌تفاوتی نسبت بهش واقعاً بی‌ادبی بود. بهش نزدیک شدم.

ماه با صدای بلند و خشمگین توی گوشی داد می‌زد:

- قرار بود بعد از جلسه‌ی مسخره‌ت با اون دختره عوضی بیای دنبالم! فکر کردی نمی‌فهمم داری چه غلطی می‌کنی؟ فکر کردی من احمقم؟

داشتم آرام می‌رفتم طرفش که با شنیدن این جمله، ایستادم. گفتم شاید نباید نزدیک‌تر برم. اما همون لحظه تلفنش رو قطع کرد و چشمش به من افتاد.

پرسیدم:

- ماشین داری بری خونه؟

با صدایی معمولی گفت:

- اگه مسیرت سمت خونه‌ست، می‌تونم من رو هم برسونی؟

تو مسیر، ماه مستقیم به روبرو خیره شده بود و عمیق تو فکر بود. نمی‌دونم چی شد که حس کردم باید چیزی بگم، شاید فقط از دلسوزی، شاید هم برای اینکه سکوت اذیتم می‌کرد.

درحالی که حواسم به رانندگی بود، بدون اینکه نگاهش کنم، آرام گفتم:

- البته که من نباید توی مسائل شخصی شما دخالت کنم، اما فقط از سر دوستی،

اگه فکر می‌کنی می‌تونم مفید باشم، خوشحال می‌شم با ماریو صحبت کنم.

چون این دومین باره که دیدم تنها موندی.

جوابی نداد.

نگاهش کردم.

نور چراغ‌های خیابون، رد خیس‌اشکی پررنگ رو روی صورتش روشن کرده بود.

انگار جمله‌ی من، کلید بغض ماه بود.

پرسیدم:

- خدای من... چرا؟

و ماه زد زیر گریه.

نمی‌تونم واژه‌ای پیدا کنم که اون لحظه رو توصیف کنه.

کلماتی که به زبون می‌اومد، هیچ‌کدوم سنگینی درد اون تصویر رو نمی‌تونستن برسونن.

ماه می‌گریست و من کوهی رو می‌دیدم که اشک می‌ریزه.

شوکه شده بودم.

زدم کنار.

وقتی ایستادم، صدای گریه‌ی ماه بلندتر شد.

بین هق‌هق‌هایی که از عمق وجودش می‌اومد، با ناله‌ای که انگار سخت‌ترین سنگ‌ها رو هم می‌شکست،

گفت:

- ماریو... به من خیانت می‌کنه.

درد

احساس می‌کنم،

درد، همچون گردنبندی آهنین،

با غُلی سنگین و سیاه،

آویزان شده از شانه‌هایی زخمی،

دم به دم بر سینه سرد می‌کوبد،

و با هر ضربه‌اش،

گردی مسموم از آه می‌پاشد.

صدای چلچله‌ای غلطیده در خون،

همچون ناله‌های جغدی سیاه،

در تاریکی شب می‌پیچید.

زانوهای خسته، التماس لنگر انداختن بر شن‌های داغ زمین را فریاد می‌زنند.

نعره‌ای خفقان گرفته زیر آبی جوشان،
حباب‌هایی نحیف می‌پراکند.

دست جسدی هزارساله،
بی‌گوشت و پوست و استخوان،
از قعر زمین،
قلب را در مشت گرفته و به عمقی تاریک می‌کشانند.

بر دهان، قفل بی‌صدایی فشرده‌اند تا ناله در گلو بمیرد.

هزاران هزار نفر شاهدان حقیر، به تماشای مرگ نشسته‌اند.

دست‌هایی از قفا، بر پاشنه‌هایی بی‌جان بسته‌اند.

صلیبی سنگی، از گناهان ناکرده بر پشت انداخته‌اند،
تا استخوان‌های قدم‌هایی بی‌رمق را در هم بشکنند.

آنکس که تنها شاهد راستی بود،
با نفرین‌های بُرنده‌اش،
با ریتم پاندول‌هایی عظیم،
با تمام توان،
خنجری زهرآگین بر جگر می‌زند،

کسی را به هر آنچه نبوده صدا می‌زنند.

آه از نهادی، همچون گردباد در کویری داغ می‌پیچد.

هیچ فریادرسی نیست که صدای تمنا بشنود،

و گواهی دهد که او،

تنها به عشق نجات، در این صحرای سوزان قدم نهاد.

تا شاید چشمه‌ای خنک بیابد

و خانه آرزو را فرو نریخته روی باورها بنا کند.

و آجر به آجر رویاهای بافته شده را روی زمین حقیقت بچیند.

و با آن، حریم امنی از روشنایی بسازد.

و از چمن‌های سبز امید،

فرشی برای آمدن تو.

دستت را برای هفتاد سال، محکم تر از همیشه بگیرد.

و جهانی تنها با یک سکونتگاه و دو ساکن خلق کند.

جهانی ایمن شده از هر حشره‌ای مرموز،

ایمن شده از هر دست ناپاک،

که این هفت سال را، همچون موریانه‌های خون آشام،

آهسته آهسته به خاکستر مبدل کرد.

اما تو امروز،

من را به سیاهی دشنام می‌دهی

و حکم بی‌مجال از دفاع، برایم صادر می‌کنی.

و به سواران تاریکی، امر می‌دهی که مرا،

بی محاکمه، به اعماق سیاهی بیاندازند.

بی خبر از آنکه در این سقوط،
 باور نیز فرو خواهد ریخت.
 باور که فرو بریزد دیگر شکوفه‌ای نخواهد ماند تا معنی بسراید.
 باور که فرو بریزد دیگر هر ظلمی روا خواهد شد.

و تو در آغوش زمزمه‌های خمارآلود
 چشم‌هایت را روی روشنایی می‌بندی.

از جام لذیذ و آغشته به زهر شک، هر شب می‌نوشی،
 و آن‌ها از این سیراب نشدن کینه تو،
 آهسته می‌خندند،
 اما تو، خبثت آن‌ها را، اشک‌هایی دلسوز می‌بینی.

آنها روی ماه تو هاله‌ای تاریک می‌بندند،
 تا جوانه طلوع را نبینی،

هر شب مرثیه اندوه می‌سرایند،
 تا ندای امید را نشنوی،

بر کلمات من، ترجمانی سیاه می‌بندند
 تا نجوای قلبم را نخوانی،

اما قلم طلسم شده تو هر روز برایم می‌نویسد
 از جملاتِ جادوی سیاه.

آیا در عمق آسمان آبی روز،
 در چهره سفید ماه،
 در فضای میان ستاره‌ها،
 در یازده بعد ناپیدا،
 فریاد رسی نیست که تارهای عنکبوت‌های تشنه را بَدَرَد؟
 دست نورش را در این ماده تاریک فرو کند؟

زالوهای چسبیده به رگ‌های پیکری را،
 که سیر شدن نمی‌شناسند، بر زمین بریزد؟
 در این روزگار تلخ، مرگ را ارزان می‌فروشند.

“کاش عشق را زبان سخن بود”

قسم به بلندای آرزو بر استواری قامت اراده،
 من تسلیم یاس نخواهم شد.

دوشنبه ۱۳ می ۲۰۲۴

آلمان - کیل

-تام-

نمی‌تونم آن‌چه می‌دیدم رو در قالب کلمات بگنجونم.
سقف آسمون، بی‌هشدار، روی سرم فرو ریخته بود.
اشک‌های ماه،

بی‌صدا از گونه‌هاش بر زمین می‌چکیدن و مثل شمعی که بر مزار امیدم روشن کرده
باشن، آهسته آب می‌شدن.

عرق سردی، از پشت، کمرم رو می‌سوزوند؛
سنگینی غمش، لب‌هام رو بسته بود، و توانی برای باز کردنشون نداشتم.
دستش رو گرفتم.

با تمام وجودم،
با همه‌ی بی‌زبانی‌ام،
تلاش کردم چیزی بگم.
فقط یه ناله بیرون اومد:

- آروم باش ماه...
با من حرف بزن...

سرش رو بالا آورد.
تمام گردی ماه، در مه اشکها گم شده بود.
نگاهش مثل دریاچه‌ای شب‌زده، بی صدا می‌درخشید.
لبخند محوی زد.
خندید و گفت:

- تو دیگه چرا گریه می‌کنی؟
به روبرو نگاه کرد.
خط اخمی از اندیشه و اندوه، ابروهایش رو درهم کشید.
گفت:

- می‌دونم چی کار کنم...

ترس، مثل مه یخ‌زده، از درون کالبدم وزید.
چیزی در لحنش بود...
یه قاطعیت سرد.

حدس زدم این تصمیم، بوی تلافی می‌ده.
اما نه با من.

من که برای او فقط یک سایه بودم،
یک همراه خاموش در گوشه‌ی صحنه.
پیش‌قدم شدم.

می‌خواستم رازی از خودم برملا کنم؛ تا شاید در چشم‌های گریانش، ارزش شنیدن پیدا کنم.

و همون‌جا، در سکوت شب،

در امتداد اون خیابون نیمه‌روشن،
صندوقچه‌ی هفده ساله‌ی اسرارم رو براش باز کردم.
روزی که من، نوجوانی هیجده ساله بودم...

گنجه

تابستون بود.

طبق رسم هر ساله‌ی پدرم که همیشه ما رو به سفرهای تابستونی می‌برد، به اتفاق خانواده از پایتخت گذشتیم و مهمان یکی از خویشاوندان دور بودیم. در همون روزهای سفر، مادر خانواده‌ی میزبان، در گفت‌وگویی خصوصی با مادرم گفته بود:

«ما هر دو از عشق پسر تون به دختر کوچکترمون خبر داریم. بچه‌ها از کودکی دل‌بسته هم شدن.»

منظورش برادرم بود. همون که از بچگی شیفته‌ی دختر کوچکتر اون‌ها بود و به اقتضای سن کودکی‌ش قسم خورده بود که روزی فقط با اون ازدواج کنه. تو اون سفر، برادرم فقط شونزده ساله بود.

مادر میزبان که به نوعی یک مبلغ و مداح به شدت مذهبی و سخت‌گیر بود، از روی صداقت و ترسی که از جامعه برای دخترهاش داشت، میون گفته‌گوهای مادرانه با لبخند گفته بود:

«من پسر هاتون رو خوب می‌شناسم... دوست دارم دخترهام، عروس شما بشن» شاید این پیشنهاد، در شرایط عادی، حرف سبکی به‌نظر می‌رسید، اما در اون سال‌ها، در فضای مذهبی و بسته‌ی ایران بعد از انقلاب ۵۷، چیزی بیشتر از یک تعارف بود.

انقلاب فرهنگی‌ای که بعد از سال ۵۷ بر جامعه حاکم شده بود، مرزهای میون دختر و پسر رو سفت و سخت کرده بود.

در مدرسه، دانشگاه، اداره و حتی کوچه‌ها، دیوارهایی نانوشته بین دو جنس کشیده شده بود.

جنسیت دیگر، «نامحرم» بود. و هر نوع ارتباطی، حتی اگه در حد نگاه و یا نامه باشه، گناه شمرده می‌شد.

در چنین فضایی، اکثر خانواده‌ها بجز جمعیت خیلی کم، درون خودشون هم، همین جداسازی‌ها که از قدیم به ارث برده بودند رو بازتولید می‌کردند.

در خانهای ما هم، مثل بسیاری از خانواده‌های مذهبی جنوب، حتی فکر به داشتن دوست‌دختر، معادل سقوط در پرتگاه گناه و بی‌غیرتی بود.

با این حال، مشاور مدرسه‌م در بوشهر، نگاهی متفاوت داشت.

همون سال‌ها، بعد از افت شدید نمراتم در دبیرستان، صدام کرد دفترش و با نگرانی پرسید:

«چی شده؟ چرا انقدر افت کردی؟»

من، اون روزها اون‌قدر خجالتی و بسته بودم که حرف زدن برام سخت بود. ازش خواستم اجازه بده به جاش بنویسم. و براش نوشتم.

بیست صفحه، از لحظه به لحظه‌ی زندگیم.

از سکوت‌هام،

از فشار محیط مذهبی خونه،

از شب‌هایی که از ترس خانواده‌م به عشق‌های خیالی پناه می‌بردم.

از دختری نوشتم که در خیال، اسمش رو "دختر دریا" گذاشته بودم. در ذهنم براش شعر می‌نوشتم.

مشاور که متوجه بغض پنهون شده در این کلمات شده بود، مادرم رو به مدرسه فراخوند. به مادر گفته‌بود:

«بهتره اجازه بدین پسر تون یک دوست‌دختر داشته باشه.

عشق، گناه نیست... لازمه‌ی رشد و شناخت خودش. اما این توصیه در اون جامعه‌ی مذهبی تازه انقلاب کرده، یک تابوی محض بود. مادرم که نمی‌تونست چنین چیزی رو بپذیره، راه حل خودش رو داشت. ازدواج!

ازدواج، به زعم او، راهی "حلال"، "بی‌گناه" و "مشروع" برای رفع بحران‌های روحی و عاطفی من بود. و حالا تو این سفر، اون پیشنهاد مادر میزبان، براش به مثابه فرصتی طلایی بود.

قرار شد دختر بزرگ‌تر اون خانواده، برای من باشه، و دختر کوچک‌تر برای برادرم.

برادرم سر از پا نمی‌شناخت. انگار روی چمن‌های بهشت راه می‌رفت. اما من...

من از همون کودکی از دختر بزرگ اون‌ها می‌ترسیدم. بارها دیده بودم که چطور تند و عصبی برخورد می‌کرد. اون بزرگ‌تر از من بود. طلبه‌ی مذهبی بود. همیشه چادر سیاه می‌پوشید. و هر بار که به چشمم می‌اومد، تصویری از سختی و بی‌احساسی داشت. زندگی عاشقانه‌ش، اگر هم روزی شکل می‌گرفت، بیشتر شبیه متن دعایی بود که حفظ کرده باشه. نه از روی عشق، که از روی عادت و سنت و توصیه‌های پیامبر و ائمه شیعیان.

اونم گناهی نداشت.

قربانی همون لویی بود که از والدین به فرزندان، نسل به نسل، منتقل شده بود.

ازدواج، نه بر اساس عشق، که بر اساس تصمیم بزرگ‌ترها.

و من، از اون روز به بعد، وارد سیاه‌چاله‌ای شدم که هنوز هم جای زخم‌هاش درونم تازه‌ست.

شش سال گذشت.

وقتی بیست و چهار ساله بودم، دوباره به تهران برگشتم. شرکتی که قبلاً مدیر یکی از واحدهاش بودم، دوباره دعوت به همکاری م کرد. اما این دفعه، من کسی نبودم که چیزی برای از دست دادن داشته باشه.

بیست و چهار ساله‌ای بودم که حکم دادگاه، مجبورم کرده بود ۳۱۳ سکه طلا بابت جدایی بپردازم.

بیست و چهار ساله‌ای که طعم نوجوونی و جوونی رو نچشیده بود.

نه عشقی دیده بودم، نه حتی فرصتی برای شناخت احساساتم.

وقتی به تهران برگشتم و دوباره مشغول به کار شدم، مدیر آتلیه نقشه‌برداری شهر بودم.

خانواده‌ای مهربون، که همیشه مدیون لطفشون هستم، من رو تو خونه‌شون پناه دادن تا نزدیک محل کارم باشم.

اون سال‌ها، تاریک‌ترین سال‌های زندگی من بودن.

فقط بیست و چهار سال داشتم، اما از درون، فرسوده‌تر از یک مرد شصت‌ساله بودم.

از صبح زود تا نیمه‌شب کار می‌کردم. گاهی اون قدر خسته و بی‌رمق بودم که حتی

برگشتن به خونه هم دیگه برام معنایی نداشت با اینکه فقط یه ربع راه بود.

توی دفتر، از کیسه‌های حباب‌دار محافظ یخچال، برای خودم بالش و پتو و زیرانداز

درست کرده بودم. همون جا، روی میز کار، می‌خوابیدم.

تنها.

با رویاهایی که دفن شده بودن و دلی که هیچ کس سراغی ازش نگرفته بود.

بیشتر با هتل‌های بزرگ کار می‌کردم.

نقشه‌های توپوگرافی شهرها رو طراحی می‌کردم و به شکل بروشور یا کتابچه چاپ می‌کردم. پشت این نقشه‌ها، تبلیغات هتل‌ها رو می‌زدم تا برای توریست‌هایی که به اون هتل‌ها می‌اومدن راهنمای شهرگردی باشه.

برای نقشه تهران، طرحی جدید اختراع کرده بودم:

نقشه شماتیک، الهام گرفته از خطوط مترو. با ردیابی سریع و ایجاد هوک‌های چشمی فوری و هدایت‌کننده‌های سریع.

کوچه پس‌کوچه‌های شهر رو مثل لابیرنتی بی‌انتها می‌کشیدم،

برام خیلی سرگرم‌کننده بود.

شهری که توش آدم نبود،

دردی نبود،

خاطره‌ای نبود.

راستش تهران رو اون جوری بیشتر دوست داشتم؛

خالی از آدم‌ها،

بی غصه.

بین کار، گاهی سراغ محله‌هایی می‌رفتم که خاطره‌ی بدی نداشتم ازشون، و با خودم

فکر می‌کردم قراره تو کدوم خیابون، هدف زنده بودنم رو پیدا کنم؟

برای فرار از تنهایی، گاهی به شبکه اجتماعی اون زمان پناه می‌بردم؛

همون پلتفرمی که بعدها با بنیان‌گذارش دوست شدم.

توی بخش تکمیل پروفایل، جایی بود برای نوشتن مشخصات همسر دلخواه.

من فقط یک جمله نوشته بودم:

"کسی که بفهمد." همین.

همسر، یعنی کسی که بفهمد.

وقتی در شیشه‌ای دلت رو باز می‌کنی و عشق مثل موج، بی‌هراس و بی‌پروا فوران می‌کنه، بفهمه.

وقتی تکه‌های قلبت رو پیشکش می‌کنی، بفهمه.

وقتی واژه‌ها و اشعار رو مثل لوح زرین، تقدیم می‌کنی، اونا رو با آجرهای دیوار اشتباه نگیره.

هر روز سر می‌زدم ولی نه دل و دماغی بود، نه جراتی.

حالا دیگه نه فقط خجالتی بودم، که به بیست و چهار سالگی‌م، ترس هم اضافه شده بود.

تا اینکه یه روز،

یه دختر با تصویر پروفایل نگارگری ایرانی (دختری با ابروهای کمانی) بهم پیغام داد.

درباره گرافیک حرف زدیم.

بعد پرسید:

- می‌خوای عکس واقعی‌م رو ببینی؟

برام فرستاد.

بالینکه فقط دو سال از من کوچیک‌تر بود اما خیلی کم‌سن به نظر می‌رسید، پرسید:

- می‌تونی به من و دوستم فتوشاپ یاد بدی؟

قبول کردم.

من اون موقع پاره وقت طراحی گرافیک تدریس می کردم؛ از بچگی با فتوشاپ رفیق بودم. همچنین مسلط روی ایلاستریاتور، فری هند، کوارک و ایندیزاین ...

اونا در یکی از شهرهای اطراف تهران زندگی می کردن، اما اون هر روز برای کلاس های دانشگاهش به تهران میومد.
قرار گذاشتیم.

من هم، با شوق اینکه بالاخره کسی از دنیای هنر می خواد حرف هامو بشنوه، دست نوشته هام رو جمع کردم.
پوشه ای پر از دلنوشته ها، شعرها، خاطراتی که سال ها فقط روی سنگ های ذهنم حک شده بودن.

سر قرار، با لباس رسمی سر کارم اومدم.
همون اول، کلمات ازم گریختن. نه اینکه نخوام حرف بزنم، نمی تونستم.
پناه بردم به پوشه ام. شروع کردم به خوندن.
صدای خودم رو نمی شنیدم. انگار برگشته بودم جنوب، داشتم برای «دختر دریا» شعر می خوندم.
صدای موج،
بوی نمک،
نسیم شرجی ...
و من غرق در کلمه.

وسط خوندن، به خودم اومدم.

سرم رو بلند کردم.

اون، سرش پایین بود و ... می خندید.

وقتی دید سکوت کردم، گفت:

- خیلی ببخشید ... ولی راستش، هیچی نفهمیدم.

بدجوری ضایع شدم. لبخند زد و گفت:

- راستش من زیاد اهل شعر نیستم... یعنی هستم، ولی خیلی کم.
صادق بود.

چهره‌اش داد می‌زد که هیچ چیز از اون همه شور و واژه نفهمیده.
و شاید هم حق داشت.

شاید واقعاً چرت و پرت نوشته بودم.

احساس کردم زیادی رفتم تو رویا، زیادی خالی کرده‌م خودم رو.

بساط دل‌نوشته‌هام رو جمع کردم و بقیه اولین دیدار، با سکوت گذشت...
تا وقتی که پرسید:

- دوچرخه‌سواری دوست داری؟

آخ... یاد جاده‌ی ساحلی افتادم.

یاد دوچرخه‌ی کوهستان و روزایی که از مسیر گمرک تا پایگاه ششم شکاری رکاب می‌زدم.

یاد باد گرم جنوب و اون حس رهایی که فقط روی زین دوچرخه حس می‌کردم.

با موسیقی واکمن که با هدفن، توی اون شور و حرارت گوش می‌کردم.

از مدرن تا کینگ تا کوکوجامبوی مستر پرزیدنت.

دل‌م لک زده بود.

خیلی وقت بود سوار نشده بودم.

نه فرصتش بود، نه دل‌ودماغش.

برای همین، با شوق گفتم:

- خیلی.

دعوت‌م کرد به یه برنامه دوچرخه‌سواری تو جنگل، آخر هفته‌ها، با هم‌کلاسی‌ها و

دوست‌پسرهاشون. یه پیک‌نیک گروهی با طبیعت‌گردی، درست همون چیزایی که

عاشقشون بودم.

روز موعود قرار گذاشتیم که با هم پیاده تا پارک جنگلی بریم.

رسیدیم به جمع، اما...

وقتی به بقیه رسیدیم، همون لحظه‌ای که منتظر بودم من رو به دوستاش معرفی کنه، بدون حرف، تنهام گذاشت و رفت پیش اونها.

من موندم و یه جمع غریبه.

مجبور شدم خودم، خودم رو معرفی کنم.

حس بدی بود.

نه فقط بد، خجالت‌آور.

انگار فقط برای پر کردن یک صندلی خالی آورده شده بودم.

یه نقش دوست‌پسر موقتی.

همون جا فهمیدم که جای درستی نیومدم.

کم‌محملی اون قدر آشکار بود که یکی از هم‌کلاسی‌هاش تو بخش آخر برنامه، که یه پیک‌نیک خارج شهر بود، کنارم اومد و گفت:

- من از طرف اون، بابت رفتارش معذرت می‌خوام.

همون جا، همون لحظه، برام روشن شد. این مسیر، مسیر من نیست.

من تازه از یک چاه وحشتناک، بعد از شش سال ترس و تحمل، بیرون اومده بودم.

نمی‌خواستم دوباره، دوباره بیفتم تو یه تجربه بی‌ارزش، بی‌عاطفه، بی‌فهم.

ولی درست وقتی همه داشتن خداحافظی می‌کردن، درست همون لحظه که انتظار

نداشتم، یهو رفتارش عوض شد. گرم شد. صمیمی شد. انگار یکی دکمه تلویزیون رو

زده باشه و وسط پخش یه فیلم عاشقانه‌ی قدیمی، برسی.

نگاهش عوض شد. صداسش مهربون‌تر شد. اما برای من، دیگه دیر شده بود. همه چیز،

اونقدر واضح بود که دلم دیگه بهش راه نمی‌داد.

فردای اون روز، هیچ انگیزه‌ای برای ادامه نداشتم.

وقتی ازش درباره برخوردش پرسیدم، اول انکار کرد... ولی بعد، فقط گفت:

- جلوی دوستانم خجالت کشیدم.

همین.

انگار کلمه‌هاش وزن نداشتن. نه برا خودش، نه برای من.
و من فهمیدم... که بعضی آدم‌ها، فقط اومدن که بخش‌هایی از قلبت رو که هنوز
زخم نخورده، زخمی کنن.

آخر هفته بعد، باز من رو دعوت کرد که به همون برنامه دوچرخه سواری بروم.
این دفعه "او" با دوست صمیمی‌ش "پاندورا" اومده بود.

اون‌ها از سال‌ها پیش با هم دوست بودند.
پاندورا دختری زیبا، متشخص، و محبوب بود و با "او" هیچ شباهتی نداشت.
دو شخصیت کاملاً متفاوت.
اون روز، انگار که پاندورا با اصرار "او" اومده باشه بلافاصله بعد از تمام شدن بخش
دوچرخه‌سواری، فوراً به شهر خودشون برگشت و ما هم به پیک نیک بعد از دوچرخه
سواری رفتیم.
اما با همه اعتراض‌های قبلی من باز هم "او" همون رفتار هفته پیشش رو تکرار کرد.
خیلی غم‌انگیز بود.
دیگه برای بار دوم واقعا احساس سرشکستگی می‌کردم.

ماه که انگار غصه‌ش رو فراموش کرده بود و کاملاً به حرف‌های من گوش می‌کرد،
این اولین بار بود که حس کردم به حضور من توجه کرده.
ادامه دادم و تعریف کردم:

بعد از بار دوم که این رفتار رو کرد، دیگه این بار تصمیم قاطع گرفتم که ارتباطمون، ادامه پیدا نکنه.

حتی موضوع تدریس فتوشاپ و ایلاستریاتور و دعوت از من به خونه دوستش، برای تدریس موضوعی بود که از نظر من دیگه کنسل شده بود. اما از نظر “او” ربطی به رابطه نداشت.

منم قبول کردم و آخر هفته بعدش به شهر اون‌ها رفتم، به خونه پاندورا.

خونه پاندورا در انتهای کوچه، درست رو به ورودی، به مسافری غریب که وارد اون می‌شد خوش آمد می‌گفت.

درخت بید مجنون‌ی وسط کوچه برای استراحت سفر این راه کوتاه سایه پهن کرده بود.

آسمون آبی پشت خونه اون، بک‌گراند آرامش‌بخشی به تصویر کشیده بود.

تیرهای چراغ برق، نقش شمارش معکوس رسیدن به مقصد رو داشتند.

درب دولنگه بزرگ خونه برای باز شدن همزمان و شکوه تشریف بودند.

پدری مهربون با چهره‌ای سرشار از عشق، که گویای عمری بلند از زندگی عاشقانه رو تو اون خاک سپری کرده بود، در رو باز می‌کرد و برای عبور از حیاطی پر از گل‌های رنگارنگ، داستان‌های زیبا داشت و تورو چنان توی این راه کوتاه همراهی می‌کرد که انگار سال‌ها با اون پدر آشنا بودی.

از پله‌ها بالا می‌رفتی و وارد دالان می‌شدی.

مادری با چهره‌ای خندان و آرامشی در دل، برای بدرقه تو می‌اومد.

به رسم اشراف زاده‌ای که آداب میزبانی رو به خوبی می‌دونه تورو به اتاق پاندورا هدایت می‌کرد.

من درب اتاق پاندورا رو زدم.

پاندورا در رو باز کرد و "او" هم اونجا بود.

وارد اتاق که شدم، متوجه پنجره بلند و بزرگ اتاق پاندورا شدم که کاملاً مسلط بر کوچه بود و مسیر اومدن هر رهگذری رو تماشا می‌کرد.

بلافاصله پشت کامپیوتر نشستم تا تدریس رو شروع کنم، اما کامپیوتر روشن نمی‌شد. من که محو اتاق پاندورا بودم و گرمای مهر ساکنان خونه، کلاً فراموش کرده بودم که خودم از شونزده سالگی با دوره کارآموزی در نمایندگی یک شرکت تعمیرات و نگهداری کامپیوترهای بانک‌ها، کار تعمیر کامپیوتر رو بلد بودم و فقط هاج و واج فقط گفتم روشن نمی‌شه.

پاندورا بیرون رفت و برادر بزرگش رو صدا زد.

پسری بلندقد با چهره‌ای بشاش و خندان وارد شد.

لبخند او حاکی از مکالمه‌ای مرموز بیرون از اتاق داشت.

با من به گرمی سلام و احوال‌پرسی کرد و زیر میز رفت و درحال جابجاکردن چیزی با خنده گفت:

- این روشن نشدن کامپیوتر حکمتی داره که کسی دست خالی از این خونه بیرون نره.

من که اصلاً نفهمیدم چه گفت و چه منظوری داشت، همونطور که عقب‌تر ایستاده بودم به گل‌های تازه پشت پنجره نگاه می‌کردم.

تدریسم رو تمام کردم و به تهران برگشتم.

اما رویه "او" برای تخریب من و احساس ساده‌ای از بین محبت و غربت همچنان ادامه داشت.

از طرف دیگه پاندورا با اون وقار و لطف.

تا اینکه بعد از جلسه دوم تدریسم به اون‌ها، پاندورا عکس دوست پسرش رو به ما نشون داد و برنامه دوچرخه سواری پارک جنگلی رو، اینبار برای خودمون همراه با دوست پسرش پیشنهاد داد. زهی خیال باطل.

قصد نداشتم به هیچ وجه رابطه با "او" رو ادامه بدم، اما "او" گفت خودش پیشنهاد پاندورا قبول کردی.

من یادم نمیومد. احتمالا در اون فضای شوکه شدن، چیزی گفته بودم که صورتم، حال درونم رو لو نده.

روز قرارمون، من و "او" زودتر به جنگل رسیدیم.

پاندورا و دوست پسرش دیرتر از قرار رسیدند.

دوست پسر پاندورا پسری تقریبا چاق با موهای مشکی بلند و ابروهایی کلفت و پوستی سفید بود.

بخاطر استایل راه رفتنش که مثل پاندول ساعت بود و اون ساعت رولکسش و چند دست لباسی که برای هر فعالیتی که قرار بود اون روز انجام بدیم تو کوله پشتی ش آورده بود و روی دوش پاندورا انداخته بود، مشخص بود که از یه خانواده پولداره.

پاندورا رو می دیدم که محو تماشای دوست پسرش بود و رفتارهای تحقیرآمیز اون رو با خودش، اصلا احساس نمی کرد.

بعد از چند هفته که برای تدریس به خونه پاندورا می رفتم و همچنان بین جاذبه در گفتار و دافعه در رفتار "او" دچار سردرگمی بودم، بعد از اون همه رفتار "او" وقتی به خونه برگشتم بهش زنگ زدم و گفتم دیگه حتی تماسمون هم باید فقط در حد، هماهنگی برای زمان تدریس باشه و بس.

گفتم وجود محبتی که قراره به رابطه عاشقانه و ازدواج منجر شه رو طرف مقابل باید تایید کنه نه خود فرد، تو هرچه این رفتارت رو توجیه کنی، باز هم احساس طرف مقابلت مهمه.

ما قرار نیست با معادلات ریاضی باهم ارتباط داشته باشیم که هربار بخوای اون رو توضیح بدی.

عشق یه موضوع دوطرفه ست.

در تمام داستان های عاشقانه دنیا، در تمام اشعار، در تمام خاطرات زیبا و واقعی بین دو عاشق اونقدر نشونه های مشابه وجود داره که تو نتونی وجود نداشتن هیچ کدوم از اونها رو با حضور عشق توی قلبت توجیه کنی.

وجود محبت یک احساس تجربی مشترک بین همه آدماست،
 تو که نمی‌تونی تو رفتار نفی کننده باشی بعد خودت اون رو تعریف کنی و بگی که
 من رو دوست داری.
 اما او باز هم انکار می‌کرد و می‌گفت من در چنین خانواده‌ای بزرگ شدم و محبت
 در خانواده من به همین شکل بروز می‌کنه.
 قرار شد که در این مورد با نفر سومی که اون رو می‌شناسه، قبل از ادامه رابطه جدی
 در میون بذاریم.

ماه پرسید منظورش از شیوه خانوادگی چی بود.
 گفتم:

- اون روز نفهمیدم اما بعدا متوجه منظورش شدم.
 و ادامه دادم:

جلسه آخر تدریس که هفته بعد از تماس من با "او" می‌شد، تو خونه پاندورا، بعد از
 آخرین تمرین فتوشاپ و ایلاستریتور، که قرار بود اون‌ها با ویرایش یه عکس که
 خودشون گرفته باشند در محیط نرم افزار رَستِر یه پوستر در محیط نرم‌افزار وکتور
 طراحی کنند. ایرادهای ساختاری شون رو در پوسترها که باید شامل هوک بصری، شوک
 اولیه Eye catching، کمپوزیسیون و محل طلایی تیتَر و سوتیر و متن و انتخاب فونت
 مرتبط با موضوع و همچنین گایدلاین‌های مرتبط به موضوع بود به اون‌ها گفتم و بعد
 از اون با هماهنگی و تایید "او" موضوع چالش و تصمیم‌مون رو با پاندورا مطرح کردیم.

بعد از تعریف کردن همه ماجرا گفتم:

- همه روابط و ازدواج‌هایی که به شکست منجر می‌شود، دقیقا از همون خصوصیت‌های کوچکیه که برای ما مهم هستند، اما اون‌ها رو نادیده می‌گیریم و فکر می‌کنیم در طول زمان حل می‌شند.

اما خصوصیات ناچیز ولی مهم طرف مقابل ما در یک معاشرت روزمره در مقایسه با رابطه ازدواج، مثل رد شدن از زیر یه سایه بونه در حالی که قطره آب از اون روی سرمون بریزه و ما با انگشت کوچک خودمون اون رو پاک می‌کنیم...

در مقابل، همون خصوصیت کوچک، در یک زندگی مشترک ۷۰ ساله، همون قطره آب هست، اما تبدیل به وحشتناک ترین شکنجه جهان می‌شه.

زمانی که فردی رو روی یک صندلی بنشوند و همون قطره آب رو، اما اینبار بصورت ممتد روی سرش بریزند، اون فرد برای رهایی از این شکنجه به هر گناهی که نکرده هم اعتراف می‌کنه تا بتونه فرار کنه.

اینها ممکنه، بوی نامطبوع بدن، یه عادت نامطلوب، یه تیک ارثی یا یه نوع کلام ناخوشایند باشند، اما من و "او" در اصلی ترین موضوع یک رابطه و اون هم در "ابراز محبت" چالش داریم.

کجا میشه ارزشمند بودن رو برای طرف مقابل در یک رابطه احساس کرد؟ ارزش داشتن یک معیار مقایسه‌ایه که میزان نزدیکی و محبت رو معین می‌کنه و صفت برتری رو از آن طرف مقابل می‌کنه.

اکتفا به گفتن اینکه تو برام ارزشمندی، در یه رابطه عاطفی، در جمعی که خودشون دونفر هستند کافی نیست.

ارزشمند بودن زمانی معنا پیدا می‌کنه که در جمع با دیگران هم نشون داده شه.

من می‌تونم پنهان کردن رابطه رو در جمع خانواده و یا خویشاوندان، قبل از اعلام رسمی بپذیرم، اما در جمعی که دوستان اون هم با دوست پسرهایشون حضور دارند و من هم در جایگاه مشابه اون‌ها هستم رو درک نمی‌کنم.

البته زمانی نمی‌تونم اون رو درک کنم که او میگه عاشقمه.
 اگه به من می‌گفت که یک دوست معمولی هستیم، کاملاً با او موافق بودم و
 تکلیف خودم رو میدونستم.
 اما عشق و دوست داشتن از جنس یه رابطه عاطفی رو در شیوه او نمی‌پذیرم.
 اگه هم وجود داشته باشه، اونقدر ضعیف و دچار تردیده که از حلقه دوستان
 هم پنهونه.
 میزان یه عشق رو شجاعت در نشون دادن اون تعیین می‌کنه.
 هرچند موقتی و ناپایدار باشه.

پاندورا گفت:

- من صادقانه پیش روش می‌گم، با شناختی که از “او” دارم، می‌دونم که در بیان
 احساسش ضعیفه اما تو نمیتونی وجود داشتن اون رو انکار کنی.
 گفتم:

- من هم به بیان عشق و ارزشمند بودن برای طرف مقابلم محتاج هستم، چون
 همون‌طور که در بیان چشم‌ام رو می‌بندم و هرچه از احساس درون خودم حس
 می‌کنم رو بروز می‌دم نیاز به شنیدنم هم زیاده. من در عشق از خودم هم
 می‌گذرم.

پاندورا گفت:

- این درست نیست. چه “او” باشه و چه فرد دیگه ای، تو نباید چنین کاری
 بکنی.

گفتم:

- حق با توه، اما این در ذات منه و هر بار خواسته‌ام اون رو دستکاری و کنترلش
 کنم، چیزهای دیگه‌ای خراب شده. همینه خصوصیتمه که باعث شده بتونم
 بنویسم. می‌دونی، من به قانون چرخنده‌ها اعتقاد دارم.

پرسید:

- این دیگه چه قانونیه؟

“او” گفت:

- این قانون خودشه.

گفتم:

- نه، این قانون من نیست،

این تنها تعبیر من از یه رابطه درسته.

که به چرخ دنده‌های یه ساعت مچی اشاره داره.

یه ساعت مچی مکانیکی، معمولی بین ۵۰ تا ۳۰۰ قطعه مختلف داره که شامل چرخ‌دنده‌ها، فنرها، اهرم‌ها، و سایر اجزا می‌شه.

تعداد چرخ‌دنده‌های اون معمولاً بین ۲۰ تا ۳۰ عدد. در یک ساعت مچی پیچیده‌تر که امکانات اضافی مثله کرنوگراف، تقویم، یا توربیلون داره، تعداد چرخ‌دنده‌ها می‌تونه بیشتر هم باشه و به ۱۰۰ چرخ‌دنده و بیشتر برسه. که ظرافت و شکنندگی اون‌ها رو نشون میده.

به نظر من اگه یه زندگی سالم و ثمربخش رو، که از اون عشق شکوفا می‌شه و بچه‌های سالم به بار می‌نشونه، مثله یه ساعت مچی در نظر بگیریم، اونوقت، چرخ دنده‌های اون، روح و روان و عاطفه‌ست و ارتباطات بین اعضای اون زندگی، مثله قرارگرفتن درست دنده‌های چرخ‌دنده‌های اون، درون همه.

این قرارگیری درست چرخ‌دنده‌هاست که اون ساعت می‌تونه برای صدها سال، زمان رو نشون بده و دلیل اونم اینه که هرکدوم از اجزای اون، در جایی قرار گرفتند که باید براحتی قرار بگیرند، نه بزور.

شاید اون ساعت طی عمرش نیاز داشته باشه چندین بار کوک شه، اما علی‌رغم نیاز اون به کوک شدن، بخوبی کار می‌کنه.

هرچه زمان بیشتر بگذره، ارزش اون ساعت هم بیشتر می‌شه.

فرض کنیم اگه کسی که اون ساعت رو ساخته در زمان مونتاژ چرخ‌دنده‌ها از روی اجبار و برای اینکه اون رو زودتر بفروشه چرخ‌دهنده‌های اشتباه رو بزور به هم متصل می‌کرد، چه اتفاقی می‌افتاد؟

شاید چرخ دنده‌ها درون هم می‌رفتند اما همین که شروع به کار می‌کردند از هم می‌پاشیدند و یا دنده‌های همدیگه رو خورد می‌کردند.

رابطه عاطفی ما هم دقیقا همین شکله.

رابطه عاطفی‌ای درست و ثمربخشه که حداقل در اصلی‌ترین موضوع اون یعنی ارتباط قلبی و انتقال محبت، بدون نیاز به توضیح، درست کار کنه.

پاندورا گفت:

- من هم با تو موافقم، چون خودم هم دچار همین معضل هستم.
بعد رو به "او" کرد و گفت:

- نظر تو چیه؟
"او" گفت:

- من نظری ندارم.

کمی مکث کرد و بعدش با عجله بلند شد و وسایلش رو جمع کرد و با سرعت از خونه پاندورا بیرون رفت.

من هم که احساس کردم شاید کمی تند رفتم و دلش رو شکوندم دنبالش دویدم. دستش رو گرفتم و ازش خواهش کردم که در حل این چالش، خودش کمک کنه.

با هم به پارک نزدیک خونه پاندورا رفتیم و روی یه نیمکت نشستیم.

به او گفتم:

- من سراپا آماده شنیدم.

او که صورتش رو به طرف دیگری گرفته بود،
در سکوت بود.

با دستم صورتش رو آهسته برگردوندم،
دیدم گریه کرده.

تا اون روز حتی نمی‌تونستم گریه کردنش رو تصور کنم.

بغلش کردم و سرش رو بوسیدم و گفتم

- من رو ببخش. من تازه از یه جدایی تلخ، که هیچ چیزش در کنترل من نبود، بیرون اومدم و خودم رو شکسته پیدا کردم. نمی‌تونم بیش از این بشکنم. تو به نابودی من راضی نشو.

“او” گفت:

- تو اشتباه میکنی، من بلد نیستم ابراز احساس کنم چون در خانواده‌ای بزرگ

شده‌ام که در اون ابراز احساسات وجود نداشته. من به تو قول می‌دم، قول

می‌دم که با ازدواجمون به تو ثابت کنم که برای تو بهترین می‌شم.

این جمله “او” چشم‌ام رو خیس کرد. محکم بغلش کردم.

اون رو به خونه شون رسوندم و خودم به پایتخت برگشتم.

شب، موقع خواب، حالت سردرگمی وحشتناکی رو تجربه می‌کردم.

موقع خداحافظی، ازش خواهش کردم که مدتی با هم ارتباط نداشته باشیم تا بتونیم

بهتر فکر کنیم.

در تمام دوران نوجوونی و جوونیم، به دلیل کنترل شدید خانواده‌ام روی رابطه ما

بچه‌ها، با دیگران، از یه طرف، و پیش‌آمدهای تلخی که از هیجده سالگی درگیرش شدم

از طرف دیگه، فرصت لذت بردن از نوجوونی و جوونی‌م رو از من گرفته بود.

تا جایی که حتی فرصت داشتن دوست‌های صمیمی هم نداشتم.

بنابراین، از طرفی تنهایی من رو آزار می‌داد و از طرفی سابقه یک طلاق در

شناسنامه‌ام برام نقطه ضعفی بزرگ بود که فکر می‌کردم هیچ دختری حاضر نیست با

مردی که یکبار جدا شده حتی دوست شه و از طرف دیگه هم، وعده “او” من رو به

ادامه رابطه وسوسه می‌کرد.

پاندورا هم که تکلیفش معلوم شده بود.

تازه اگر دوست‌پسری درکار نبود از کجا معلوم که حاضر بود من رو با این نقطه ضعفم قبول کنه.

فردای اون روز پاندورا با من تماس گرفت تا از ماجرای روز قبل و نتیجه حرف‌های من و "او" جويا شه.

گفت با "او" تماس گرفته، اما جوابش رو نداده.

من ماجرا رو به برای پاندورا تعریف کردم و قراری که با "او" گذاشتم. پاندورا کمی سکوت کرد و گفت:

- راستش رو بخوای باید یه موضوعی رو بهت بگم.

همونطور که میدونی من و "او" سال‌هاست با هم دوست هستیم و من خیلی خوب می‌شناسمش.

هرچند "او" زیاد با من درمورد مسائل خصوصی‌ش حرف نمی‌زنه، اما روابط زیادی باهم داریم.

من خیلی دوستش دارم، اما نمی‌دونم چرا اون همیشه نسبت به من یه حس رقابت داره.

هرکاری که می‌کنم، اونم می‌خواد انجام بده تا از من عقب نمونه. این حس رقابتش خیلی من رو غمگین می‌کنه و باعث شده هیچوقت برایش یه رفیق صمیمی نباشم.

من با دوست پسرمدتیه که دچار مشکل هستیم، اما شاید "او" فکر می‌کنه چون من دوست پسر دارم، اونم باید داشته باشه. یا شایدم فکر می‌کنه این یه باید برای این سنه.

نمی‌دونم، شایدم دارم اشتباه می‌کنم.

اما چیزی که می‌دونم اینه که اون نمی‌دونه که من خودم تو همین موضوع، چالش‌های زیادی دارم.

دوست پسر من به یه دختر دیگری علاقه داره و من بخاطر ترس از دست دادنش با همه این تحقیر شدن‌ها کنار میام.

تا جایی که باهم برای تولد اون دختر هدیه خریدیم و من مجبور شدم هدیه‌ش رو کادو کنم و با خودش بردیم و به اون دختر دادیم.
 کی حاضره چنین تحقیری رو تحمل کنه؟
 میدونستم که اون دختر رو خیلی دوست داره،
 راستش حرف‌های دیروز تو درمورد قانون چرخنده‌ها باعث شد که درمورد رابطه‌ام با دوست پسر، تصمیمی جدی بگیرم. پ
 س خواستم که باهات مشورت کنم که بهتره چکار کنم.

وقتی پاندورا از من راهنمایی خواست و موضوع خودش رو برای من باز کرد، فهمیدم دارم تو چه گودالی می‌فتم.

فهمیدم قراره چه آزمایش سختی رو تحمل کنم. اگر قبول نکنم که وارد حل کردن مشکل‌شون بشم اجازه دادم مسیر به سمتی که به نفع خودمه پیش بره، اگر هم قبول کنم باید تمام وجودم رو بذارم که رابطشون درست شه حتی اگه به ضررشون باشه.
 اما این وسط قبول نکردنه بدتره.

بنابراین به پاندورا پیشنهاد دادم که به من اجازه بده با دوست پسرش صحبت کنم و هرکاری که می‌تونم برای اصلاح رابطه اون‌ها انجام بدم.
 پاندورا گفت:

- فقط خواهش می‌کنم دنده‌های چرخ‌دنده‌ها رو بزور وارد هم نکن.

شماره دوست پسرش رو گرفتم.
 فردای اون روز بعد از کار چند بار با خودم حرف‌هایی رو که می‌خواستم با اون بزمن رو تمرین کردم، که هیچ منفعتی برای خودم در اون‌ها نباشه.
 بالاخره با دوست پسرش تماس گرفتم.
 گفتم پاندورا به خاطر علاقه زیادی که بهت داره از من خواسته کمکش کنم،
 ظاهراً مواردی که هردوتون رو داره اذیت می‌کنه وجود داره.

اول از اونچه بعنوان نقاط اشتراکش با پاندورا درک کردم گفتم و زیبایی روابطی که می‌تونند داشته باشند.

دوست پسر پاندورا هم کاملاً حرف‌های من رو گوش کرد و در نهایت از من پرسید:

- تام، ما برای چه زندگی می‌کنیم؟

گفتم:

- خوب این برای هرکسی تعریف خاص خودش رو داره.

گفت:

- دقیقاً، و من برای تجربه هیجان زندگی می‌کنم.

گفتم:

- خوب این چیز بدی نیست.

گفت:

- درسته، من هم می‌دونم چیز بدی نیست اما من مدت کمی نیست که با پاندورا دوست هستم، اما طی این مدت با اون هیچ هیجانی که من رو ارضا کنه تجربه نکرده‌ام.

گفتم:

- خوب ممکنه فضای اون رو خودت بوجود نیاورده باشی.

گفت:

- نمی‌شه گفت که فضای اون طی این مدت بوجود نیومده، با پاندورا هیجانی که من می‌خوام تجربه نمی‌کنم.

پرسیدم:

- خوب پس چرا اون رو معلق نگه‌داشتی؟ این کار به نظر تو درسته؟

گفت:

- من اون رو معلق نذاشتم، اون خودش نمی‌ره، من هر بلایی که ممکن بود براش ایجاد کردم و در کمال ناباوری هنوز مونده. اون روز که با هم برای دوچرخه

سواری در جنگل اومدیم، من با دوست دختر خودم قرار داشتم و به همین دلیل زیاد نمودیم.

از اینکه بی مه‌با این جمله رو گفت احساس چندی آوری بهم دست داد اما برای اینکه طوری رفتار کنم که انگار موضوع رو نمی‌دونم گفتم:

- پس قرار ما موجب شد که شما به قرار خصوصی خودتون نرسید.
- نه منظورم قرار با پاندورا نیست.
- پاندورا می‌دونه؟
- بله می‌دونه.
- خوب اینکه خیلی بد شد. بهتر نیست به جای عذاب دادن خودت و پاندورا، با هم یه تصمیم قاطع درمورد روابطتون بگیرید؟
- من نباید تصمیم بگیرم، بلکه پاندورا باید تصمیم بگیره.
- خوب پاندورا تورو دوست داره، که حاضره علی‌رغم اینکه تو با دختر دیگری هستی باز هم درکنار تو باشه، این میزان از عشق ارزشمند نیست؟
- نه، من این رو عشق نمی‌دونم، هرچه بیشتر می‌مونه من رو نسبت به خودش سنگدل‌تر می‌کنه. من هم از اینکه اون رو عذاب می‌دم خوشحال نیستم، اما ناخودآگاه ازش دوری می‌کنم.
- سکوت کردم، میدونستم قضیه همون داستان قدیمی ناعادلانه ست. بعد از سکوت طولانی من، دوست پسر پاندورا گفت:
- راستش نمی‌خوام بیشتر از این کسی در روابط خصوصی‌ام دخالت کنه. لطفا اجازه بده خودم حلش کنم.

تماس با دوست پسر پاندورا من رو بیشتر از قبل بهم ریخت. طی یک هفته بعد خودم رو با کار زیاد سرگرم کردم. دیگه خبری نه از پاندورا داشتم و نه از “او”.

تا اینکه خانواده‌ای که به من اتاق داده بودند، از من خواستند تا دنبال یه جای جدید باشم، چون پسرشون از خدمت سربازی برمی‌گشت و اون اتاق رو در زیرزمین خونه‌شون لازم داشت، درضمن هم علاقه‌ای به اینکه اتاقش رو با کسی شریک شه نداشت. اما واقعیت ماجرا چیز دیگه‌ای بود.

در همون مدت کوتاه ارتباطم با "او"، یه روز آنفولانزای شدیدی گرفتم و درحالی که در تب می‌سوختم، "او" برای عیادت من اومده بود. ظاهراً پدر خانواده دیده بود دختری به اتاق من اومده، و تصور کرده بود که من حریم خونه اونا رو شکستم. راستش آمادگی این چالش جدید رو نداشتم.

در حال پرداخت مهریه بودم و صاحب شرکت از شرایط روحی من هم سواستفاده می‌کرد، نه من رو بیمه کرده‌بود و نه قرارداد رسمی با من بسته بود، کمترین حقوق ممکن رو هم به من می‌داد. اما عوضش همیشه در صف اول نماز بود و کلی به هیئت عزاداری کمک می‌کرد.

بنابراین هیچ پولی برای پرداخت اجاره برام نمی‌موند.
ماه به شوخی گفت:

- خوب میومدی خونه ما. راستش شنیدن این جمله ماه تو دلم قند آب شد.
پیش خودم
گفتم:

- ای کاش می‌اومدم.

اون سال ماه هم هنوز با ماریو ازدواج نکرده بود.
محل خونه پدری‌اش درست روبروی پارکی بود که من در تنهایی‌های تهران بجای لب دریا می‌رفتم و بین کاج‌های پیرایش شده و بلند و زیبای اون پارک می‌نشستم و به خونه‌های روبروی پارک نگاه می‌کردم.
شاید هم تو دلم می‌گفتم:

- یعنی ممکنه پشت یکی از این پنجره‌ها دختر آرزوهای من باشه؟

بعد شروع می‌کردم به رویا بافی با اون.
 حتما یادم می‌افتاد که در نوجوونی، زندگی‌ام تباه شده و بیاد می‌آوردم که دیگه
 کسی حاضر نیست با جوونی مثل من ازدواج کنه.
 ماه با پرسید:

- خوب بعد چی شد؟

تعریف کردم:

- بعد داستان اون زیر زمین عجیب پیش اومد:
 بخاطر نداشتن پول ودیعه مسکن، نمی‌تونستم خونه‌ای تو پایتخت پیدا کنم.
 این موضوع رو با یکی از همکارام درمیون گذاشتم که مسؤول تحقیق میدانی و تهیه
 نقشه‌های کاغذی، از اماکن بود.
 اونم تو همون شهری زندگی می‌کرد که “او” و پاندورا زندگی می‌کردند.
 همکارم یه زیرزمین پیدا کرده بود...

درست کنار دیوار بلند زندان.

ریل راه‌آهن بین شهری هم از چند متر اون طرف‌تر رد می‌شد،
 طوری که وقتی قطار می‌گذشت، زمین و دیوار می‌لرزید و صدایش مثل غرش یک
 هیولای آهنی توی تنم می‌پیچید.
 تنها جایی بود که با بودجه‌ی من جور درمی‌اومد.
 صاحبخونه، مردی میانسال بود.

گفت مادرش همین‌جا زندگی کرده... و همین‌جا مرده.
 شرطش این بود که همه وسایل رو همون‌طور که هست نگه دارم، حتی تختی که
 مادرش آخرین نفسش رو روش کشیده بود.

زیرزمین نمناک بود،

با بوی کهنگی و کمی رطوبت.

یه رادیوی خاک‌گرفته،

سماور زغالی،

چند تا استکان کمر باریک،
آینه‌ای که قاب چوبیش ورم کرده بود،
فرش‌های کهنه،

و یک مبل قدیمی بی‌دسته...

همه‌شون ساکت و سنگین،
انگار صاحبشون فقط رفته بیرون و هنوز برمی‌گرده.
ماه گفت:

- چقدر ترسناک.

گفتم:

- راستش اوایل، شب‌ها که می‌خوابیدم، واقعا ترس برم می‌داشت.

یه شب فکر کردم حداقل رادیو رو روشن کنم تا صدای رادیو سکوت و هم انگیز اونجا رو از بین ببره.

رادیو رو روی همون موجی که بود روشن کردم. روی موج آهنگ‌های درخواستی بود. فکر کردم شاید اون پیرزن هم همین کار رو می‌کرده و این موج تنظیم شده اونه. همین شد که احساس نزدیکی بهش در من بوجود اومد. لحظه‌هایی که از وحشت خوابش نمی‌برده و رادیو رو روی این موج تنظیم می‌کرده رو تصور می‌کردم. احساس هم دردی مشترک.

دیگه بعد از اون هر اتفاقی که برای من توی اون زیر زمین می‌افتاد تصور می‌کردم برای اون پیرزن هم می‌افتاده.

فکر می‌کردم باید چقدر مظلوم و تنها می‌بوده.

تصویر یه پیرزن تنها توی یه زیرزمین درحالی که وحشت کرده و به کنجی پناه برده خیلی هم سخت نبود.

بعد از مدتی تصویرش برام کاملا واضح شده بود.

گاهی حس می‌کردم اون پیرزن توی تاریکی کنارم نشسته که تنها نباشم.

گاهی حضورش رو تو آشپزخونه حس می‌کردم،

گاهی می دیدمش که جلوی میز آرایش، موهایش رو با برس صاف می کنه.
اولش می ترسیدم.

مخصوصاً وقتی نصف شب قطار از پشت دیوار رد می شد،
با صدایی که از لای دیوار به قلبم فرو می رفت و منو از جا می پروند.
ولی کم کم...

همه ی اون وحشت ها جاش رو به یه جور صمیمیت داد.
باخنده گفتم:

- انگار من و اون، هر دو توی یه تبعید مشترک گیر افتاده باشیم. ترس های مشترک،
تنهایی مشترک...

صدای زنگ زندان، گاهی شلیک های پراکنده... و بعد دوباره سکوت.
کم کم شروع کردم مهرش رو حس کردن.

می دیدم چطور سال ها با همین صداها و همین دیوارهای سرد زندگی کرده.
فکر می کردم شب های تنهاییش رو چطور گذرونده، وقتی صدای قطار از بغل زندان
رد می شده و سایه ها روی دیوار اتاقش می رقصیدن.
نمی دونم چی شد، ولی بعد از مدتی، این زیرزمین برای من هم یه جور پناهگاه شد.
یه محفل صمیمی...

جایی که فقط من و روح اون پیرزن، کنار هم، بی صدا ولی باهم نفس می کشیدیم.
دو رفیقاز دو بعد مختلف که انگار تنهایی همدیگه رو درک می کردیم.

یکی از همون روزها مادر "او" با من تماس گرفت و به من گفت که از وقتی ارتباطش
با من قطع شده دخترش غمگینه و حتی غذا نمی خوره.
من به مادرش توضیح دادم که غمگینی این روزهای "او" بهتر از آینده تاریک برای
هردوی ماست،

این روزها می گذره و شرایط به قبل از آشنایی ما با هم برمی گرده.
داشتم خودم رو گول می زدم یا اونا رو؟

غربت توی اون شهر جدید و زندگی با حس حضور مادر صاحبخونه در تنهایی هام، صدای رد شدن قطار هر بیست دقیقه یکبار که باعث پریدن من از خواب می شد و زنگ استراحت زندان پشت اون دیوار بلند، درست اون طرف ریل قطار.

دیدن تنهایی سربازی در اتاقک نگهبانی بالای دیوار زندان، همه و همه، من رو بیش از پیش تنها تر کرده بود.

از طرفی دیگه حرف های "او" در اون پارک، در آخرین جلسه تدریس و حالا دونستن اصرار "او" برای برگشتن من باعث شد من از مادرش بخواهم که دو سه روز دیگه به من فرصت بده تا تصمیم بگیرم.

درمونگی امونم رو بریده بود،

منطق، دردم رو دوا نمی کرد.

راهی جز تنهایی به من نشون نمی داد.

خودم هم هیچ وقت تجربه ارتباط با دختری نداشتم، در خانواده ای بزرگ شده بودم که مادرم معلم بود و پدرم کارمند دانشگاه علوم پزشکی و خیلی مذهبی، نظارت شدید والدینم برای اینکه تمام تمرکز ما بچه ها بر روی درس خوندن باشه و جز راهی برای پزشک شدن نداشتیم، تماما باعث شده بود، علاوه بر تابوی موجود در جامعه سنتی کشورم که تا جوانی ارتباط با جنس مخالف قابل قبول نبود، این کنترل شدید هم توانایی ارتباط گرفتن با دختر رو در ما کلا رشد نیافته باقی مونده بذاره.

بنابراین تنها به دنبال یه نشونه بودم تا بتونم راهی اتفاقی انتخاب کنم.

چشمم به کتاب مقدس روی کانتر آشپزخونه افتاد.

برداشتم و برای پیدا کردن یه راه باز کردم تا اولین نشونه رو انتخاب کنم.

باورم نمیشد.

انگار یک نور تارگت درست از آسمون روی وسط صفحه افتاده بود و اون وسط هیچ

کلمه دیگه ای نبود جز نام واقعی پاندورا، در کتاب مقدس،

برام یه معجزه بود.

واقعا نام پاندورا بود.

بدون هیچ تردیدی.

نمی‌دونستم باید چکار کنم،
 قبل از باز کردن کتاب مقدس امیدوار بودم که نشونه‌ای ظاهر شه که من رو به
 سمت “او” هدایت کنه نه پاندورا.
 همه چیز برای با او بودن آماده بود.
 اما الان انگار پرده سرخ صحنه کنار رفته و سنی نورانی نمایان شده باشه.
 با این حال آینده با هردوی اونها برام روشن بود،
 پس دوست پرسش چی؟
 با این حال تصمیم گرفتم که با پاندورا تماس بگیرم.
 ازش خواستم برای فردا صبح در ایستگاه مترو ببینمش.
 پاندورا اون زمان به دانشگاه تهران می‌رفت.
 خودم هم دیرتر به محل کار رفتم تا در ساعتی که او باید به دانشگاه بره اونجا باشم.
 همدیگه رو در ایستگاه ملاقات کردیم.

ازش درباره دوست پرسش پرسیدم. پاندورا گفت باهاش بهم زده.
 این خبر باعث شد که تمام مقدماتی که در ذهنم آماده کرده بودم از داستان نشانه
 و کتاب مقدس و همه اینها کلاً فراموش کنم و بی مقدمه از او پرسیدم:

- من رو قبول می‌کنی؟

پاندورا شوکه شد.

سکوت کرده بود.

بعد گفت:

- چرا با من اینکار رو می‌کنی؟

گفتم:

- حرف دلم رو زدم و سوالم رو تکرار کردم:

- من رو قبول می‌کنی؟

گفت:

- یعنی داری رسماً یجورایی از من خواستگاری میکنی؟
گفتم:
- شاید.
- باز هم سکوت کرد.
- ادامه دادم:
- خواهش می‌کنم بلافاصله جواب نده، ما تا رسیدن به پایتخت یک ساعت وقت داریم.
- فکر می‌کردم که با قطع رابطه‌اش از دوست پرسرش و حرف‌های اون روز درباره “او”، جوابی رویایی به من بده و قبول کنه.
- هرچه از تاخیرش در پاسخ دادن بیشتر می‌گذشت شوق شنیدن پاسخ رویایی در من کمرنگتر و احساس حماقت در بیان این سوال در من بیشتر می‌شد.
- تا اینکه سکوتش رو شکست و گفت:
- ببین تام، من نمی‌تونم با تو در ارتباط باشم.
- احساس کردم سنگی از پشت به سرم برخورد کرد.
- پرسیدم:
- برای چی؟
گفت:
- من دوست صمیمی “او” هستم، ما باهم رابطه خانوادگی داریم. من نمی‌خوام به دوستم خیانت کنم.
- گفتم:
- من و “او” که رابطه جدی نداریم.
- گفت:
- با اینحال این خیانته، اگه پای “او” در میون نبود شاید شرایط فرق می‌کرد.
- گفتم:

- حتی اگه قرار باشه خوشبخت بشیم.
گفت:
- ممکنه این طور باشه، من هم برات ارزش قائلم، اما من نمی‌تونم به تو جواب مثبت بدم.
گفتم:
- حتی به قیمت نابودی همین قدر احتمال؟ خانواده‌های ما خیلی بهم نزدیک هستند. احساس می‌کنم پدر تو هم من رو بپذیره.
گفت:
- هم پدرم و هم مادرم و هم برادرم از تو خوششون اومده و حتی درباره تو از من پرسیدند، اما من به اون‌ها گفتم که تو دوست پسر “او” هستی. برادرم گفت در تمام مدت تدریس تام به شما دو نفر، فکر می‌کردم که تام برای دیدار تو میاد.
گفتم:
- چرا این حرف رو زدی؟ تو که میدونستی من با “او” چالش حل نشده دارم.
گفت:
- چون من دوست پسر داشتم، تو هم از طریق “او” با من آشنا شدی.
سکوت تلخی همه وجودم رو فرا گرفت.
در آخرین تلاشم برای گرفتن جواب مثبت گفتم:
- من دیشب اسم تو رو تو باز کردن کتاب مقدس دیدم. این برای تو چه معنایی داره.
گفت: متاسفم.
گفتم:
- حتی اگه از تو بخوام که بعد از یک ماه به من جواب بدی؟
گفت:

- حتی اگه یکسال دیگه هم از من جواب بخوای، باز هم جواب من همینه.
- اما چند ماه بعد از اینکه "او" پاندورا رو برای مراسم عقدمون دعوت کرده بود، پاندورا با من تماس گرفت و گفت:
- کارت دعوت برای مراسم شما الان به دستم رسید اما برای آدمهایی که دو رو هستند متاسفم، کاش آدمهایی مثل تو، دلشون مثله دانه انار روشن بود.
- ماه پرسید:
- آیا هنوز با پاندورا ارتباط داری؟
- در ارتباط بودیم، اما بعنوان دوست "او". ارتباطی خانوادگی، رابطه من و پدر پاندورا بیشتر از رابطه‌ام با خودش بود.
- یه روز که باتفاق "او" برای تبریک سال نو به خونه اون‌ها رفته بودیم، پدرش دستم رو گرفت و به اتاقش برد و از گنجی کنار تخت خوابش، چند برگه که بهم منگنه شده بودند رو بیرون آورد و گفت:
- این وصیتنامه منه و تو اولین کسی هستی که می‌خوام اون رو بخونی. دست پدرش رو گرفتم و گفتم امیدوارم تا سال‌های دراز، لازم نباشه این برگه‌ها خونده شدن.
- پدرش گفت:
- من هم بزودی می‌رم، اما نگران پاندورا هستم. برادرش ازدواج کردند. خواهرش از پس خودش بر میاد، اما پاندورا فرزند آخر منه.
- در حالی که اشک صورتش رو خیس کرده بود گفت:
- براش نگرانم. می‌خوام از تو خواهش کنم که مراقبش باشی.

مو به تنم سیخ شد، یاد شب مراسم ازدواجم افتادم، وقتی بهمراه پدرم وارد مجلس مهمون‌ها شدم، پدر پاندورا از میون مهمونا جلو اومد و به پدرم تبریک گفت و گفت:

- شما من رو نمی‌شناسید، اما من شما رو به واسطه پسر تون خیلی خوب می‌شناسم. او رفیق منه.
پدر پاندورا رو بغل کردم و با او گریه کردم. اما چیزی که اون لحظه خوب میدونستم این بود که پدر پاندورا نمی‌دونه من برای چه گریه می‌کنم.
ماه گفت:

- هنوز عاشقش هستی.
گفتم:
- انگار نظریه نسبت عام انیشتین درباره عشق هم صادق. مکان زمان در درک ما از عشق فاکتور مهمیه.
گفت:

- منظورت رو نمی‌فهمم.
گفتم:
- اگه پاندورا امروز ببینم، با پاندورا که اون زمان بهش علاقه داشتم فرق می‌کنه.
انگار در اون مکان زمان باقمونده و همه حس من به اون هم در همون جا باقی‌موند، جایی دیگه از ابر میان‌ستاره‌ای محلی، حباب محلی، کهکشان راه شیری، بازوی شکارچی و اون منظومه‌ای که اون زمان درش بودیم.
ماه گفت:

- راستش من هم رازی دارم که می‌خوام بهت بگم.
بعد نگاهی به ساعتش انداخت و با وحشت گفت:
- خدای من، ساعت دوازده شب شده. ماریو؟
از وحشت ماه اضطراب گرفتم و دستپاچه شدم.
خودم هم باورم نمی‌شد که سه ساعت به این سرعت گذشت.

گفتم:

- باهاش تماس بگیر، ببین حالش چگونه.
 با عجله موبایلش رو بیرون آورد و به ماریو زنگ زد،
 ماریو جواب نمی‌داد،
 ماه ترسیده بود،
 صورتش به یکباره خیس عرق شد.
 چند بار دیگه تماس گرفت.
 من سعی کردم با عذرخواهی آرومش کنم.
 اما اصلا صدای من رو نمی‌شنید.
 بالاخره ماریو جواب داد، ماه پرسید:

- کجایی؟

کی میایی؟

شام چی؟

باشه پس.

شبت بخیر.

گوشی رو قطع کرد و صورتش پر از خشم شد.
 طبق عادتی که وقت خشم ازش دیده بودم به روبرو خیره شد.
 با احتیاط به او گفتم:

- می‌تونم بپرسم چه اتفاقی افتاد؟

ماه همونطور که با ابروهای درهم کشیده شده به روبرو خیره شده بود، آهسته با
 همون حال خشمگینش گفت:

- با اون دختر هرزه‌ست.

بعد ادامه داد:

- من هم داستانی دارم.

خانه ویلی برانت

امروز به خانه ویلی برانت ایمیل زدم،
و به اون‌ها درمورد بحرانی که در آینده نزدیک گریبان گیر اقتصاد آلمان خواهد شد
باندازه‌ای که تحصیلات و تجربه‌ام بهم اجازه می‌داد هشدار دادم و گفتم:
به عنوان یک مشاور بازاریابی با شما صحبت می‌کنم و “بازاریابی همه چیز است”.
یعنی بازاریابی، چه آگاهانه و چه ناخودآگاه، از دوره زندگی در دوران دیرینه‌سنگی یعنی
حدود ۲۵ هزار سال پیش در میان شکارچی-گردآورندگان سیبری و آسیای میانه تا
امروز راه موفقیت بوده.

متأسفانه، همونطور که الان برای شما می‌نویسم، تصویر ایده‌آل من آرمان شهر آلمان
به قدری مخدوش شده که شک دارم حتی این ایمیل رو بخونید.
با این حال، من این پیام رو به دلیل تعهدم به کشوری می‌نویسم که دوستش دارم
و بعد از کشورم، نگران آینده‌اش هستم.

متأسفانه تجربیاتی که تو این هفت ماه داشتم، از جمله اتفاقات ناگواری که منجر
به ناراحتی شدید و حتی بستری شدن در بیمارستان شد، همه ناشی از ناامیدی من از
این کشور رویایی بود.

من همیشه خودم رو خدمتگزار اعداد و محاسبات دقیق می‌دونم. در نوشتن برنامه‌های استراتژیک، هیچ‌وقت اهداف قابل دستیابی و مسیرهای روشن و قابل اندازه‌گیری را قربانی نظرات یا فرضیات شخصی نمی‌کنم.

بنابراین اون چیزی که در ادامه می‌گم انقدر واضح که روزی که بدونم ایمیل خونده می‌شه، محاسبات دقیق‌تری بر اساس منابع اطلاعاتی در دسترس انجام خواهم داد. من ۴۱ سال سن دارم، با ۲۲ سال سابقه کار حرفه‌ای در کشورم. با این حال، به دلیل یک نظام ناکارآمد، و دلایل شخصی‌م دیگه نمی‌خواستم زندگیم رو در اون آینده تاریک صرف کنم و در عوض می‌خواستم تجربه و تخصص خودم رو به جایی بیارم که فکر می‌کردم براش ارزش قائل هستند.

اما تو این راه با مشکلات باورنکردنی مواجه شده‌ام.

در راستای اطمینانم از اینکه بدیهیه که در دولت آلمان چه تعداد نخبه در حال خدمت هستند اما لازمه یادآوری کنم، این اصلاً مهم نیست، همونطور که در حوزه تخصص من این مفهوم وجود داره که بیان می‌کنه، “موفقیت در رضایت حاصل از تجربه مشتری است، نه تخصص و خبرگی برند.”

در مورد یک دولت هم، موفقیت، در تجربه شهروندانش بدست میاد.

بنابراین وقتی دولتمردی مدعیه که با استفاده از متخصصان و اجرای برنامه‌های دقیق، برای موفقیت کشور هزینه‌های قابل توجهی انجام شده، اصلاً ارزش نداره، بلکه اونچه اهمیت داره احساس یک شهروند در داخل مرزهای آلمان و تجربه یک فرد در خاک آلمان در محدوده جهانی اونه.

من برنامه هامبورگ رو کامل مطالعه کردم، اما به نظر می‌رسه آنچه من بعنوان یک فرد تجربه کردم و می‌کنم تا حدودی با اهداف مصوب در برنامه هامبورگ ناسازگار. ما می‌دونیم که همیشه تجربه منفی، آثاری قوی‌تر و صدایی رساتر از تجربه مثبت داره. چون ایجاد تجربه مثبت، وظیفه است، اما یک اختلاف کوچک بین اهداف و عملکرد می‌تونه به اندازه یک انحراف صرفاً یک درجه‌ای جغرافیایی باشه برای یک کشتی در اقیانوس قرمز.

اگر این افتخار رو داشته باشم که ایمیل خونده شه، نقاط ضعفی رو که می‌تونه پاشنه آشیل آلمان در سال‌های آینده باشه رو بیان می‌کنم، حتی به اندازه نجات یک صدف از میلیون‌ها صدف افتاده در ساحل.

نگرانی اصلی سوءمدیریت مهاجران در آلمان، که در علم مدیریت زیر مجموعه سوء مدیریت منابع قرار می‌گیره.

منظور من اصلاً جلوگیری از مهاجرت به آلمان نیست، در ادامه توضیح میدم چرا، منظور فاجعه فزاینده ناشی از عدم مدیریت منابع ارزشمند مهاجرینه. خودتون هم می‌دونید در سال‌های آینده به یک بحران اقتصادی تبدیل میشه.

مشکلات ثانویه نیز مربوط به مدیریت رضایت بهینه در روابط عمومی بین شهروندان و بخش دولتی که هرگز از این کشور انتظار نداشتم.

اجازه بدید قسمت‌هایی از برنامه هامبورگ رو که حول محور جهانی شدن و ادغام اجتماعی می‌چرخه با هم مرور کنیم:

در بخش معرفی برنامه هامبورگ، قسمت پیشرفت و عدالت در قرن بیست و یکم، در صفحه ۵ آمده:

“آینده باز است - پر از احتمالات جدید، اما پر از خطر. به همین دلیل است که باید برای پیشرفت و عدالت اجتماعی به صورت دموکراتیک مبارزه کرد. سوسیال دموکراسی آلمان با تعهد به مردم، در سنت غرورآفرین سوسیالیسم دموکراتیک، با احساس واقعی و با انرژی، با وظایف خود در جهان قرن بیست و یکم روبروست. برای صلح پایدار و تضمین پایه‌های زیست محیطی زندگی، برای یک جامعه آزاد، عادلانه و مبتنی بر همبستگی، برای حقوق برابر و تعیین سرنوشت برای همه مردم - فارغ از منشاء و جنسیت، عاری از فقر، استثمار و ترس.

ما برای نظم جهانی صلح آمیز و عادلانه تلاش می‌کنیم. ما برای غلبه بر قانون قوی‌ترین‌ها به قدرت قانون تکیه می‌کنیم. اروپای اجتماعی باید پاسخ ما به جهانی شدن باشد. تنها از طریق امنیت و مسئولیت مشترک، تنها از طریق همبستگی و مشارکت مردم، دولت‌ها و فرهنگ‌ها قادر خواهند بود بقای بشریت و کره زمین را تضمین کنند.

ما برای پیشرفت پایدار کار می‌کنیم که پویایی اقتصادی، عدالت اجتماعی و عقل زیست محیطی را ترکیب می‌کند. ما می‌خواهیم از طریق رشد کیفی بر فقر و استثمار غلبه کنیم، رفاه و کار خوب را برای همه فراهم کنیم و با تغییرات آب و هوایی تهدید کننده مقابله کنیم. حفظ پایه‌های طبیعی زندگی برای نسل‌های آینده و بهبود کیفیت زندگی خیلی مهم است. برای این کار می‌خواهیم امکانات پیشرفت علمی و فنی را در خدمت مردم قرار دهیم.

ما در حال ایجاد یک دولت رفاه پیشگیرانه هستیم که با فقر مبارزه می‌کند، به مردم فرصت‌های برابر برای داشتن یک زندگی مستقل رو میدهد، مشارکت عادلانه را تضمین می‌کند و به طور قابل اعتماد در برابر خطرات عمده زندگی محافظت می‌کند. ما به همزیستی بین نسل‌ها و حقوق برابر برای زنان و مردان اعتقاد داریم. حمایت ما به خانواده‌ها می‌رسد، همبستگی ویژه ما به ضعیف‌ترین افراد می‌رسد.

جامعه‌ی ما

ما یک زندگی سالم و آموزش خوب برای همه می‌خواهیم. ما نمی‌خواهیم هیچ بچه‌ای را نادیده بگیریم.

ما به نقاط قوت جامعه مدنی مبتنی بر همبستگی متکی هستیم. با قدرت خلاق سیاست دموکراتیک، ما می‌خواهیم انسجام را در کشور خود تقویت کنیم و تعلق و وطن را امکان‌پذیر کنیم. در آلمان، ما می‌خواهیم فرهنگ به رسمیت شناختن را ترویج کنیم: **مردم باید با احترام متقابل برای کرامت، فرهنگ و دستاوردهای هموعان خود در کنار هم زندگی کنند.** ما برای دولت قانون اساسی اجتماعی و دموکراتیک خود کار می‌کنیم که امنیت را در آزادی تضمین می‌کند.

در زمان تغییرات سریع ما، بسیاری از مردم به دنبال جهت‌گیری و دیدگاه هستند. ما می‌دانیم که میلیون‌ها نفر از سراسر جامعه ارزش‌ها و اهداف ما را به اشتراک می‌گذارند. ما می‌خواهیم این اکثریت همبستگی را برای سیاست سوسیال دموکراتیک به دست آوریم.

همچنین در بخش تضادهای جهانی شدن، صفحه ۸ پاراگراف سوم اینگونه آمده است:

“جایی که مرزها سقوط می‌کنند، شانس همزیستی مسالمت آمیز بین مردم و فرهنگ‌ها افزایش می‌یابد.”

و در نهایت در بخش ادغام و مهاجرت در صفحه ۳۶ به زیبایی اینچنین آمده است: **“آلمان کشور مهاجر پذیر است. مهاجرت، کشور ما را از نظر اقتصادی و فرهنگی غنی کرده است. این برنامه ادامه خواهد داشت و ما می‌خواهیم جامعه خود را برای آن آماده کنیم. ما به مهاجران واجد شرایط بیشتری نیاز داریم.**

مهاجرت نیاز به ادغام دارد. این یک تلاش مشترک است. هر دو طرف باید برای این کار آماده باشند. مهاجران باید ادغام شوند و ما باید به آن‌ها هر فرصتی برای مشارکت در زندگی جامعه خود بدهیم. بنابراین یکپارچگی به فرصت‌های منصفانه و همچنین قوانین روشن نیاز دارد.

قانون اساسی ما فضایی را برای تنوع فرهنگی فراهم می‌کند. بنابراین، هیچ کس نیازی به انکار منشأ آن‌ها ندارد.”

حالا بیایید با هم یک محاسبه فوری بر اساس منابع قابل دسترس انجام بدیم تا ببینیم ما درمورد چه جمعیت مهاجری صحبت می‌کنیم:

جمعیت:

بر اساس داده‌های وبسایت رسمی ورلدومتر جمعیت کنونی آلمان در سال ۲۰۲۴ همین لحظه آلمان ۸۳,۲۵۲,۴۷۴ نفر است. درصد تغییر سالانه آن منفی ۰.۰۵٪ برابر با منفی ۴۲۱۵۹ نفر و سن متوسط جمعیت ۴۵ سال و رتبه جهانی جمعیت آلمان ۱۹ و روند آن بر اساس پیش‌بینی موجود در این وبسایت، تا سال ۲۰۵۰ برابر با ۷۸,۹۳۲,۲۲۸ نفر خواهد بود که درصد تغییر سالانه آن تا منفی ۰.۳۱٪ و عددی معادل منفی ۲۴۵,۱۱۰ نفر خواهد بود. سن متوسط ۴۹.۲ و رتبه جمعیت در جهان به

۲۳ خواهد رسید. براساس داده‌های وبسایت گلوبال دیتا، آلمان در سال ۲۰۲۱ دارای ۴۱.۶ میلیون خانوار بود. این شاخص در سال ۲۰۲۱ افزایش ۰.۲ درصدی را نسبت به سال قبل ثبت کرد. بین سال‌های ۲۰۱۰ و ۲۰۲۱، این شاخص ۳.۲ درصد افزایش یافت. میانگین تعداد خانوار آلمان در سال ۲۰۲۱ دو نفر بود. این شاخص مانند سال قبل از آن، در سال ۲۰۲۰ نیز ثبت شده است. بین سال‌های ۲۰۱۰ تا ۲۰۲۱، این شاخص ۱.۵٪ کاهش یافته است.

این درست است که در سال ۲۰۲۲ مهاجرت به آلمان ۲,۶۶۵,۷۷۲ نفر بوده که از فوریه تا اگوست ۲۰۲۲، ۹۵۲,۰۰۰ ورودی تنها از اوکراین بوده است، اما از طرف دیگر هم مهاجرت از آلمان معادل ۱,۲۰۳,۶۸۳ نفر در سال ۲۰۲۲ بوده.

هزینه زندگی:

هزینه متوسط زندگی در آلمان برای یک خانواده چهار نفره، بر اساس داده‌های وبسایت نامبه، ماهانه ۳,۳۱۱.۳ یورو بدون اجاره، و هزینه ماهانه یک نفر بدون اجاره ۹۷۳.۳ یورو تخمین زده می‌شود.

با در نظر گرفتن متوسط جمعیت خانوار در آلمان و محاسبه هزینه اجاره حداقل ۴۵۰ یورو برای هر نفر در صورتی که هزینه‌های فرعی غیر ضروری، مانند رستوران و کافه، خرید پوشاک و تفریح و سفر را از هزینه زندگی کسر کنیم که به حداقل‌های ضروری برسیم و هزینه ماهانه رو بازای هر نفر به ۵۵۰ یورو کاهش بدیم، تنها در سال ۲۰۲۲ مهاجران هزینه‌ای برابر با ۳۱,۹۸۹,۲۶۴,۰۰۰ یورو برای زندگی در آلمان داشتند. این درحالی‌ه که GDP آلمان در سال ۲۰۲۲ معادل ۴.۰۸۲ Trillion USD یا به عبارت همین لحظه ۳,۷۵۵,۴۴۰,۰۰۰,۰۰۰ یورو بوده است.

یعنی فقط هزینه مهاجران وارد شده دراون سال معادل ۸۵.۰ درصد تولید ناخالص داخلی آلمان بوده. به این معنی که اگر هزینه‌های آموزش، درمان و استهلاک بوجودآمده توسط مهاجرین و خدمات عمومی و رفاهی دولت را در نظر نگیریم، هر فرد وارد شده

در اون سال حداقل بایستی ۱۲۰۰۰ یورو در سال ارزش افزوده ایجاد کرده باشه تا دولت از هزینه مازاد بر اون معاف شده باشه. حال فرض کنیم که دولت با برنامه ریزی جهت مدیریت بهینه و افزایش بهره وری سرمایه‌های انسانی وارد شده به خاک آلمان بازای هرفرد ماهانه ۱۰۰۰ یورو برای مدیریت این سرمایه‌های وارد شده هزینه کنه و ارزش افزوده حاصل از این مدیریت را بازای هر فرد بجای ۱۰۰۰ یورو به ۲۰۰۰ یورو برسونه (البته باید تاکید کنم که این فرضیه با حذف سرمایه‌های انسانی متخصص محاسبه شده و بدیهیه که هزینه صرف شده برای مدیریت بهره‌وری نیروی متخصص نسبت ارزش افزوده اون عددی کمتر از ۱ خواهد بود). تنها در این صورته که دولت می‌تونه مطمئن شه که نیروی کار وارد شده به خاک آلمان هزینه اضافی به بودجه محدود وارد نمی‌کنه.

بله، من هم میدونم که دولت چنین شرایطی را فراهم کرده اما چطور؟

در وبسایت دیچر دات کام در مقاله‌ای با عنوان:

شیوع و عوامل خطر برای علائم اضطراب و افسردگی در میان مهاجران در

مراکش به عنوان کیس‌استادی این طور اومده که:

“مهاجرت، افراد را در موقعیت‌هایی قرار میدهد که می‌تواند بر سلامت جسمی، اجتماعی و روانی آن‌ها تأثیر بگذارد. فرآیند مهاجرت می‌تواند باعث استرس، احساس از دست دادن و به حاشیه راندن اجتماعی شود و مهاجران را در برابر مشکلات سلامتی از جمله اضطراب و افسردگی آسیب پذیرتر کند. افسردگی به طور گسترده به عنوان عامل اصلی خودکشی و اقدام به خودکشی در نظر گرفته می‌شود. در واقع، افسردگی عامل ۴۰ تا ۸۰ درصد تمام تلاش‌های خودکشی در سطح جهان است.

در سال ۲۰۱۷، اختلالات اضطرابی، ۲۶۰ میلیون نفر و افسردگی ۳۰۰ میلیون نفر را در سراسر جهان تحت تأثیر قرار داده است که عواقب اقتصادی آن در مجموع حداقل ۱۰۰۰ میلیارد دلار (آمریکا) کاهش بهره وری در سال بوده.

در سال ۲۰۰۹، یک متاآنالیز جمعیت‌های در معرض درگیری و پناهندگی، شیوع

۳۰.۸ درصدی افسردگی را نشان داد.”

بنابراین ما می‌تونیم استنباط کنیم که فرد مهاجر شدیداً در معرض افسردگی پس از مهاجرت. از همین استنباط می‌تونیم یک احتمال قریب به یقین رو در نظر بگیریم که فرد مهاجر ممکنه یکی از شرایط زیر رو داشته باشه:

- احساس عمیق غم و اندوه حاصل از ترک وطن و اقامت در کشوری غریب.
- احساس بی‌ارزشی یا ناامیدی از دست دادن موقعیت و جایگاه در وطن خود.
- کمبود انرژی حاصل از کاهش اشتها بدلیل افسردگی.
- عدم توانایی در تمرکز، جهت پیدا کردن راه برای رهایی از شرایط افسردگی.
- عدم توانایی انجام فعالیت‌های روزمره برای انجام فعالیت‌های مقدماتی پس

از مهاجرت.

- از دست دادن انگیزه‌ای که فرد را از ابتدا در راه مهاجرت قرار داده بود.
- اجتناب از دیدن دوستان، اطرافیان یا عدم شرکت در فعالیت‌های آموزشی
- فکر کردن به مرگ یا داشتن افکار خود آزار

در همه این موارد، فرد مثل توپ سرگردان رها شده در زمینه و نمی‌تونه مسیر درست رو پیدا کنه. کشور غریب، قوانین جدید، فرهنگ متفاوت، همه بر افسردگی اضافه می‌کنه و موجب بروز اتفاقات ناخوش‌آیند عینی زیر می‌شه:

- از دست دادن روابط عاطفی
- قرار گرفتن بعنوان طعمه کلاهبرداری
- افزایش بدهی و ایجاد پرونده قضایی
- اعتیاد
- بزهکاری
- ناهنجاری رفتاری
- خودکشی

در این شرایط کدوم طرف بیشتر آسیب می‌بینه؟ دولت مهاجر پذیر یا فرد مهاجر؟
مشخصا دولت.

دولت از قبل برای مهاجرپذیری برنامه‌های هزینه‌بر مثل راه اندازی مراکز سازماندهی مهاجرین و آموزش و پرداخت هزینه‌های اولیه رو متقبل شده، حقوق کارمندان و هزینه‌های متفرقه مرتبط با سازمان‌ها و نهاد های مربوطه و هزینه‌های عمومی رو پرداخت می‌کنه. اما در صورت بروز ناهنجاری‌های اجتماعی توسط فرد مهاجر، علاوه بر همه این‌ها، باید هزینه‌های پیشگیری و درمان و رفع سوء اثر بیشتری رو هم پرداخت کنه. بعنوان مثال در صورت در نظر گرفتن آسیب‌های ناشی از اعتیاد و یا بی‌خانمانی فرد مهاجر، دولت متحمل هزینه‌های نگهداری یا انتقال رو هم متحمل می‌شه. این در شرایطی که هزینه‌های ناشی از آثار سوء اون بر جامعه و مردم در نظر نگیریم. همچنین آثار سو بر فشار سیاسی بر دولت. اما اون چیزی که بیش از همه قابل توجهه هزینه فرصت از دست رفته برای مهاجران تحصیل کرده و یا متخصصه که هریک می‌تونند در پیشرفت کشور نقش مؤثری داشته باشند.

بطور مشخص این یک روند حتمیه. جمعیتی مهاجر، سخت کوش و با انگیزه از کشورهایی که حاکمان بی‌تدبیر دارند به سمت کشورهای پیشرفته در حال حرکت هستند.

از کارگر ساده گرفته تا افراد متخصص. دولت‌های اون‌ها به امید بهره‌مندی از دوران بهره‌وری‌شون در آینده، از بدو تولد تا سن کار، هزینه‌های رشد، تحصیل و تخصص اون‌ها رو پرداخته و حالا در زمان ثمردهی، نتونسته رضایت لازم رو برای موندن در کشور ایجاد کنه و این خیل عظیم سرمایه، برای داشتن کار و زندگی، با منابع مالی اولیه خودشون، به سمت کشورهایی با اقتصاد قوی‌تر در حرکت هستند. نپذیرفتن این سرمایه‌های رایگان، مانند نپذیرفتن بارانی از طلاست. که کشورهای دیگر رو مقصد بعدی اون‌ها می‌کنه و ممکنه اون مقصد بعدی از این فرصت، بهره بیشتری ببره و با

پذیرش و مدیریت درست این سرمایه‌های رایگان، از این ایردراپ، به نفع اقتصاد خودش سود دریافت کنه.

رها کردن مهاجرین در بدو ورود به خاک آلمان از یک طرف و از طرف دیگر، تعبیه مراکز سازماندهی درست مثل پرتاب یک توپ آهنی، توسط یه آماتور، با چشم‌های بسته، و تعبیه دروازه‌های کوچک پشت سنگ‌های بزرگه درحالی که امیدوار باشیم براحتی این توپ قراره وارد دروازه بشه.

من میخوام به یک شکاف بزرگ اشاره کنم.

همیشه به دوستانم تاکید می‌کنم که یک کار درست، مثل انداختن یک حلقه متصل به یک فنر از یک سمت دیوار به درون حلقه دیگه در سمت دیگه است. زمانی کار درست، درست انجام می‌شه که حلقه‌ی فنر دقیقاً درون حلقه دیوار روبرو قرار بگیره. مهم نیست چقدر سر فنر از دیوار اول فاصله گرفته باشه، مهم نیست چقدر برای اون تلاش شده، این حلقه اگه در یک میلیمتری حلقه مقصد رها شه دوباره به جای اول خودش بر می‌گرده و با انجام ندادنش هیچ فرقی نمی‌کنه. در واقع تمام تلاش انجام شده اون عملاً بیهوده و بوج بوده است. اما وقتی مطمئن شیم که حلقه‌ها درست درون هم قرار گرفته‌اند، کار درست، درست انجام شده اگر در زمان درست هم انجام شده باشه که بهره‌وری داشته. در این صورت تمام هزینه‌ها، مدیریت‌ها و نیروی بکار رفته برای این هدف ارزشمند و نتیجه‌بخش خواهد بود. فکر می‌کنم گرایش‌های راست‌گرایی افراطی دقیقاً ناشی از همین بوده. این مثال اتصال درست و به موقع مهاجرین به نقاط تاسیس شده جهت سازماندهی بود. اگرچه در عین ناباوری، شاهد بروکراسی ضعیف در این بخش خدمات دولتی بودم. بد نیست یادآوری کنم از راهکارهای ارزشمند آقای نیکا گیلانوری در دگرگونی اقتصادی و اصلاح دولت در گرجستان که از سال ۲۰۰۴ آغاز شد و تا سال ۲۰۱۲ ادامه داشت و اقتصاد گرجستان را شکوفا کرد درست در ایجاد اتصال نزدیک تقاضا و عرضه خدمات دولت و حذف بروکراسی‌های طولانی و غیرمفید بود.

من شخصا بعد از ۴ ماه از ورودم به آلمان و بعد از ناامیدی کامل برای پیدا کردن کار مرتبط با تخصصم متوجه مراکزی به نام مرکز خوش آمدگویی شدم که می‌تونستم

برای نجات از سردرگمی به اون‌ها مراجعه کنم. اما کی متوجه وجود داشتنشون شدم؟ البته که دیگه انگیزه‌ای هم برای مراجعه به اون‌ها در من وجود نداشت. چون بیش از حد به زیر آب رفته بودم که بتونم از آن مراکز نور امیدی ببینم. امیدوارم برخلاف تمام تجربیات منفی من در هفت ماه گذشته، این ایمیل اولاً توسط شما خوانده شه و ثانیاً مورد توجه قرار بگیره.

با احترام،

تام

سگ سیاه

ماه دیرش شده بود.

باید او رو به خونه می‌رسوندم. اما عطش شنیدن داستان "ماه" من رو مضطرب کرده بود.

اون رو به خونه رسوندم و خودم هم به آپارتمانم، یه کوچه پایین‌تر رفتم. تصور اینکه ممکنه الان ماه به تلافی خیانت ماریو داره تلافی می‌کنه بهمم ریخته بود. فردای اون روز برای شام به دعوت ماریو خونه اون‌ها بودم. کلا انگار رفتار ماه در نظرم عوض شده بود. حالا دیگه چیزی رو حدس زده بودم که قبلا بهش فکر نکرده بودم.

احساس می‌کردم عشق و تنفر رو در چهره ماه می‌بینم. خیالات، تصاویر وحشتناک، بوسه، آغوش و یا حتی بیشتر در نظرم تصویر می‌ساخت، تصویری که به من اجازه حسادت می‌داد. چرا من کسی نبودم که به واسطه اون از ماریو انتقام می‌گرفت.

اون شب در برابر اصرار ماریو برای موندن مقاومت نکردم و در ضیافت بعد از شام مشتاقانه شرکت کردم، شب اونجا موندگار شدم و تمام شب، سقف سفید از رختخواب، سیلور اسکرین تصاویر عذاب آور برام بود. یه جمله در ذهنم تکرار می‌شد:

«ماریو تا چه حد خیانت می‌کنه؟»

تا چه حد انتقام قراوه گرفته شه؟»

انگار من رو به دیوار بسته بودند تا شاهد تلخ‌ترین حوادث باشم. تا اینکه احساس کردم در میون اون همه عذاب، نوای دلنشینی می‌شنوم. به نظر آشنا می‌رسید. انگار قبلا اون رو شنیده بودم. صدای فشردن آروم و با وقار کلیدهای پیانو بود. نُتی پر از حرارت، اما پر غرور. صدایی سرشار از عشق اما خجالت زده از شرم. نُت آشنایی بود، درست می‌شنیدم، سونات مهتاب بود. چشمام رو باز کردم، به سمت صدا خیره شدم. نور خورشید از پنجره نمیذاشت خوب ببینم.

موج موهایی طلایی که از پشت سر تا صندلی رسیده بود. دختری با شونه‌های کشیده روبروی من، رو به پنجره نشسته بود. گوشه صورتش رو، موهای بلندش، که در نور خورشید می‌درخشیدند، پوشونده بود. از لابلای موهای زیبایش، دست‌هاش روی کلایه‌های پیانو، آروم و با متانت زده می‌شدند.

لا رِ فا، لا رِ فا، لا رِ فا، لا..... لا..... لا... لا ...

انگشتان کشیده آفروديته رو می‌دیدم که در مرمر جلا داده شده‌اند. و پیکر ونوس رو، تراشیده و خوش ساخت. ونوس با موهایی باز، داشت مومان اول سونات مهتاب رو مینواخت. و در کنار او شبّه مردی که سرش رو به نشونه تایید، از اونچه می‌دیدم، تکان میداد. اسکندر آنتیوخی.

تلالوی خوشید از صورت پنهان ونوس می‌تابید و هر تار موی طلایی او، که مانند انعکاس اشعه نور در رودخونه مائندر می‌درخشیدند. این تصویر برام خیلی آشنا بود. آره، درست همون خوابی که در نوجوونی می‌دیدم. کاملاً بیاد آوردم.

صبح

وقت افتادن گرگ در گله میش،
 ارغوان زد رنگ بر دامن سرمه خویش،
 پشت تارهای روشن نور،
 چلچله با چه چه صبح،
 بر در پنجره خنیا می کوبید.
 بر چهره سرد اتاق،
 باز کردم راه نور؛

یک سبد عطر خدا،
 از میان گله‌ی مه،
 به اتاقم سرریخت،

همچو سنگ بر سر جوی،
 پنجره بود مهر بر درب صبوی،
 باز کردم پنجره را،
 یک بغل آغوش باز،
 که ببینم آن کیست،
 این همه عشق که آورده‌ست باز؟

صد هزار دانه‌ی مه،
 پر ز عطر جان‌فزای عشق تو،
 رقص کنان، نغمه‌زنان،
 بر سرای سینه‌ام باریدند.
 همچو باران بهار.

چون به خود آمده بودم،
هم تنم روی دستانِ بلورینِ نسیم صبح دیدم،
هم رها بر ابرِ شوق انگیز خیال،
بی‌گدار بردندم سوی آن ماه زلال.

بر سریر سبز آن کوه بلند،
عشوه‌گر لم زده بود،
روی آن بالینِ سپید.
نرمی مرمر او،
روی دامن طلوع، غمزه‌گر خفته بود،
بی‌زوال، طره زلف،
به هوا ریخته بود.

روحم، از روی زمین سوی تو پر و بال کشید،
نفسم، از عطر نفس‌های تو نوشید.
صبحِ بارانی و روشن از عشق و صفا،
بر بلندبالاترین قله‌ی زیبایی‌ها،
لال و لکنت به زبان، باز کردم لب به سخن:
صبح به‌خیر ... ماه من،
عاشقت خواهم ماند،
تا نهایت، تا انتها.

-تام-

یک شب، خوابی عجیب دیدم.
برف همه جا رو گرفته بود. من در روستایی در شمال، خودم رو پیدا کردم.
یه پسر دیگه همراه من بود که من اون رو نمی‌شناختم،
به من گفت برو، داخل اون خونه کسی منتظرته.
من گیج و مبهوت، وارد یه ساختمون شدم.
از پله‌ها بالا رفتم.
سالن نسبتاً بزرگی بود.
خونه قدیمی بود.
یه پنجره بزرگ، تمام دیوار روبرو رو پوشونده بود.

از پنجره یه کوه پوشیده از برف رو می دیدم و پشت پنجره دختری که رو به کوه و پشت به من ایستاده بود.

موهای بلند و موجدارش، که حلقه حلقه آویزان بود و مثل خورشید تابیده به سطح دریا، می درخشیدند.

به او نزدیک شدم،

خودش بود،

همون دختری با دامن قرمز که روی "صخره‌ی رؤیا" وسط دریا، با هاش حرف

می زدم،

عاشقش بودم و تمام رویای من بود.

بوی عطرش گواهی می داد خودش.

زبونم بند اومده بود.

فقط پرسیدم، تو واقعا وجود داری؟

تا برگشت که ببینمش، از خواب پریدم.

همه دوران نوجوونی‌م، هر شب آرزو می کردم همون خواب رو ببینم شاید بتونم

این دفعه ببینمش.

و الان، روبروم،

رو به پنجره،

پشت پیانو، نشسته و داره مومان اول رو می نوازه.

انگشتان کشیده و زیبایش رو روی قلبم احساس می کردم، و چیزی که در شکاف

سینه‌ام آب می شد.

بوی عطری همه فضا رو پر کرده بود.

می تونستم تمام عمرم رو به تماشای اون لحظه بشینم.

نُت‌های موسیقی از جانم می جوشیدند و من در بستر خواب، توان برخواستن در این

محشر زیبایی رو نداشتم.

روی در و دیوار خونه، شاخه‌های تازه بید مجنون آویزان شده بود.

مه غلیظ، فضای عطرآگین رو از جادو لبریز کرده بود.
 احساس می کردم، قدرتی جسمم رو بین زمین و آسمون آویخته نگهداشته،
 مثل خوابیدن روی آب، گرم و لطیف.
 در نهایتِ معراج عشق، چشمه‌ای جوشان، از قلبم بر زمین می ریخت.
 ناگهان از گوشه پنجره، ماده‌ای تاریک و سیاه وارد شد و به سمت ونوس رفت.
 بدور او پیچید و مبدل به جسم مردی شد که از پشت، اون پیکر بهشتی رو درآغوش
 کشید و چرخید و لبه‌اش رو روی لب‌های ماه گذاشت و بوسید.
 صدای پیانو قطع شد و من در رختخوابم افتادم.
 ماه از پشت پیانو بلند شد. من رو دید که به او خیره شده‌ام.
 گفت:

- ببخشید، بیدارت کردم، اما باید برای کلاس آماده می شدم.
 من توان پاسخ دادن نداشتم. لبخند تلخی زدم و چشمم رو بستم.
 همه جا سیاه شده بود.
 چشمهام رو باز کردم و به هرزحمتی که شده بود بلند شدم.
 رخت خوابم رو جمع کردم و پرسیدم، ماریو هنوز خوابه؟
 ماه گفت:

- نه داره دوش می گیره.
 پرسیدم:

- سونات مهتاب بود.
 گفت:

- چی؟
 گفتم:

- نوت پیانو که می زدی؟
 گفت:

- نه، این یه نوت ترانه ترکی بود.
 پرسید:

- سونات مهتاب چیه؟

گفتم:

- سونات پیانو شماره ۱۴ معروف به سونات مهتاب، اثر لودویگ فان بتهوون.

گفت:

- چه جالب حتما نوتش رو از استادم می گیرم.

پرسیدم:

- کلاس پیانو میری؟

کمی مکث کرد و گفت:

- آره، هر چهارشنبه، ساعت ۱ تا ۴ بعد از ظهر

بعد برای دیدن اون چیزی که حدس می زدم نباید ببینم گفتم:

- چه جالب، من همیشه آرزو داشتم پیانو یاد بگیرم. منم می تونم از مربی تو پیانو

یاد بگیرم.

در حالی که کلامش سرعت پیدا کرده و بود و لحنش مانند یه نقاش که می خواد

زیباترین تابلو نقاشی اش رو به یک منتقد هنری نشون دهد گفت:

- اون مربی بی نظیریه، فکر خیلی خوبیه، حتما بهش می گم.

بعد ادامه داد:

- می خوام امروز با من بیای تا تورو بهش معرفی کنم؟

برای اینکه نذارم پیشنهادش رو اصلاح کنه، اجازه ندادم جمله ای دیگه بگه و وسط

حرفش پریدم و گفتم:

- چه عالی، من امروز ساعت ۱ بعد از ظهر میام پیشت، همونجا، پرسیدم:

- اصلا میخوای دنبالت پیام و با هم بریم؟ آدرس کلاستون کجاست؟

گفت:

- نه، من معمولاً با برادرم میرم، اول، استادم با برادرم آواز کار می کنه و بعد با

من پیانو. بذار با او تماس بگیرم و خبرت می کنم.

ماریو با حوله تنپوش طوسی که کلاش رو روی سرش انداخته بود و با دستش

موهایش رو خشک می کرد، وارد اتاق نشیمن شد و گفت:

- صبح بخیر، چی شده؟
- ماه رو به ماریو گفت:
- میدونی تام دوست داره پیانو یاد بگیرد؟
- ماریو هم که با همون حوله پشت میز صبحانه نشسته بود و یه ورق ژامبون برداشته بود و می خورد گفت:
- چه عالی، خوب با هم بروید. پاریس به هردوی شما با هم درس میده.
- پرسیدم:
- پاریس استاده؟
- ماه گفت:
- آره
- تا ساعت یک، ثانیه ها چنان کُند شده بودند که از نهایت عذاب من لذت ببرند.
- ساعت ۱۲:۳۰ که شد، ماه پیغام داد که او با برادرش میره و آدرس دفتر پاریس رو برام فرستاد.
- دیگه نتونستم تحمل کنم. به متیو گفتم من جایی کار دارم و شاید برنگردم.
- سوار ماشین شدم و به آدرسی که ماه داده بود رفتم،
- وقتی به آدرس رسیدم، دفتر پاریس رو پیدا کردم.
- دیدم پشت پنجره راه پاگرد پله های ساختمون یه چیزی مثل یه پارچه سیاه داره بالا میره.
- داشتم دیوانه می شدم. ساعت یک که شد نفهمیدم کی پیاده شدم و کی زنگ در رو زدم، اما با باز شدن در فهمیدم که وارد تراوا شدم.
- با هر قدمم، هزاران صدا در مغزم می پیچید.
- در و دیوار این کلاس موسیقی.
- و بالاخره به درب آلومینیومی رسیدم.
- ماه در رو باز کرد، با گفتن خوش اومدی غمگین شدم،
- پیش خودم گفتم مگه دفتر توئه؟
- پرسید مامان حالش خوب بود؟

پرسیدم مامان؟

صدای دو مرد از داخل سالن، میومد.

پاریس، با ریشی بلند و بور ایستاده بود.

چشم‌امون به هم گره خورد.

از درون چشماش تیری زهرآگین می‌دیدم که احساسم رو می‌دونه.

نمی‌دونم چند ثانیه نگاه ما در هم گیر کرده بود، اما با صدای ماه، این سکوت

شکست.

بعد روبه من گفت: ایشون استاد من پاریس هستند.

سلام کردم، دیگه چیزی یادم نمیاد.

تنها چیزی که بیاد میارم لب‌های ماه بود که باز و بسته می‌شدند و چیزی‌هایی به

من معرفی می‌کرد.

زمان یک حقیقت نا پایداره و شکننده.

زمان به راحتی می‌ایسته، کند میشه و سرعت می‌گیره.

ماه دستی به سر پت پاریس کشید و گفت:

- این خوشگل هم، کوچولویِ استاده. مامانش که نیست میاد پیش ما.

پیانوی سیاه پاریس برای تمرین، پشت شیشه اتاق اگوستیک ضبط صدا بود، که

درب اون از همون راهرو باز می‌شد.

او پشت پیانو داشت با برادر ماه تمرین سولفژ می‌کرد.

ناگهان متوجه تغییرات اطرافم شدم.

دور شدن به یکباره صداهایی که می‌شنیدم.

خیلی آشنا بود، اولش گیج بودم، اما بلافاصله این رفیق وحشتناک کودکیم رو

شناختم. خودش بود. همون حس ترسناک کودکی که بهم دست می‌داد.

بعد از سالها اینجا من رو دوباره پیدا کرده بود.

یادم اومد برای رهایی از اون چکار می‌کردم.

سریع به کف دو دستم نگاه کردم.

امکان نداشت. دیر شده بود. از بدنم جدا شده بودم، مدتها بود می‌خواستم دوباره با اون روبرو شم اما جراتش رو نداشتم.

همه بچگی ازش فرار می‌کردم و یاد گرفته بودم که چطور فراموشش کنم و نذارم بهم نزدیک شه. اما سالها پیش وقتی اون مرد مراقبه‌گر که خیلی اتفاقی در مترو با من همکلام شد و پشت سر هم من رو با گفتن حقایقی شوکه می‌کرد، ازم پرسید: «آیا هنوز می‌تونی این کار رو بکنی؟» من گفتم سالها تمرین کردم تا تونستم از شرش خلاص شم. سرش رو تکانی داد و گفت: «چه حیف که اون رو از دست دادی. دوباره پیدایش کن.»

از آخرین باری که به سراغم اومده بود حد اقل ۲۵ سال می‌گذشت. حالا وقتش بود بینم دوران کودکیم چه چیزی رو تجربه می‌کردم که انقدر وحشتناک بود که حتی آغوش مادرم هم نجاتم نمی‌داد. وقتی وسط بازی‌های بچگی یکهو متوجه حضورش می‌شدم و سرم رو که بالا می‌آوردم می‌فهمیدم که همه چیز رو از اون چشم دارم می‌بینم. بعد از فرط ترس و وحشت، مادرم رو صدا می‌زدم. مادرم این نحوه صدا زدن من رو که با گریه همراه بود می‌شناخت. من رو تو بغلش می‌گرفت اما هیچ فایده‌ای نداشت تا خودش می‌رفت.

سرم رو که بالا آوردم. خودش بود.

دقیقا خودش.

همون دید.

درون جسمم بودم اما یه بُعد دیگه.

داشتم بعد از سالها اون رو دوباره می‌دیدم.

اون زمان از اینکه نمی‌تونستم به مادرم بگم چه جوریه احساس غربت بیشتری می‌کردم اما الان داشتم خوب می‌دیدمش.

مثل کسی که درحال تماشای دوربین مدار بسته از درون کادر تلویزیونه داشتم اطرافم رو می‌دیدم.

سرم رو چرخوندم.

دوباره به کف دستهام نگاه کردم.
 درست مثل نگاه کردن به دستهای یه ربات با دوربینی که در سرش نصب شده.
 ترسیدم کسی متوجه این تغییر حالت‌م شده باشه. اما تمام تمرکزم رو بکار گرفتم
 که نذارم این فرصت رو از دست بدم.
 میخوام خوب حسش کنم.
 یادگاری دوران کودکی اما این دفعه وحشتی از اون نمی دیدم.
 واقعا ترسناک نبود.
 تا اینکه از گوشه اتاق متوجه چیزهای عجیبی شدم.
 وحشت وجودم رو به یکباره گرفت.
 برگشتم.
 چیزهای غیر عادی بود.
 چیزهایی غیرعادی.

تمرین برادر ماه تمام شده بود.
 پاریس از پشت پیانو بلند شد و ماه رو برای تمرین پیانو صدا زد.
 برادر ماه گفت:
 - من باید برم...
 با پاریس مثل دو دوست صمیمی، گرم گرفت و ماه رو بوسید و بدون اینکه به من
 نگاه کنه با من خداحافظی سردی کرد و رفت.
 ماه پشت پیانو نشست و مثل شاگردی که عظمت استادش رو، مانند سایه امن
 کوهی بلند بر روی خودش می‌دید، با تواضعی خاص نسبت به پاریس موضع گرفت.
 نت‌ی رو که استاد بعنوان مشق داده بود رو نمی‌تونست بخوبی اجرا کنه.
 پاریس از فاصله‌ای منطقی، به او دستور نُت می‌داد و هربار به وسط نُت که می‌رسید،
 باز نمی‌تونست حالت فشردن کلیدها رو نرم اجرا کنه.
 در این افکار ترسناک بخود می‌لرزیدم که صدای ماه رو شنیدم که به پاریس گفت:
 - بهت گفتم که تام علاقه داره پیانو یاد بگیرد،

پاریس به ماه گفت:

- قبلا پیانو کار کرده؟

ماه گفت:

- فکر نکنم.

گفتم:

- نه متاسفانه.

با لحنی تند گفت:

- خوب باید اول پیش یه مربی آماتور، اصول اولیه رو یاد بگیره، بعد که به حد

متوسط رسید، من در خدمتش هستم. البته، من فقط به حرفه‌ای‌ها آموزش

می‌دم، اما بخاطر اینکه از دوستان شماست، به حد متوسط هم که رسید، بهش

آموزش می‌دم.

بعد آهسته، طوری که من نشنوم، با لبخندی زهرآگین از ماه چیزی پرسید و ماه

همونطور که به برگه‌های نُت نگاه می‌کرد، بلند و با عجله گفت:

- نه، نه، اصلاً.

کلاس بیشتر طول کشید و ساعت از چهار هم گذشت.

کلاس که تمام شد و ماه لباسش رو برای رفتن پوشید و برگه نُت‌هاش رو جمع

می‌کرد که پاریس گفت:

- این جلسه خیلی ضعیف بودی، معلوم بود تمرین نکردی، دلیلش رو نمی‌دونم،

اما فردا کلاس فوق برنامه برات می‌ذارم، از ظهر بیا تا بیشتر تمرین کنی، که

برای هفته بعد، به درس بعدی برسی و از برنامه عقب نباشیم.

من هم بلند شدم و که به‌مراه با ماه برم.

پاریس با لبخندی سرد، خداحافظی تلخی با من کرد. انگار تو دلش چیزی می‌گفت

که اصلاً خوشایند نبود.

با ماه سوار ماشین شدیم و من به سمت خونه راه افتادم.

فقط سکوت بین ما بود.

ماه با سال‌های نوجوونی اش رفته بود و من احساس سوزشی از پاشنه پام می‌کردم.

این همه زیبایی،

این همه محبت،

این همه عشق،

این همه وقار،

این همه عظمت،

این همه خوبی،

ممکن نیست همه اینها در یه انسان جمع شه و شانس هرکسی باشه.

چرا ماریو به خوشبختی خودش لگد می‌زند؟

بعد رو به ماه کردم و گفتم:

- ممکنه جلسه فردا رو کنسل کنی؟

پرسید

- چطور؟

گفتم:

- احساس خوبی ندارم.

ماه گفت:

- فکر بد نکن لطفا. من حد و حریم خودم رو برای زندگیم دارم و اجازه نمی‌دم کسی ازش عبور کنه.
بازم خواهش کردم،
ماه برای اینکه اصرارم رو نشنوه گفت:
- باشه ببینم چه می‌شه.
اما وحشت وجودم رو گرفته بود.
برای یه بار دیگه، بخودم اومدم که وسط این ماجرا دارم چیکار می‌کنم. بهتره این ارتباط رو با این دو نفر قطع کنم و نذارم که این همه عذاب من رو از پا در بیاره.
چرا باید در پنهانی درونم، بی خبر از هرکس، این همه درد بکشم.
اون رو به خونه‌ش رسوندم و وقتی از ماشین من پیاده شد، برای آخرین بار با التماسی، خواهش کردم جلسه فردا رو نرو.

شب که شد بی قراری بر من غلبه کرده بود.
دل‌تنگ و نگران ماه بودم.
فضای خونه برام آنچنان تنگ شده بود که احساس خفگی می‌کردم.
هوا سرد بود، لباسم رو بیرون نیاورده بودم. روی مبل تک نفره زیر پنجره نشسته بودم.
باید خودم رو از این منجلااب درد رها می‌کردم. تصمیم گرفتم به بام شهر برم، جایی که همیشه در تلخ‌ترین لحظاتم پناه می‌بردم.
بالاترین نقطه شهر، در کوهپایه، جایی که کاملاً مسلط به تهران بود.
به بام شهر رفتم.
نمی‌دونم چقدر سریع رانندگی کردم، اما فشردن پدال گاز مثل فشردن گلوی دردی بود که می‌کشیدم.
به بام شهر که رسیدم، پیاده شدم و یه سیگارم رو روشن کردم.
کام‌های عمیق می‌گرفتم. سیگار کشیدن هم برام مثل سوزاندن درد بود.
انتقام از ناعدالتی‌ها.

تهران رو فقط در شب‌هاش دوست داشتم.

من که فرزند شهری کوچک بودم و همه کودکی‌م در دشت‌های سرسبز گندم، میون بوی عطر بهارنارنج و یاس گذشته بود و شب‌ها کرم‌های شبتاب رو دیده بودم. بعد از هربار دوچرخه سواری تا چشمه، روی زمین دراز می‌کشیدم و از چشمه آب می‌خوردم.

از بالای کوه، همیشه، زمین‌های کشاورزی اطراف شهر رو می‌دیدم که مثل لحافی چل‌تیکه از رنگ‌های مختلف، روی تن شهر کشیده بودند. شب‌های تابستون که توی حیاط پر از سبزه و گل خونه‌مون می‌خوابیدیم، سرگرمی نگاه‌کردن به ستاره‌های پررنگ آسمون بود. تا دب اکبر رو زودتر از قبل پیدا کنم و از طریق اون، به بقیه صور فلکی رو سر بزنم. مادرم می‌گفت:

- به آسمون زل زن، جغدها چشمت رو با طعمه اشتباه می‌گیرند.
اما من توجه نمی‌کردم.

روزها، با برادرم که تنها رفیقم بود، از تاب بزرگ حیاطمون که بچه‌های همسایه برای سوار شدن، باهم دعوا می‌کردند، بالا می‌رفتیم و می‌نشستیم تا کامین‌هایی که از معدن، بار می‌بردند رو بشمریم. یاد گرفته بودیم، دقیقا چه زمانی گل‌های نرگس دشت می‌رسند تا برای خونه، اون هارو در آب یخ بذاریم.

و حالا،

بالای بام تهران ایستادم. شهری از سنگ و فولاد روبروم می‌دیدم که سنگینی اون رو بر قلبم حس می‌کردم.

برادرم کیلومترها از من دور بود و با همسر و فرزنداش، خوشبخت.

و من اینجا، تنها،

میون دردها غوطه ور بودم.

آسمون شهر پوشیده از دود و نور هیچ ستاره‌ای توان عبور از این حجم سیاه رو
نداشت.

من اینجا چه می‌کنم.

خدایا،

همه عمرم تلاش کردم با همه خوب باشم. سعی کردم دل کسی رو نشکنم. سعی
کردم به هر رهگذری از کنارم می‌گذره، حداقل یه لبخند هدیه بدم تا شاید غمی از
دلش بگیرم.

هم صحبت پیرمردها می‌شم تا بگم هنوز جوونند.

هیچ چهره غمگینی رو بی لبخند رها نکرده‌ام.

سعی کرده‌ام که به حریم‌ها احترام بذارم و حریم خودم رو هم نشکنم.

چرا مستحق چنین دردی هستم؟

چرا از نوجوونی باید درد می‌کشیدم؟

کودکی‌ام از ترس پدرم در زندان خونه گذشت،

و نوجوونی‌م در پی نون در این شهر غریب.

خدایا خسته‌ام.

من...

من که از حادثه ظلمت شب با خیرم،
زخمی از غربت تنهایی بی روح شیم،
که غبار کفر،
بر جامه دل می‌فکند؛

من...

من که اندوه ملال، ظلمت دل می‌دانم،
روزگاری پی هر مطلع صبح،
شاهد فتح الفتوح، لشکر خورشید بودم،
غرق در تابش آرامش نور،
طعم شهد صبح را می‌دانم.

پشتم از قدرت یکتای ازل گرماگرم،
رویم اندر ره قلعه بی‌باک نیاز،
دستم آویخته بر حبل متین بود؛ چه حیف...
هر چقدر کوتاه و ظریف ...
هر چقدر نازک و سست ...
راهم از بیراهه نبود.

دو سه دم سجده صادق، به تمنای بهشت،
 نه بهشتی که درآید پس مرگ،
 آن که در وجد تماشای رخ ماه درآید هردم؛
 تلخی زهر سیاهی می کشت،
 و سراسر دل و جان و تن و روح ...
 می شدند مثل رخ نورانی مهتاب سپید.
 هرچقدر کوچک و کم ...
 هرچقدر سست و ضعیف.

تو شفاعت کن امشب،
 که درین ملغمه خاکی و سخیف،
 همچو خورشید زرین بر دل تاریک جهان می تابی؛
 “امشبى وقت سحر از غصه نجاتم بدهند،
 وندرين ظلمت شب آب حیاتم بدهند،”
 تا که از جام تجلی، براتم بدهند.
 -تام-

احساس کردم که زیادی از ماه فاصله گرفته‌ام،
 او تنهاست و ماریو که به سلامت او اهمیت نمیده.
 نکنه بخاطر حرف‌های امروزم ترسیده باشه.
 نگرانی از اینکه در اون محله تنهاش گذاشته‌بودم، برمن غلبه کرد و خودم رو به
 خونه اون‌ها رساندم.
 ماشین رو کمی دورتر پارک کردم و از زمین خالی روبروی خونه‌شون، پشت تپه‌ای
 کوچک، روبروی پنجره‌شون رفتم و به خونه‌شون نگاهی کردم تا شاید نشونه‌ای از
 سلامتش ببینم.
 چراغشون روشن بود.
 اما هیچ کس به سمت بالکن نمیومد.
 انقدر نشستم تا ماه رو ببینم،
 هوا خیلی سرد بود.

اونجا انتهای شمالی شهر بود و بقیه کوه.
 باد سرد به کمرم می‌زد، اما نگرانی از حال ماه اجازه پناه گرفتن در جایی گرم‌تر به من نمی‌داد.
 نگرانی‌م رفته رفته بیشتر شد.
 نکته تنها امیدی که برای زندگی پیدا کرده بود ذو از بین بردم و باز هم مثل قبل مریض شده؟
 در همین گیر و دار بود که دیدم در بالکن باز شد و ماه به‌مراه یه زن دیگه وارد بالکن شدند، در حالی که هرکدوم یه پیک و یه سیگار روشن در دست داشتند.
 آنقدر اونجا نشستم تا اینکه ماریو رو دیدم که تنها به بالکن اومد و سیگارش رو کشید و رفت و چراغ‌ها رو خاموش کرد.
 بعد از اون، همه شب‌هایی که اونجا به دیدن ماه می‌نشستم، میدونستم وقتی ماریو به بالکن میاد تا سیگار بکشه، یعنی قراره بعد از سیگار چراغ‌ها رو خاموش کنه و ماه زودتر به رختخواب رفته.
 خیلی از شب‌ها، ماه رو اصلا نمی‌دیدم.
 بعضی وقت‌ها هم به تخیلی از سایه‌اش دلخوش می‌شدم.

فردای اون شب،

با آژانس تبلیغاتی، برای اجرای سناریوی لانچ محصولات جدید جلسه طولانی داشتم. اما هر ۵ دقیقه به گوشی ام نگاه می کردم تا پیغامی از ماه ببینم که چه تصمیمی گرفته.

زمانی که تیا برای پرزنت طرح بسته بندی به جلسه ملحق شد، زیر چشمی، من رو می پایید.

زمانی کاملاً به جلسه برگشتم که بین او و مدیر برند بحث شدیدی درگرفت. تیا در جریان همه سیاست های لانچ محصول نبود. بریف رو نادیده گرفته بود و کار خودش رو کرده بود.

من و مدیر برند می دونستیم که بریف درسته، اما تیا که زودتر از تشکیل جایگاه مدیر برند در شرکت استخدام شده بود و حس قدیمی تر بودن رو داشت، سعی می کرد اون جایگاه رو نادیده بگیرد.

من به تیا گفتم:

- ببین، حرف تو درسته، طرح به شکلی که تو می گویی ممکنه زیباتر شه، اما فراموش نکن که در مارکتینگ، ما چیزی بنام خوب و بد، زشت و زیبا، و از این قبیل صفات نداریم، در مارکتینگ دو مفهوم وجود داره، سازگار و ناسازگار، سازگار با هویت و شخصیت و اهداف برند و یا ناسازگار با اون ها، کسی که تولیدکننده ماسک های هالوینه، هرچه ماسک هاش زشت تر و ترسناکتر باشند، با هویت و شخصیت و اهداف بیزینسش سازگارتره.

الان در مورد این ایونت، یه بریف واضح و روشن وجود داره که هدف رو مشخص کرده، شما چرا اون رو نادیده می گیرید.

با این جمله من، اشک در چشمای تیا حلقه زد و از جاش بلند شد و با سرعت از اتاق بیرون رفت و در اتاقم رو هم کوبید.
من به مدیر برند نگاه کردم که بتونم رفتار تیا رو به نحوی توجیه کنم، که گوشیم زنگ خورد،
ماه بود.

با سرعت گوشی ام رو برداشتم و به بالکن رفتم،
گوشی رو جواب دادم.
صدای گریه ماه همه جا رو تاریک کرد.
پرسیدم:

- کجایی؟
گفت:

- نزدیک خونه بابااینا.
گفتم:

- برو اونجا من میام بدنالت.

بخیر گذشته بود.

ماه گریه می کرد.

آتشفشانی فوران می کرد.

باغ گل های سرخ می سوخت.

قناری های زرد، یکی یکی از آسمان می افتادند.

خورشید خاموش می شد.

کوه ها ناله می کردند.

سنگ های آتشین، با درد، بر زمین می کوبیدند.

پروانه در آتش می سوخت.

کبوترهای سفید روی زمین بال بال می زدند و جان می دادند.

برج های بلند بر زمین می ریختند.

آسمان فرو افتاد.

دریاها جیغ می کشیدند و سر به ساحل می کوفتند.

و ماه گریه می کرد.

ماه داشت گریه می کرد.

ماه گریه می کرد.

وقتی آروم‌تر شد،

نفس عمیقی کشید،

اشک‌هاش رو پاک کرد و با صدایی که از بینیش شنیده می‌شد گفت:

- الان خوبم،

با نوایی جانسوز ماریو رو نفرین کرد.

و دوباره زد زیر گریه.

با صدای لرزان گفت:

- دلم برای این هفت سال از عمرم می‌سوزه. نمی‌خوام زندگی‌م خراب شه. من

همه تلاشم رو برای نجات زندگی‌م با ماریو کردم. هرکاری که تونستم انجام

دادم.

چرا قدر زندگیمون رو نمی‌دونه؟

چرا به من خیانت می‌کنه؟

مگه من چه ایرادی دارم؟

ماه با گریه می‌گفت:

- حیف نیست؟ این همه سال عمرم رو با عشق برای زندگی‌م گذاشتم؟

چرا نباید با هم خوشبخت باشیم؟

ما روزهای خوب کم نداشتیم.

خیلی با هم خوش بودیم.

بخصوص وقتی می‌رفتیم شمال، خونه دختر خاله‌ش.

چقدر خوش می‌گذشت.
میدونی دیشب کی مهمون ما بود؟
همون دختر کثیف آشغال.

حرف‌های ماه با من چه کرد.
حسرت‌هاش از آرزوی یه زندگی خوب با ماریو.
انگار یه کلید در من زده شد.
یه حس عجیب.
احساس می‌کردم دخترم، مورنینگ، روبروم درحال گریه‌ست.
دقیقا، مورنینگ داشت به باباش التماس می‌کرد که کمک کن.

احساس غریب اما زیباتر و آرامتر و بزرگتر.
احساسی بدون شرم و سرافکندگی.
انگار قطعه‌ای درست، از یه پازل پیدا شده بود که سر جای درستش قرار گرفته. انگار
چرخ دنده‌ای دیگه نمی‌شکست.
قبول یه کار بزرگ،
نجات یه زندگی هفت ساله.
درست به سن دخترم مورنینگ.
اولین بار، طی اون مدت از آشنایی با ماه، یه حس پدرا نه جایگزین عذاب کشیدن و
درد کشیدنم شد.

یه مسئولیت برای خوشبخت کردن کسی که دوستش داشتم.
یکبار دیگه دستش رو محکم فشار دادم.
اما این بار، مثل یه پدر که به دخترش امنیت میدی و تنها امیدش، خوشبختی اونه.
شیرینی این حس بعد از این همه سختی، مثل آبی رو آتیش آروم کرد و
نمی‌خواستم این ریسمان نجاتم رو رها کنم و بذارم کمرنگ و نابود شه.

تمرکز کردم تا مثل سدی که به دور آب روان می‌بندند این احساس جدید در من ذخیره شه،

سریع به دنبال هر اون چیزی که می‌تونست این حس رو قوی تر کنه گشتم. نمی‌خواستم این کوزه کج از دستم بیفته و راه پیدا کردنش رو باز گم کنم.

اون رو آرام کردم و گفتم:

- بهت قول می‌دم، بهت قول می‌دم همه چیز درست شه.
به من فرصت بده تا یه راه حل پیدا کنم.

کلید خونه‌م رو به ماه دادم و گفتم بهتره خونه خودت نری،
برو بالا من می‌رم خرید کنم،
شب هم چند نفر از دوستانم رو دعوت می‌کنم که با هم فیلم ببینیم. شام هم می‌گیرم،

به هیچ چیزی فکر نکن،
فقط استراحت کن.
وقتی برگشتم بهت خبر می‌دم بیای پایین. می‌رسونمت خونه که با ماریو با هم بیاید
و دور هم باشیم.

نمی‌خواستم این احساس شیرین کمرنگ شه.
تو مسیر راه، جملات ماه رو تو ذهنم تکرار می‌کردم،
اما احساس عشق به ماه مثل یه حس چموش و نافرمان، تلاش می‌کرد گوزه گلی
تازه از کورخ دراومده‌م رو بر زمین بزنه و بشکنه.

برای اینکه بتوانم با احساسم ارتباط دقیق و واضحی برقرار کنم و بهش قدرت بدم، همیشه از خودم می‌پرسم:

«همین الان دقیقا دارم به چه چیزی فکر می‌کنم و چه احساسی دارم.»

وقتی احساسم رو بخوبی پیدا کردم و به وضوح دیدم، اون رو از گنجه قلبم بیرون میارم و خیلی خوب نگاهش می‌کنم.

مثل اسکن سه بعدی.

هیچ چیز نافهمومی ازش باقی نمی‌ذارم.

اون رو کاملا برای خودم توصیف می‌کنم.

تعریف کاملی مجموع احساسات، عواطف و افکار، شناخت کامل‌تری از تام برای خودم می‌سازه.

«من کی هستم؟»

همین طور که داشتم رانندگی می‌کردم به آدمها،

به راننده‌های دیگه،

به عابرهای پیاده نگاه کردم...

بین این همه عبور چهره‌های سرد و تکیده،
 که از افق این خیابون خیس تا منتهی علیه گوشه چشم می‌گذرند،
 از کسی می‌پرسم:

- آسمان تو چه رنگ است امروز؟
 چقدر ممکنه دست تو سینه‌ش کنه،
 شاخه گلی رو بین انگشت‌های سرخ‌ش
 که از محبت گرما می‌بخشه، هدیه کنه؟
 گلِ دل چند نفر از این همه عابر هنوز خشکیده؟

خمیر احساس، ورز می‌خواد.
 و تنهایی و فرو رفتن به درون، به دل نرمی می‌ده.

کسی که “سایه ارغوانی” شب‌های تنهایی‌ش
 تو کوچه پس کوچه‌های نوجوانی،
 آغشته به “ابتهاج: نبوده،
 و “سپاهیان خورشید” دلش، به دره غم نخرامیده‌ند،

کسی که قطره‌های بارون روی شیشه قلبش،
 ساعت‌ها خیره‌ای نمناک به ماه نبوده؛

کسی که “سکوت” شانزده سالگی‌ش “سرشار از ناگفته‌ها” نگذشته،
 کسی که “شرقی تن داده به باد” مهمون “شام آخر” نیمه شب‌هاش نبوده؛
 کسی که “گل شقایق و پونه” تو گلدون اتاقش ریشه‌ای سی ساله نکرده،

کسی که بجای صدای پچ پچ آهسته آب، نیمه شب‌ها، کنار دریا، هم‌همه و عیش و نوش بوده،

چطور می‌تونه از حال آسمان دلش،
جوابی برای کوچه‌های احساس داشته باشه؟

میون این‌همه جلدهای متحرک،
چه خمیرهایی که خشکیده و مثل آونگ از یه ترک‌های نهیف آویزونه.

اونقدر پرسه‌های بی‌هدفش، هر طرف دویده،
که تو همین راه نزدیک و ساده و پاک، گم می‌شه،

انقدر که برای پیدا کردن نقاب‌های نو،
تو خیابون‌های شلوغ قدم زده،
که کوچه دلش بن‌بستی شده با دیوارهای بلند و سنگی.
و کودکی تنها میون اون، راه خونه‌رو گم کرده،

از خیلی وقت پیش باید سرت رو فرو در قلبت کرده و صدای هم‌همه‌ها را پس زده باشی، که تو این سن بتونی در جواب سوالی که ازت بپرسه...،
دست در سینه‌ت کنی...

از خیلی وقت پیش باید همه راه و بیراهه‌های قلبت را خوب شناخته باشی،
جای تک‌تک گنجه‌های مهربونش را بدونی که دست بوی عوددان شون بده.

از خیلی وقت پیش باید چراغ دلت رو روشن نگه‌داشته باشی تا بتوانی اون "گل‌سرخ"
رو تو گم‌ترین عمق کوچه‌باغ قلبت بچینی، به لبخندی طراوت بدی و با گرمایی که از
میون سینه تا سرانگشت‌ها می‌وزه اون رو از نفس گرم‌ت با سلامی هدیه کنی.

از خیلی وقت پیش باید شب‌های نوجوانی‌ت بوی بارون می‌دادند...
تا الان بفهمی برای نبرد عشق و عقل...
ابتدا باید از مزار غرورت عبور کرده باشی.
تا بتونی برای باختن بجنگی.

-تام-

«یادداشت»

دختر نازنینم،
وقتی کسی رو دوست داری...
با هر تپش دلت، شاخه‌ای گل سرخ در قلبت سبز می‌شه.
عزیز دلم...
مبادا فکر کنی صاحب اون گل‌ها هستی.
هیچ وقت.
اون گل‌ها، هدیه دل تو نیستن؛
گل‌های سرخ به خاطر تشنگی کسی در تو می‌رویند.

وقتی حس کردی در دلت جوانه‌ای زده،
وقتی دیدی قلبت گرم شد و چیزی توش شکفت،
منتظر نشو.
با واژه‌ها برآش خاک بساز،
از اشک چشم‌هات آب بده،
و در سینه کسی که اون‌ها رو در قلبت رویانده بذار.

گل، در سکوت پژمرده می‌شه.
تو مسئول گلی هستی که در تو روئیده،
نه برای خودت،
برای هدیه دادنش.

آدم‌ها اینو فراموش کردن...
ولی تو فراموش نکن، دخترم.

راستی، پول خرید پیانو رو، هرطور که شده برات می‌فرستم.
صدای تو باید شنیده بشه.
اما حواست به نقاب‌ها باشه.
با همه قلبم،
-پدرت، تام-

گلی هست که گمانم من را اهلی کرده.

یه چیزی امشب تو هوا بود ...

یه جور دلشوره‌ی لعنتی که انگار همه‌چی قراره بترکه، ولی هنوز نمی‌دونی کی و از کجا.

توی این آتش بس بعد از جنگ دوازده‌روزه،
همه‌مون وسط یه جور خلأ گیر کردیم.

نه خبری از جنگه،

نه خبری از صلح.

یه جور سکوت لعنتی که بیشتر از خود جنگ آدمو می‌لرزونه.

ساعتی از جلسه گذشته بود،

ولی ذهنم هنوز وسط اون اتاق مونده بود.

با بچه‌ها نشستیم، درباره یه سری ایده‌ی عالی حرف زدیم،

چیزایی که می‌تونه دنیا رو تغییر بده، به شرط اینکه اجازه بدن نفس بکشه.

اون‌قدرها هم تخیلی نبود، واقعاً رو زمین بودیم.

مثلاً لنت ترمزی که از سنگ بازالته،

نه آلوده‌کننده‌ست، نه گرون،

تازه عمرش هم از این لنت‌های فعلی بیشتره.

یا میلگردهایی که نه زنگ می‌زنن، نه سنگینن، نه محدود به طول خاصی‌ان؛

تو هر ساختمونی که فکرشو بکنی می‌تونه معجزه کنه.

بعدش الیافیه که ضد پاره شدن، ضد حرارته، هم به درد بدنه‌ی ماشین می‌خوره،

هم جلیقه ضدگلوله، هم لباس آتشنشانی و هم لباس فضانوردی.

و اون موتور الکتریکی عجیب‌غریب که با چیپ و دیسک کار می‌کنه،
بدون سیم‌پیچ،
و می‌تونه قدرت و سرعت رو بین چهار چرخ تقسیم کنه،
دقیق و هوشمند.

همگی نتیجه سالها عمر یکی از دوستان نابغه‌مه،
هربار که جلسه داریم ممکن نیست بدون اشک‌های اون بگذره.
همه عمرش رو گذاشته و من فقط می‌خوام اون رو به دنیا معرفی کنم.
فکر کن، طی این سالها بجای اینکه این حکومت اون رو کشف کنه، تحقیرش کرده
و محتاج نون شب‌شه.

مشکل از اینجااست که...

اینجا جای موندن نیست برای همچین چیزایی.
نه اینکه ما بخوایم در بریم. نه، اصلاً بحث فرار نیست.
بحث نجاته.

نجات چیزی که ممکنه فردا، یکی با لبخند بیداد و مثل قند تو چای، آروم حلش
کنه و بعدم دیگه هیچ‌کس یادش نباشه از کجا شروع شد.

همه‌چی، تمام این سالها برای مردم کشورم مثل یه بمب ساعتی بوده و این روزها
نزدیک‌تر از همیشه به ثانیه‌های انفجار.

سرمایه‌گذار دولتی، یا علمتو می‌دزده، یا حذف می‌کنه.
اصلاً نمی‌دارن به نفس کشیدن برسه.

خارجی‌ها؟ خب، اگه چین باشه، با یه قرارداد یک‌طرفه، اولش دستتو می‌گیرن،
بعد می‌زنن زیر میز و حذف می‌کنند.

من یه پیشنهاد دادم.
 گفتم بیایم کارو بیرون از مرزها ثبت کنیم.
 توی امارات مثلاً.
 اونجا هم بازار ساختمونش داغه، هم دنبال نوآوری‌ان.
 یا توی آلمان، که تو صنعت خودرو رهبر دنیا بودن اما دارن بازی رو به چین
 می‌بازند،
 شاید دنبال راه نجاتی باشن.
 یه وبسایت، یه برند درست و حسابی، با دسته‌بندی مشخص:
 ساختمونی، خودرویی، نظامی، امدادی...
 بعدش بریم سراغ معرفی حرفه‌ای، مذاکره‌ی جدی، با پشتوانه.
 ولی ته دلم... نمی‌دونم.
 هم خوشحالم که هنوز یه سری مغز هنوز برای ساختن هستند،
 هم غصه‌دارم که چرا باید این مغزها، پشت پنجره‌ی رفتن تصمیم بگیرن، نه موندن.
 خیلی سخته که ببینی این خاک هنوز پر از طلاست، ولی کسی براش بیل نمی‌زنه.
 یا اگه بیل بزنه، طلا تو از چنگت در میاره.
 فعلاً همه چی منتظره.
 مردم، خیابون، ما، تاریخ تحقیر شده، سرزمین به اسارت رفته، هویت گم شده،
 حتی آسمون. دریاچه‌ها،
 انگار کسی باید یه تصمیم بزرگ بگیره.
 شاید این بار، ما باشیم که باید تصمیم بگیریم.
 ولی خب، فقط ما نبودیم که تو حالت انتظار بودیم.
 انگار خود زمین هم دیگه طاقت نداشت.

این روزا فقط صدای انفجار و تحلیل جنگ نیست که تو گوشمه،
صدای فرو ریختن زمینه.

آب نیست...

سدها یکی یکی خشک شدن، یا دارن به ته می رسن.
سهمیه بندی آب،

صدای شیر که می چرخه ولی آبی نمیداد،

صدای تانکری که تو کوچه ها و روستاها پُر و خالی می شه...
حتی تو خیابون های تهران.

اینا شدن صداهای جدید زندگی.

صداهایی که یه نسل اصلاً نمی شناختشون.

زمین داره می ره پایین، آروم و بی سر و صدا. فرونشست می کنه.
یه واژه ی خشک، ولی پر از درد.

خونه هایی که ترک برمی دارند،

ساختمون هایی که یواش یواش کج می شن،

مزارعی که دیگه نمی شه توشون کاشت، چون دیگه آبی از زیر خاک بالا نمیداد.

فقط مغز نیست که از کشور داریم صادر می کنیم،

انگار خود خاکم داره از دستمون می ره.

اینا از بی آبی نیست.

از بی مدیریت.

از اینکه یه مشت آدم، آب رو هم مثل نفت و دین و فرهنگ، مال خودشون دیدن

و تاراجش کردن.

چاه‌هایی که مثل زخم، یکی‌یکی تو زمین باز شدن، بدون حساب، بدون مجوز.
 آب رو تا ته کشیدن،
 حالا زمین دیگه داره له می‌شه.
 نفس نمی‌کشه.

تو یه همچین وضعی، ما نشسته بودیم پای نقشه‌ی ساخت موتورهای نسل بعد و
 مصالح ساختمان‌سازی آینده و لباس فشانوردها.

در زمانی که مردم کشورم لایق این بودند که در رفاه کامل، تنها دغدغه‌شون لحظه
 شماری برای پرتاب فضاپیما ایرانی به مریخ و رفتن بچه‌های این سرزمین برای تحقیقات
 خاک این سیاره برای حیات باشه،
 اون بچه‌ها یا با دبه‌های خالی تو صف آب هستند
 و یا کنج زندان بخاطر فکر کردن و حرف زدن.

راستش من هم برای نوشتن این سطور باید روزی به یکی از سلول‌های انفرادی به
 اون‌ها بپیوندم.

اما شاید امید همون جایی شروع می‌شه که همه چیز رویا به نظر می‌رسه.
 بعضی شب‌ها آدم فقط یه سؤال از خودش می‌پرسه:

اگه بمونیم، می‌تونیم چیزی رو نجات بدیم؟
 یا فقط داریم با رؤیاهای خودمون دفن می‌شیم؟

هبوط

امروز ایمیلی از دانشگاه برام اومد، با این موضوع:

«در حال حاضر این پیام رو براتون می‌فرستیم تا اطلاع بدیم که دانشگاه قصد داره قرارداد تحصیلی شما رو به یکی از دلایل زیر فسخ کنه:

- عدم حضور کافی در کلاس‌ها

- عدم پرداخت به‌موقع شهریه‌ها

در نتیجه، قرارداد شما لغو می‌شه و این یعنی انصراف اجباری از کالج.

برای دانشجویانی که با ویزای تحصیلی در آلمان اقامت دارن، این موضوع به عنوان اخراج از کالج تلقی می‌شه و به اداره اتباع خارجی گزارش داده خواهد شد.»

این جمله‌ی آخر رو چندبار خوندم.

«دانشجویانی که با ویزای دانشجویی در آلمان زندگی می‌کنند نیز، به عنوان اخراج

از کالج، به اداره اتباع خارجی گزارش می‌شوند.»

چیزی درونم یخ زد.

یه جمله‌ی ساده، اما بار سنگینی داشت.

منو پرت کرد به تصویر اخراج‌های خشن و پر از درد آلمانی‌ها در جنگ جهانی دوم. شبیه کابوس‌های بی‌صدا، اما واقعی.

تو سایت hdg.de خونده بودم:

«در زمستون ۱۹۴۴، درست قبل از اینکه ارتش سرخ خودش رو برسونه به آلمان، صدها هزار نفر از شرق آلمان به غرب فرار کردن.

اخراج گسترده‌ی اقلیت‌های آلمانی از شرق اروپا، از لهستان، مجارستان، چکسلواکی شروع شده بود. بیش از دوازده میلیون آلمانی در به‌در دنبال خونه‌ای بودن که وجود نداشت.

نمی‌شه دقیق گفت چند نفر تو اون آوارگی‌ها جون‌شون رو از دست دادن.

تخمین‌ها از ۴۰۰ هزار تا دو میلیون نفر متغیره.

یه چمدون چوبی، یه کوله‌ی کهنه، و شاید یه گاری دستی، تمام دارایی‌شون بود. هفته‌ها و ماه‌ها، گرسنگی، سرما، بیماری و جدایی، همراه همیشگی‌شون بود.

بعد از پایان جنگ، این اخراج‌ها که اسم‌شون رو گذاشته بودن "وحشیانه"، کم‌کم به اسم "اسکان مجدد منظم" ادامه پیدا کرد.

همه‌چیز رو در کنفرانس پوتسدام، متفقین تصمیم گرفتن.

سرنوشت میلیون‌ها انسان، تو یه جلسه، مثل یه سند رسمی.»

حالا این جمله ایمیل دانشگاه برام همون طعم رو می‌داد.

یه اخطار رسمی، اما بی‌رحم.

«دیپورت»، فقط یه واژه نیست.

یه مفهومی که مثل سیلی می‌خوره تو صورتت.

مرز یعنی چی؟

یه خط سیاسی؟

یه دیوار؟

یه قانون؟

یا فقط یه خط فرضی بین «ما» و «شما»؟

زمانی که انسان‌ها با هم برابر بودند مرز نداشتن.
روی زمین حرکت می‌کردن، کوچ می‌کردن، می‌گشتن دنبال غذا و زندگی.

هیچ‌جا «مال کسی» نبود.

نه زمینی، نه مرزی.

۶۰ هزار سال پیش، آدم‌ها از آفریقا بیرون زدن، به خاطر یه چیز ساده:
گرسنگی.

پای انسان، کم‌کم رسید به خاورمیانه، بعد به اروپا.
۱۵ هزار سال طول کشید تا قاره اروپا به دست هومو ساپینس‌ها فتح بشه.

اما از کی مرزها به وجود اومدن؟

از همون وقتی که جنگ‌ها شروع شدن.

و جنگ‌ها کی شروع شدن؟

وقتی انسان گندم رو کشف کرد.

آره، گندم! همین دونه‌ی ساده، شد دلیل اولین جنگ‌ها.

چون زمین برای کشت گندم باید مال «ما» باشه، نه «اونها».

از اونجا بود که مفهوم مالکیت و مرز شکل گرفت.

و به دنبالش، «خراج»، «تبعید»، «اخطار»، «ویزا»، و هزار واژه‌ی ترسناک دیگه.

اما ته همه‌ش، هنوز هم آدم، همونه. ما همه، انسانیم.

مرزها فقط خط‌هایی‌ن که روی نقشه‌ها کشیده شدن، نه بین انسانیت.

روی صندلی چوبی راهرو نشسته بودم.

پلاک روی در اتاق هنوز همون شماره رو داشت: E 101.

پنجره‌ی سمت چپ باز بود، ولی هوای توی اداره از هوای بسته هم بسته‌تر بود.

آفیسر، مثل دفعه‌های قبل خشک و بی‌حاشیه گفت:

- متأسفم آقای تام، ولی قرارداد کاری قبلی شما دیگه اعتبار نداره.

کارت آبی باهаш صادر نمی‌شه.

لبخند نصفه‌نیمه‌ای زدم و گفتم:

- اما اون کار فقط یه شروع بود. من طراح سازه بودم، نه یه شاغل ساده. قرار بود بعدش بشم مدیر بازاریابی همون شرکت... اینو هم به‌صورت رسمی توافق کرده بودیم.

چیزی نگفت. فقط نگاه کرد.

اون نگاه‌هایی که بیشتر از هزار تا جمله، آدمو می‌بره تهِ سردرگمی.

ادامه دادم:

- آقای لاسکویتز... من مدرک دکترای کسب و کار با گرایش بازاریابی دارم، بیست و دو سال تجربه دارم. گواهی کارمو فرستادم. با همون شرکت هنوز در مذاکره‌ام. فقط یه فرصت می‌خوام...
اون گفت:

- بین ما و شما، چیزی به اسم قصد کافی نیست. فقط مدرک رسمی، با قرارداد معتبر، برای شغلی که دقیقاً تو لیست کارت آبی باشه.
گفتم:

- یعنی اگه یکی مثل من، با تخصص، با سابقه... ولی یه لحظه شغلش قطع شده باشه، دیگه جایی تو این کشور نداره؟
کمی مکث کرد. بعد بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
- نه برای کارت آبی.

اون لحظه، چیزی توی دلم ریخت.
نه از خشم، از خالی شدن.
خاطرم اومد که چند ماه پیش، وقتی هنوز امید داشتم، تو همین راهرو منتظر بودم و فکر می‌کردم این کشور، پناه عقل و تخصصه.
حالا اما، همه‌چی شبیه کشور خودم شده بود.
پرونده‌ای که بین میزها گم می‌شه.
نادیده گرفته شدن.

بی تفاوتی نسبت به آدم، نه حتی به عنوان یک انسان، بلکه به عنوان یک فرصت.
بلند شدم.
گفتم:

- شما پرونده منو می‌بینید، نه منو. این مشکل همه‌جاست. من یه آدمم. یه آدمی که می‌خواست بمونه. بسازه. نه فقط واسه خودش. واسه شما، واسه این خاک.
جوابی نداد. اودم بیرون.

آسمون کیل گرفته بود، ولی نه از بارون. از یه جور بی جایی.
اونجا هم، جای موندن نبود.

ماه من،
من بخاطر تو برگشتم،
و هفت ماه در ایران، تنها برای یک نگاه تو انتظار کشیدم،
اما یک بار هم قبولم نکردی.
به زندگی مون یک فرصت هم ندادی.
حالا واقعا بی سرزمینم.

ماهی و گربه

به دوستم زنگ زدم و همراه با نامزدش برای شام دعوت‌شون کردم.
چند ساعت بعد، تیا تماس گرفت. گفت می‌خواد درباره تصمیمی که توی این مدت
گرفته باهام صحبت کنه.
تصمیم گرفته بود از همکاری با شرکت کناره‌گیری کنه، چون بودن در کنار من
توی محل کار، براش سخت شده و دلش نمی‌خواست دوستی‌مون از بین بره.
نمی‌تونستم باور کنم دارم همچین حرفی ازش می‌شنوم.
اما راستش، برای هردومون بهتر بود.
بهش قول دادم همون روز براش یه کار جدید توی آژانس تبلیغاتی یکی از دوستانم
که دنبال یه طراح حرفه‌ای بود، جور کنم.

نمی‌دونم تصمیم درستی بود یا نه، ولی برای اینکه هم احساسم رو به‌ذره جهت بدم، هم از تیا بابت رفتار اون روز دلجویی کنم، آخر تماس، اون رو هم به مهمونی شب دعوت کردم.

برای مهمونی، خریدهای لازم رو انجام دادم. یه دست لباس راحتی اسپرت برای ماریو و ماه خریدم، چون قرار بود اون شب پیش من بمونن.

حداقل یه شب رو بهشون بدهکار بودم، و حالا وقتش بود جبران لطفشون کنم. برای ماه هم بهتر بود که از فضای خونه خودش دور باشه. وقتی برگشتم خونه، اول به ماه زنگ زدم و رسوندمش به خونه‌شون که آماده بشه. وقتی برگشتم، دوستم و نامزدش زودتر از همه رسیدن. نامزدش کمک کرد وسایل پذیرایی رو آماده کنیم. تیا کمی بعد از اون‌ها رسید. ماه و ماریو آخر از همه اومدن. دوستم پیشنهاد داد فیلمی ببینیم که همون سال تو جشنواره داخلی جایزه برده بود: فیلم ماهی و گربه.

فیلم درباره یه گروه دختر و پسره که برای تفریح و آرامش کنار یه دریاچه کمپ می‌زنن، اما تو روند فیلم، یکی یکی ناپدید می‌شن. تهیه‌کننده‌ی فیلم همون آژانسی بود که با ما همکاری داشت. راستش، حس خوبی به انتخاب این فیلم نداشتم. نمی‌خواستم روحیه‌ی ماه با دیدن یه فیلم وهم‌آلود و تلخ خراب شه. اما ماه قبلاً نقد فیلم رو خونده بود و با اشتیاق ازش استقبال کرد. سعی کردم مخالفت کنم، اما تنها مخالف جمع بودم، و اون شب شب من نبود، شب اون‌ها بود. در طول تماشای فیلم، ماریو جلوی تلویزیون خوابش برد، دوستم هم روی کاناپه لم داد و پلک‌هاش افتاد.

ماه آهسته گفت:

- برای خواب، ما همین جا، توی نشیمن می خوابیم.
منم برای دوستم نامزدش رختخواب آماده کردم تو اتاق دیگه، و برای ماه و ماریو،
جلو تلویزیون.

تمام مدت فیلم، ذهنم بین تصویرهای پرده و صورت ماه بالا و پایین می رفت،
نگران بودم که نکنه جایی از فیلم حالش رو بد کنه.
در این بین، یه نگاه سنگین رو از گوشه چشم حس می کردم.
تیا... زیرچشمی نگاهم می کرد.

از یه جایی فهمیدم که داره منو می پاد؛
چون فیلم هنوز به نیمه نرسیده بود که ناگهان گفت:
- خیلی خوابم میاد. اگه اشکال نداره می رم توی اتاق بخوابم. وقتی فیلم تموم
شد بیدارم کن، برم خونه.

اما من می دونستم که قصد رفتن نداره. و راستش، نه اون درخواستش رو نه جایز
می دونستم، نه بهش حقی می دادم.
تیا به من خیلی بد کرده بود.

اون روزا، با اون میلیارد رفتی هم در رابطه بود، کسی که اسمش رو گذاشته بود
«غول چراغ جادو». چون هر چی می خواست برایش فراهم می کرد.
هم دلش می خواست اونو داشته باشه، هم منو...

به رفتار اون شبش بی تفاوت موندم.
وقتی فیلم تموم شد و همه رفتن که بخوابن، من رفتم سمت اتاقم.
تیا رو دیدم که با لباس زیر، راحت و بی دغدغه روی تخت خوابیده.
نه تنها نرفته بود، که انگار اعلام مالکیت کرده بود.
منم، بدون حرف، کنار تخت، روی زمین خوابیدم.
صبح زود، با صدای باز و بسته شدن در اتاق و بعد در خونه، رفتنش رو شنیدم.
و راستش...

اصلاً برام مهم نبود که ناراحت رفته.

چون وقتی یاد عذاب‌هایی که بهم داد می‌افتادم، فقط سردی می‌موند تو دلم.
 بدترین خاطره‌ام ازش، اون روزی بود که برای روز زن، براش یه ست گردنبند و انگشتر خریده بودم.
 قبل از اینکه برم پیشش، یه جلسه مهم تو دفتر یکی از بازیگرهای معروف سینما داشتم، برای طراحی کاراکتر برندمون.
 جلسه که تموم شد، سریع سوار ماشین شدم و خواستم بهش زنگ بزنم.
 اما هرچی تماس می‌گرفتم، جواب نمی‌داد.
 آخرین تماسم...
 نمی‌دونم اشتباهی بود یا عمدی،
 اما برداشت و چیزی نگفت.
 انگار اومده بود گوشی رو ردتماس کنه اشتباهی جواب داده بود و گوشی رو دوباره توی کیفش گذاشته بود و من، صدای مکالمه‌ش با یه پسر رو می‌شنیدم.
 از همون شب، از همون مهمونی با هم آشنا شده بودن. داشتن درباره پارک و قدم زدن شون حرف می‌زدن، بعدش هم قرار گذاشته بودن برن رستوران.
 اون لحظه...
 نمی‌تونم توصیف کنم چه دردی کشیدم.
 خودم تماس رو قطع کردم.
 اما با این حال، رفتم سر کوچه‌ی خونه‌شون و منتظرش موندم.
 وقتی اومد، فقط کادوش رو بهش دادم و بدون یه کلمه رفتم.
 یه روز دیگه رفتم اتاق کارش. دیدم نیست. گوشیش روی میز بود و زنگ می‌خورد.
 نگاه کردم. اسم همون پسر بود. همون که صدای حرف‌هاشون رو شنیده بودم.
 گوشی رو برداشتم.
 صفحه‌ی قفل گوشیش، یه عکس بود... تیا با همون پسر، توی اتاق خواب.
 با گردنبندی که من براش گرفته بودم، دور گردنش.
 انگار همه‌ی دنیام تو یه لحظه سیاه شد.
 حس اون لحظه رو هیچ‌وقت نمی‌تونم دقیق تعریف کنم.

نمی‌دونم چطور تونست همچنان توی زندگی م بمونه.
 احساس حماقت دوباره مثل سایه‌ای سنگین برگشت،
 با تمام خشمی که از اون روزهای تلخ توی وجودم ته‌نشین شده بود.
 خودش بود که با پای خودش وارد زندگی م شد، اما بعد، با بهونه اینکه نمی‌تونه
 حضور دخترم رو بپذیره، رفته بود سراغ پسرهای دیگه.
 بعدتر فهمیدم حتی اسم اون میلیارد در نفتی رو توی گوشیش با اسم یه دختر ذخیره
 کرده بود، که شک نکنم. اسم دختر کوچیک همون میلیارد در نفتی.

صبح، بعد از رفتن تیا، بلند شدم رفتم بیرون، از همون حلیم‌فروشی قدیمی،
 صبحونه‌ی همیشگی روزهای تعطیل رو گرفتم.
 وقتی برگشتم، همه بیدار بودن.

حال همه خوب بود.

حال من هم خوب بود.

دیدن خنده‌ی ماه، همون معجزه‌ای بود که هر چی درد بود، محو می‌کرد.
 ماریو کنار دوستم نشسته بود و با شور و هیجان از سفرش به شمال می‌گفت،
 از خونه‌ی دخترخاله‌اش، از ساحل، از بارون، از شب‌های مه گرفته.

خونه‌ام شده بود یه بهشت کوچیک.

سال نو نزدیک بود. همون موقع گفتم:

- نظرتون چیه برای عید همین جمع با هم بریم جنوب؟

ماریو سریع گفت:

- نه، شمال! ویلای دخترخاله‌م یه ساحل اختصاصی داره. کلی خوش می‌گذره،
 کنار جنگل.

دوستم گفت:

- اصلاً نه شمال، نه جنوب! بریم غرب، کردستان، کوه و دشت سبز که بهتره، یه
 عید متفاوت.

گفتم:

- شمال برای عید سرده.
 - غرب که دیگه بدتر،
 - شبها هنوز زیر صفره.
 - اما جنوب... از اول آوریل، کولرها روشن می‌شن!
- ماه گفت:

- یه پیشنهاد: بریم جنوب، ولی تو مسیر، از شهرهای کویری دیدن کنیم. یه شب تو یه کاروانسرای قدیمی بمونیم. اگه هوا صاف بود، تلسکوپ دارن برای رصد.
- بعد بریم جنوب، زودتر از پایان تعطیلات هم چند روز بریم شمال. ولی فکر نکنم دیگه برسیم غرب رو هم ببینیم. تازه، تام راست می‌گه، اون موقع غرب هنوز خیلی سرده.

دوستم گفت:

- موافقم. جنوب بهترین انتخابه. شمال رو بذاریم برای بعد از آوریل.
 - من که عاشق تماشای ستاره‌هام، از ایده‌ی ماه حسابی خوشم اومد.
- گفتم:

- یکی از اون کاروانسراها رو می‌شناسم، سال ۲۰۰۶ دیپلم افتخار یونسکو گرفته.
- هیچ‌وقت نرفتم، اما همیشه توی لیستم بوده.
- بعد از مدتی ماریو پرسید:

- می‌دونید چندتا کاروانسرای باستانی داریم؟
- دوستم همون لحظه که داشت توی گوشی عکس‌ها رو می‌دید و اطلاعات رو می‌خوند،
- ماه گفت:

- فکر کنم ۹۹۹ تا، اینا رو شاه عباس صفوی برای افزایش امنیت جاده ابریشم،
- دستور داده. حدود ۴۰۰ سال پیش.

نامزد دوستم پرسید:

- حالا چرا ۹۹۹ تا؟

ماه رو به نامزد دوستم کرد ادامه داد:

- در تصوف و عرفان اون زمان گفته می‌شده کامل بودن فقط مخصوص خداست، انسان هر چقدر هم که چیزی بسازه، بازم یکی کمتر از خداست، بخاطر همین ۹۹۹ کاروانسرا ساخت که تواضعش نسبت به خدا نشون بده بجای ۱۰۰۰. این یکی که تام می‌گه، فکر کنم همونیه که نقشه‌اش دایره‌ایه. هم خودش دایره‌ست هم پنج تا یا شیش تا برج نیم‌دایره به دیواره‌ش وصلن...

دوستم همونطور که داشت توگوشیش اسکرول می‌کرد گفت:

- کاروانسرای زین‌الدین، خیلی خوشکله، فکر کنم تنها کاروانسرای دایره‌ای باشه.

همه گوش می‌دادیم که نامزد دوستم گفت:

- ببخشیدا، حالا ۹۹۹ یا ۱۰۰۰، تواضع در برابر خدا برای وقتی که شکم پر باشه، ظاهرا شماها گرسنه نیستید؟ صبحونه سرد شد! من گرسمنه، بیاید تا کفر نگفتم، تام، نکنه تو همون جا صبحونه تو خوردی؟

همه خندیدیم. دور میز نشستیم. من گفتم:

- این سفر رو براتون طوری برنامه‌ریزی می‌کنم که بشه تاریخی‌ترین سفر عمرتون. از دل کویر شروع کنیم، از آتشکده زرتشتیان که آتیشش ۱۵۰۰ ساله خاموش نشده، تا کاروانسراهای جاده ابریشم... بعد می‌ریم دیار من، به ۲۵۵۰ سال قبل. مقبره‌ی کوروش بزرگ و داریوش رو می‌بینیم. اگه بتونیم زمان‌بندی کنیم، تحویل سال نو رو توی پرسپولیس باشیم، درست سر جای خودش، همون جا که از همون موقع هم جشن نوروز برگزار می‌شده.

ادامه دادم:

- بعدش شما رو می‌برم به محل تولدم، شهر بیشاپور. تنگ چوگان، غار شاپور... مجسمه‌ای غول‌پیکر از یه پادشاه که از دل استالاهمیت تراشیده شده. هفت متره. رو به مسیری که کاروان‌ها از اون می‌گذشتن.

می‌دونید هر وقت ارباب حلقه‌ها رو می‌دیدم، اون صحنه‌ای که آراگورن کنار رود آندوین فریاد زد: "ببینید! آرگونات! ستون‌های پادشاهان!"... من یاد تنگه چوگان خودمون می‌افتم. وقتی کاروان‌ها به رودخونه شاپور می‌رسیدن و بالاخره یکی‌شون دادمی‌زده: (صدام رو به طرز مضحکی شبیه لحن باستانی تغیرر دادم) ای همراهان من، نگاه کنید! پادشاه! از بالای کوه، به ما خوش‌آمد می‌گوید...

ماریو هم باه مون لحن ادامه داد:

- به مقصد رسیدیم، بشتابید که غذاهای خوشمزه در درگاه پادشاه دارند سرد می‌شوند.

صدای خنده فضای خونه‌م رو عطرآگین کرده بود.

ماه که از همه زیباتر و بلندتر می‌خندید برای هر خنده مجبور می‌شد از میز فاصله بگیره و کمی عقب‌تر می‌رفت.

دوستم گفت:

- عجب سفری بشه... عالی میشه!

لبخند زدم:

- شهر منو به اسم "شهر سبز" می‌شناسن. می‌خوام چیزهایی رو بهتون نشون بدم که شاید باورتون نشه.

وقتی این رو گفتم، حس غرور مثل موجی نرم تو دلم پیچید.

ادامه دادم:

- می‌خوام ببرمتون جایی که کرت‌های برنج زیر سایه‌ی نخل‌های خرماست، کنار باغ‌های سیب و پرتقال و انار. جایی که زمین‌های گوجه، خیار، هندوانه و کاهو، تا دشت‌های وسیع گندم کشیده شده‌ان. جایی که شهر، از عطر بهارنارنج، لبریز می‌شه. اون قدر که شب‌ها نمی‌تونید بخوابید.

ماریو گفت:

- خب این که خوب نیست! من که می‌خوام تو سفر حسابی بخوابم از الان گفته باشم،

همه زدند زیر خنده.

منم خندیدم و گفتم:

- حالا نه تا این حد... ولی یه پدربزرگی رو برده بودم که شهر سبز رو ببینه، با اینکه اهل شمال بود و وسط جنگل‌های انبوه بزرگ شده بود، از بوی بهارنارنج شب تا صبح نخوابید. می‌گفت از عطرش کلافه شده.

ادامه دادم:

- یه رستوران هست تو دل غار، اسمش تنگ تیکابه. زیستگاه انسان‌های اولیه‌ست، حدود هجده هزار سال پیش از میلاد.

آبشار دشت ارژن، کاخ ارم، نارنجستان قوام، بازار وکیل، حافظیه، سعدیه، سرای مشیر... یه عالمه جای باورنکردنی.

بعدش هم می‌ریم بندر، که من اونجا بزرگ شدم، بندر عشق. اونجا غذاهای دریایی می‌خوریم، از لابستر و صدف و هشت پا گرفته تا کوسه و ماهی شیر.

ماه با خنده گفت:

- من نمی‌تونم این چیزا رو بخورم، ولی این جوری که تو تعریف کردی، همین حالا راه بیفتیم بهتره!

گفتم:

- آخ، بندر... چه غذاهایی بخوریم و چه قدر تو خیابون برقسیم! مردم اونجا انقدر شادن که واقعا کمترین آمار جرم رو دارن. دنبال بهونه واسه شادی. مهمونی، عروسی، تولد، حتی یه بارون ساده!

مکث کردم و با لبخند ادامه دادم:

- اون جا، هیچ کس احساس غریبی نمی‌کنه. یه بار حتی یه تصادف دیدم که دو طرف، بعد از یکم دعوا کارشون به تعارف و کلی بگو بخند کشید، همدیگه رو بغل کردن و رفیق شدن.

دوستم گفت:

- این دیگه فیلم هندیه!

گفتم:

- اتفاقاً خونه‌هاش هم خیلی شبیه خونه‌های هنده. چون قدیما از طریق دریا با هند و زنگبار کلی داد و ستد داشتن.

ماریو گفت:

- مراسم عزاداری شونم آخه هم شاده! انگار دارن می‌رقصن!

دوستم که خودش عضو تیم ملی بیسباله گفت:

- تو می‌دونستی تیم بیسبال شهرتون یکی از بهترین تیم‌های کشوره؟ زمینش از تهران خیلی بهتر و مجهزتره!

ماریو با ابروی بالا انداخته و نیشخند محوی گفت:

- بیسبال؟ مگه ایران تیم بیسبال داره؟

منم با همون تعجبی که هنوز گاهی خودم ازش دارم گفتم:

- نمی‌دونستم که بوشهر زمین خوبی داره. راستش، خود من هم تا قبل از آشنایی

با تو، اشاره کردم به دوستم که داشت قهوه‌شو هم می‌زد، اصلاً نمی‌دونستم

ایران تیم ملی بیسبال داره!

دوستم لبخند زد و گفت:

- خیلی‌ها نمی‌دونن. چون این ورزش رو به عنوان یه ورزش آمریکایی می‌شناسن

و خب، رژیم هم همیشه با نمادهای آمریکایی مشکل داشته. اما با بقیه چیزها

نه. ما خودمون سال‌ها با تجهیزات دست‌دوم و زمین افتضاح تمرین کردیم.

سرمو به نشونه تأیید تکون دادم، بعد نگاهمو چرخوندم سمت ماه و ماریو، که حالا

هر دو ساکت شده بودن و با علاقه گوش می‌دادن.

- من یه مدت خیلی جدی روش کار کردم که ورزش برندمون رو بیسبال قرار بدیم. برای یه برند انتخاب یه ورزش، فقط یه قرارداد تبلیغاتی نیست. این یه تصمیم هویتیه، استراتژیکه.
- مکث کردم، فنچونم رو برداشتم، یکم نوشیدم، بعد ادامه دادم:
- بیسبال ویژگی‌هایی داره که برای ساختن برند ما فوق‌العاده‌ست.
- اول اینکه خاصه؛ برخلاف فوتبال یا والیبال که بازارش اشباع شده، بیسبال هنوز اشباع نشده و جا برای نوآوری داره.
- دوم اینکه پرستیژه؛ تو خیلی از کشورهای پیشرفته، مثل ژاپن، آمریکا، کره، حتی هلند و ایتالیا، ورزشیه که با فرهنگ حرفه‌ای و نظم گره خورده.
- سوم اینکه نسل Y و Z به ورزش‌هایی جذب می‌شن که کمتر دیده‌شده باشن، چون براشون مسئله‌ی «تمایز» خیلی مهمه.
- و مهم‌تر از همه، از طرف مسئولین بیسبال تو ایران یه ورزش فراموش‌شده‌ست. همین باعث می‌شه هر حرکتی که در حمایت ازش انجام بشه، فوراً به چشم بیاد. یعنی با کمترین هزینه می‌تونی بالاترین بازتاب اجتماعی رو داشته باشی.
- این یعنی مسئولیت اجتماعی. این یعنی برند انسانی.

ماربو که تا اون لحظه ساکت بود، با لبخند کنجکاوانه‌ای گفت:

- ولی واقعاً فکر می‌کنی کسی توجه می‌کنه؟ اینکه بیسبال حمایت بشه، واسه مردم مهمه؟
- با دقت نگاه کردم.
- مردم به چیزی توجه می‌کنن که قصه داشته باشه. ما اگه قصه‌ی درستی تعریف کنیم، قصه‌ی تیمی که هیچ‌کس نمی‌دیدش ولی حالا یه برند پشتشه، داره نفس می‌کشه، رشد می‌کنه، بهش فرصت داده شده، اون وقت خود ورزش بهانه می‌شه برای حرف زدن درباره خیلی چیزهای دیگه:
- پشتکار، رهاشدگی، هویت، امید.

ماه پرسید:

- خب، پس چرا مخالفت شد؟

نفس بلندی کشیدم.

- چون متأسفانه توی خیلی از شرکت‌ها، هنوز تصمیم‌گیری بازاریابی بر مبنای

عددای سریع و دیده شدن‌های فوریه. ترجیح می‌دن برن اسپانسر به تیم فوتبال

یا به برنامه پرمخاطب تلویزیونی بشن.

همون کلیشه‌هایی که همه می‌رن سمتش.

ولی این تصمیم، نگاه بلندمدت می‌خواست... و جسارت.

اگر این کار رو می‌کردیم زمین بازی خودمون رو هم در تبلیغات عوض می‌کردیم

و رقبا نمی‌تونستن تو این ماجرا هم از جاده‌ای که ما آسفالتش می‌کنیم عبور

کنند. درست مثل بسته‌بندی‌مون.

دوستم با لحن گرم و افتخارآمیزی گفت:

- ما هنوز منتظریم یکی جرأت کنه بیاد کنارمون وایسته.

ماه آروم گفت:

- و اگه اون برند، برند شما بود، داستان دیگه‌ای می‌شد.

سرم رو پایین انداختم و لبخند زدم و یاد خاطرات تلخم تو این چند ماه افتادم که

چقدر از متیو و پدرش دورم کردند.

اون سال، سال کبیسه بود. برنامه‌مون این شد که چند روز قبل عید راه بیفتیم.
اول کویر، بعد پاسارگاد و سال نو در پرسپولیس.
یه هفته‌ی اول جنوب، بعدش شمال، و سیزده‌به‌در هم توی تهران.

از تصورش دلم قنچ می‌رفت.
این سفر می‌تونست زیباترین سفر عمرم باشه.
مخصوصاً با بودن دو نفر از دوستانم که بعد از جدایی‌م، کمک کردند خودم رو دوباره جمع‌وجور کنم. هیچ‌وقت نداشتن تنها بمونم.
یه بار، با یکی دیگه از دوستانمون، چهار نفری سوار ماشین شدیم، بی‌مقصد. راه افتادیم سمت جاده.

هرچی تو مسیر می‌دیدیم به مسخره می‌گرفتیم و انقدر می‌خندیدیم که ساعت‌ها مثل چند دقیقه می‌گذشت.
همون روز، وسط جاده تصمیم گرفتیم بریم غرب. شاید برای همین هم بود که حالا دوستم پیشنهاد غرب رو داده بود.

اون سفر، ما رو به یکی از نادرترین غارهای آبی دنیا برد؛ که ۱۱ کیلومتر طول داشت، متعلق به دوران ژوراسیک. غار علی‌صدر.
با قایق واردش شدیم. وحشت و شگفتی قاطی هم بود.
هر دالون، یه رنگ.

یه حال‌وهوا.
تالارها، عظیم و ساکت.
زیر قایق، ده‌ها متر عمق.
بالای سرمون، سقف غار با ستون‌های سنگی،

انگار آسمون سنگی بود.

یادم نمی‌ره وقتی من پافشاری کردم تو پارو زدن کمک کنم. داشتیم با جون کندن پارو می‌زدیم که ناگهان دیدم مرد قایقران خوابش برده!
ولی خنده‌دارترین بخش اون جایی بود که داشتیم از دروازه‌ی تالار اصلی می‌رفتیم بیرون و چون من وزنم کم بود، قایق به دیواره غار گیر کرد!
من و دوستم و نامزدش داشتیم خاطرات این سفرمون رو تعریف می‌کردیم که ماه با شیطننت گفت:

- امیدوارم این قول سفر هم، مثل اون قول سفرهای معروف مستی نباشه. که فرداش همه انکارش می‌کنند.
گفتم:

- نه دیگه... اینو باید بنویسیم روی کاغذ، امضا کنیم، که هیچ‌کس نتونه بزنه زیرش.

تا سال نو، هنوز دو ماه مونده بود،
اما اون روز با کلی برنامه و فکر خوب، گذشت و حس خوشی برام جا گذاشت.
اون هفته، یکی از خوب‌ترین هفته‌های اون روزهای زندگیم بود.
روز اول هفته، تیا رفت سر کار جدیدش؛
همون موقعیت شغلی‌ای که مدت‌ها دنبالش بود و واقعا لیاقتش رو داشت.
آخر هفته هم، سفیر برندمون کنسرت داشت و ما، طبق قراردادی که داشتیم،
اسپانسر اصلی اون اجرا بودیم.
طبیعتاً برای من، کلی کار و هماهنگی پشت ماجرا بود.
اواسط هفته، یه شب رفتم خونه ماکان. رفیق حرفه‌ای و بااستعدادم که متخصص
جلوه‌های ویژه سینماییه.
تا صبح نشستیم و با هم یه میان‌پرده تبلیغاتی ساختیم برای محصول جدیدمون.
اسم محصول به ایده یکی از همکارانم از فیلم "مای بلوبری نایت" الهام گرفته شده بود.
با ماکان به یه ایده شسته‌رفته رسیدیم:
تصویر سه‌بعدی از انار و بلوبری که آروم‌آروم توی هوا می‌چرخیدن، به هم نزدیک
می‌شدن و محتویاتشون به شکل مایع قرمز و براق، بالا می‌اومد، هم‌زمان شکل
بسته‌بندی رو پیدا می‌کرد و کامل می‌شد.
بعد تو وی‌ری یه رندر تمیز گرفتیم و تو افتر افکت، جزئیات بیشتری اضافه کردیم.
تصویر سفیر برند که کنار محصول ظاهر می‌شد، تصور صدای جیغ تماشاچی‌های
جوون رو تو ذهنم می‌شنیدم.
درست لحظه‌ای که تصویر می‌اومد روی پرده بزرگ وسط کنسرت.

ما اون کمپین رو با دقت، براساس سبک زندگی نسل Z و Y چیدیم.

مثلت لایفاستایل شون مشخص بود:

دورهمی، نوشیدنی، موسیقی.

ما باید به شکل اون‌ها درمی‌اومدیم، نه اینکه انتظار داشته باشیم اونا به شکل ما

در بیان.

نسل جدید با نسل ایکس و بومرها خیلی فرق دارن.

این تکه کلام من بود، همونطور که در سریال GOT این جمله مرتب تکرار می‌شد

که:

Winter is coming

من هم همیشه به برنهدها می‌گم:

Generation Z is coming

اونها که بیانند در راس عامل خرید و تصمیم گیرنده نهایی قرار بگیرند، همه

فاکتورهایی که تا به امروز در محاسباتمون قرار دادیم رو به یکباره عوض می‌کنند.

برندی نتونه قانع‌شون کنه، از رول اون رد می‌شن. چه خواسته اون برند بزرگترین

باشه، چه پیشرفته‌ترین.

شب کنسرت، رفتم دنبال مورنینگ، دخترم.

با هم رفتیم خونه ماه و ماریو تا اونا رو هم، به‌عنوان مهمون‌های ویژه‌م، به کنسرت

برم.

قرار بود بکاستیج باشن، کنار بقیه سلبریتی‌ها.

همه طول اجرای کنسرت، من مشغول بودم.

نظارت، هماهنگی، جزئیات اجرایی...

هیچ‌وقت کامل از کنسرت لذت نمی‌بردم.

فقط بخش‌های کوتاه استراحت در بکاستیج خوب بود؛ مخصوصاً وقتی از

موکتل‌های عجیبی که میکسولوژیست نابغه‌مون درست می‌کرد، می‌نوشیدیم.

اجرای رویدادهای BTL واقعاً سخته. چون همه چیز جلوی چشم مخاطبه. یه اشتباه کوچیک، ممکنه کل برند رو بی اعتبار کنه. وفادار نگه داشتن نسل Z، که بخش اصلی مخاطب‌های ما بودن، کار آسونی نبود. ولی اگه جذب برند بشن، به شدت وفادار می‌مونن. چون HD هستن. یعنی سرشون همیشه پایین توی موبایله، رسانه دست خودشونه، و قدرت توصیه و نقدشون بی‌نهایت بالاست.

به همون اندازه هم اگه اعتمادشون از بین بره، می‌تونن برند رو با خاک یکسان کنن. با این حال، اون شب، به من و مورنینگ، در کنار ماه و ماریو، خوش گذشت.

حس کردم هر دو دخترم خوشحال بودن.

شب که برگشتیم خونه، تیا زنگ زد. گفت:

- فردا شب، دوستش کلیتی دعوتمون کرده.

کلیتی همون شهری زندگی می‌کرد که دخترم اون جا با مادرش زندگی می‌کرد. سعی کردم دعوت رو نپذیرم.

گفتم که مورنینگ پیش منه و باید برش گردونم.

تیا گفت:

- خب با هم می‌بریمش، بعدش با هم می‌ریم کلیتی.

فردای اون روز، همراه مورنینگ، ناهار مهمون ماه و ماریو بودیم. از دعوت کلیتی چیزی به ماه نگفتم. فقط گفتم که باید مورنینگ رو ببرم خونه.

دلیل پنهان کاری من این بود که بعد از اون صبح سرد و بی‌خدا حافظی تیا، ماه ازم پرسیده بود چرا تکلیف رابطه‌م باهاش رو روشن نمی‌کنم.

من هم قول داده بودم دیگه بازیچه تصمیم‌های ناگهانی و مبهم تیا نباشم. که هر چی او خواست، بی فکر قبول کنم. اما من از مخالفت کردن با تیا و عواقب وحشتناکش برای امنیت خودم و اطرافیانم می‌ترسیدم. ترجیح می‌دادم آهسته آهسته اون رو دور کنم.

ماه با نگرانی گفت:

- کاش امشب نمی‌رفتی. فردا صبح مورنینگ رو می‌بردی. دلم آشوبه...

ولی چیزی که ماه نمی‌دونست این بود که اگه دعوت تیا رو رد می‌کردم، مطمئن
بودم عواقب سختی در انتظارمه. نمی‌خواستم این آرامش نصفه‌نیمه‌ای که تازه به دست
آورده بودم، با یه "نه" ساده، دود بشه بره هوا.

ایجس

غروب شده بود که دنبال تیا رفتم.
 مورنینگ روی صندلی عقب خوابش برده بود.
 وقتی رسیدیم به خونه مادرش، آروم دخترم رو بغل کردم و بردمش داخل.
 پدربزرگش اصرار کرد که برای شام بمونم،
 گفتم همکارم تو مشاسینه و نمی‌تونم بمونم.
 این رو که گفتم به پاییدن تیا در نظرم مجسم شد و یادم افتاد گوشی‌م تو ماشین
 پیششه.

یه دلشوره سنگین، مثل باری که از سقف بریزه، افتاد روی سینه‌م.
 تشکر کردم و با عجله خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون.
 همین که پیچیدم سمت ماشین...
 چیزی دیدم که انگار از فرق سرم تا نوک انگشتام رو شکافت.

مثل میله‌ای از آتش.
 تیا، تو ماشین،
 پشت شیشه‌های بسته،
 با صورتی برافروخته،
 یه گوشی رو جلوش گرفته بود و داشت فریاد می‌کشید.
 جیغ می‌زد.
 احساس می‌کردم ماشین تو صورتم خورد،
 به سمتش دویدم ولی هر قدم، انگار دورتر می‌شدم.
 صحنه جلو چشمم یخ زده بود، فقط تیا رو می‌دیدم که جیغ می‌کشید.
 ضریان قلبم، مثل پیستون‌های یه لوکوموتیو دیوونه‌وار توی سرم می‌کوبید.
 چشمام سیاه شده بود.
 در ماشین رو که باز کردم،
 صدای حبس‌شده جیغ‌های تیا، با فشار، بیرون پاشید.
 انگار در کل محله پیچید.
 التماس می‌کردم:
 - خواهش می‌کنم... تورو خدا... ساکت باش، من اینجا آبرو دارم... چی شده آخه؟
 چی شده؟
 اما اون فقط فریاد می‌زد.
 گوشی‌م دستش بود.
 جلو رفتم که گوشی رو بگیرم ببینم چی دیده.
 ولی با دو دست چسبیده بود به گوشی.
 در ماشین رو باز کرد و دوید بیرون.
 نفهمیدم کجا رفت.
 صدای فریادش، از یه مغازه اومد...
 یه قصابی بود.
 داشت با صدای بلند، فحش می‌داد.

لرزش افتاد به تنم.
مثل آدمی که افتاده وسط آهن مذاب.

از وقتی از مادر مورنینگ جدا شدم، هیچ وقت اقدام رسمی برای طلاق نکردم.
بهش گفته بودم تا وقتی خودش نگه که آماده‌ست، من هیچ کاری نمی‌کنم.
نمی‌خواستم اون مرد مهربون... پدرش، با دیدن نامه طلاق، احساس شرمندگی کنه.
اما حالا... تیا داشت با یه حرکت، همه چی رو می‌سوزوند.
آبروم، حرمت اون خانواده، سکوت سال‌هام...
رفتم جلو، گرفتمش تو بغل، که آرومش کنم.
هلم داد کنار، و از مغازه دوید بیرون.
دنبالش رفتم.

رفت توی یه فروشگاه،
درست سر کوچه،
همون کوچه‌ای که پدربزرگ مورنینگ زندگی می‌کرد.
گوشی دستش نبود.
این بار سعی کردم خودم فریاد بزنم، شاید عقب بشینه:
- گوشیمو چیکار کردی؟!

صاحب فروشگاه که منو به مؤدب بودن می‌شناخت، با ترس رفته بود کنج دیوار پناه
گرفته بود. فقط تونست آروم به تیا بگه:

- خانم، لطفاً آروم باشید...

اما تیا روی زمین نشسته بود، با مشت، با پا، می‌کوبید.
مثل بچه‌ای که می‌خواست همه بازی که باخته رو خراب کنه.
تمام اون چیزی که من توی اون کوچه با ادب، احترام، نگاه‌های مهربون و
سرخم کردن‌های صبحگاهی ساخته بودم، داشت زیر مشت‌ها و پاهای تیا له می‌شد.

با خودم می‌گفتم دارم تقاص کدوم گناه رو پس می‌دم؟!

و درست وقتی که فکر می‌کردم دیگه بدتر از این نمی‌شه،
بدترین اتفاق افتاد.

پدربزرگ مورنینگ،

همون مرد قدبلند، کمی چاق، با اون چهره همیشه مهربونش، با صورتی خجالت‌زده
اما خشمگین، وارد فروشگاه شد.
فقط گفت:

- لطفاً از مغازه برو بیرون.

بیرون رفتم.

چند لحظه بعد، دیدم که دست تیا رو گرفته، از زمین بلندش کرد، و با قدرت از
فروشگاه بیرون کشید.

و من...

من داشتم از بیرون تماشا می‌کردم.

فروپاشی هرچیزی که طی سال‌ها این مرد دوست‌داشتنی در اون محل ساخته بود.
آبرو، وقار، حرمت، احترام...

و بدتر از همه، خشم فروخورده‌ای که سال‌ها فقط به‌خاطر احترام به اون مرد، از من
در خودش نگه‌داشته بود،

حالا رها شده بود...

اما نه از طرف من.

از طرف یک دختر که آبرو براش چیزی دوراندختی بود.

تیا دیگه اون ظاهر قدیمیش نبود،

درون دوزخیش، نقاب بیرونش رو ذوب کرده بود.

فوران کرده بود.

چهره‌ش سنگی شده بود،

با رگهای سرخ ملتهب و برافروخته،

سیاه و دودزده،

با آتیشی که از صورتش بیرون می‌زد.

او خود مدوسا شده بود.

در حالی که اون مرد دوست‌داشتنی با دست‌های قدرت گرفته از خشم، اون رو از مغازه بیرون می‌برد، مدوسا با مشت‌هایش به تن اون مرد بزرگ می‌کوبید و فریاد می‌کشید.

و اون... هیچ تلاشی برای دفاع نمی‌کرد.

مدوسا خیلی خوب می‌دونست داره چیکار می‌کنه.

خوب می‌دونست چون خودش بهتر از هر کسی می‌دونست تو این سال‌ها با من چیکار کرده.

وقتی بین من و مادر مورنینگ همه‌چی به هم ریخته بود،

وقتی جدا زندگی می‌کردیم و من تشنه یه هم‌صحبتی بودم،

اون خودش اومد جلو.

با اینکه دوست‌پسر داشت، گفت که اونم مثل من تنه‌است.

مهربونی کرد.

حرف زد.

گوش داد.

اون همه محبتی که از مادر دخترم ندیده بودم، بی‌هیچ دلیلی نثارم کرد.

وقتی واسه شنیدن یه "دوست دارم" از زبون همسرم سال‌ها لَه لَه زدم و هیچ‌وقت

نشنیدم، فقط با این بهانه که بلد نیست جمله عاشقانه بگه،

مدوسا با یه نگاه پر از محبت، ازم یه مرد عاشق ساخت.

حالا داشتم می‌دیدم که مشت‌هایش روی تن اون مرد بزرگ فرود میاد...

پدر همون دختری که سال‌ها برای ساختن زندگی‌مون جنگیده بودم.

مردی که تو اون کوچه، تو اون محله، به حرمت و بزرگی شناخته می‌شد.

حالا، سرش پایین بود، توی دستاش، دست‌های یه دختر بی‌پروا، و داشت اون رو از

فروشگاه بیرون می‌کشید.

و من فقط یه صحنه تو ذهنم پررنگ شد...

شبی که با همسرش اومده بودن خونه‌مون، برای وساطت. برای دخترش. یادمه گفتم:

- پنج سال، پنج سال تمام، به دخترتون التماس کردم. محبت خواستم. یه جمله ساده، فقط یه جمله: "دوستت دارم." نمی‌داد.

می‌گفت بلد نیست.

براش نوشتیم، خوندیم، حرف زدیم، اما آخرش من موندم و یه دلِ خالی. یاد اون شب تو پارک افتادم. همون پارک کنار خونه پاندورا. همون جا که قسم خورد من اشتباه می‌کنم، که خودش همون زنیه که من همیشه آرزوشو داشتم. گفت بعد از ازدواج، همه‌چی درست می‌شه... اما نشد. هیچ‌وقت نشد.

من توی عشق ورزیدن به اون، تموم شدم. با همه علاقه‌ای که به خود شما دارم، نمی‌تونم ادامه بدم. چون می‌ترسم نیازم به محبت، منو به خیانت بکشونه. نمی‌خوام همسر خیانت‌کار باشم، پدر خیانت‌کار...

اگه شما نمی‌رید، من می‌رم.

و بعد بند صبرش پاره شد. یقه‌مو گرفت، کوبیدم به دیوار، با مشت زد تو صورتم. خون از ابروم جاری شد. همسرش، التماسش می‌کرد که ولیم کنه. وقتی به خودش اومد، شرمنده شد.

بردم تو اتاق.

با دستمال، خون رو از ابروم پاک کرد.

اشک ریخت، خم شد. گفت:

"پات رو می‌بوسم... ببخش منو."

من بغلش کردم، با هم گریه کردیم. دستش رو بوسیدم،

گفتم:

- بابا، من خسته‌ام.

ادامه این راه، فقط دخترم رو نابود می‌کنه.

یه عمر با این غم زندگی کردم که شاید بچه‌دار نشم،

حالا که مورنینگ رو دارم، نمی‌خوام تو یه خونه بی‌عشق بزرگ شه.

می‌ترسم چند سال دیگه، برای فرار از اون فضای سرد، به اولین مرد غریبه‌ای

که بهش لبخند بزنه پناه ببره... و اونم نابود شه.

گفت:

- می‌فهمم. من دخترمو می‌شناسم. محبت کردن بلد نیست. ولی تو... ببخش.

حالا همون مرد بزرگ، همون پدر، داشت تو کوچه، زیر دست و پای دختر دیگه‌ای،

تحقیق می‌شد.

نگاهم رفت سمت مدوسا...

همون تیا که یه بار تو خونه‌م، وقتی با چشم خیس بهش گفتم

- چرا در حالی که دوست‌دختر من هستی به اون مرد پولدار گفتی که کسی تو

زندگیت نیست؟

چرا گذاشتی برات ماشین بخره؟

مدوسا، در آستانه در، نشسته بود و داشت اون جوراب بلند رنگینش رو می‌پوشید.

خونسرد گفت:

- خیلی از آدمای بزرگ، حتی مقدس، برای رسیدن به هدف‌های بالاتر با آدم‌های

پولدار ازدواج کردن. من که نمی‌خوام باهاش ازدواج کنم. نهایتش باهاش

می‌خوابم. جسم که مهم نیست. دلم برای توئه. در عوض، می‌تونیم دفتر

مارکتینگ رو بخریم. با هم زندگی کنیم.

اما من دفتر نمی‌خواستم.

خونه بزرگ نمی‌خواستم.

من اون صحنه‌های دردناک رو نمی‌خواستم.

من شکستن اون مرد مهربون رو نمی‌خواستم.
من این ویرونی رو نمی‌خواستم.

وقتی پدربزرگ دخترم، مدوسا رو برد یه جای امن، که از نگاه‌ها و بی‌آبرویی نجاتش
بده، مدوسا، یک‌دفعه عوض شد.
مثل بچه‌ها، زد زیر گریه.
با بغض گفت:
- دامادتون منو فریب داده.
نمی‌دونستم دختر داره...
خواستم حرف بزنم، از خودم دفاع کنم، که پدربزرگ مورنینگ گفت:
- تو برو.
گفتم:
- گوشیم...
به مدوسا گفت گوشی رو بده.
اون هم گوشی رو از جایی درآورد که...

گوشی رو داد.
خواستم بمونم.
حداقل عذرخواهی کنم.
یا مدوسا رو بفرستم تهران.

ولی اون مرد گفت:

- برو. من براش تاکسی می گیرم. صلاح نیست بیشتر از این بمونی.

سوار ماشین شدم. دو کوچه اون طرف تر نگه داشتم.

خواستم بفهمم... چی شد؟

این شب جهنمی، این کابوس... از چی شروع شد؟

نگاه کردم به گوشی.

یه پیام از "ماه" بود. نوشته بود:

- "نگران بودم. به سلامت رسیدید؟"

همین؟

چندبار دیگه خندمش.

همین بود؟

بقیه پیام ها رو چک کردم. چیز دیگه ای نبود.

فقط همین؟...

اما می دونستم نه. فقط این نبود.

مدوسا از دل من آگاه بود.

از زخم هام، از ضعف هام...

اون فریادها و مشتها، به من نبود.

به تن من نبود.

به بی کسی من بود.

به اعتراف نکردن من به شکست بود.

شاید من اون مشتها به چیز دیگه ای درون خودش بود.

یه راز خانوادگی.

زنگ زدم مشاورم.

همون خانم مشاوره که از طرف خانواده آقای اچ معرفی شده بود.

از همون روز که جدا شدم، خودم رو سپردم به مشاوره.

می‌دونستم که باید کمک بگیرم.

اما گوش نکرده بودم. رابطه‌م با تیا رو نبستم.

و آسمون زندگی‌م اون شب، شد سیاه‌ترین شبِ وانیلی عمرم.

خانم مشاور فقط گفت:

- برو خونه. فردا بعدازظهر بیا دفترم.

نیمه‌ی راه کنار اتوبان زدم کنار و به کلیتی زنگ زدم، ببینم از مدوسا خبری داره یا نه.

نه.

تا گوشی رو برداشت، بدون سلام و علیک شروع کرد به تاسزا گفتن.

صدای گریه‌ی مدوسا هم از پشت خط می‌اومد.

اصلاً نفهمیدم چطوری خودم رو رسوندم خونه.

چند بار مسیر رو اشتباهی رفتم،

ولی وقتی بالاخره رسیدم آپارتمان،

فقط یه آرزو داشتم: ای کاش این ماجرا تموم شه.

تا در رو باز کردم، مادر و خواهر مدوسا با طوفانی از پیام‌های ناشایست ریختن روم.

هر کدام جدا جدا با بدترین جملات که تو عمرم نشنیده بودم، تهدیدم می‌کردن.

خواهرش پیام داد که فردا صبح میان خونه‌م رو آتیش می‌زنن.

همون خواهری که فقط شش ماه پیش با شوهر سابقش مهمون شام من بودن!

چند وقت پیش شنیده بودم دوباره با دوست‌پسر دوران مجردیش آشتی کرده، بعد

از یک هفته هم از اون شوهر آروم و خوش‌چهره‌ش جدا شده بودن.

حالا با همون یارو می‌خواستن بیان سراغم.

ترس افتاده بود به جونم.

در رو محکم بستم، گوشی‌مو بی‌صدا کردم و تا صبح با ترس بیدار موندم.

فقط منتظر حمله اون‌ها به خونم بودم...

و اون حمله، با طلوع آفتاب اومد.

با صدای کوبیدن دیوونه‌وار چیزی به در بیدار شدم.

مادر و خواهر مدوسا با یه جسم فلزی داشتن درو می‌کوبیدن،

فریاد می‌زدن و تهدید می‌کردن که درو می‌شکنن.

خواهرش جیغ می‌زد:

«بیا بیرون!»

مادرش داد می‌زد:

«دست بشکنه که دخترمو کتک زدی!»

خواهرش دوباره فریاد زد:

«بیا سبلی که به مدوسا زدی رو پس بگیر!»

شوکزده بودم.

باورم نمی‌شد.

کسی واقعاً اومده بود دم خونم و داشت در خونم رو می‌شکست.

همسایه بغلی‌مون، که یه زوج هنرمند بودن، اومدن بیرون و پرسیدن چی شده.

مادر مدوسا، همون که همیشه وقتی با مدوسا بیرون می‌رفتیم می‌گفتم اگه تنهاست

بگو با ما بیاد، حالا با گریه رو به همسایه می‌گفت:

- شما تامو می‌شناسین؟ دخترها رو می‌بره خونه‌ش، بهشون تجاوز می‌کنه!

خواهرش جیغ می‌زد:

«بیا بیرون، نامرد ترسو!»

می‌دونستم اینهایی که تهمت سبلی زدن به مدوسا رو به راحتی دارن فریاد می‌زنند

ممکنه اگه درو باز کنم، ادعا کنند بهشون آسیب زدم،

چه بسا که مثل جریاناتی که اخیراً برای باج‌گیری باب شده، پایین ساختمون به

خودشون آسیب زدن و اومدن که صحنه سازی کنن.

مدیر برج اومد. صداشو بلند کرد:

- کی بهتون اجازه داده وارد ساختمون شین؟ کی درو براتون باز کرده؟

گفتن:

- در باز بود.

مدیر عصبانی شد:

- مگه اینجا طویله‌ست؟ سرتونو انداختین پایین اومدین تو؟

نگهبان رو صدا زد و عذرش رو خواست، اونم گفت:

- فکر کردم همراه خانم مهرآفرین هستن.

مادر مدوسا دوباره داد زد:

- تام دخترارو گول می‌زنه، می‌بره خونه‌ش، بهشون تجاوز می‌کنه!

مدیر که دیگه طاقتش تموم شده بود، پرید وسط حرفش:

- خانم! خجالت بکشین. کلی دختر مجرد اینجا زندگی می‌کنن که مطمئنم

هیچ‌کدوم تام رو اصلاً نمی‌شناسند. ضمن اینکه توی این دوسال هیچ رفت آمد

مشکوک یا شکایتی ازش کسی نشنیده.

من خودم هر روز دوربین‌های راهرو رو چک می‌کنم. شما هم اگه شکایتی

دارید مثل یک انسان متمدن بفرمایید شکایت کنید، اما این هم بدونید اگه تام

بخواد بابت اعاده‌حیثیت شکایت کنه، من شخصا میام دادگاه علیه شما بابت

افتراهایی که زدید شهادت می‌دم.

بعدم رو کرد به نگهبان و گفت:

- راهنمایی‌شون کن بیرون.

ترسناک بود. واقعاً هیچ‌وقت این‌قدر وحشت نکرده بودم.

فقط می‌خواستم برن.

بعدازظهر وقت مشاور داشتم ولی حتی مطمئن نبودم درِ خونه هنوز سالمه یا نه.

همون موقع متیو پیام داد:

- تام، چه خبره؟ مادر مدوسا به همه زنگ زده، داره آبروتو می‌بره. قضیه رو

جمعش کن.

خدای من... واقعاً چطور می‌تونستن این‌قدر راحت آدمو له کنن؟

نمی‌دونم چرا، ولی ته دلم باور نمی‌کردم مدوسا کارش به اینجا برسه...

ولی خب، ازش هر چیزی برمیومد.
 یه پیام از مادرش گرفتم که عجیب بود:
 - برو توبه کن. وقتی زندگی یه زن بچه دارو خراب می کنی، عاقبت همین میشه.
 خشکم زد. چی می گفت؟ بچه دار؟ خراب کردن زندگی؟
 یه لحظه بعد یه پیام دیگه اومد که همه چی رو روشن کرد. اون پیام برای من نبود،
 اشتباهی فرستاده بود.
 وقتی فهمید، پشت بندش یه پیام پر از ناسزا فرستاد:
 «تو یه حرومزاده ای...»

در خونه باز شد.
 دستگیره اش شکسته بود.
 با شناختی که از مدوسا داشتم، به مادرش حق می دادم...
 مدوسا واقعاً استاد مظلوم نمایی بود.
 قبلاً کارهای عجیبی با خانوادش کرده بود و مادرش رو وادار کرده بود به تاییدهای
 غیرقابل باور.
 خانواده ای که در اون یک پدر مهربان و دلسوز و زحمت کش و بی آزار بود.
 اما مدوسا خیلی خوب بلد بود.

مستقیم رفتم خونه ی مدیر ساختمان تا بابت این بی آبرویی عذر بخوام.
 حرف هاش تنها دلگرمی اون روزم شد.
 بعدشم با نگهبان گپ زدم،
 یکم آروم شدم.
 اما همچنان انگار دیگ جوش آهنی رو انداخته بودن پشتم.
 رفتم پیش مشاورم.
 همه چی رو تعریف کردم.
 آرومم کرد.

گفت خودمو با کار مشغول کنم.
 همچنین گفت مدوسا به خانم اچ زنگ زده.
 مغزم داغ کرده بود.
 برام دارو نوشت.
 گفت دوباره برم سراغ اون کتاب:
 «ازدواج بدون شکست» دکتر ویلیام گلاس.
 از اتاق مشاوره که زدم بیرون... یهو دیدم مدوسا داره از روبرو میاد سمت من.
 حمله ور شد.
 گوشی مو از دستم قاپید و دوید تو اتاق مشاور.
 مشاور فقط با همون لبخند همیشگی نگام کرد.
 مدوسا رو زمین افتاده بود،
 گوشی مو گرفته بود، چسبیده بود بهش.
 من فقط به مشاورم نگاه کردم و گفتم:
 - من به شما اعتماد داشتم...
 مشاور از من پرسید:
 - مگه چیزی تو گوشیت داری که نمی‌خوای اون ببینه؟
 گفتم:
 - نه.
 گفت:
 - پس چرا می‌ترسی؟ رمز گوشیت رو بده تا ببینه.
 رمز رو به مدوسا دادم و او تندتند شروع کرد به گشتن.
 چند دقیقه تو گوشیم مشغول بود و هی می‌گفت:
 - من مطمئنم یه چیزی تو گوشیت پنهون کردی.
 گفتم:
 - فکر می‌کنی من هم مثل تو هستم؟
 بعد از مدتی، مشاور رو به مدوسا کرد و گفت:

- حالا خیالت راحت شد؟ دیدی چیزی نیست.
- مدوسا که سرش رو از گوشی من بر نمی داشت و تند تند دنبال چیزی می گشت، داد زد:
- شماره اون زن رو به چه اسمی تو گوشیت ذخیره کردی؟
- گفتم:
- منظور ماهه؟
- مدوسا رو به مشاور کرد و زد زیر گریه و گفت:
- دیدی؟ خودش اعتراف کرد.
- دوباره رو به من پرسید:
- آره، همون زن هرزه ای که روی هم ریختید.
- گفتم:
- درست صحبت کن. فکر کردی همه مثل خودتن؟
- این جمله برایش گرون تمام شد.
- به سمت من حمله کرد و با گوشیم شروع کرد به زدن من.
- خانم مشاور هنوزم مثل مجسمه فقط به مدوسا زل زده بود. حتی یه پلک هم نزد. نه قضاوتی، نه دلسوزی ای. فقط یه جور نگاه خالی که انگار داره یه بازی تکراری رو از اول تا آخر از بر نگاه می کنه.
- بعد گوشی م رو از دست مدوسا گرفت و آروم به سمتم گرفت، بدون حتی یه نگاه.
- بی خیال آسانسور شدم.
- قلبم تند می زد.
- یه جورایی حس می کردم اگه بیشتر تو اون ساختمون بمونم، یه چیزی، ازم چیزی می گنه که دیگه نمی تونم پشش بگیرم.
- از پله ها پایین دویدم،
- بارون شدیدی می اومد.
- بارونی که انگار مستقیم از یه داستان نفرین شده بیرون اومده بود.

بوی خاک خیس نمی‌داد...
 بوی فلز زنگ‌زده و خاکستر می‌داد.
 رسیدم به ماشین که پیام مدوسا اومد:
 - ترسوی بدبخت که از یه زن کتک خوردی و فرار کردی.
 کدوم گوری قایم شدی؟
 نفسم رو با فشار بیرون دادم.
 دلم می‌خواست داد بزمن ولی فقط ساکت موندم.
 رفتم سمت ماشین، درو باز کردم،
 نشستم،
 کلید رو چرخوندم...
 هیچ اتفاقی نیفتاد.
 همه چراغ‌های اخطار یکی‌یکی روشن شدن.
 همه‌شون قرمز.
 همه‌شون چشمک‌زن.
 مثل یه زبون ناشناخته.
 استارت زدم،
 ولی نه صدای موتور اومد، نه حتی یه لرزش.
 انگار همه‌چی مرده بود.
 جعبه‌ابزار رو آوردم.
 یک به یک همه‌چی رو چک کردم.
 باتری، فیوز، کابل شمع‌ها...
 هیچ چیز اشتباهی نبود.
 داشتم در کاپوت رو می‌بستم که از گوشه‌ی در نیمه‌باز کاپوت، انگار چیزی تو
 ماشین حرکت کرد.
 یه سایه. قلبم وایستاد.
 سرم رو چرخوندم.

پیرزنی اون پشت نشسته بود.
 اما نه یه پیرزن معمولی...
 موهای لخت و سیاهش چسبیده بود به صورتش، ولی خیس نبود.
 مثل اینکه بارون اصلاً بهش نمی‌رسید.
 صورتش مثل ماسک بود، تیره، ترک‌خورده، با دو چشم گود که از توش چیزی
 نمی‌دید. ولی یه لبخند داشت... یه لبخند کج که انگار داره طلسمی رو زمزمه
 می‌کنه.
 انگار وجودش اصلاً مال این دنیا نبود.
 بدنش تکون نمی‌خورد، ولی چشم‌هاش، دنبال من می‌گشتن.
 پاهام بی‌حس شده بود.
 دستام می‌لرزید.
 چند بار پلک زدم، چشمام رو خیره کردم مطمئن شم درست دارم می‌بینم،
 ولی اون هنوز اون‌جا بود. نه صدا، نه حرکت. فقط محو شد.
 بیخیال شدم این توهمات شدم.
 همه بدنم خیس بود،
 با دستای لرزون با امداد خودرو تماس گرفتم و ماشینو بردیم دفتر.
 توی راه هیچی نگفتم.
 نمی‌تونستم.
 وقتی رسیدیم، راننده گفتیه استارت بزن.
 ماشین روشن شد.
 احتمالاً بارون تو سیستم برقیش مشکل ایجاد کرده بود.
 بارون شدید ادامه داشت.
 وقتی به داخل دفتر رسیدم، داستان رو برای متیو تعریف کردم،
 گفت:

- چرا این بلاها سر تو می‌آید؟ من همچنین چیزی ندیده‌ام. مردهایی رو می‌شناسم که همزمان چند تا دوست دختر دارند، اما این بلاها سرشون نمی‌آد.

ماه پیام داد که مدوسا به ماریو زنگ زده و گفته من با تو رابطه مخفی دارم. لطفاً آدرس محل کارش رو بده، می‌خواهم با ماریو برم سراغش. فردای اون روز، ماه با اصرار زیاد، ماریو رو با خودش به محل کار مدوسا برده بود. مدوسا گفته بود منظورش رابطه داشتن ماه با تام نبوده. روز بعدش مدوسا با من تماس گرفت، اما جوابش رو ندادم. پیغام گذاشت و خواهش کرد جوابش رو بدم. انقدر تماس گرفت که بالاخره جواب دادم و گفتم از من دور شه. اما اون خواهش کرد که بهش فرصت بدم تا با هم صحبت کنیم. نمی‌دونستم کدوم یکی بدتره؛

تلافی رد خواهشش یا پذیرفتنش. هر کدوم ممکن بود خانمان سوزتر از اون یکی باشه. به دوستم زنگ زدم که بیاد و در حضور اون با من حرف بزنه. می‌دونستم که نقشه دیگه‌ای تو سرش داره. اون هیچوقت فکر نمی‌کرد روزی تام نباشه.

فکر می‌کرد من دارایی همیشگی‌اش هستم،
 واسه همین روی وقتش رو صرف فرصت‌های بهتر می‌کرد.
 حالا همه برنامه‌هاش بهم ریخته بود و تلاشش این بود که با گرفتن یه آتو، از دست
 دادن رابطه‌ش با من رو جبران کنه.
 با اونچه از مادر و خواهرش شنیدم و دیدم، یه احتمال دیگه هم بود؛
 شاید می‌خواست واقعا یه صحنه‌سازی راه باندازه.

دوستم اومد محل کارم و با هم رفتیم خونه من.
 مدوسا دم در ساختمان منتظرم بود. بهش گفتم که از اون اطراف دور شه و جایی
 با هم، در حضور دوستم، صحبت کنیم.
 اون اصرار داشت که تنها باشیم.
 گفتم باشه،
 همین‌که سوار ماشینش شدم، خواهرش با دوست پسرش تو یه ماشین دیگه کنار
 ما توقف کردن.

کل داستان رو فهمیدم،
 بدون اینکه حرفی بزنم، سریع پیاده شدم.
 و مدوسا برای همیشه تمام شد.

خیلی چیزهای با ارزش زندگیم رو نابود کرد و رفت:
 آبرویم تو محل کار،
 زندگی‌ام،
 خانواده‌ام،
 کارم،
 و پسرم.

طوری که هنوز که هنوزه از آثارش تا الان هم دارم ضربه می‌خورم.

یادداشت:

کاترین عزیز، من فاکتور هزینه درب شکسته خانه شما را پرداخت خواهم کرد، تو میدانی که آن درب را تیم اورژانس بیمارستان شکستند، اما مطمئن باشید در اولین فرصت هزینه را پرداخت خواهم کرد. در مورد نامه‌هایی که برایم آمده هم... امیدوارم باز خبر بد نباشد، خواهش می‌کنم آن‌ها را باز کن و اگر مانند نامه‌های قبل حاوی خبرهای بد است، لطفا بعد از روز یکشنبه برایم بفرست.

ارادتمند

تام

شیرین و فرهاد

۱۰ ژوئن ۲۰۲۴ بعد از چندین ماه، بالاخره تونستم «ماه‌ام» رو ببینم.
توان دیدنش رو نداشتم.

پیام داده بود: «می‌خوای همدیگه رو ببینیم؟»
ماه‌ها بود که منتظر بودم خودش اجازه بده ببینمش.
تمام وجودم می‌لرزید.

به بهانه اینکه هنوز نرسیدم خونه، کمی زمان خریدم تا خودم رو برای دیدنش آماده کنم.

تمام تلخی‌های این هفت ماه سیاه،

هزاران کیلومتر دوری،

مثل صاعقه از جلوی چشم‌هام گذشت.

تمام این مدت، فقط سه قطعه عکس چاپ‌شده از خودمون دوتا، همدم شبانه‌روز من بود.

یکی از اون عکس‌ها...
 صورتم بین موهاش فرو رفته بود،
 داشتم عطر موهاش رو بو می‌کردم.
 مستِ حضورش بودم.
 اولین سفر دونفره مون بود به یکی از روستاهای اطراف تهران.
 زیر سقف یک کلبه کاهی.
 تو اون عکس، من غرق او هستم؛
 محو هُرم حضورش،
 هیچ چیز رو نمی‌فهمم.
 عشقی که از او، من رو گداخته کرده بود، و نفس کشیدن در عطر موهاش.
 نور آفتاب از گوشه کلبه روی صورتش افتاده؛
 موهای طلایی‌اش با سقف کاهی هم‌رنگ شده.
 صورتش زیر پرتو آفتاب، لبخند بی‌نظیری داشت.
 ردیف دندون‌های سفید و مرتب،
 گونه‌های برجسته،
 بینی ظریف و کشیده،
 چشمانی درشت که رو به پایین، به دوربین نگاه می‌کنن.
 یک دسته از موهاش رو پشت لاله گوش راست انداخته،
 و با دست چپش، دسته‌ای دیگه رو پشت گوش چپ نگه داشته.
 ظرافت دست‌های مرمی‌ش در عکس، کاملاً پیداست.
 بهش می‌گفتم:
 تو رو فقط یه پیکرتراش زبردست ساخته؛
 آخرین تجسم زیبایی.
 تمام هنر خودش رو در تو به کار برده،
 و همه زیبایی‌های دنیا رو در تو جمع کرده.

انگشت‌های بلندش،
 ابروهای کمانی‌ش که پیکان عشقش رو به قلب من نشونه رفته،
 لب‌های زیباش...
 گوشه لب‌هاش رو می‌بوسیدم، وقتی که می‌خندید.
 «گوشه لب‌هاش فقط برای من می‌خندن.»
 وقتی می‌خواستم ببوسمش، دست‌هام رو مثل گلبرگ‌های گل سرخ می‌گرفتم تا
 شکوفه‌ی صورتش رو توی اون‌ها بذاره.
 اول، با تمام وجود، با چشم‌هام، صورت ماهش رو نگاه می‌کردم.
 جز به جز.
 تمام زیبایی‌ها رو در صورتش می‌دیدم.
 روشنایی‌ای که از اون صورت می‌تابید رو با سلول‌هام حس می‌کردم.
 بعد چشم‌هام رو می‌بستم،
 صورتش رو با نفسی عمیق می‌بوئیدم، تا عطرش تمام تنم رو پر کنه
 و عشق، همه وجودم رو در بر بگیره.
 اون وقت چشم‌هام رو باز می‌کردم و به لب‌هاش، چشماش، و صورتش نگاه می‌کردم...
 لب‌هام رو به لب‌های ملکه‌ام نزدیک می‌کردم و می‌بوسیدمش.
 طوری که: درختی از زمین،
 دره‌ای از رود،
 دشتی تشنه از باران،
 آسمانی از خورشید،
 و شبی تار از ماهش جون می‌گیره.
 بعد از اون بوسه،
 پیشونیش، چشماش، بینی‌اش، گونه‌هاش، چونه‌اش... همه‌اش رو با عشق می‌بوسیدم.
 و مست می‌شدم.
 هیچ وقت، هیچ وقت... از اولین بوسه تا آخرین بوسه، هیچ لحظه‌ای برای من تکراری
 نشد. همیشه مثل اولین بار، بدنم به لرزه می‌افتاد و ضربان قلبم بالا می‌رفت.

در آغوش گرفتنش...

عکس بعدی،

عکس اولین دیدارمون بعد از رهایی بود،

وقتی من از آلمان برگشته بودم و مستقیم برای دیدن پنهانی‌ش، به اطراف باغ پدری‌ش، با هم به دشت سرسبزی رفتیم.

ماه آوریل بود،

او سی ساله و من سی و چهار سال داشتم.

یه دشت سبز بی انتها.

عکس رو من با منوپاد گرفتم.

درست بعد از اینکه حسابی میون گندم‌های بلند دشت دویدیم

و بلند بلند خندیدیم. ماهم رو صدا زدم،

زیباترینم،

عشقم،

ماه به سمت من دوید و دستهایش رو باز کرد

و من رو از پشت سرم بغل کرد.

سرش رو روی شونه راستم گذاشت.

موهایش رو توی باد رها کرده بود.

من با یه دستم، دست‌های گره‌کرده‌ش رو روی سینه‌ام گرفتم و دکمه شاتر رو زدم.

تو اون عکس،

شادی از تمام وجودمون سرازیر بود.

از اسارت رها شده بودیم.

بعد از تلخی‌هایی سیاه که به او رسیده بودم.

انگار دنیا رنگی‌تر از همیشه بود.

تازه معنای زندگی کردن رو می‌فهمیدم.

هوا عطر داشت.

زمین مخملین شده بود و صدای آواز تو لحظاتم دائما جاری بود.

بال پرواز داشتیم و تنها چیزی که بهش فکر می کردیم،

پرواز بود.

تا ابد،

تا خوشبختی برای همیشه،

تا همیشه...

نمیدونستیم به کدوم یکی از آرزوهایمون برسیم.

فقط می خندیدم.

انگار تازه بدنیا اومده بودم.

باد همونطور که گندمزار سرسبز رو میرقصوند، موهای ماه من رو هم با خودش به

رقص می کشید.

هر وقت این عکس رو نگاه می کنم، حرکت موهای طلایی ماهم رو به خوبی می بینم

و صدای خنده های قشنگش رو.

صدای گرم و دلچسبش.

لحظه ای که شاتر دوربین رو زدم، هرگز نمیدونستم روزی قراره روبروی همین عکس

باشینم و با گلوئی فشرده شده از درد، آه بکشم

که زمین زیر پام به درد قلبم داغ و تفت بشه.

عکس سوم زمانی بود که به مهمونی تولد دوستم رفته بودیم.
اولین مهمونی که دونفره بعد از رسیدنمون به هم رفتیم.
تو حیاط ویلایی که خیلی اتفاقی، دقیقا همون ویلایی بود که پدرش تا چند ماه
قبل اجاره کرده بود و از اونجا خیلی خاطرات خوش داشت.
هیچ وقت چیزی جز خودمون از اون مهمونی بیاد نیاوردیم.
انگار فقط خودمون دوتایی بودیم.
این عکس رو وقتی تصمیم گرفتیم برویم تو حیاط ویلا گرفتیم.
یه گل سرخ جوان و شاداب بین من و ماهه.
ماه با چشماش که پایین رو می‌بینه رو به دوربین،
با همون ابروهای کشیده‌ش،
لبخند مخصوص خودش رو روی لبهاش داره.
لبخندی که مثل یه ملکه در یه مراسم تشریفاتی،
از سر محبت به میهموناش داره.
عظمتی وصف ناشدنی،
موهاش که جلوی آفتاب رو گرفته و صورت ماهش رو تو قاب تصویر به زیباترین
شکل ممکن نشون میده، گوشه‌ای از صورتش رو پوشونده،
ماه من با دست چپش سمت دیگه‌ی موهاش رو تو سینه‌ش گرفته تا روی لنز
دوربین نیفتن،
یه برگ سبز دقیقا فورگراند تصویره و ماه درست مثل گل اون برگ توی تصویر جا
گرفته.
آسمون عکس، آبی و روشن و دل‌های ما آبی‌تر از هر رنگ آبی و روشن‌تر از هر نور
خورشیدی توی اون عکس معلومه.

این سه‌تا عکس تنها دلخوشی‌های من تو این ماه‌های سیاه بودند.
و حالا بعد از چندین ماه قرار بود صورت ماه‌ام رو ببینم.
قرار بود من تماس بگیرم.

اشک مثل سیلابی از چشمم سرازیر شده بود.
به حق افتاده بودم.

گوشی موبایلم رو جلوی خودم گذاشتم و منتظر موندم تا کمی آرام شم.
منتظر بودم تا کسی درونم، من رو صدا بزنه،
بدنم می‌لرزید،
زبونم خشک شده بود اما اشک همچنان جاری بود.
بالاخره تماس گرفتم.
اشک مثل بارون می‌بارید و مانع دیدنم شده بود.
چشم‌ام رو پاک کردم و چهره زیباش نمایان شد.
اون صورت ماهش، تکیده و لاغر شده بود،
چشمای نافذش خسته.
انگار سال‌ها پیرتر شده بود،
نای حرف زدن نداشت.
هفت ماه دوری،
داشتم می‌دیدمش،
سلام کرد،
زبونم بند اومده بود.
با لکنتی جواب دادم:
سلام عزیزم.

“پینات” پت کوچولومون اومده بود زیر پای ماه و ناله می کرد.
چهره ماه، هنوز در اوج خستگی، همچنان زیبا بود.
اما اون طراوت همیشگی رو نداشت.
پرسید:

- حالت خوبه؟

فقط سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.
فقط می تونستم ببینمش.

همین،

در حالی که صورتش رو به سمت دیگه ای گرفته بود، که من رو نبینه...
از گوشه چشم نگاه تلخی به من انداخت که حکایت از ماجرای تلخ تر داشت.
که من نمی دونستم...
تا زمان برگشت به تهران نمی دونستم.

ترانه “بهادر یگانه با صدای ”علیرضا قربانی“ رو از قلبم می‌شنیدیم:

ای بی وفا، راز دل بشنو،
 از خموشی من
 این سکوت مرا ناشنیده مگیر
 ای آشنا، چشم دل بگشا، حال من بنگر
 سوز و ساز دلم را ندیده مگیر
 امشب که تو، در کنار منی، غمگسار منی
 سایه از سر من تا سپیده مگیر
 ای اشک من، خیز و پرده مشو، پیش چشم ترم
 وقت دیدن او، راه دیده مگیر
 دل دیوانه ی من به غیر از محبت گناهی ندارد، خدا داند
 شده چون مرغ طوفان که جز بی پناهی، پناهی ندارد، خدا داند
 منم آن ابر وحشی که در هر بیابان به تلخی سرشکی بیفشاند
 به جز این اشک سوزان، دل نا امیدم گواهی ندارد، خدا داند
 دلم گیرد هر زمان بهانه ی تو،
 سرم دارد شور جاودانه ی تو
 روی دل بود به سوی آستانه ی تو
 چو آید شب، در میان تیرگی ها،
 گشاید تن، روح من به شور و غوغا
 رو کند چو مرغ وحشی، سوی خانه تو
 امشب که تو، در کنار منی، غمگسار منی
 سایه از سر من تا سپیده مگیر
 ای اشک من، خیز و پرده مشو، پیش چشم ترم
 وقت دیدن او، راه دیده مگیر

گفت:

- چقدر لاغر شدی...

سعی کردم بخندم،

بغضم رو قورت دادم.

بین خنده و اشک گفتم:

- آره... چهارده کیلو کم کردم.

مکث کرد.

یه لحظه سکوت بین مون پیچید.

بعد آروم گفت:

- منم ده کیلو...

همون جا، پشت اون دو جمله ساده، انگار یه دنیا زخم پنهون بود.

گفتم:

- اتاق مون رو ببینم...

دوربین رو چرخوند...

اتاق خواب مون... همون طوری مونده بود.

دقیقاً همون جوری که اون روز، وقتی برای آخرین بار، با قلبی پر امید برای آینده‌ای

زیبا برای عشق مون ازش خداحافظی کرده بودم...

روبدو شامم، همون کنار مال خودش آویزون بود.

کنار هم، مثل دو تا تن بی جان که هنوز نفس عشق توشونه.

میز توالت... عطرها مون،

همه شون جفت بودن. کنار هم،

مثل ما. مثل همیشه.

حوله‌های تن پوش مون، جفت، آویزون... بی هیچ تغییری.

چمدون هاش، که قرار بود چند روز بعد بیاره،
هنوز همون جا، پشت در، لم داده بودن، انگار هنوز می کشیدند...
همه چیز...
همه چیز یه جور تلخ و شیرین، منجمد شده بود.
نه زمان گذشته بود، نه زندگی.
انگار خونه هم مثل ما، نفسش بند اومده بود.
یه آن، همه چی با هم ریخت رو سرم.
صدای نفس هاش،
بوی عطرش،
خاطره لبخنداش،
همه چیز...
احساس کردم دارم می میرم.
واقعاً. یه مرگ آروم و آهسته که از تو شروع می شه...
از جایی عمیق، که حتی اسمشم نمی دونی...
دیگه نتونستم.
طاقت نداشتم.

“نمانده در دلم دگر توان دوری
چه سود از این سکوت و آه از این صبوری
توای طلوع آرزوی خفته بر باد
بخوان مرا توای امید رفته از یاد
نمانده در دلم دگر توان دوری
چه سود از این سکوت و آه از این صبوری
توای طلوع آرزوی خفته بر باد
بخوان مرا توای امید رفته از یاد”

چشم شیطان

یه هفته گذشت.
 شب آخر هفته رسید.
 با خودم فکر می کردم شاید امشب هم ماریو دعوتم کنه، اما خبری نشد.
 دلشوره گرفتم.
 نمی خواستم مستقیم زنگ بزنم یا پیام بدم.
 لباس پوشیدم، پیاده رفتم تا پشت کوچه شون.
 هوا خیلی سرد بود.
 رفتم تا همون تپه ماسه ای که حالا با برف پوشیده شده بود.
 باد سردی می وزید، صدای زوزه اش تو گوشم می پیچید.
 چراغ خونه شون خاموش بود.
 نشستم و چشم دوختم به پنجره آشپزخونه.
 منتظر یه سایه، یه نور، یه نشونه...
 منتظر ماه.
 هیچ خبری نبود.
 یه ساعت و نیم گذشت.
 انگار خونه مرده بود.
 حتی تاریکی ش هم عجیب بود،

مثل خونه‌ای که مدت‌ها کسی توش زندگی نکرده.

با خودم گفتم حتما زود خوابیدن.

برگشتم خونه، اما تا نزدیک صبح، سرگرم بودم.

وقتی سپیده‌ی صبح بالا اومد، چراغ آباژور رو خاموش کردم و بالاخره خوابم برد.

ساعت هشت صبح بود که گوشی م زنگ خورد.

ماه بود.

با صدایی گرفته:

- تام... می‌تونی بیای بیمارستان تخصصی ارتوپدی؟

تنم یخ کرد.

پرسیدم:

- چی شده؟

گفت:

- دیشب تصادف کردیم... احتمالاً پام شکسته.

خودم رو رسوندم بیمارستان.

از در اورژانس که وارد شدم. ماه روی ویلچر نشسته بود، رو به در...

چشمش که به من افتاد، یه لبخند محو نشست روی صورت غمگینش.

برای اولین بار خانواده‌ش رو می‌دیدم.

یه جوون قد بلند و عضلانی با لباس ورزشی، چهره‌ش گرفته و اخم‌آلود، کنار کانتنر

ایستاده بود.

فهمیدم برادر بزرگشه.

یه جوون دیگه با کت قهوه‌ای، احتمالاً برادر کوچیکه بود، دستش رو گذاشته بود رو

دسته‌ی ویلچر ماه.

ماربو هم اون طرف‌تر، با یه حالت خجالت‌زده و افسرده ایستاده بود.

یه مرد مسن با کت وشلوار قهوه‌ای راه‌راه، قد کوتاه‌تر و کمی چاق، داشت با پرستار

صحبت می‌کرد، پدرش باید می‌بود.

ماه یه مانتوی سورمه‌ای تنش بود با شلوار گشاد آبی،

آروم و بی‌حال نشسته بود.

رفتم جلو و سلام کردم.

گفتم:

- چی شده؟

آروم گفت:

- توضیح می‌دم... فقط یه کاری کن بستری نشم. اینا می‌خوان عملم کنن.

برادر بزرگش، که هیچ جوابی به سلامم نداد و حتی نگاهم نکرد، با لحنی جدی

گفت:

- وقتی می‌گن باید بستری شی، چرا مخالفت می‌کنی؟

ماه جواب داد:

- آخه هنوز دکتر منو درست معاینه نکرده...

داداشش گفت:

- دکتر گفته.

ماه گفت:

- اون فقط یه انترن شیفت صبح بود، نه متخصص.

تو صورت برادرش خشم موج می‌زد، اما دیگه چیزی نگفت.

ماه آروم بهم گفت:

- لطفاً برو با ماریو صحبت کن. بیچاره خیلی ترسیده. تنها مونده.

رفتم سمت ماریو. پرسیدم:

- چی شده ماریو جان؟

گفت:

- دیشب خونه دخترخاله ماه بودیم، موقع برگشت، تو سربالایی اتوبان، یه ماشین

از فرعی پیچید جلو، برخورد کردیم...

فقط همینو گفت.

برگشتم پیش ماه.

گفت:

- تو رو خدا من رو از اینجا ببر، ماریو نمی‌تونه چیزی بگه. حداقل تو کمکم کن، نمی‌خوام بستری شم.

پرسیدم:

- خوب، اما اگه لازمه؟

گفت:

- به این دکتر اعتماد ندارم.

بلند شدم و رو به بقیه گفتم:

- اگه موافقید، ببریمش بیمارستان مرکزی. هم تخصصیه، هم پزشکاش معتمدن.

برادر بزرگه، که اسمش "ویپ" بود، حتی نگاهم نکرد و درحالی که به در و دیوار

نگاه می‌کرد، با صدای سردی گفت:

- اینجا هم تخصصیه.

بعد برگشت به ماه گفت:

- بذار خودمون، مردهای خانواده، حل کنیم.

واضح بود از من خوشش نمیاد.

ولی ماه رو کرد به اون و گفت:

- بریم بیمارستان مرکزی؟

ویپ گفت:

- اگه خودت اصرار داری، باشه... ولی فکر می‌کنم اینجا بهتره. اما... بریم.

ماه با دخترخاله‌اش که دانشجوی پزشکی بود صحبت کرد و اونم پیشنهاد بیمارستان

مرکزی رو داد.

برادر کوچکش گفت:

- حالا که اون هم موافقه بریم اونجا دیگه.

ماه، ماریو رو صدا زد و دستش رو گرفت و گفت:

- نگران نباش عزیزم.

ماريو ويلچير رو از برادر ماه گرفت و رو به درب خروجی راه افتاد.

ماه برگشت و به خانواده اش گفت:

- پس بیمارستان مرکزی همدیگه رو می‌بینیم.

متوجه شدم ماريو و ماه می‌خوان که با ماشین من بیان بریم اونجا.

منم سریع رفتم و ماشین رو تا درب اورژانس آوردم و با هم رفتیم بیمارستان مرکزی.

دم درب بیمارستان منتظر شدیم تا بقیه هم برسند.

برادر کوچک که اسمش "نیکلای" بود تا رسید، از داخل بیمارستان ویلچیر آورد و

ماه رو روی اون نشوند.

دیدن اون روی ویلچیر واقعا تلخ و دلخراش بود.

از همه دردناکتر تلاشش برای اینکه دردش رو پنهون کنه و همه چیز رو عادی

نشون بده.

من ماشین رو تو پارکینگ که فاصله زیادی با اورژانس داشت پارک کردم.

بیمارستان مرکزی، یه بیمارستان بسیار بزرگ کنار برج تلویزیونه و معمولا خیلی

شلوغه.

خودم رو به اورژانس رساندم.

ماريو رو دیدم. پرسیدم ماه کجاست؟ گفت ویپ اون رو برده طبقه پایین برای

عکسبرداری.

با هم رفتیم پایین.

منتظر نوبت عکس برداری بودند.

نیکلای سعی می‌کرد با خندوندن و طنزپردازی، تلخی رفتار ویپ رو بپوشونه.

من ازش درباره برادرش و بخصوص ویپ زیاد شنیده بودم.

برادر کوچکش که مهربون به نظر می‌رسید هم بهش برای تلطیف کردن فضا کمک

می‌کرد و با ماريو هم گرم گرفته بود. اما سعی می‌کرد رفتار ویپ رو با من تکرار کنه.

ماه از اتاق ایکس‌ری بیرون اومد.

ویپ، گزارش عکسبرداری رو برای دکتر برد و نیکلای، برای خندوندن ماه ویلچیرش رو با سرعت حرکت می‌داد و گاهی برای هیجان ماه اون رو روی چرخ‌های عقب بلند می‌کرد.

وقتی ماه و ماریو به‌همراه ویپ از اتاق دکتر بیرون اومدند، نسخه دکتر بدست ویپ بود.

ماریو با اصرار زیاد نسخه رو ازش گرفت و به سمت داروخونه رفت.
به ماریو گفتم تو بمون، بذار من داروها رو بگیریم که در نهایت با هم رفتیم.
ماریو با عصبانیت قدم بر می‌داشت.
تو مسیر داروخونه پدر ماه رو دیدیم که روی صندلی بیمارستان خوابیده.
ماریو به طعنه گفت:

- این بنده خدا هم که از هفت دولت آزاده.
گفتم:

- خیلی نگران بود.
گفت:

- بیچاره تو خونه کارهای نیست، تو خانواده‌اش همه کاره پسرها هستند و مادرش هم که بی چون و چرا از پسرش حمایت می‌کنه حتی اگه زور بگن.
کافیه یکجا نظر من با اون‌ها متفاوت باشه. مجبور هستم دستورات اون‌ها رو اطاعت کنم.

حدس زدم موضوع حرف‌های ماریو به حادثه تصادف شب قبل ربط داره و همه چیز اونچیزی که تعریف کرد نبوده.
وقتی بسته خرید از داروخونه رو به ویپ دادم، اون طوری از من گرفت و تشکری هم نکرد که واقعا ناراحت شدم.

ماه که شاهد این رفتار داداشش بود به من آهسته گفت:

- ناراحت نشو، رفتارش بخاطر تو نیست، از ماریو عصبانیه. دیشب ماریو مست بود و ویپ ازش خواست که با این حال رانندگی نکنه و خونه باباینا بمونیم.
اما ماریو لجبازی کرد و این اتفاق افتاد.

پرسیدم:

- چرا پای تو شکست؟

گفت:

- من کفش پاشنه بلند پوشده بودم. وقتی تصادف کردیم ضربه تصادف باعث شد

قوزک پای من رو به بیرون ضربه بخوره.

- پلیس هم اومد؟

- خدا خیر نیکولای بده. سریع خودش رو رساند و ادعا کرد که اون راننده بوده.

- ماشینی که باهاش تصادف کردید نفهمید که ماریو راننده بود؟

خندید و گفت:

- اون هم خودش مست بود و فرار کرد. وقتی تصادف کردیم ماشین کاملاً چرخید

طوری که درب سمت من به گارد ریل چسبید. گفت اون لحظه وقتی نتونستم

پیاپی شم از پنجره پایین رو نگاه کردم.

کمی سکوت کرد و با نگاهی که مخصوص خودش بود ابروهاش رو در هم کشید و

به روبرو خیره شد و به فکر فرو رفت.

کمی منتظر موندم که بقیه ماجرا رو بگه اما احساس کردم که از زمان خودش خارج

شده و جای دیگه‌ایه.

پرسیدم:

- خوب؟

سرش رو تکونی داد و به خودش اومد،

بعد همونطور که دوباره روبرو رو با اخم نگاه می‌کرد گفت:

- یه چیز ترسناک دیدم.

زیر پل دوتا چشم رو دیدم که داشتن من رو نگاه می‌کردن.

به من زل زده بودند. خیلی ترسناک بود.

پای راست ماه رو آتل گچی بستند.

وقتی قرار شد بریم، ویپ با یه جمله‌ی کوتاه با من خداحافظی کرد.

همون جوری که آدم وقتی می‌خواد محترمانه بگه «دیگه برو پی کارت» حرف می‌زنه.

بعد گفت می‌ره ماشین رو از پارکینگ بیاره.

تو مسیر پارکینگ، یه تیکه راه هم‌مسیر شدیم.

خواستم یه خورده خودم رو بهش نزدیک کنم، شاید کمی صمیمی‌تر بشه، شاید بفهمم چرا انقدر تلخه باهام.

دنبال یه حرف یا موضوع بودم برای شروع، اما هیچی به ذهنم نمی‌رسید.

فقط تونستم با یه جمله‌ی ساده و رسمی شروع کنم:

- ویپ عزیز، خیلی ناراحت شدم بابت این اتفاق، ولی از طرفی خوشحالم که شما رو دیدم. زیاد ازتون شنیده بودم.

ویپ حتی یه لحظه هم نگاهم نکرد. فقط سرعت قدم‌هاش رو بیشتر کرد. و بدون اینکه سرش رو بچرخونه، یه ضرب‌المثل گفت، یکی از اون بی‌ادبانه‌هاش، که من حتی حاضر نیستم تکرارش کنم. چیزی تو این مایه‌ها که

«از چیزی که ازش زیاد تعریف می‌کنن، آخرش ازش چیز بدی در میاد...»

شوکه شدم.

چرا؟ چی کار کردم من که اینطور باهام حرف بزنه؟

من فقط یه همراه بودم تو این اتفاق.

حتی دلیل اون تصادف هم نبودم.

واقعاً دلم شکست.

توی همون لحظه، با خودم گفتم باید از چشم‌هاش ببینم.

نباید اجازه بدم این اتفاق بشه یه خاطره‌ی زهرآلود که توی مغزم بایگانی می‌شه.

پس زمان رو کش دادم.

کندش کردم.

یه جور توقف ذهنی که بتونم از چشمای اون ببینم.

ماه روی ویلچر نشسته،

تو بیمارستان تخصصی،

نگران، مضطرب.

ماریو هم ساکت و سرافکنده.

بابا ناتوان در تصمیم‌گیری.

نیکلای هم مرده و دنبال تصمیم منه.

دکترای می‌گن باید بستری بشه. ولی ماه می‌خواد یه راه پیدا کنه.

به تام زنگ زده.

تام؟

کیه این تام؟ چرا تا حالا چیزی ازش نشنیدم؟ دوست ماریوئه؟

ولی چرا ماه اون‌قد بهش اعتماد داره؟ همه‌چی پیچیده بود.

از دید ویپ، من تبدیل شده بودم به یه رمز، یه حضور ناشناس وسط یک خانواده

که الان تو بحران بود.

حتی اگه من مقصر نبودم، حضورم براش ناخوشایند بود.

زمان رو بیشتر نگه داشتم، تا بهتر ببینم که متوجه شدم اون «ماده تاریک» داره

وارد می‌شه.

این نشونه یه اتفاق بده و افتاد.

به ماشین که رسیدم، بله،

این ماده تاریک در عالم ماده چرخ عقب خودرو رو پنچر کرده.

چرخ زاپاس هم پنچر بود.

موندم توی پارکینگ، زیر بارون، تنها.

داشتم چرخ زاپاس رو بیرون می‌آوردم.

ولی حس کردم چیزی از درونم شکسته.

برخورد ویپ، اون طعنه، اون تحقیر، داغونم کرده بود.

توی ماشین نشستم، سعی کردم موسیقی ذهنی‌ام رو پلی کنم.
 آهنگی که میتونست اون «ماده تاریک» رو مجبور به خروج کنه.
 خیلی قوی‌تر بود.
 نمی‌تونستم تمرکز کنم.

هر بار که صدای موسیقی در ذهنم پخش می‌شد، اون شبه با صدای عجیبش از بین
 صدا می‌پرید و نمی‌داشت این تمرکز شکل بگیره.
 دوباره و دوباره، از اول.

مثل ریست شدن. مثل گیر کردن سوزن رو صفحه گرامافون.
 نهایتاً، یه جا گیرش انداختم.
 تو یه گوشه‌ی صورت فلکی.

با تمرکز اون رو در چاله‌ای به عقب انداختم و اونقدر به درون چاله روندمش که همه
 حجمش در اون فرو رفت و بلافاصله درب حادثه رو بستم.
 درب حادثه که بسته شد، همون لحظه، صدای بوق شنیدم.
 سرم رو بلند کردم.

یه ماشین نوک‌مدادی کنارم ایستاده بود.
 ماه صندلی عقب نشسته بود، شیشه رو پایین کشید و گفت:
 - تام، چرا جواب نمی‌دی؟ نگرانت شدیم. پنچر شدی؟
 دلم گرم شد.
 گفتم:

- آره... متأسفانه. و چرخ زاپاس هم پنچره.
 چرخ زاپاس رو توی ماشین بابای ماه گذاشتیم.
 ماه و ماریو و نیکلای رو به خونه پدر ماه بردیم و بکمک باباش چرخ رو برای باد
 کردن به آپارتی.

در مدت زندگی مشترکمون،
ماه رو با القاب مختلفی صدا می‌زدم،
ماه من،
سپیده صبحم،
زیبای من،
زیباترینم،
گل سرخم،
سرو چمانم،
ملکه من،
حالا دیگه ماه با عصا راه میرفت.
یه سرو بلند و پر غرور که به تن زیباش چوب بسته بودند تا بایسته.

کیوان

تو محل کار، وسط اون همه شلوغی و دودوتاچهارتای بودجه سال بعد، غرق بودم. هنوز تقویم مالی مون شمسی بود، ولی قرار شد از سال بعد، میلادی بشه. بیشتر پارتنرهای تأمین کننده مون آلمانی بودن، و خب خیلی از قراردادها مثل خرید اسلیو (پاکت باز آبمیوه) یا تولید سیلندرهای چاپ با جانوشکا (به آلمانی یانوشکا)، همه چی بر پایه سال میلادی بسته می شد.

ما بودجه مارکتینگ رو درصدی از فروش تخمینی می گرفتیم. از هجده درصد تو سال اول شروع شد و با رشد فروش رسیده بود به شش درصد. رقم بودجه اون سال چیزی حدود ۱۰ میلیون دلار بود.

بیشتر این بودجه در تبلیغات هزینه می شد، از تبلیغات ATL مثل بیلبوردها و تیزرهای تلویزیونی گرفته تا BTL یعنی ایونت ها، کنسرت سفیرهای برند، سمپلینگ و... دیجیتال مارکتینگ هم سهم خودش رو داشت؛ رسانه های اجتماعی، پیامک انبوه، تولید محتوا، کمپین ها، پروموشن ها هم واسه فروشنده، هم برای مصرف کننده، POSM و همه اون ابزارهای جورواجور فروشگاهی مثل استاپر و وابلر و شلف تاکر و مش استیکر، تبلیغات چاپی، تبلیغات برای ناوگان پخش، لباس ویزیتورها، فعالیت های CRM، روابط

عمومی، تبلیغ غیرمستقیم تو فیلم و گیم‌هایی که خودمون برای گیمیفیکیشن طراحی می‌کردیم.

حتی نورومارکتینگ و ابزارهای مارکت نوین هم وارد بازی شده بودن. یه بخش هم همیشه اختصاص داشت به تحقیق و توسعه: از آزمایشگاه محصول، فوکس گروه‌ها، نظرسنجی‌ها و تحقیقات میدانی گرفته تا خلق گروه محصولات جدید.

یادم می‌اد، همون سالی که لاتاری بزرگ رو برگزار کردیم، یه ایده تو ذهنم جرقه زد.

سه تا بخش جدید به مارکتینگ اضافه کردم تا از موج توجهی که قرعه‌کشی ایجاد کرده بود، نهایت استفاده رو ببریم:

۱. یه رسانه اجتماعی مخصوص برند،

۲. یه گیم‌سنتر،

۳. و یه پلتفرم موسیقی.

همه‌ی اینا رو گذاشتیم تو یه ساب‌دامین روی سایت رسمی برند، به اسم "سرگرمی". لوگوش رو هم خودم طراحی کردم.

پروژه رو زیر نظر خودم پیش بردم تا وقتی کامل جون بگیره، بسپارمش دست یه نفر دیگه.

رسانه اجتماعی که راه انداختیم، دامنه‌اش به برندهمون یه «me» چسبونده بود؛ هدفمون این بود که مسیر ارسال کد محصولات رو بیاریم توی پلتفرم خودمون و انگیجمنت رو بالا ببریم.

بعد از پایان قرعه‌کشی، دلم نمی‌خواست ارتباطمون با مخاطب‌هامون یه‌دفعه قطع شه.

کلی پلن براشون داشتیم.

تو فاز اول، یه لینک گذاشتیم تو پیام تایید کدهایی که مردم از طریق اس‌ام‌اس می‌فرستادن.

با زدن روی اون، می‌رفتن توی یه لندینگ پیج ساده برای ثبت‌نام. فقط یه تایید شماره تلفن داشت، پیچیدش نکردیم، بقیه‌ش رو گذاشتیم برای بعد، وقتی که جذب محیط شده بودن.

اون سال، یعنی ۲۰۱۳، با جوملا، که اون موقع کلی ترند بود، نسخه اولیه رو بالا آوردیم. قابلیت‌هاش تقریباً شبیه فیسبوک بود: چت، آلبوم عکس، وبلاگ، و مهم‌تر از همه، ارسال کد برای امتیاز.

یه ارز مجازی هم براش تعریف کردیم، به اسم «سانی»، که با امتیازهای مشارکت رابطه مشخصی داشت.

تو ماه اول، ۲۴ هزار نفر عضو شدن.

یه شب، آقای الهی، مدیر پارتنر سرویس که کار توسعه و نگهداری پلتفرم رو داشت، بهم زنگ زد.

صدای پشت خطش کمی هیجان‌زده بود:

«سرور داون شده... حجم پردازش خیلی بالاست.»

اون لحظه ترکیب لذت و اضطراب، چیزی بود که فقط کسانی که از صفر، همچین پروژه‌ای رو بالا آوردن می‌تونن درکش کنن.

واحد گیم هم فعال بود.

هفت تا بازی طراحی کردن تو ژانرهای مختلف:

استراتژیک، هوش، سبک فروت نینجا.

سه تاش تو نسخه اول لانچ شد.

واحد موسیقی هم گلچینی از آلبوم‌ها رو برای مودهای مختلف منتشر می‌کرد.

تو نسخه دوم، قرار بود سیستم صرافی بیا؛ امتیازها تبدیل می‌شدن به یه ارز برندن.

می‌تونستی باهاش امکانات جدید چت یا بازی رو باز کنی.

فرمول امتیازدهی هم دقیق بود:

بطری ۲۰۰ سی‌سی یه امتیاز،

یک لیتری، دوتا

و سیروپ‌ها چهارتا.

چرا؟ چون سیروپ‌ها هم اسلوموور (گردش کند) بودند و هم مرجوعی داشتند و این امتیاز بالا کمک می‌کرد زودتر از شلف خارج بشن.

حتی یه قدم جلوتر رفتیم.

تصمیم داشتیم موقعیت مکانی مخاطب رو هم بگیریم.

بر اساس این منطق که معمولاً افراد محلی با مغازه‌دارهای محل خودشون رفیق بودن، توصیه کنندگی اون‌ها قدرت چانه‌زنی بیشتری نسبت به ویزیتورها داشت. می‌خواستیم اون قدرت توصیه و نفوذ رو به رسمیت بشناسیم و ازش استفاده کنیم. طرح این بود که مخاطب‌ها بتونن از طرف ما سفارش بگیرن، ویزیتور بشن، سود ببرن.

یه جور اشتغال‌زایی، یه شغل دوم، اما فقط برای وفادارترین‌ها.

ما همه مینی‌سوپرمارکت‌های کشور رو روی نقشه فعال کرده بودیم.

کاربر وقتی وارد رسانه اجتماعی ما می‌شد، اول از همه لوکیشن واقعی خودش رو مشخص می‌کرد. بعدش، می‌تونست چند تا از فروشگاه‌های محلش رو، به اسم خودش ثبت کنه. از لحظه‌ای که یه فروشگاه ثبت می‌شد، دو هفته وقت داشت تا از اون فروشگاه، حداقل یک سطر فاکتور سفارش بگیره. ما سیستم پخش‌مون، پخش سرد بود. یعنی ویزیتور همراه با ماشین محصول، نمی‌رفت، سفارش می‌گرفت و بعد ماشین پخش سفارش رو تحویل می‌داد، در پخش سرد تاریخ مهلت مصرف محصول بالاست بنابراین حجم سفارش هم بالاست. بنابر این سیستم دو مرحله‌ای پخش سرد معمولاً دوره ویزیت طولانی‌تر داره. پخش گرم که سفارش گرفتن و تحویل، همزمانه.

دوره ویزیت ما هر دو هفته یکبار بود. پس اون کاربر عملاً دو هفته وقت داشت تا تارگت اولیه‌اش رو بزنه. اگه موفق می‌شد، اون فروشگاه برای یه ماه به نامش ثبت می‌شد. و هرچی سفارش‌ها بیشتر می‌شد، هم سود خودش بیشتر می‌شد، هم حجم کارش.

یه نفر ازم پرسید: «اگه مغازه‌دار خودش بیاد ثبت‌نام کنه چی؟»

گفتم: «هیچی. همه‌چی سر جاشه. هدف ما از فروش همچنان ادامه داره.»

واقعیت این بود که ما دنبال کشف و پرورش ویزیتورهای توانمند بودیم.

طی این ایده هرکسی واقعاً جدی کار می‌کرد، می‌رفت برای مصاحبه با تیم منابع انسانی.

دربخش گیمیفیکیشن هم به ایده ناب به سرم زد که جرقه‌اش از به اپ بازی خیلی ساده خورده شد.

یادمه اون موقع به اپلیکیشنی ترند شده بود به اسم Poo. به جور بازی آنلاین بود که باید از به موجود بامزه مراقبت می‌کردی. ولی خب، اسمش همون قدر که بانمک بود، به جورایی هم چندان آور بود.

باید ازش مراقبت می‌کردی، تمیزش می‌کردی...

واقعاً هم باید تمیزش می‌کردی!

برام جالب بود.

نه فقط به خاطر ایده‌ی بازی، بلکه چون نشون می‌داد مردم به نیاز عاطفی جدی به داشتن به پت مجازی دارن.

اون موقع این ایده تو ذهنم جرقه زد:

به کاراکتر برای برند خودمون طراحی کنم. به چیزی شبیه کارکتر بازی سونیک، به جوجه تیغی خوش تیپ و باهوش. با هویت برند ما خیلی جور در میومد.

کاراکتر ما هم از به تخم بزرگ توی واقعیت افزوده به دنیا میومد، و بعد مخاطب باید ازش مراقبت می‌کرد، بزرگش می‌کرد، و باهاش بازی می‌کرد. پت برند، توی خونه‌ی مخاطب زندگی می‌کرد. از دوربین موبایل استفاده می‌کردیم برای اسکن محوطه، و غذاش هم با کدهای محصولات که مخاطب می‌خرید تأمین می‌شد.

این بازی به هدف بزرگ‌تر هم داشت:

مخاطب رو درگیر محصولات می‌کرد، و توی طولانی‌مدت، حس تعلق می‌ساخت.

اون موقع هیچ تیم برنامه‌نویسی‌ای پیدا نکردم که بتونه این رو در قالب واقعیت افزوده پیاده کنه. فقط به واسطه یک بازیگر معروف سینما با یک طراح عروسک که اون دوران بسیار معروف بود آشنا شدم و تقریباً به جاهای خوبی برای طراحی کارکتر رسیده بودیم.

اما همه چی اون طور که باید پیش نرفت. متیو مخالف بود. می گفت ما نمی تونیم با فیس بوک و تولیدکننده های قدرتمند گیم رقابت کنیم، پس چرا داریم انرژی می داریم روی رسانه اجتماعی و گیم؟ ولی من مخالف بودم.

چون فیس بوک، اینجا خیلی از امکاناتش کار نمی کرد. تحریم بودیم. مخاطب ما نمی تونست از قابلیت درآمدزایی یا پرداخت استفاده کنه. بعدشم، فیس بوک توی کشور فیلتر شد. و جالبه که خیلی از برندهای داخلی که همون موقع از خلا موجود استفاده کردند و بازار رو گرفتن، حالا غول شدن.

متیو می پرسید: ما چی کاره ایم؟»

من می گفتم: «ما آینده رو می سازیم. آینده ای که قراره با واقعیت افزوده تعریف بشه.

اگه توش نباشیم، به حاشیه می ریم.»

ولی چهار سال گذشته بود.

دیگه خسته شده بودم.

دیگه حس جنگیدن نداشتم.

حس می کردم متیو هیچ اعتمادی بهم نداره.

شاید زیادی خودمونی بودم. زیادی آدم دل بودم.

سه سال بعد، «پوکمون گو» اومد و با همین منطق ترکوند.

همون موقع‌ها یه اتفاقاتی داشت در اطرافم می‌افتاد. بدون اینکه بهم بگن، داشتن یه مدیر بازاریابی جدید استخدام می‌کردن. یکی که حرفش، برای متیو سنگین‌تر باشه. این ماجرا از دل یه نقشه بیرون اومده بود.

آژانسی که کار تبلیغاتمون رو انجام می‌داد، ازم دلخور بود. سخت‌گیری‌هام زیاد بود. به نظرم متمرکز نبودن، و خروجی‌هاشون خوب نبود. اون‌ها هم، احتمالاً حس خطر کرده بودن. همون سال، بود که دفتر مارکتینگ از ساختمان مرکزی، به یه محله‌ی معروف توی تهران منتقل کرده بودیم. برای تصویر برند خوب بود. ولی برای من یه چیز دیگه هم داشت:

منو از آقای «اچ» جدا می‌کرد.

دیگه فقط توی جلسات مدیران می‌دیدمش.

من روی همه‌چیز نظارت داشتم،

از اولین جلسه بریف اولیه با آژانس تبلیغاتی گرفته تا جلسات PPM، از ایده‌پردازی و نوشتن سناریو تا انتخاب کاراکتر، لوکیشن، فیلم‌برداری و تدوین و حتی پست‌پروداکشن.

باورم این بود که وقتی ما با این سرعت سهم بازار رو داریم می‌گیریم، انسجام پیام‌های برند حیاتی‌ه. اما توی آژانس‌ها معمولاً هر مدیر اکانت چندین اکانت دسته‌شده و نمی‌تونن اون دقت و توجه ویژه رو به هر برند اختصاص بدن. بنابراین تو سال‌های اول که کتاب هویت برند هنوز نهایی نشده بود، مجبور بودم خودم همه‌چی رو کنترل کنم. تو فصل‌های شلوغ، دو روز کامل هفته رو تو آژانس می‌گذروندم که همه‌چیز به موقع و درست پیش بره.

یه مشکل اساسی آگهی‌های ساخته شده این بود که رنگ‌هایی که ما می‌خواستیم رو درست نمی‌تونستن خلق کنن.

اما فقط همین نبود؛ تو اکران بلیبوردها هم گاهی بی‌نظمی و بعضاً شیطنتهایی دیده می‌شد که من و آقای اچ رو خیلی ناراحت می‌کرد.

توی جلسات با مالک آژانس همیشه تاکید می‌کردیم راه‌حل فقط اینه که یه نفر مخصوص برند ما اختصاص داده بشه.

بالاخره یه روز مدیرعامل آژانس بهم خبر داد که یه مدیر برند با تجربه از یه برند معتبر آوردن که حالا داره فقط روی برند ما کار می‌کنه.

یه روز که از دفتر برگشته بودم خونه، یکی از کپی‌رایترهای اون آژانس زنگ زد و پرسید:

- چرا شما در جلسه معرفی مدیر اکانت جدید نبودی؟
گفتم:
- چی؟
گفت:

- وقتی مدیر اکانت جدید از جلسه با برند شما اومد، احوالت رو پرسیدم. گفت
تام امروز نیومده. من نگرانم شدم.

اون مدیر اکانت، هرچند خیلی زود باعث شد که من در چشم متیو و آقای اچ عزیز تخریب بشم و خودش مدیر مارکتینگ شرکت شد و طبق چارت سازمانی که تهیه کرد دیگه نباید با من حرف می‌زدند، اما در نهایت هم قرارداد جدیدی با یه آژانس دیگه بست و برنامه دورزدن من توسط پلن آژانس مطبوعش عملاً ناکام موند.

با همه این احوالات باید اعتراف کنم که واقعاً آدم لایق و دانایی بود. خیلی چیزها ازش یاد گرفتم. اون کار خارق‌العاده‌ای برای برند انجام داد.

به پایان سال نزدیک می‌شدیم و داشتیم یه ایونت بزرگ رو آماده می‌کردیم. جواب چالشی بود که رونالدینیو راه انداخته بود.

ما دعوتش کرده بودیم که بیاد ایران و برنامه چالش مسابقه گل کوچیکش رو با منتخب‌ما اجرا کنه. اون نگران امنیتش بود. ترجیح می‌داد اگه هم بخواد بیاد تو پاسپورتش مهر ورود به ایران نخوره. برای سفر نگرانی داشت و پاسخ قاطعی نداد.

با اینکه در نهایت به خاطر نگرانش از زدن مهر ورود به کشور ایران قبول نکرد بیاد، اما حواشی اون منجر شد به ایونت جذاب برگزار کنیم و سال رو با اون به پایان برسونیم. سال که تموم شد، مدیران ارشد از طرف شرکت ماشین‌های جدید گرفتن که برای سفر سال‌نو استفاده کنن. اما ماشین من و دو نفر دیگه قرار شد بعد از سال تحویل برسه. اونجا بود که نشونه‌های نادیده گرفته شدنم تو برندی که خلقتش کرده بودم و بهش دلبستگی من بود، کم‌کم، بیشتر و بیشتر حس می‌شد.

می‌دونستم که تقصیر خودم بوده و خودم این اجازه رو به این شرایط داده بودم. همین باعث می‌شد حق بدم به متیو که داره من رو به طور غیر مستقیم از حلقه اصلی کنار می‌ذاره.

مدیر مارکتینگ جدید هم هر کاری می‌کرد که من هیچ ارتباطی با متیو و آقای اچ عزیز نداشته باشم.

وقتی که آقای اچ از روی روبه‌های گذشتمون برای حل یک مسئله با من تماس می‌گرفت، خیلی عصبانی می‌شد.

شاید حق داشت؛

من از اون موقع دیگه مدیر ارتباطات یکپارچه بازاریابی بودم و عملاً به یه رتبه پایین‌تر سقوط کرده بودم.

اتاقم رو به اون دادم و اون و متیو، در اتاق مشترک قبلی من، مشغول کار بودند. برای هر سوالی هم باید با منشی قبلی خودم هماهنگ می‌کردم.

یه بار تو دستشویی به طور اتفاقی صدای حرفاش رو از طریق هواکش شنیدم که تو تراس دفتر قبل از ورود به اتاق، با متیو درباره من حرف می‌زدند. شنیدم که به متیو می‌گفت:

«همون طور که خودتون می‌دونید، تام...»

همون طور که خودتون می‌دونید؟

وقتی این رو شنیدم، فهمیدم کار خیلی پیش رفته. سریع تر از چیزی که فکر می کردم به مرحله حذف نزدیک شدم. معمولاً تو کارم جدی بودم و نمی داشتم احساسات تصمیم گیری هام رو تحت تاثیر قرار بده، اما یک اشتباه بزرگ همه چی رو نابود کرد.

پایان سال طبق برنامه‌مون قرار بود دو روز قبل از تحویل سال نو با دوستم و نامزدش، ماریو و ماه سفر کنیم.

ماشینشون همچنان در تعمیرگاه بود و چون پای ماه شکسته بود، سعی می‌کردم هر جا می‌خوان اون‌ها رو ببرم.

ماریو برنامه سفر رو تغییر داد و گفت من هر سال باید بلافاصله بعد از تحویل سال به خانواده‌م تبریک بگم، نمی‌تونیم قبل از سال بیایم.

این تغییر برنامه باعث شد دوستم برنامه‌اش رو با دوستای دیگه هماهنگ کنه و به سمت غرب بره.

پس سفرمون افتاد به یک روز بعد از سال تحویل و فقط من، ماریو و ماه همسفر شدیم.

فصل سوم هفت خان

خان اول برزخ

دو روز مونده بود به عید.

ماشینو بردم نمایندگی تا برای سفر یه سرویس حسابی بگیره و آماده باشه.

ماریو و ماه اصرار داشتن که تحویل سال تنها نباشم و برم پیششون.

منم رفتم دنبال مورنینگ، دخترم، آوردمش تهران. با ماریو و ماه رفتیم واسه خرید

عید.

هم برای مورنینگ خرید کردیم، هم برای سفر خودمون.

بعد از خرید هم، مورنینگ رو بردیم شهر بازی و طبق قولی که به مادرش داده بودم،

شب برش گردوندم خونه.

هر سال دوتا مناسبت بود که شرکت‌های تبلیغاتی هدیه می‌فرستادن: یکی شب یلدا که بلندترین شب ساله و پر از خاطره و رسم و رسوم. شب یلدا خانواده‌ها دور هم جمع می‌شن، معمولاً انار و هندونه می‌خورن، شاهنامه می‌خونن، فال حافظ می‌گیرن...

خلاصه کلی حال و هوا داره.

دومی هم عید نوروزه.

در هردو مناسبت شرکت‌های تبلیغاتی سعی می‌کنن هر سال پکیج‌های خلاقانه‌تر و جذاب‌تر بفرستند.

اون سال، همه هدیه‌های نوروزی رو بردم خونه‌ی ماه و ماریو.

یه سفره هفت‌سین درست و حسابی هم چیدم.

همونطور که می‌دونید سفره هفت‌سین یه جور سفره نمادینه که روش هفت تا چیز

که با «سین» شروع می‌شن می‌دارن؛

مثل:

سیب،

سنجد،

سماق،

سیر،

سرکه،

سبزه،

سمنو.

کنار اینا معمولاً آینه، تخم‌مرغ رنگی، ماهی قرمز و چیزای دیگه هم می‌دارن.

رسمه که موقع تحویل سال همه کنار سفره می‌شینن و با هم سال جدید رو تحویل

می‌گیرن.

معمولاً تا آخر عید هم سفره رو نگه می‌دارن،

بعضیا هم روز سیزده‌به‌در، سبزه و ماهی رو می‌برن می‌ندازن تو آب جاری.

اون سال، چون کبیسه بود، لحظه تحویل سال افتاد به ساعت ۱۳:۵۸ و ۴۰ ثانیه‌ی دوشنبه، ۲۰ مارچ.

شب سال نو، به اصرار ماریو، خونه‌شون موندم. ماریو طبق معمول هر شب، حدود نیم ساعت با دوست دخترش تو اتاق حرف می‌زد. منم تو تمیز کردن خونه به ماه کمک کردم. هرچند خونه‌تکونی درست و حسابی نشد، ولی سعی کردم تو حس انجامش به ماه کمک کنم.

ماه یه صندلی گذاشته بود که عصاش و کمرش رو بهش تکیه بده و کار می‌کرد. دیگه هر سه‌مون می‌دونستیم که بودن من تو خونه‌شون عملاً برای آروم کردن ماه بود. حین تمیزکاری، ماه بهم گفت:

- وقاحت این دوتا حد نداره. اون شب که اون فاحشه رو دعوت کرده بود، با پسری اومده بود که به ظاهر دوست پسرش بود ولی در واقع مترسکش بود. به بهونه‌ش می‌خواست اون پسر رو بیاره خونه من که مثلاً زوج اومده باشند و عادی باشه. اون شب ماریو و اون دختر حسابی مست شده بودند و به سلامتی همدیگه پیک می‌ریختند. دختره دستش رو دور گردن ماریو انداخت و گفت هیچ مردی تو دنیا مثل ماریو نیست. اون بهترینه. اون دوست پسر احمق نمایشی‌ش هم می‌خندید.

بعدها اون پسر رو تو کوچه‌ی خونه مشترکمون بارها دیدم.

ماریو که از اتاق اومد بیرون، میز شام چیده شده بود. صبح زود بیدار شدم و طبق عادت هر شبی که اونجا می‌موندم، صبحانه مخصوص روز تعطیل گرفتم تا وقتی ماریو و ماه بیدار شدند، صبحانه هم آماده باشه.

شعله

دلِ چلچله می لرزد
 آنگاه که پشتِ پنجره،
 نخستین خطوطِ نورانیِ خورشید
 بر چهره‌ی مهتابِ من می‌نشیند،

و سینه‌ی گل،
 از خطِ خیسِ شبنم خالی می‌شود.

آنگاه که چشمانِ ملکه‌ی زیبایی‌ها،
 آهسته،
 از زیرِ خطِ مشکیِ مژه‌هایش،
 طلوع را تماشا می‌کند...

چه محشرِ شگفت‌انگیزِ زیبایی‌ست
 لحظه‌ی شکفتنِ شعله‌ی چشم‌هایت،
 هنگامِ بیداریِ مرغ‌هایِ گونه‌ات،
 که از لابه‌لایِ پرده‌هایِ مخملینِ موهایت
 سر برمی‌آورند.

و من...

تنها،

مسحور زیبایی بیکرانِ تو می‌شوم.

صبحت بخیر،

ای عشقِ جاویدانِ من.

-تام-

همه چیز آماده بود.

به رسم سال نو، لباس‌های تحویل سال‌مون که با هم خریده بودیم رو پوشیدیم. برای ماه انواع شلوارهای گشاد گرفته بودیم که راحت با آتل بپوشه. ساعت یک که شد، کنار هم دور سفره هفت‌سین نشستیم تا مراسم سال نو رو از ماهواره نگاه کنیم.

این مراسم یکی از زیباترین و شادترین آیین‌های ایرانیه. مخصوصاً بعد از تحویل سال که همه اقوام به دیدار هم می‌رن. معمولاً از بزرگ‌ترین اعضای خانواده شروع می‌شه تا دورترین. این مراسم باعث می‌شه هر سال حداقل یک‌بار همه فامیل همدیگه رو ببینند. جالب‌ترین بخشش اینه که طبق رسم سال نو این دیدارها باید تا روز دوازدهم انجام بشه، چون روز سیزدهم جشن سیزده‌بدره که مردم از صبح زود تا آخر شب برای جشن به طبیعت می‌رن.

شبکه‌های تلویزیونی ماهواره‌ای هر سال برای داشتن یه برنامه شاد و مفرح، از چند ساعت قبل از سال نو تا پایان روز سیزدهم رقابت می‌کنند. تو بیست سال اخیر، با گسترش شبکه‌های ماهواره‌ای که خارج از کشور تولید و پخش می‌شن، دیگه کسی علاقه‌ای به شبکه‌های صدا و سیمای جمهوری اسلامی نداره. شبکه‌های رسمی، سال‌هاست که از حال‌وهوای واقعی مردم فاصله گرفتن. برنامه‌هاشون یا بوی سیاست و تبلیغ می‌ده یا با سانسور و خط‌قرمزهای بی‌پایان، اون قدر از رنگ و شادی خالی شده که تماشااشون بیشتر به شنیدن یه سخنرانی خسته‌کننده می‌مونه تا یک برنامه‌ی سرگرم‌کننده.

مردم هم دیگه حوصله دیدن تصویر تکراری مجری‌هایی با لبخند مصنوعی، موسیقی‌های بی‌رمق و نمایش‌های از پیش تایید شده رو ندارند. وقتی شادی، موسیقی، رنگ و حتی خنده‌ی خودجوش در قاب تلویزیون جرم به حساب بیاید، طبیعیه که نگاه‌ها به سمت جایی بره که برای شاد کردن مردم اون‌هم در این شرایط تلخ اقتصادی رقابت می‌کنن. همون جا که آهنگ‌های محبوب رو بی‌سانسور پخش می‌کنند، مهمان‌ها رو آزادانه می‌خندند و حرف می‌زنند، و بیننده حس می‌کنه برای چند ساعت هم که شده، در هوایی نفس می‌کشه که به خودش تعلق داره.

با هم تصمیم گرفتیم کدوم شبکه رو ببینیم. ترانه و رقص و شادی و موسیقی‌های سال نو، دعوت از سلبریتی‌ها معمولاً روتین‌شونه.

یه شبکه رو انتخاب کردیم. ماریو منو برای رقص بلند کرد. من که کلاً تو رقص استعداد ندارم، با این حال کمی به حالت طنز با ماریو رقصیدیم و ماه هم حسابی خندید.

زمان به تحویل سال نو نزدیک شد. طبق یه حس درونی که همه جای دنیا تبدیل به رسم شده، در ایران هم معموله که لحظه سال نو چشم‌ها رو ببندیم و برای اتفاقات خوب سال دعا کنیم. چشمام رو بستم،

صدای شمارش معکوس از تلویزیون می‌شنیدم، اما درونم آشوب بود و در اون سکوت و شمارش معکوس پر التهاب، بین دعایی که التماس می‌کرد بهش توجه کنم و نگاه عبرت‌آموز وجدانی که با نگاه سرزنش‌کننده‌ش به من، چشمش رو غره کرده بود، دو دونده‌ای شده بودند که داشتند تا آخرین توانشون برای رسیدن به خط پایان در لحظه تحویل سال می‌جنگیدند تا یکسال تمام رو از آن خود کنند. جدالی پر هیاهو ظرف چند ثانیه.

صدای انفجار تحویل سال نو و نواختن ساز سال نو بلند شد.

وقتی این ساز رو می‌شنیدم، از حس شروع شادی‌ها مو به تنم سیخ می‌شد، ولی انگار امسال این ساز هم بین دوراهی، کوک نبود.
 ماریو هنوز چشم‌هاشو بسته بود،
 ابروهاش کمی گره خورده بود و چهره‌ش ملتمسانه به نظر می‌رسید.
 ماه که انگار دعای ماریو رو حس می‌تونست حدس بزنه، با پشت دست به بازویش زد و با خنده گفت:

«بسه دیگه، بذار به ما هم برسه.»
 ماریو چشم‌هاشو باز کرد و با خنده گفت:
 - دعای شما تموم شد؟
 هر سه زدیم زیر خنده،
 همو بوسیدیم و بغل کردیم و سال نو رو تبریک گفتیم.
 من دیوان حافظ رو برداشتم و فال گرفتم.
 ماریو گفت:
 - حق نداری آروم بخونیا... بلند بخون بینم چی اومده؟

تا کلمات اول فال حافظ رو خوندم، برنده اون مارا تن اعلام شد:
 “یوسفِ گم‌گشته بازآید به کنعان، غم مخور
 کلبه احزان شود روزی گلستان، غم مخور
 ای دل غمدیده، حالت به شود، دل بد مکن
 وین سر شوریده باز آید به سامان، غم مخور
 گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
 چتر گل در سر کشی، ای مرغ خوشخوان، غم مخور
 دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
 دائماً یکسان نباشد حال دوران، غم مخور
 هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
 باشد اندر پرده بازی‌های پنهان، غم مخور

ای دل اگر سیل فنا بنیاد هستی برکند
چون تو را نوح است کشتیبان، ز طوفان، غم مخور
در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش‌ها گر کند خار مگیلان، غم مخور
گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان، غم مخور
حال ما در فُرقت جانان و ابرام رقیب
جمله می‌داند خدای حال گردان، غم مخور”

این غزل از دیوان حافظ برای یه فال، مثل برنده شدن توی بازی لوتو می‌مونه.

سال نو

زیر آبِ سردِ اقیانوسِ منجمد،
آنجا که نفس،
با هزاران هزار چگالیِ یخ
در سینه منقبض می‌شود،
و حجمِ سپید،
خاطره‌های رنگی را
به هیچ می‌برد...
میان صدای زوزه جسدِ بی‌رمقِ آب،
از بالای سقفِ دریا،
فرازِ همه‌ی دنیا،
از گهواره‌ی طلوع،
و لابه‌لای پرده‌ی نور،
مهتابی ظهور کرد...
که زیر نورِ سپید و مهربانش،
رنگ‌ها جان گرفتند،
دریا گرما را چشید،
و عشق،

پس از هزار سال،
دوباره بیدار شد.
سال نو بر تو مبارک
ماه بلندِ من...
که عشق را
در این اقیانوسِ سینه‌ام،
با نورِ صورتِ مهربانت
متولد کردی.

-تام-

قرار شد من اون‌ها رو برای عید دیدنی خانواده ماریو برسونم.

آماده شدند و با هم رفتیم دم در خونه پدر و مادر ماریو.

وقتی ماه از ماشین پیاده شد، گفت:

«تام، نترسیا، الان یه صحنه می‌بینی که جا می‌خوری.»

بعد از داخل کیفش یه پارچه سیاه بلند در آورد.

داشتم نگاهش می‌کردم.

یه چادر بلند سیاه بود.

ماه که تعجب منو دید، خندید و گفت:

«حالا ماه تاریک می‌شه.»

و چادر رو پوشید،

موهاشو کاملاً پوشوند و حجاب کامل رو رعایت کرد.

اون موقع بود که فهمیدم قضیه چیه.

خانواده ماریو کاملاً مذهبی بودند و بعضی‌شون مذهبی افراطی، طوری که برای

ورود به خونه‌شون حجاب کامل الزامی بود.

باورم نمی‌شد... ماریو؟!!

آزشون پرسیدم:

- چه ساعتی پیام دنبالتون؟

ماريو گفت:

- ما خودمون با تاکسی میایم.

گفتم:

- پس برنامه فردا صبح زود یادتون نره. من ساعت پنج صبح میام دنبالتون.

با هر دوشون خداحافظی کردم و راه افتادم.

ولی تو آینه داشتم ماه رو می دیدم که با اون شکل جدید و عصا داشت به سمت

درب خونه شون می رفت.

ماه تاریک، با عصا و چهره ای پوشیده شده از سیاهی.

رفتم خونه و برای اینکه بابت همه چیز فردا خیالم راحت باشه، چکلیست سفر رو

برداشتم و تجهیزات رو یکی یکی تو ماشین گذاشتم.

لوازم کامل کمپینگ برای یه جنوبی، یه الزام همیشگیه که توسفر باید باشه.

بعد جای مناسبی برای لوازم ماريو و ماه در نظر گرفتم، مطمئن بودم فضای بیشتری

لازم دارند.

چند بار همه چیز رو چک کردم،

چند تا بالش برای ماه گذاشتم که پاش راحت باشه.

مطمئن شدم همه چیز آماده ست.

سعی کردم به جای انتظاری که زمان رو کند می‌کنه، همه فکرم رو برای سفر فردا متمرکز کنم و از همین الان از هر لحظه‌ش لذت ببرم.
 تصمیم گرفتم اون شب رو هم یه شب کریستالی بسازم.
 خوشحال بودم که قراره دو هفته تموم با اون‌ها باشم.
 انگار تو پوست نمی‌گنجیدم که صبح فردا برسه.
 شمع‌ها رو روشن کردم و آباژورها رو خاموش،
 از آرشیم ترک *Petite Fleur* از آلبوم *Land of Enchantment* اثر Deuter که شماره ۲۴ آرشیم بود، گذاشتم پخش شه.
 یکی از سوگولی‌های موسیقی‌هام، یکی از بهترین‌ها.

صدای آغازینش دقیقاً حس اون شب من بود.
 این ترک، تنها چیزی بود که می‌تونست حال اون شب رو بیان کنه.
 خیلی مسخره احساس خوشبختی می‌کردم. خوابم نمی‌برد.
 آرزو می‌کردم ماریو زنگ بزنه و پیشنهاد بده:
 «اگه بیداری وسائلت رو بیار که صبح با هم از همین‌جا راه بیفتیم.»
 ولی راستش داشتم از انتظار فردا لذت می‌بردم.
 دوست داشتم همین‌جا منتظر بمونم و شروع سفرمون رو حس کنم.
 فردا قراره چه روزی باشه...

هوا پر از عشق بود و من از بالای کوه به ماه نگاه می‌کردم.
 با همین مقدار کم و ناچیز از بودن کنار ماه، چقدر خوشبختم...

تا صبح نخوابیدم.

صبح نمی‌شد.

انگار زمان تصمیم گرفته بود بیشتر از من از طولانی بودن شب لذت ببره.

هر بار که می‌خواستم بخوابم، نگران می‌شدم که نکنه چیزی کم باشه، سریع بلند می‌شدم و دوباره چک می‌کردم.

چند بار و دگر با و دگر بار، همه چیز رو چک کردم.

یه ربع مونده به پنج صبح، دم ساختمونشون بودم.

هوا گرگ و میش بود.

نگران بودم نکنه خواب مونده باشند. اما خوشبختانه چراغ اتاق نشیمن روشن بود. تو ماشین منتظر موندم تا ساعت پنج شد، زنگ خونه‌شون رو زدم.

درب باز شد و من رفتم بالا.

وارد راهرو که شدم، ماریو با چهره عصبانی در رو باز کرد.

امیدوار بودم هیچ اتفاقی برای سفر نیفتاده باشه.

دیدم ماه روی زمین نشسته و پای آتل‌بسته آبی رنگش کنار چمدون بزرگشون دراز کرده و داره اون رو مرتب می‌کنه.

سلام کردم و از ماریو پرسیدم:

- چرا عصبانی هستی؟

ماریو گفت:

- آخه ببین چه چمدون بزرگی می‌خواد بپاره!

خندیدم و گفتم:

- اشکالی نداره. من پیش‌بینی چمدون شما رو کرده‌م و جای کافی براش گذاشته‌م.

چمدون‌ها رو تو ماشین جا دادم.

ماریو درب پارکینگ رو زد و من ماشین رو کنار آسانسور پارکینگ آوردم تا ماه سوار شه.

همچون کریسونئوس در تراوا به سمت لیان.

همه چیز درست بود.

طبق نقشه سفر باید ساعت شش صبح از خونه‌شون راه می‌افتادیم تا به ترافیک بزرگراه نخوریم.

قراره سفری بی‌نظیر براشون بسازم.

تو همین هیجان بودم که زمزمه‌ای شنیدم...

خدایا، الان وقتش نیست...

دوباره تذکر،

مثل اینکه یادت رفته، دقراره این سفر رو برای اصلاح رابطه ماه و ماریو ترتیب بدی، نه برای خودت...

چرا الان؟

اسب چابک ارابه، لگام بر زمین انداخت.

سعی کردم جمله ماه که حس پدرا نه من رو برانگیخت رو بیاد بیارم تا سوختی جایگزین برای حرکت بشه. هرچند که سوت هیجان حرکت این قطار خاموش شده باشه. دنبال اون قلاب اولیه، اون رشته، اون حس می‌گشتم که صدای ماریو رو شنیدم که گفت:

- چرا حرکت نمی‌کنی؟

بخودم که اومدم دیدم همه منتظر من هستند، ماه نشسته عقب.

گفت:

- تام، ببخشید که پام روی کنسوله.

پای ماه کنار دستم بود. یک پای شکسته برای رفتن. قلاب رو پیدا کردم. انرژی گرفتم و زدم به سمت جاده..

خان دوم عبور از بیابان

به سمت جنوب راه افتادیم.

پنج ساعت رانندگی داشتیم تا اولین توقف برای ناهار.

ماريو گفت:

- بذار اول من رانندگی کنم.

وارد اتوبان شدیم،

جاده خلوت بود و باد خنک و عطرآگين بهاری صورتم رو نوازش می داد.

دو طرف جاده سبز و پوشيده از چمن های شبنم خورده و جوان بود.

ماه گفت:

- پشت سرمون رو نگاه کنید.

از آينه آفتابگیر، نور طلوع خورشيد رو پشت سرمون دیدم که توی ابرهای سرخ با

رگه های آبی تابيده بود.

آسمون فیروزه ای و روشن بود.

پرتوهای بلند خورشيد بدرقه مون شده بود.

انگار از آسمون پشت سرمون آب و سبزه می ریختند.

چهره ماه از شادی تو پوست نمی گنجيد،

ذوق سفر در چشماش بخوبي دیده می شد.

حس می‌کردم یکی از چاپارهای خوش‌خبر راه شاهی هستم که پیام عزیمت ملکه رو به دربار داریوش بزرگ می‌بره.

مسیر از پایتخت تا اولین اطراق بیشتر بیابونی بود. خط افق دور و کشیده، با تپه‌هایی خاموش و خاکستری که آفتاب ظهر روی‌شون برق می‌زد.

باد خشک جاده، مثل پرده‌ای شیشه‌ای می‌رقصید روی آسفالت. وقتی بالاخره به شهر اسپادانا رسیدیم، برای ناهار رفتیم هتل عباسی. همون کهنه‌کارِ اصیل که توی دلش قرن‌ها معماری خوابیده. از همون لحظه که وارد شدیم، انگار وارد یک نقاشی آبرنگی شدیم، با گوشه‌هایی پر از تاریخ و دیوارهایی که نفس می‌کشیدن. زمان کند شد؛

گچ‌بری‌های طلایی سقف، ستون‌های بلند و نقاشی‌های دیواری همه‌چیز رو شبیه رؤیا کرده بودن.

به حیاط مرکزی رفتیم، فواره‌های کم‌صدا آرام آرام می‌جوشیدن و حوض آبی، آسمون آبی‌تر رو توی خودش تکرار می‌کرد.

گل‌های شمعدونی لب باغچه‌های هندسی نشسته بودن و بوی نعنای تازه از سمت آشپزخونه می‌اومد.

نسیمی ملایم از لابه‌لای درختای سرو و نارنج رد می‌شد و با خودش بوی نم خاک و سایه‌ی عصر رو می‌آورد.

ما سه‌تا، یه میز، گوشه حیاط گرفتیم.

ماه با همون خنده‌ی خاصش گفت:

- اینجا آدم دلش نمی‌خواد غذا بخوره، دلش می‌خواد بمونه و به صدای آب گوش بده.

ماريو با ذوق مشغول عكس گرفتن از كاشي‌هاي فيروزه‌اي شد و من، بي‌صدا، به اون دو نگاه مي‌كردم. فكر مي‌كردم اینجا، توی همین لحظه، همه‌چی انگار سر جای خودش بود.

سفارش‌مون غذاهاي سنتي بود.

بريوني مخصوص همراه با خورش ماست، حليم بادمجون، آش شله قلمكار، با سبزي ريحون، نون تنوري تازه، پياز، ترب، گوجه و دوغ اصيل شيرين. يه مقدار هم شيريني محلي گوش فيل سفارش داديم كه معمولاً با دوغ مي‌خورند.

غذاهامون رو تو ظروف صنايع دستي آوردند.

ميز و صندلي‌ها مثبت كاري شده بود،

ظروف نقره قلمزني شده و روميزي پارچه قلمكاري شده.

هتل عباسي فقط يه محل اقامت نبود.

اون روز؛ شبیه يه توقف کوتاه توی يه افسانه بود،

قبل از اينكه دوباره بزنيم به دل جاده.

ماه گفت:

- حيف نيست اسپادانا رو ندیده از اینجا بریم؟

گفتم:

- مطمئناً تو اين سفر بايد اینجا توقف بيشتري داشته باشيم، ولی دیدن اسپادانا

بذاريم برای مسير برگشت.

ماه شروع كرد به تعريف خاطراتش از اون شهر، وقتی رفته بود كليساي وانك. بعد

از پايان خاطراتش، صحبت درباره كليساي وانك ادامه داشت و من ازش خواستم اگه

حوصله داره و به چشمش فشار نياره، در طول سفر از ويكي‌پديا تاريخچه هر جايي كه

مي‌ريم رو بلند بخونه تا ما هم در حال رانندگي بشنويم.

زياتر از اين نمی‌شد كه سفرمون با گزارش‌هاي تاريخي تزئين شه.

ماه شروع کرد به خوندن:

- “قدمت اسپادانا به دوران پارینه‌سنگی می‌رسه. وقتی کوروش کبیر سرزمین‌های پهناور آریایی و قوم مادها رو تو امپراتوری هخامنشی متحد کرد، شهر اسپادانا که از نظر مذهبی و قومی متنوع بود، نمونه اولیه تساهل مذهبی افسانه‌ای شاه شد. کوروش که تازه بابل رو تصرف کرده و یهودیان رو از اسارت آزاد کرده بود، در سال ۵۳۸ قبل از میلاد فرمانی صادر کرد که یهودیان بابل می‌تونند به اورشلیم بازگردند.”

صدای گرم و پرمهرش وزیدن گرفت، از اون صداها که وقتی حرف می‌زنه، انگار تن صداش مثل یه نسیم گرم و دلچسب زیر بارونه بهاریه.

صداش نه فقط رسا و دلنشین بود، بلکه انگار با هر کلمه‌ای که می‌گه، یه موج آروم از گرما و آرامش می‌ریزه توی وجودت؛ درست مثل وقتی که یه موج، بی‌خبر میاد و با نرمی و نوازش روی پوستت حرکت می‌کنه و بی‌هیچ حرفی، آرامش بهت می‌بخشه. همون لحظه که داشت می‌خوند وسط خوندنش پریدم و گفتم:

- می‌دونی ماه، واقعاً صدای قشنگی داری. چرا جدی‌تر دنبالش نمی‌ری؟ مثلاً گویندگی، یا دوبله...

ماه که انگار که تو عمق متن رفته بود همون لحظه متوجه حرفم نشد، به علامت سوال نگاهی رو بالا آورد، بعد که جملاتی که شنیده بود مرور کرد، لبخندی زد و گفت:

- لطف داری.

گفتم:

- اگه وقت بذاری، می‌تونم معرفی‌ت کنم به دوستم که صداپیشه‌ست و مربی گویندگی. تو صدات رنگ خاصی هست، یه جنس کم‌نظیر... گفت:

- حتماً، من که از خدامه.

باز هم تشکر کرد و به لذت خوندن تاریخ ادامه داد:

“... بعدها عده‌ای از یهودیان آزاد شده به جای بازگشت به وطن‌شون در اسپادانا ساکن شدند. ابن‌الفقیه مورخ پارسی قرن دهم می‌نویسه:

«وقتی یهودیان از اورشلیم مهاجرت و از نبوکدنصر فرار کردند، نمونه‌ای از آب و خاک اورشلیم رو با خودشون بردند. تا رسیدند به اسپادانا که آب و خاکش شبیه بیت‌المقدس بود، اونجا ساکن شدند، کشت کردند، فرزندان و نوادگانی تربیت کردند و امروزه نام این آبادی یهودیه‌ست.»

این استان بیست‌ودو هزار جاذبه گردشگری داره؛ مثل میدان نقش‌جهان، مسجد شاه، سی‌وسه پل، پل خواجه، پل مارنان، مسجد جامع اصفهان، مسجد سید، مسجد شیخ لطف‌الله، منار جنبان، برج کبوترخانه، گذر چهارباغ عباسی، میدان عتیق، کاخ چهل‌ستون، آتشگاه اصفهان، کاخ عالی‌قاپو، کاخ هشت‌بهشت، کلیسای وانک، حمام علی‌قلی‌آقا، مدرسه چهارباغ و هتل عباسی که همه‌شون خیلی معروفند.

بعضی کلیساهای شهر از قرن هفدهم میلادی باقی‌مانده که معروف‌ترین و قدیمی‌ترین‌شون کلیسای وانک، کلیسای مریم مقدس، کلیسای گئورگ، کلیسای حضرت لوقا، کلیسای هاکوپ، کلیسای نرسس و سرکیس هستند.

کلیسای هاکوپ قدیمی‌ترین کلیسای اسپادانا است.

گفتم:

- ماه عزیز، الان منظورم این نبود، منظورم تو مسیر بود. الان ناهار بخور که سرد نشه.

ناهار رو با اشتها خوردیم.

اونقدر غذا چسبید که خوابمون گرفت.

برای اینکه خوابمون بپره، شیرینی گوش فیل رو با چایی سفارش دادیم.

سرویس چایی هم عالی بود؛

سینی مسی قلمزنی شده با استکان‌های کمرباریک و طرح شاه عباس.

کمی هم روی تخت کنار حوض استراحت کردیم.

واقعاً هتل قشنگی بود.

ماه که نیمه دراز کشیده بود و چشم از گوشی‌ش بر نمی‌داشت، دست چپش رو روی پیشونیش گذاشته بود و یهو هیجان زده پرسید:

- امروز چنده؟

من و ماریو که خواب‌آلود بودیم، پریدیم.
گفتم:

- فکر کنم بیست و دوم.

ماه پرسید:

بیست و دوم مارس؟

گفتم:

- دقیقاً.

گفت:

- الان سی‌ان‌ان یه گزارش گذاشته و این هتل رو بعنوان زیباترین هتل خاورمیانه معرفی کرده.

ماریو گفت:

- فکر کردم اتفاق بدی افتاده. اما همزمانیش واقعاً جالبه. ببین ما تو گزارشش نیستیم؟

زدیم زیر خنده.

خوب شد با قرار گرفتنمون در متن خبر خوابمون هم پرید.

هفت ساعت تا مقصد بعدی برای اقامت شب، باید رانندگی می‌کردیم.

رانندگی این مسیر که مسیر رسیدن به شهر من بود رو خودم برعهده گرفتم.

خان سوم تاریخ

سوار شدیم و دوباره حرکت کردیم.
 یه بار هم مجبور شدیم برگردیم چون عصای ماه موقع سوار شدن جا مونده بود.
 بعدش دوباره راه افتادیم.
 همین که رسیدیم به دشت مرغاب، تا چشم کار می‌کرد، مزرعه‌های گندم سرسبز بود.
 اونجا بزرگ‌ترین تولید کننده گندم خاورمیانه است.
 وقتی باد نرم از روی گندم‌ها رد می‌شد، حس می‌کردم دارم پرواز می‌کنم.
 انگار تیشتر، ایزدبانوی پارسی، اومده تا بارون بباره و بهار رو خوش‌آمد بگه.
 این اتصال بین تیر و آبان زیبا و عجیب نیست؟

از کنار پاسارگاد که رد شدیم،
 باز هم از دیدن غربت اونجا دلم گرفت.
 تو هر کیلومتری که به اون سمت نزدیک تر می شدیم، یه چیزی توی وجودم
 سنگین تر می شد.
 می دونی...
 قلب هر ایرانی یا هر کسی که عاشق این خاکه، وقتی از کنار پاسارگاد رد می شه،
 نمی تونه بی تفاوت بمونه.
 اون لحظه از دور که چشمم به مقبره کوروش کبیر افتاد، بغض راه گلومو بست.
 کسی که اولین منشور حقوق بشر جهان رو نوشت،
 کسی که وقتی بابل رو گرفت، به خدای مردمش احترام گذاشت،
 کسی که جهان اون روز به عدالت و بزرگی ش سر تعظیم فرود آورد...
 حالا باید در بی توجهی، گرد فراموشی و بی حرمتی دفن بشه؟
 ساختمونی ساده، بی حفاظ، خاک خورده و دورافتاده، وسط دشتی ساکت.
 نه مراسمی، نه گرامیداشتی، نه حتی یه پرچم که نشونه ی احترام باشه.
 سعی می کنن حتی اسمش رو هم از ذهن ها پاک کنن.

یه زمانی اینجا شاهنشاه‌ها ادای احترام می‌کردن، مردم با افتخار می‌اومدن و در دلشون وجدی فریاد می‌زد: «ما فرزندان کوروشیم...» حالا اما، پلیس، راه رو بسته. مأمور جلو جاده وایساده و اجازه نمی‌ده حتی نگاه کنی، چه برسه به این که بخوای لحظه‌ای بمونی و تاریخ سرزمینت رو حس کنی. رو به ماریو و ماه کردم و گفتم:

- تصور کن، فقط چهل و شش سال پیش، همین‌جا مراسم بزرگداشت کوروش کبیر با حضور تقریباً همه سران دنیا برگزار شده. خیابون‌ها پر بوده از پرچم‌ها، از نور، از غرور. زندیک لیشکا، آهنگ‌ساز برجسته اهل چکسلواکی، قطعاتی رو برای جشن ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی ایران، تحت عنوان «میراث دوران‌ها» ساخته و تنظیم کرده. میلیون‌ها نفر در سراسر دنیا شاهد یکی از بزرگترین جشن‌ها تاریخی دنیا بوده. فقط تصور کن طراحی و دکور خیمه‌های محل اقامت پادشاهان و رییس‌جمهورها و سران کشورها بر عهده شرکت فرانسوی مزون ژانسن بود. خیلی از پادشاه‌ها از اروپا و حاکمین کشورهای عربی مثل امیر بحرین، امیر قطر، امیر کویت، شیخ زاید امارات متحده عربی و خیلی از سران کشورها برای ادای احترام به کوروش بزرگ اینجا بودند. خیلی‌های دیگه بودند.

ماه گفت بذار براتون بخونم کیا بودند:

- از پادشاهان:

امپراتور هایلده سلاسی از اتیوپی
پادشاه فردریک نهم دانمارک و ملکه اینگرید
پادشاه بودوئن از بلژیک و ملکه فابیولا
ملک حسین از اردن و شاهزاده منی
پادشاه مهندرا از نپال و ملکه راتنا ژان،

دوک اعظم از لوکزامبورگ و پرنسس جوزفین کارلوته
 پادشاه اولاف پنجم نروژ
 امیر عیسی بن سلمان آل خلیفه از بحرین
 امیر احمد بن علی آل ثانی از قطر
 امیر صباح سالم الصباح از کویت
 پادشاه کنستانتین دوم از یونان و ملکه آنه ماری
 سلطان قابوس بن سعید از عمان
 پادشاه موشوئشوئه دوم از لسوتو
 عبدالحلیم معظم شاه از مالزی و ملکه باهییه
 شیخ زاید بن سلطان آل نهیان از امارات متحده عربی
 پادشاه مخوسینی از سوازیلند
 شاهزادگان:
 شاهزاده عبدالولی خان از افغانستان و پرنسس بلقیس
 شاهزاده فرانتس یوزف دوم از لیختن‌اشتاین و پرنسس جورجیا
 شاهزاده رینییه سوم از موناکو و پرنسس گریس
 شاهزاده برنهارد از هلند
 شاهزاده فیلیپ، دوک ادینبرا و شاهدخت آن از بریتانیا
 ولیعهد کارل گوستاف از سوئد
 شاهزاده خوان کارلوس و پرنسس سوفیا از اسپانیا
 شاهزاده ویکتور امانوئل و پرنسس ماریانا از ایتالیا
 شاهزاده میکاسا از ژاپن و پرنسس یوریکو
 شاهزاده بانوباندو از تایلند
 فهرست رئیس‌جمهورها و نخست‌وزیران:
 یوسپ بروز تیتو رئیس‌جمهور یوگسلاوی
 نیکولای پدگورنی رئیس‌جمهور اتحاد جماهیر شوروی
 فرانتس یوناس رئیس‌جمهور اتریش

تودور ژیفکوف رئیس‌جمهور بلغارستان
 امیلیو گاراستازو مدیسی رئیس‌جمهور برزیل
 اورهو ککوهن رئیس‌جمهور فنلاند
 جودت سونای رئیس‌جمهور ترکیه
 پاول لوسونزی رئیس‌جمهور مجارستان
 سوهارتو رئیس‌جمهور اندونزی
 لودویک اسووبودا رئیس‌جمهور چکسلواکی
 یحیی خان رئیس‌جمهور پاکستان
 سلیمان فرنجه، رئیس‌جمهور لبنان
 جاکوبوس فوچه رئیس‌جمهور آفریقای جنوبی
 لئوپولد سدار سنگور رئیس‌جمهور سنگال
 وی.وی. گیری رئیس‌جمهور هند
 مختار ولد داداه رئیس‌جمهور موریتانی
 هوبرت ماگا رئیس‌جمهور کشور داهومی
 نیکلای چائوشسکو رئیس‌جمهور رومانی
 موبوتو سسه سوکو رئیس‌جمهور زئیر
 رودلف گناگی رئیس‌جمهور سوییس
 ژاک شابان-دلما نخست‌وزیر فرانسه
 کیم جونگ-پیل نخست‌وزیر کره جنوبی
 امیلیو کلمبو نخست‌وزیر ایتالیا
 کای-اوه فون هاسل رئیس‌جمهور آلمان غربی

سایر مقامات:

کلیمازسکی معاون رئیس‌جمهور لهستان
 اسپيرو اگنو معاون رئیس‌جمهور آمریکا
 النا چائوشسکو بانوی اول و معاون نخست‌وزیر رومانی

رویی پاتریکیو وزیر امور خارجه پرتغال
 جوانکا بروز بانوی اول یوگسلاوی
 ایملدا مارکوس بانوی اول فیلیپین
 شاهزاده مولای عبدالله از مراکش و پرنسس لامیا
 فرماندار کل پاول هاسلوک از استرالیا
 فرماندار کل رولند میشر از کانادا
 فرماندار پال هزلاک میشر از استرالیا
 کریم آقاخان، امام شیعیان اسماعیلی

بعد بادی در گلو انداخت و با صدایی بلندتر شروع کرد به خوندن:

- "رژه تاریخ، نام رژه‌ای که در روز دوم جشن در مقابل تخت جمشید برگزار شد و در این برنامه ارتش ایران در دوره‌های مختلف تاریخی ایران از برابر شاه و میهمانان رژه رفتند.

برنامه با تقدیم نامه‌ای از سوی ملت به شاه ایران به وسیله دو سوار که از مجلس شورای ملی در تهران تا مرودشت را با اسب طی کرده بودند شروع شد. آغاز رژه با به حرکت درآمدن درفش کاویانی در مقابل صف سربازان بود و در ردیف دوم درفش همانشان کوروش و ارتش هخامنشی قرار داشتند."

بعد کمی سکوت کرد انگار داشت بقیه‌اش رو تو دلش می‌خوند پرسید:

- ا، من این رو نمی‌دونستم... شما می‌دونستید برج شهید به یادبود جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی ایران در تهران طراحی و ساخته شده. ورزشگاه آریامهر... همون ورزشگاه آزادیه مگه نه؟ اونم برای میزبانی از بازی‌های آسیایی ۱۹۷۴ تهران ساخته شده بوده که در پایان این جشن‌ها به‌طور رسمی افتتاح شده. خدای من... اون روزها برای ایران چه عظمتی بوده ...

من تو آینه عقب همچنان داشتم سربازی رو می‌دیدم که وسط اون بیابون داشت به خودروها علامت می‌داد که واینستند و از جلوی راه ورودی پاسارگاد دور شن.

اشک از چشمام جاری شد.

و ۲۵۰۰ سال تاریخ پر شکوه ایران در ذهنم دنبال یه نشونی در صحنه‌ای که می‌دیدم می‌گشت.

غبار خاک تصویر جاده رو در آینه محو کرد.

ماریو با ناباوری پرسید:

- دولت اجازه نمی‌ده مردم بیان ببینن؟

سری تکون دادم:

- داری می‌بینی دیگه، جاده رو بستن، اینا حتی از تاریخ این خاک هم وحشت

دارند. حتی همین ویرانه‌ها هم براشون خطرناکه. چون نمی‌خوان کسی یادش

بیاد که ما چه شکوهی داشتیم. نمی‌خوان کسی از این مقبره الهام بگیره، دلش

به این خاک گرم بشه، بخواد ازش دفاع کنه.

ماه با صدای گرفته گفت:

- می‌دونی چی تلخه؟ اینکه حاکمان یه کشور بخوان مردم اون کشور رو از

گذشته‌ش جدا کنن. انگار یه درخت باشی که ریشه‌ت رو قطع کنن. خشک

می‌شی... دیر یا زود.

سکوت کردیم... جاده ساکت بود، آسمون ابری، دشت خالی.

داشتم فکر می‌کردم اگر بخوایم تاثیر جشن‌های ۲۵۰۰ ساله رو که شاه در مهر

۱۳۵۰ در تخت جمشید و پاسارگاد برگزار کرد رو بررسی کنیم و ببینیم چه آثاری

داشت که فقط همون یک‌بار برگزار شد، باید از چندین منظر بهش نگاه کنیم.

از نظر حس و حال هویتی برای مردم، یادآوری غظمت بود که ما یک تمدن چند

هزار ساله هستیم، از قدیم در جهان افتخار داشتیم.

در رسانه‌های خارجی هم تصویر ایران شد یه کشور ریشه‌دار و قدیمی که هنوزم

نفس می‌کشه.

از نظر کارآفرینی هم در کوتاه مدت و هم در بلند مدت، کلی کار برای پیمانکارها، تدارکاتی‌ها، هتل‌دارها شرکت‌های ایرانی درآمد ایجاد می‌کرد. حتی اگر شرکت‌های خارجی اومدن و کار کردن، اما نیروهای کاری رو که از بیرون از ایران نیاوردن. مردم همین مملکت قرار بود پول دریافت کنند.

از نظر اقتصاد و توریست در همون موقع، ایران سر زبون‌ها افتاد، مجلات معروف عکس و گزارش تهیه کردند، تخت جمشید و شیراز کلی دیده شد. جاده‌ها و فرودگاه و هتل‌های اطراف پر شد. فکر کن حالا اگر این جشن تبدیل می‌شد به یک جشن ملی، قرار بود چه درآمدی هرسال بوجود بیاره. چقدر ارز وارد مملکت می‌شد. توریستی که قرار بود برای این فستیوال بزرگ به ایران بیاد، که فقط در شیراز نمی‌موند، به تور ایران‌گردی می‌ومد.

همونطور که هرساله کشور عربستان برای مراسم حج حدود ۱۲ میلیارد دلار درآمد بدست میاره. همچنین هم درآمد صنعت گردشگری دینی، که بخش عمده‌ش مربوط به زیارت اربعین هست، بیش از ۹ میلیارد دلار درآمد مستقیم و غیرمستقیم برای کشور عراق ایجاد کرده. جمهوری اسلامی به زایران ماه محرم و صفر به عراق، بین ۴۰۰ تا ۶۰۰ میلیون دلار به واسطه عرضه ارز با نرخ رسمی یا یارانه‌ای، ارز تخصیص می‌ده؛ البته این با در نظر نگرفتن هزینه‌های توسعه حرم ائمه و کمک‌های مردمی سالانه که حدود ۶۰۰ میلیون دلار هست. درحالی که درآمد ارزی ایران در سال به یک میلیارد دلار هم نمی‌رسه.

خدای من. چه کردند با مملکتمون.

اما در اون جاده که باید الان پر بود از توریست‌های خارجی که در حال عکس گرفتن با تاریخ ما بودند فقط گرد و خاک به هوا بلند شده بود.

ماه گفت:

- کاش می‌شد بریم، من تا حالا نرفتم.

گفتم:

- آگه می‌رفتیم، گریه‌ات می‌گرفت، وقتی می‌دیدم این حکومت با تاریخ ما چه کرده. باید از لابه‌لای آشغال‌ها رد می‌شدی تا به مقبره اون مرد بزرگ برسی، که تو سرزمین خودش غریب افتاده.

ماه شروع کرد به جستجو و منشور کوروش رو پیدا کرد و ترجمه خطوطش رو خوند.

بعد از حدود هشتاد کیلومتر به پرسپولیس رسیدیم.

شب شده بود و فقط چراغ‌های دوردست معلوم بود.

اونجا، کاخ بزرگ و باشکوهی بود که هزاران سال پیش مرکز جشن‌های سال نو بود، اما حالا از اون شکوه، چیزی باقی نمونده بود. مسئولان بی‌لیاقت مثل لاشخورهای پیر کمر به نابودیش بستن. روزی قرار بود حتی با بولدوزر تخریش کنند اما ترسیدند.

مطمئنم آگه می‌تونستن، یه شبه همه رو نابود می‌کردن، ولی می‌دونند که مالکیتش دست خودشون نیست.

این میراث جهانی، مال همه مردم دنیاست.

گفتم:

- می‌دونید چطوری می‌تونن ارزش‌های یه ملت رو نابود کنن؟ با نابود کردن تاریخ و میراثش.

وقتی اسطوره‌ها رو از مردم می‌گیری، هویت‌شون رو ازشون می‌دزدی. دیگه چیزی برای افتخار ندارن و تهی می‌شن.

دنبال یه خونه دوم می‌گردن تا خودشون رو حداقل با اون بشناسن. این سیاستیه که سال‌هاست اجرا می‌شه.

سکوت غمگینی فضا رو پر کرد که ماه دوباره شروع کرد به خوندن از پرسپولیس.

- پرسپولیس مرکز تشریفاتی هخامنشیان بود. هر سال اول سال نو، گروه‌هایی از ساتراپی‌ها با هدیه‌های مختلف پیش شاه می‌اومدن.

ماه این‌ها رو با صدای پر از غرور می‌خوند و من مثل چاپارهای شاهنشاهی خبر عزیمت می‌بردم.

هرودت در سال ۴۴۰ قبل از میلاد در توصیف چاپارهای شاهنشاهی هخامنشی در زمان داریوش بزرگ نوشته:
 «نه برف، نه باران، نه گرما، نه تاریکی شب نمی‌تونه این پیک‌ها رو از انجام وظیفه‌شون بازداره.»

این جمله بعدها شد شعار اداره پست ایالات متحده آمریکا،
 اداره پست ایالات متحده آمریکا،
 نه کشور خودمون!

هفت سال بعد از زمانی که ما سه نفر داشتیم از اون جاده می‌گذشتیم،
 من و اسکندر مقدونی در سالن تولید شرکت،
 بدون هیچ جنگ و خونریزی،
 کنار هم داشتیم سازهایی که به سفارش راه‌آهن آلمان ساخته بودم رو برای تحویل آماده می‌کردیم،
 با کلی شوخی و خنده.

تیراسیس

شب، آرام و سنگین،
 مثل پرده‌ای از مخمل بنفش، بر کوه‌ها و دشت‌ها افتاده بود که به تیراسیس رسیدیم.
 شهری با روحی کهن و چهره‌ای از افسانه‌ها،
 شهری که نامش، بوی رازهای هزارساله را در دل داشت.
 از دروازه‌ی عظیم شهر گذشتیم؛
 دروازه‌ای که ستون‌هایش همچون نگهبانانی جاوید، بر گذرگاه قرن‌ها ایستاده بودند.
 اونجا، چراغ‌های هزاران خانه، زیر پامون مثل انبوهی از ستاره‌های فرو افتاده بر زمین
 می‌درخشیدند؛ گویی آسمان، از شوق دیدار این شهر، گنجینه کهکشانی‌ش رو بر دامان
 تیراسیس ریخته بود.
 همون ابتدای ورود، طاووس بزرگی با بال‌های گشوده، بر سر دروازه ایستاده بود؛
 نه یک مجسمه‌ی خاموش، که نگهبانی افسانه‌ای از بهشت این شهر.

پرهای سبز با نقش‌های زمردی و یاقوتی در نور چراغ‌ها می‌لرزیدند و چشماش، همچون دو فانوس شب‌تاب، راه رو برای مسافران خسته روشن می‌کرد. هوای تیراسیس بوی بهارنارنج و خاک نم‌خورده از آب قنات می‌داد، و نسیم، آرام در کوچه‌های پیچ‌درپیچ و باغ‌های پنهون شهر می‌دوید، گویی در هر پیچ، شاعری در کمین نشسته تا ورودت رو در غزل‌های جاویدش ثبت کنه.

به ماه و ماریو گفته بودم، این روزها تیراسیس پر می‌شه از مهمون‌های نوروزی. چادرهای کمپ‌زده‌ها مثل خیمه‌های یک فستیوال بزرگ همه جا رو گرفته بود. پر از ماشین و موسیقی بود.

از پنجره خودرو فقط صدای خنده و شادی مردم می‌اومد، یه شادی پر از ذوق و شور کودکانه. شهر کودکی من.

شهر شاد شعر و شور و عشق و شراب.

بهشت رو که تصور می‌کردم مطمئن بودم جائیه شبیه این شهر.

به تیراسیس که می‌رسیدیم. شیشه پنجره ماشین رو پایین می‌دادم. می‌ذاشتم باد صورتم رو مثل موسیقی در گوشم بنوازه. سرم رو به پنجره ماشین می‌چسبوند. با خودم می‌گفتم یعنی میشه روزی هم درب خونه ما هم توی یکی از همین کوچه‌ها باز شه؟

ماه لبخند زد و گفت:

«حقیقتاً به این شهر میگن شهر عشق بی‌دلیل نیست. همه اینجا سرشار از شادی

هستن.»

آره، اینجا واقعاً شهر عشق بود که به ورود ما خوش‌آمد می‌گفت.

برای اینکه به ماه و ماریو نشون بدم شهر پدری من، جایی که کلی خاطرات شیرین دارم، چقدر زیبا و پر از زندگیه، قبل از اینکه بریم هتل، یکم تو شهر گشتیم.

سروهای بلند باغ ارم همچون طلایه‌داران سبز کاخ‌های رویایی بهشت، جاده‌ی ساحلی چون جاده‌ای که همه زیبایی‌های جهان رو در احاطه گرفته بود، بلوارهای پر از شکوفه، خیابان‌های رویایی و رقص آرام نخل‌ها در نسیم، چهارراه زند که چنان جاده‌ای پرشکوه که به نگین زرد ارگ کریم‌خان ختم می‌شد، و بوی جادویی بهار که در شب شهر، راز می‌پیچید، شهر پدریم من رو در آغوش گرفته بود.

باد خوش‌عطری که از کوچه‌های قدیمی می‌وزید، شانه‌های من رو از خستگی راه نوازش می‌کرد.

و عطر بهارنارنج که به بوی خاک نم‌خورده‌ی باغ‌ها، به جانم می‌نشوند.

هر قدم که بر خیابان شهر پیش می‌رفتیم، صدای ورودمون با زمزمه‌ی جوی‌های روان قاطی می‌شد، و من، میون نور زرد چراغ‌های خیابون و انعکاس مهتاب بر شیشه‌ی مغازه‌ها، شور و شعفی رو در خود حس می‌کردم که انگار همه‌ی سال‌ها در دل این شهر خوابیده بود و حالا با هر نسیم بهاری، در رگ‌هام می‌دوید.

تیراسیس، همان شب بهاری بود که نه فقط چشم، بلکه روح من. رو مهمان خود کرده بود.

نیازی نبود من کلمه‌ای بگم،

ماه و ماریو از تماشا سیراب نمی‌شدند.

چشم‌هاشون به زبون می‌اومد.

تا اون روز هیچ‌کدوم‌شون به این شهر نیومده بودن.

از نزدیکی‌های حافظیه رد شدیم، به میدون اطلسی رسیدیم، جایی که بابام همیشه کباب کوبیده مخصوص رو از کبابی پایین میدون می‌گرفت، با نون سنگ و سبزی و خلال تریچه.

من و برادرهام توی اون میدون بازی می‌کردیم.

تصمیم گرفتیم از همونجا کباب بگیریم و شامون رو کنار رودخونه خوردیم.

بعد رفتیم یه هتل نزدیک.

اون هتل فقط یه اتاق داشت، فقط یه اتاق با تخت دونفره.

گفتم:

«بیایم سایت‌های دیگه رو هم چک کنیم، شاید جای بهتری باشه.»

اما ماریو گفت:

- اگه برای تو مشکلی نیست، همین‌جا بمونیم بهتره. شاید همین رو هم از دست بدیم.

من که هم ناراحت بودم از پیشنهادش هم ذوق داشتم که شاید کنار اون‌ها بخوابم، گفتم:

- راستش نگران راحتی شما هستم، اگه شما معذب نباشید. من که راحت پایین تخت روی زمین می‌خوابم.

وقتی چمدون‌ها رو بردیم تو اتاق، به بهونه مرتب کردن ماشین رفتم پارکینگ تا ماه بتونه راحت لباسش رو عوض کنه.

می‌دونستم قانون نانوشته‌ای هست که هر زوجی وقتی به هتلی می‌رسند، اولین کاری که دوست دارن بکنن، بوسیدنه همدیگه‌ست.

پس حسابی معطل کردم تا بوسه اطراق تموم شه و صدام بزمن.

تا وقتی ماریو تماس گرفت و پرسید «کجایی پس؟»، برگشتم اتاق.

ماه و ماریو زود خوابشون بردن.

همون‌طور که روی تخت خودشون خوابیده بودن، اما من؟

من با چشم‌های باز، خیره به سقف، به تصویری که ثانیه‌هاش کش می‌اومدن، باورم نمی‌شد...

واقعاً دارم توی اتاقی می‌خوابم که ماه، فقط کمی اون‌ورتر، خوابیده.

همون ماهی که یه روز، حتی فکر شنیدن صدای نفس‌هاش موقع خوابیدنش هم برام رویا بود.

اما حالا، من اینجا.

و قراره این دو نفر رو، که بی‌خبر از دل من کنار هم خوابیدن رو، به هم برسونم.

همه ذهنم کنجکاو بود تصور کنم چطور خوابیدن؟

بالاخره یه زوج هستن، ممکن نیست موقع خواب، همدیگه رو بغل نکرده باشن.

این چه بلاییه آخه؟! چه جور امتحانیه؟ چه کارما یا کفاره‌ایه؟!
 انگار دنیا هم به شوخی گرفته بود قضیه رو.
 بالش زیر سرم سخت شده بود،
 دلم می‌خواست بخوابم، واقعاً.
 اما ذهنم مثل یه فیلم بی‌پایان، صحنه‌به‌صحنه گذشته و آینده رو می‌کشید جلو
 چشمم.
 نفس عمیقی کشیدم.
 اون هوای خنک، که با عطر موهای ماه قاطی شده بود، خورد به قفسه‌ی سینم و
 آتیش رو بیشتر شعله‌ور کرد.
 گرمای احساس و سردی اجتناب.
 سرور نزدیکی، غم حیا.
 تمنا، اما بدون حق داشتن.
 همه‌چی با هم قاطی شده بود.
 شیرینی حضورش، تلخی موقعیتم،
 سوز عذاب وجدان، و خلسه اون لحظه‌ای که فقط یه "اگه" فاصله داشت تا یه زندگی
 دیگه. یه لحظه چشمم رو بستم، خودمو کنارش تصور کردم، اگه من بودم الان چطور
 ماه رو در آغوشم می‌گرفتم؟
 ولی واقعیت، سفت‌تر از بالش، سخت‌تر از تخت کنار دستم، کوید تو صورتم.
 من مسئولم.
 مسئول آرامش این دو نفر.
 من باید کمک‌شون کنم.
 نفس کشیدم، با خودم گفتم:
 «فردا یه برنامه خاص براشون می‌چینم، یه روز به یادموندنی.»
 اما ته دلم می‌دونستم...
 هیچ برنامه‌ای، عذاب اون شب رو از یادم نمی‌بره.
 اون شب، شبی که ماه کنارم، اما هزار سال ازم دور بود.

آروم بلند شدم و رفتم سمت تراس هتل.
 تو اون تاریکی ملایمی که چراغ‌های بیرون از پنجره کمی فضای اتاق رو روشن کرده بودند، تونستم نیم‌رخ خواب ماه و ماریو رو ببینم.
 برای اولین بار با چشم خودم دیدم که خوابیدن شون کنار هم چطوریه.
 کاملاً برعکس اون تصویری بود که تو ذهنم داشتم.
 ماریو پشتش رو به ماه کرده بود و ماه هم یه بالشت زیر پای آتل گرفته‌اش گذاشته بود و رو به سقف خوابیده بود.
 باورم نمی‌شد که این‌همه مدت همین‌طور کنار هم خوابیده بودند، بدون اینکه همدیگه رو بغل کرده باشند.
 واقعاً همیشه همین‌طور بوده یا فقط بخاطر حضور من بود یا پای ماه که آتل داشت؟
 نگاه کردن بهشون یه جور شرمندگی تو دلم انداخت،
 پس آروم از اتاق خارج شدم و رفتم روی تراس.
 روی یه صندلی نشستم و به شهر تیراسیس نگاه کردم.
 تصویر خواب ماه هنوز تو ذهنم جا خشک کرده بود.
 چقدر شبیه من می‌خوابه،
 دقیقاً مثل من.
 رو به آسمون،
 دستاش رو روی قفسه سینه‌ش می‌ذاره.
 ماریو اما مثل یه بچه کوچیک، پتوش رو به هم زده بود و خودش رو تا اون‌ور تخت از ماه فاصله داده بود.
 آسمون اون شب صاف و پاک بود.
 ستاره‌ها مثل چراغ‌های روشن به چشم می‌اومدن.
 این شهر زمانی بهشت من بود،
 اما امشب یه بهشت تلخ و شیرین شده بود برام.
 خاطرات کودکی‌م رو تو همین شهر مرور کردم.

از اینترنت یه ترانه پیدا کردم که همیشه من رو یاد خیابون‌های بارون‌زده تیراسیس می‌نداخت،

یاد کوچه باغ‌های قصرالدشت با باغ‌های قدیمی و ویلاهای قشنگش،
یاد خونه عموی پدرم،
خونه خاله پدرم...

اون خونه بزرگ و قدیمی در محله وصال شیرازی که تا وقتی خاله زنده بود، هر وقت به تیراسیس می‌اومدیم حتماً باید می‌رفتیم پیشش.
همیشه اقامت‌مون اونجا بود.

خاله رو "آباجی" صدا می‌زدیم.
در ورودی خونه‌ش یه در چوبی قدیمی کرم رنگ بود که از خیابون پارامون به خونه راه داشت.

وقتی پشت در منتظر بودیم، من و داداشم روی پله اول ورودی می‌ایستادیم، که زودتر وارد بشیم.

آباجی با چادر سفید و گل‌های ریز روی سرش، با لبخند و گرمای خاصی در رو باز می‌کرد و می‌گفت:

«خوش اومدید، خوش اومدید!»

بعد از ورود، وارد دالون کوچیکی می‌شدیم و از اونجا به اتاق نشیمن بزرگ که وسطش یه کاناپه چستر سفید بود می‌رفتیم.

روبروش هم ورودی اتاق پذیرایی بود با یه پنجدری که معمولاً دو درش باز بود.
کف خونه پارکت گره چوبی داشت و وسط اتاق نشیمن یه فرش دست‌بافت قرمز رنگ با گل‌های ریز پهن بود.

سمت راست سه تا اتاق بود؛

یکی اتاق خواب آباجی بود با تخت فرفورژه فلزی و تلفن قدیمی مشکی که گوشی سنگینی داشت. من و داداشم بازی کردن با اون تلفن رو دوست داشتیم.
اتاق بعدی اتاق جایزه‌ها بود.

وقتی مشغول بازی بودیم، آباجی ما رو صدا می‌زد و جایزه‌های خوشمزه‌ای مثل بادام سوخته و شیرینی آرد نخودچی می‌داد.

هنوز هم هر وقت اون شیرینی‌ها رو می‌بینم یاد اون اتاق جایزه‌ها می‌افتم.

اتاق سوم، اتاق “آسیا” بود؛ نوه پسر آباجی.

بعد از انقلاب بیشتر اقوام ما رفتن، پسر آباجی هم رفت آلمان و آسیا پیش مادر بزرگش موند.

سال‌ها بعد که زندگی‌شون تو آلمان جور شد، آسیا رو هم بردن و آباجی تنها موند.

اتاق آسیا پر از اسباب‌بازی‌های خاصی بود که باباش از آلمان می‌آورد و ما هرگز نمونه‌ش رو ندیده بودیم.

یه کمد سفید داشت که دو تا کشوی پایینش پر بود از اسباب‌بازی‌ها.

سمت چپ درب ورودی اتاق نشیمن، یه آشپزخونه کوچیک بود با یه گاز چهارشعله

و پنجره‌ای که رو به خیابون باز می‌شد.

نیمروهای عسلی و خوشمزه آباجی یادم مونده.

وقتی کلاس دوم دبستان، درس کوکب‌خانم رو می‌خوندم، فکر می‌کردم کوکب خانم

همون آباجی‌مونه!

سمت چپ آشپزخونه یه اتاق دیگه بود و بعدش در خروجی به حیاط که یه راه‌پله

گرد با حفاظ فرفورژه به طبقه بالا داشت.

شیشه‌های رنگی پاگرد وقتی نور خورشید ازش رد می‌شد، من رو یاد شیشه‌های

رنگی کلیساها می‌انداخت؛

انگار که مسیح داره از پله‌ها پایین می‌آد و لبخند می‌زنه به بچه‌ای که اونجا ایستاده.

شاید جرج مایکل هم این صحنه رو دیده بود!

اتاق پذیرایی مبلمان چوبی سبز داشت و یه تلویزیون ترانزیستوری چوبی که چهار

درب چوبی داشت و رادیوی ترانزیستوری کرمی رنگ روی تلویزیون که همیشه آباجی

اون رو گوش می‌کرد.

از پذیرایی به تراس نیم‌دایره‌ای می‌رسیدی که به حیاط بزرگی راه داشت. یه سقف

نیم‌دایره با دو ستون سفید داشت.

حیاط پر بود از درخت و یه حوض بزرگ وسطش که نقش ترنج یا قطره داشت. تو عالم بچگی فکر می‌کردم همه حوض‌های دنیا باید شبیه اون باشن تا بشه بهش گفت حوض.

وقتی با آسیا تو حیاط بازی می‌کردیم، آماجی داد می‌زد:

«آسیا، مواظب باش تو حوض نیفتی!»

آسیا می‌گفت اون حوض خیلی عمیقه و یه نفر اونجا غرق شده.

تنها پله اول داخل حوض رو می‌شد دید و بقیه‌اش تاریک بود.

تنها چیزی که تو اون خونه برای من و داداشم ترسناک بود، توالت انتهای حیاط بود. برای رفتن بهش باید از یه تونل شاخ و برگ، درست مثل راهی که آلیس دنبال خرگوش سفید رفت تو سرزمین عجایب رد می‌شدیم.

درب توالت آهنی و سنگ توالت برای ما خیلی بزرگ و ترسناک بود.

احساس می‌کردیم اگه بیفتیم توش، یه چاه عمیق و تاریکه که به اعماق زمین

می‌رسه.

آفتابه مسی سنگینی هم داشت.

خدمه آماجی طبقه پایین زندگی می‌کردند و غذاها هم اونجا آماده می‌شد.

حیف که الان هیچ اثری از اون خونه و آماجی و آسیا نیست.

آماجی حالا مرده، پسرش آسیا رو با خودش برد آلمان، خونه رو فروختن.

و بعد، بدون لحظه‌ای مکث، بلدوزرها اومدن و اون خونه رو با خاک یکسان کردن.

حیاط، اون پله گرد، اون شیشه‌های رنگی...

هیچ‌چی ازش نموند.

فقط یه مرکز خرید بی‌هویت.

هیچ‌کس دیگه اونجا با شوق پشت در نمی‌ایسته.

صدای قوری سماور،

بوی نون سنگک تازه،

سایه‌ی درخت خرمالو و نارنج وسط حیاط،

همه توی خاک دفن شدن.

چرا هیچ کس جلوشو نگرفت؟
 چرا هیچ کس واسه اون پنجره‌های فلزی قدیمی، واسه کاشی‌های آبی، واسه حس و حال اون دیوارا، دلش نلرزید؟
 این فقط یه خونه نبود،
 یه تکه از خاطره‌ی جمعی ما بود.
 مثل خیلی از خونه‌های قدیمی این شهر که یکی‌یکی نابود شدن.
 هر کدوم‌شون یه شعر بودن، یه لالایی قدیمی، یه قاب عکس خاک‌خورده.
 شهرداری با افتخار مجوز تخریب می‌داد، بی‌اینکه بفهمه داره چی رو از بین می‌بره.
 تاریخ رو.
 یه روز می‌رسه که می‌گردد دنبال یه خونه با پنجره ارسی، با حیاط مرکزی، با حوض فیروزه‌ای وسط حیاط...
 اما جز معدودی دیگه هیچ چی نمونده.
 فقط حسرت،
 فقط خاطره.
 و این بی‌توجهی اتفاقی نیست...
 این یه نفرت قدیمیه.
 این نظام به این شهر و این استان کینه داره.
 براش استان فارس، استان طاغوته.
 استانی که زمان پهلوی نماد افتخار و تاریخ کهن بود،
 و تو نگاه این جماعت، باید محو بشه.
 تیراسیس، براشون شهر بی‌انضباطه، شهر مردمی که حاضر نیستن تسبیح دست بگیرن و رو به قبله‌ی فرمایشی بشینن ناله کنن، شهر شادی برای اینها یعنی شهر گناه.
 شهریه که حافظش گفته «برو ای زاهد و از کوی ملامت بگذر»... خب معلومه این شهر براشون تهدید حساب می‌شه.

براشون استان فارسی که تاریخش از «دین و مذهب» قدیمی‌تره، ریشه‌دارتره، آزادتره، باید از توجه خاص دور بشه، از بودجه‌های خاص محروم و از خاطره‌های تاریخی حذف.

جاش رو به حسینه و نمادهای مذهبی بده.

برای همینم هیچ‌وقت توی اخبار نشنیدم که پروژه‌ای واسه آبادانی تاریخ این شهر شروع شده باشه، واسه مرمت حافظیه یا نگهداری خونه‌های تاریخی، واسه زنده نگه‌داشتن روح شهر.

حتی تو تقویم رسمی، مناسبت‌های مربوط به این شهر همیشه ته صفن، کمرنگن. بخشی از همین نفرت‌شون برمی‌گرده به «جشن هنر شیراز».

دهه پنجاه خورشیدی، تو همین شهر، تو دل باغ‌های پر از بوی بهار نارنج، «جشن هنر شیراز» برگزار می‌شد. و شب شعر، بخش مهمی از اون جشن‌ها بود. ملکه، فرح پهلوی، می‌دونست که باید علاوه بر تاریخ، فرهنگ موسیقی و شعر و ادب ایران هم به دنیا معرفی شه.

در این شهر که قلب تپنده‌ی شعر فارسیه، جایی که حافظ و سعدی از هر کوچه‌ش نفس می‌کشن، جشن‌هایی به راه انداخت تا ادبا و هنرمندا از سراسر دنیا بیان و با شاعرای ما حرف بزَن، بخونن، گفت‌وگو کنن.

یه گفت‌وگوی زنده‌ی فرهنگی بین شرق و غرب...

یه تلاش هوشمندانه برای اینکه به دنیا نشون بدیم ما فقط نفت نداریم،

ما حافظ هم داریم،

ما شاملو و اخوان و فروغ و سپهری هم داریم.

و البته یه پیام روشن هم برای مردم بود که "این خاک هنوز نفس می‌کشه."

حالا جشن هنر شده بی‌حرمتی، شب شعر شده جرم، و خود این شهر شده یه شهر حاشیه‌ای که به جای اینکه نگین فرهنگ ایران باشه، شده زخم چرکینی که هی روش آسفالت می‌ریزن.

به آسمون نگاه کردم، گویا ساعت‌ها بود که تو افکارم غرق شده بودم.

ماه درخشان بود.

ونوس رو تو آسمون پیدا کردم،
 خواهر زمین، و بهش زل زدم.
 اگه کسی روی ماکسول، بلندترین کوه ونوس بایسته، به چی نگاه می‌کنه وقتی هیچ
 ماهی دورش نمی‌چرخه؟
 سعی کردم به موسیقی گوش کنم...
 ترانه‌ای برای شب‌های خاطره‌انگیز تیراسیس از روکسانا...

تو مثل کولی عاشق،
 بغض غربت تو صداته
 شوق رفتن و نمودن،
 خون داغ تو رگاته
 تو مثل مرثیه خونا،
 پُری از گریه و از شب
 پا به هر جا که می‌ذاری،
 سایه غصه باهاته
 شب خپسه دو تا چشم‌های تو رو
 شب خپسه هیچ زمستون نداره
 قصه غربت لب‌های تو رو،
 هیچ اسیری توی زندون نداره
 عاشقی، عاشق رفتن، مثل یک نهر رَوونی
 واسه تو رودخونه زندون،
 اسم دریا رو میخونی
 تو مثل قصه اصلیلی
 نسلیت از ابر و طوفان
 مثل مردای تو قصه،

معنی عشق رو میدونی
 قلب تو جاده متروک
 درد بی کسی کشیده
 غربتش، غربت اون شهر، که مسافری ندیده
 حرف تو صدای درده، نفست به لب رسیده
 با یه دنیا آشنایی، از تو، دنیا دلبریده

اشک توی چشم‌هام حلقه زده بود و داشتم به حال رنجور خودم فکر می‌کردم، اینکه
 چطور بین عشق و منطق گیر کرده‌م و دارم تقلا می‌کنم.
 ای تیراسیس، شهر عشق، شهر شعر و ادب پارس، کمک کن!
 احساس کردم از اون بالا، وسط میلیون‌ها چراغ شهر، نور آرامگاه حافظ رو می‌بینم.
 یه آرامش عجیب به من دست داد و تنها یه راه حل به ذهنم رسید:
 به حضرت حافظ پناه ببرم و ازش کمک بخوام.
 آروم که شدم، برگشتم تو اتاق.
 ماریو و ماه دقیقاً همون‌طوری خوابیده بودند که دیده بودم.
 سعی کردم اصلاً بهشون خیره نشم و راحت بخوابم.

صبح شد و نه ماریو و نه ماه حتی متوجه رفت و آمد من نشده بودند.
ماریو گفت:

- چقدر دیشب خواب به من چسبید، واقعاً عالی بود.
از ماه پرسیدم:

- وضعیت پات چگونه؟ راحت خوابیدی؟
ماه گفت:

- اصلاً نفهمیدم، انقدر خوابم عمیق بود. هوای اینجا واقعاً خواب راحتی مباره.
آماده شدیم و رفتیم رستوران هتل برای صبحونه.
حین صرف غذا گفتم:

- امروز برنامه گردش درون شهریه. برای دیدن همه جاهای تاریخی ش یه روز
اصلاً کافیه نیست، حداقل یه هفته باید باشیم. ولی با توجه به وضعیت پات و
محدودیت برنامه، سعی می‌کنم چند جای اصلی که می‌دونم دوست دارید بریم.
برنامه رو اینطوری چیدم:

اول میریم خونه قدیمی نارنجستان قوام، بعد بازار وکیل و سرای مشیر، از ارگ
کریمخان دیدن می‌کنیم و ناهار رو تو خونه قدیمی پرهامی می‌خوریم.
بعد از اون هم میریم باغ ارم، آرامگاه سعدی و در نهایت آرامگاه حافظ.
ماریو پرسید:

- پس شراب چی؟ مگه میشه اومد اینجا و شراب شیراز رو نچشید؟
کسی رو داری که شراب بگیریم؟
ماه با خنده تأیید کرد:

- حافظ بدون شراب؟ اصلاً نمی‌شه.
بزار از نیکولای ببرسم، اون تو ایران کلی نماینده برای نوشیدنی داره.
من پرسیدم:

- خود نیکولای تا حالا تیراسیس اومده؟

ماه خندید و گفت:

- نه، اما هنوز نیکولای ما رو نشناختی.

قرار شد قبل از رفتن به آرامگاه حافظ، از دوست نیکولای شراب بگیریم و با حال خوب بریم اونجا.

از هتل یه ویلچیر گرفتیم و گذاشتیم تو ماشین و خودم هم با ماشین سرگرم شدم تا ماریو و ماه راحت آماده شن.

برنامه واقعاً خوب پیش رفت و هر دو کلی از زیبایی‌ها لذت بردند.

هرجا می‌رفتیم، ماه من رو وادار می‌کرد که با لهجه شیرازی حرف بزنم و خودش هم سعی می‌کرد یاد بگیره.

ماریو هم به ما می‌خندید.

واقعا، نمی‌فهمم چرا وقتی کسی می‌خواد لهجه شیرازی رو تقلید کنه به فلکه گاز، «گازو» می‌گه.

برای شون توضیح دادم که صدای «او» تو لهجه ما، معادل صدای کسره در لهجه تهرانیه و برای مفعول مستقیم استفاده میشه، و گرنه اسم به تنهایی «او» نمی‌گیره.

بازار وکیل و سرای مشیر که رفتیم، از اونجا کلی صنایع دستی خریدیم.

دو سال بعد از این سفر ما، شورای جهانی صنایع دستی تیراسیس رو به فهرست یونسکو برای شهرهای جهانی صنایع دستی اضافه کرد.

تولیدات چوبی مثل خاتم‌کاری، که واقعاً از همه هنرها تو این شهر معروف‌تره، معرق‌کاری، منبت‌کاری، سفال و سرامیک، کاشی معرق و هفت‌رنگ، هنرهای فلزی مثل نقره‌کاری و قلم‌زنی، دست‌بافته‌هایی مثل گلیم، گبه، حصیر، بوریا، شیشه‌گری سنتی، نمدمالی، گچ‌بری، گیوه‌بافی و نگارگری... همه‌شون تو این شهر ریشه عمیق تاریخی دارن.

دو مکتب نگارگری خیلی معروف به اسم شیراز وجود داره.

اولی، مکتب نگارگری شیراز قدیمیه...
 وقتی مغول‌ها کشور رو تصرف کردند، همه جا رو آتش زدند جز این شهر که خودش
 تسلیم شد تا مغول‌ها ویرانش نکنند.
 این باعث شد یه حکومت محلی تشکیل بشه و مکتب نگارگری شیراز شکل بگیره.
 آثار این مکتب شامل شاهنامه توپقاپوسرای استانبول و شاهنامه قوام‌الدین حسن وزیره.
 مکتب دوم، مجموعه‌ای هنریه که از اواخر قرن چهاردهم میلادی در شیراز و به
 خصوص در دوره تیموری شکل گرفت.
 بعد از سقوط مغول‌ها در ۱۳۶۹ میلادی توسط تیمور، مکتب شیراز ادامه پیدا کرد.
 آثار معروف این دوره هم گلچین اسکندر سلطان، شاهنامه ابراهیم سلطان و خواران
 نامه ابن حسام با نگارگری فرهاد هستند.

ناهار رو طبق برنامه تو خونه تاریخی پرهامی خوردیم.
 غذایی سنتی که من رو یاد خونه مادر بزرگم می‌انداخت:
 لوبیا پلو با مرغ سرخ‌کرده، زعفران، خلال پسته و بادوم و زرشک، خورش مخصوص
 روی برنج، دمپختک، ترشی بادمجون و ترشی گُلک موسیر، سالاد مخصوص و نوشیدنی
 دوغ تازه محلی که توی مشک شیر برامون آوردند.
 غذاها هم تو ظروف صنایع دستی سرو شدند.

بعد از ناهار به آرامگاه سعدی، پادشاه سخن و شاعر بزرگ قرن هفتم شمسی، صاحب
 بوستان و گلستان، رفتیم...

در طول هفت سال زندگی مشترکمون، معمولاً برای ماه صورت زیباش رو با ترکیب
 دو غزل از سعدی می‌خوندم.
 با تقلید صدای حسام‌الدین سراج از آلبوم «بوی بهشت»:

تو را نادیدن ما غم نباشد
 که در خیلِت به از ما کم نباشد
 من از دست تو در عالم نهم روی
 ولیکن چون تو در عالم نباشد...

و ادامه می‌دادم با یه غزل دیگه:

من از دست کمانداران ابرو
 نمی‌بارم گذر کردن به هر سو
 بهشت است این که من دیدم نه رخسار
 کمند است آن که وی دارد نه گیسو...

بله، همین بود:
 چه دانستم که هرگز سازگاری،
 پری را با بنی آدم نباشد.

کنار آرامگاه سعدی، فالوده معروف شهر رو با شربت آبلیمو و عرق گیاهی خوردیم
و بعد به سمت آدرسی که نیکلای داده بود، راه افتادیم تا شراب معروف رو هم بگیریم.

هوا کم کم تاریک شده بود و بهترین زمان برای دیدار از آرامگاه شیخ عشق.
تو پارکینگ آرامگاه حافظ، تو اون تاریکی شب، بی سروصدا و با دلی که یه کم
می لرزید از ترس مأمورای حکومت، نشستیم و یه لیوان شراب ریختیم.
ماریو نگاهی به دور و بر انداخت و با نگرانی گفت:

- نکنه گیر بیفتیم؟

من خندیدم و گفتم:

- صبر کن، یه چیزی نشونت بدم که خیالت راحت شه.

چراغ ماشینو روشن کردم...

دیدیم ای بابا،

انگار نصف جمعیت اونجا تو ماشیناشون نشستن و دارن قایمکی نوشیدنی می‌زنن،
مثل ما!

خندیدیم از ته دل به این وضعیت مضحک؛ که واسه یه ذره حال خوش، باید این همه
وحشت داشته باشیم،
انگار که داریم اختلاس می‌کنیم.

ولی خب، ته دل مون می‌دونستیم خطرش هم شوخی بردار نیست.
اگه در حال نوشیدن یا حتی حملش می‌گرفتن مون، هم شلاق بود، هم زندان.
اما با اصرار ماه و ماریو، دل رو زدیم به دریا، بعد با حال خوب راه افتادیم سمت
حافظیه...

دم در آرامگاه، شعر حافظ رو زیر لب زمزمه کردم:
زاهدِ خلوت‌نشین، دوش به میخانه شد
از سرِ پیمان برفت، بر سرِ پیمانه شد
صوفی مجلس که دی، جام و قدح می‌شکست
باز به یک جرعه می، عاقل و فرزانه شد

جمعیت زیادی اون شب اونجا بودن.
ماه چون با ویلچر بود نمی‌تونست بیاد تا دم مقبره،
همون اطراف موند.
ماریو مشغول سلفی گرفتن بود که گوشیش زنگ خورد و گفت می‌ره دستشویی.
خدای من، این لجبازی ماریو در خراب کردن، همه زحمت‌های من رو داره به باد
می‌ده.

تو دلم گفتم:

«یا حافظ شیرازی، قول دادی کمکم کنی رابط این دو نفر باشم.
حالا چی شد که درست جلوی چشم تو همه‌چی داره باز میریزه به هم؟»
ماه عصبانی شد، گوشیش رو درآورد و از خودش کنار مقبره عکس گرفت.
بعد ازم نظر خواست ببینم،

و وقتی نگاه کردم، دیدم منم اون پشت تو قاب افتادم.
 واسه اولین بار ما دوتا کنار هم در یک قاب، اون هم با مقبره حافظ بودیم.
 یه عکس اتفاقی، ولی پر از حرف...

شب برگشتیم هتل،
 چمدونا رو بستیم که واسه فردا صبح آماده باشیم.

صبح قبل از حرکت، رفتیم سراغ یه آش سبزی حسابی.
 اون طعم ناب، اون بو و مزه‌ای که با هیچ چیز دیگه عوض نمی‌شه.

تو مسیر، کنار آبشار دشت ارژن وایسادیم.
 بچه‌ها رو بردم نشون‌شون بدم که اون بالا، آب از دل کوه چطوری ریزه‌ریزه می‌ریزه
 پایین.

هرچند دیگه آبشار طبیعی نبود.
 بخشی از اون بخاطر خشکسالی و بخش اعظم اون بابت مدیریت فاجعه‌بار منابع آب.

پر از خاطره بود برام،
 به یاد بچگیام با داداشم افتادم، زیر همون آبشار اما طبیعی‌ش توی برکه‌ای که زیر
 کوه از آب آبشار پر می‌شد. باهم توی آبی که نمی‌تونستی دستت رو بیشتر از چند ثانیه
 توش نگه داری شنا می‌کردیم.
 دشت ارژن اطراقگاه همیشه ما بود وقتی به تیراسیس میومدیم.

اونجا مغازه‌های کوچیک زیادی بودن که انواع و اقسام مغز و دونه روغنی می‌فروختن. حوض‌های کوچیکی جلو هر مغازه بود و آب سرد از دل کوه مستقیم توش می‌ریخت. صدای قل‌قل آب و خنکی هوا، یه حس سرزندگی خاصی داشت. ماریو و ماه اکثر اون خوراکی‌ها رو نمی‌شناختن، گنجینه‌ای از دانه‌های روغنی و مغزهایی مثل:

آخورک (بادام کوهی، پاسورک یا الوک) همون جایی که کوه‌ها تیز و سنگلاخی می‌شن، درختچه‌هایی هست که میوه‌هاشون تلخ و کوچیکه، اما زیر این تلخی، یک مغز مغذی خوابیده. بهش آخورک یا الوک می‌گن. محلی‌ها اول می‌جوشوننش که تلخی‌اش بره، بعد می‌خورن یا باهاش آجیل درست می‌کنن. بوی روغنش اگه آزاد بشه، آشپزخونه رو پر از عطر کوه می‌کنه. آخورک برای ما جنوبی‌ها حکم تخمه داره.

بنه یا بَنک (پسته کوهی) بنه مثل برادر آخورکه، ولی معروف‌تر. پوست سبز سفتی داره و مغزش کوچیک اما پرخاصیته. ازش روغن بنه می‌گیرن که برای درد مفاصل و حتی غذای مخصوص نون محلی استفاده می‌شه. وقتی بو داده می‌شه، طعمش هم‌زمان هم پسته‌ست و هم یک چیز متفاوت که فقط کوه می‌تونه بسازه.

کُلْخَنگ همون بچه‌بَنه‌ست! یعنی میوه نارس پسته کوهی. هنوز پوستش نازکه و مغزش نرم، کمی تلخ، ولی وقتی توی تابه‌ی سنگی با نمک بو بدی، تلخی‌ش جاشو به یک مزه خاص می‌ده که نه می‌شه با پسته معمولی مقایسه کرد، نه با بادام. حتی خام هم می‌خورن، زمانی که من دبستانی بودم، تو مدرسه بجای خوراکی زنگ تفریح ۱۰ ریال می‌دادیم و یه مشما از اون رو از بابای مدرسه می‌خریدیم، نمک می‌زدیم و می‌خوردیم.

بُنشور یه دانه محلی کمتر شناخته شده که مثل بَنه روغنیه، اما اندازه و شکلش کمی فرق داره. بیشتر به عنوان تنقلات در فصل‌های خاص پیدا می‌شه و ازش روغن هم می‌گیرن. طبعش گرم و مقویه، برای روزهای سرد کوهستان خیلی می‌چسبه. آنچی چَک یک جور پسته وحشی کوچولو که شاید فقط وقتی پات به مغازه‌های روستایی این منطقه باز شده باشه، دیده باشیش. مغزش روغنی و خوش‌طعم، و بعضی‌ها ازش برای مزه‌دار کردن غذا یا حتی نرم کردن مزه تلخ داروهای گیاهی استفاده می‌کنن.

مغز آلوزرد هم که آشناست، اما این یکی میوه وحشیه که مغزش خوراکی و پرخاصیته. رنگش کمی طلایی و مزه‌اش مایل به ترش و شیرینه. محلی‌ها می‌گن خوردنش برای قلب و اعصاب خوبه. وقتی مغزش رو خشک می‌کنن، طعمش انگار خلاصه‌ای از خورشید آخر تابستونه.

مغز بلوط جنوبی. پوست بیرونیش باریک و کشیده‌ست، دقیقاً شبیه یک فشنگ کوچیک. به همین خاطر محلی‌ها بهش «بلوط فشنگی» یا «فشنگ‌بلوط» یا در لهجه ما «بلی» هم بهش می‌گن. مغزش کمی گس و شیرینه، اما نه مثل بلوط‌های شمال که تلخی بیشتری دارن. زمستون‌ها که بخاری‌های علاءالدین توی اتاق‌ها روشن بود و اعضای خونه دورش جمع می‌شدند، ما بچه‌ها این بلوط‌ها رو روی بخاری می‌داشتیم و صبر می‌کردیم که بپزه. بعد پوست سفت رویش رو که در اثر گرما می‌شکافت، می‌کندیم و لایه نرم و نازک قهوه‌ای روی مغزش رو می‌تراشیدیم تا مغز خوشمزه و تردش آماده شه. تو خونه‌ها، مادرها بعد از تفت دادن یا کمی برشته کردن، مزه‌اش رو گردویی‌تر و خوشمزه‌تر می‌کردند. محلی‌ها می‌گن برای تقویت بدن در روزهای سرد زمستون عالیه.

یک گشت محلی همه‌ی این دونه‌ها و مغزها بعلاوه ده‌ها نوع دیگه که نه فقط خوراکی، که یک جور یادگار از طبیعت بکر و سبک زندگی کوه‌نشین‌های استان فارس هستن.

هر کدومشون توی قصه‌ها، آشپزخونه‌ها و حتی داروخانه‌های سنتی این منطقه جای خودش رو داره.

از مغزهای روغنی برای غذا و درمان گرفته، تا طعم‌های ناب برای مهمونی‌های زمستونی.

بعد از خرید از این مغازه‌های جادویی راه افتادیم سمت دشت برم...

وای که اون جا چقدر قشنگ شده بود.
 یه دشت سبز و بکر،
 پر از درختای بلوط،
 زمین پُر از گل‌های بابونه و شقایق.
 هوا ابری و نسیم خنک،
 نفس آدم بند می‌اومد از اون همه زیبایی.
 ماه غرق لذت شده بود و گفت:
 - کاش یه کم بیشتر اینجا می‌موندیم.
 من هم برای یه کم استراحت رفتم وسط دشت، زیر یه بلوط تنومند.
 میز کمپ رو چیدم، وسایل چای‌سازی رو درآوردم.
 اون جا یکی از قشنگ‌ترین عکس‌های عمرم رو از ماه گرفتم.
 توی قاب، اطرافش پر از علفای بلند سبز بود،
 وسطشون شقایق‌هایی مثل ستاره‌های قرمز می‌درخشیدن.
 پشت سرش یه کوه بلند، که انگار یه خانوم محلی با لباس رنگارنگش خوابیده روی زمین.
 ابرها تا نصفه کوه پایین اومده بودن و مه همه جا رو گرفته بود.
 ماه با عصاهاش ایستاده بود،
 پاش که هنوز تو آتل بود رو یه کم خم کرده بود و به دوربین لبخند می‌زد.
 پیچش موهای طلایش توی اون هوا، صورتش رو دلنشین‌تر می‌کرد.
 جاده خاکی‌ای که روبروش بود، مثل یه مار پیچ می‌خورد بین درختا و گم می‌شد
 تو دل کوه...
 چایی که نوشیدیم و یه دل سیر از هوای تازه و بارون زده بهاری نفس کشیدیم
 دوباره راه افتادیم.
 تو راه، چادرهای عشایری رو دیدیم که سفره هفت‌سین چیده بودن و از مسافرا
 پذیرایی می‌کردن.
 لباس‌هاشون رنگارنگ بود، با کلی تزیین.

وایسادیم،

دوغ و ماست تازه خوردیم،

چند تا غذای محلی هم، مثل کلم‌پلو و دمپختک امتحان کردیم.

همه‌چی قشنگ بود.

بعد از اون، راهی تنگه چوگان و شهر بیشاپور شدیم.

غار شاپور رو به ماه و ماریو نشون دادم،

مجسمه‌ای که بالای کوه به سمت مسیر ورود میهمان‌ها نگاه می‌کنه،

مجسمه شاپور اول ساسانی.

ماشین رو پارک کردیم و وارد محوطه تاریخی بیشاپور شدیم.

وقتی وارد تالار تشریفات کاخ شاپور شدیم، گچ‌بری‌های زیبایی رو دیدیم که

متأسفانه با بی‌مبالاتی و کینه‌توزی، از دوران بچگی من تا حالا خیلی ازشون از بین

رفته بود.

کاخ شاپور، ساخته‌شده به دستور شاپور اول ساسانی، یکی از دقیق‌ترین و

هنرمندانه‌ترین بناهای سلطنتی معماری ساسانیه.

به ماه و ماریو گفتم:

- اجازه بدید اینجا رو بهتون معرفی‌ش کنم.

زمان کودکی ما، اینجا اصلاً حصار نداشت. محل اردوهای مدرسه بود. بخاطر

رودخونه شاپور که اون زمان شور و خروش عجیبی داشت، اینجا محلی بود

برای گردش و تفریح مردم. وضعیتش خیلی سالم‌تر بود. وضعیت اقتصادی

مردم انقدر بد نبود که بخوان از تاریخ دزدی کنند.

بذارید برای اینکه چیزی اشتباه نگم از ویکی‌پدیا براتون بخونم و یکی یکی هم

ببینید و هم گوش بدید.

از بیرون، بقایای کاخ رو بهشون نشون دادم و از رو براشون می‌خوندم:

- بیشاپور از معدود شهرهای تاریخی ایرانه که به سبک شهرسازی یونانی احداث

شده است. این شهر در دوره ساسانی با شهرهای زیبا و ثروتمند روم شرقی

همچون انطاکیه و بیزانتیوم رقابت داشته. در نوشته‌های مورخین، بیشاپور شهری حاصل‌خیز و سرسبز با برج و باروهای بلند و چهار دروازه به‌نام‌های هرمز، مهر، بهرام و شهر و دو آتشکده به‌نام‌های ساسان و گنبد گلوشن توصیف شده است.

واژه بیشاپور از دو جزء بی و شاپور تشکیل شده که جزء اول در زبان پهلوی به معنای بزرگ، خداوندگار و شاه است و جزء دوم نام بنیان‌گذار شهر، شاپور یکم ساسانی است و می‌توان بیشاپور را شاپور بزرگ یا خداوندگار شاپور معنا کرد. بنا به کتب تاریخی، پیش از احداث شهر بیشاپور در همین محل، شهری باستانی به‌نام دین‌دلا وجود داشته که همزمان با کازرون توسط طهمورث پیشدادی (از شخصیت‌های اساطیری ایرانی و از پادشاهان دودمان پیشدادی که در شاهنامه پسر هوشنگ است) بنیان‌گذاری شده بوده و در زمان شاهنشاهی هخامنشی رو به آبادی نهاده، اما طی حمله اسکندر مقدونی به ایران، ویران گشت. در سال ۲۶۶ میلادی و پس از پیروزی ارتش ساسانی بر رومیان و اسارت والرین، امپراتور روم طی نبرد ادسا، شاپور یکم، پادشاه ایران دستور احداث شهر بیشاپور را بر روی ویرانه‌های دین‌دلا صادر کرد.

شاپور نام خود را بر این شهر نهاد و معماری به نام افسای حرانی را برای احداث این شهر انتخاب کرد. بیشاپور به‌روش شهرسازی یونانی (هیپوداموسی) و توسط اسیران رومی احداث شد. بیشتر بناهای آن نیز توسط مهندسين و معماران رومی ساخته شد.

بیشاپور یکی از پایتخت‌های شاهنشاهی ساسانی و مرکز کوره و ایالت شاپورخوره به‌شمار می‌رفت. این شهر زادگاه هرمز یکم و بهرام یکم، دو پادشاه ساسانی بوده است.

والرین، امپراتور به اسارت گرفته‌شده روم به‌دستور شاپور ساسانی در کاخی که برای او در شهر بیشاپور احداث کرده بود، زندگی می‌کرد. او همچنین بنا به برخی روایت‌ها در همین شهر درگذشت.

شاپور اول، پادشاه ساسانی نیز در سال ۲۷۰ میلادی در شهر بیشاپور درگذشت. بیشاپور تا زمان حمله اعراب به ایران، شهری آباد با جمعیتی بین ۵۰ تا ۸۰ هزار نفر بود.

دوران اسلامی فتح توسط اعراب در جریان حمله اعراب به ایران در سال ۱۷ هجری، عمر بن خطاب یکی از فرماندهانش به نام مجاشع بن مسعود را مأمور فتح شاپورخوره کرد. با وجود مقاومت‌های بسیار زیاد مردم شاپورخوره، اعراب بیشاپور را فتح کردند. پس از آن دوران شورش‌های متعدد مردم بیشاپور علیه اعراب آغاز شد.

بیشاپور در سده دوم و سوم هجری به تدریج رونق خود را از دست داد و با مهاجرت ساکنانش به کازرون و اطراف آن، رونق خود را به این شهر منتقل کرد.

بیشاپور در نیمه دوم سده چهارم هجری رو به خرابی رفت. در زمان امپراتوری سلجوقی، اداره نواحی پارس به ملوک ایل شبانکاره سپرده شد. افراد این ایل دائماً دست به کشتار و غارت در این منطقه می‌زدند تا اینکه نهایتاً ابوسعید شبانکاره در سال ۴۹۵ هجری، شهر بیشاپور را به آتش کشید و با خاک یکسان کرد و پس از آن نیز زلزله‌ای مهیب تیر آخر را به پیکره این شهر وارد کرد.

بعد از این توضیح، اونها رو به رویایی‌ترین و زیباترین مکان ارگ بیشاپور بردم. جایی که همیشه حس امنیت و آرامش رو ازش می‌گرفتم. سرشار از انرژی مثبت بود. خنکای اون حکایتی از مهری به بلندای تاریخ این خاک داشت. بچه که بودیم انتظار می‌کشیدیم که زودتر بابا مارو ببیره اونجا و من و داداشم تو محوطه حیاط اون بازی کنیم. بی‌خبر از اینکه اون مکان، مهری مادری به فرزندان این خاک داره. معبد آن‌اهیتا.

به ماه گفتم:

- خیلی دوست داشتم می‌رفتیم پایین و داخل معبد رو بهتون نشون می‌دادم. اما با وضعیت پات ممکنه برات سخت باشه از پله‌ها پایین بیای.

ماه گفت:

- یعنی می‌گی من تا اینجا پیام و معبد آناهیتا رو نبینم؟
 ماه دستش رو انداخت روی دوش من و ماریو، عصاهاش رو هم گرفتیم و آهسته
 ماه رو به پیشگاه ایزدبانو آناهیتا نگهبان آب‌های جهان بردیم.
 از سردرب و پله‌های اون پایین رفتیم. به پله‌های آخر که رسیدیم، ماه از شکوه
 بنای معبد سرش رو بالا آورد و گفت:
 - خدای من... إحساس می‌کنم به اون زمان برگشتم.
 وسط محوطه رو باز معبد ایستادیم.
 من چقدر اونجا بازی کردم.
 تو دالان‌هاش، چه حس نابی داشت.
 هنوز هم اون حس آرامش و موج انرژی می‌وزید.
 انگار که ایزدبانو آناهیتا خودش با دست‌های خودش این معبد رو ساخته.
 همون طور که ماه در مرکز حیاط معبد داشت به آسمون نگاه می‌کرد و ماریو از
 خود شبا منوپاد فیلم ۳۶۰ درجه می‌گرفت من از روی متن روی وبسایت براشون خوندم:
 «آناهیتا، ناهید یا اَرَدَوی سورَ آناهیتا (Aredvi Sura Anahita) یکی از
 ایزدبانوان ایرانی-آریایی است. آناهیتا در یشت پنجم اوستا معرفی و ستایش شده است.
 همچنین اهورامزدا و زرتشت آناهیتا را ستایش کرده‌اند. از آنجا که آناهیتا قدرت بسیاری
 دارد، فره زرتشت به او سپرده شد تا از آن پاسداری کند. نام (اَرَدَویسور آناهیتا) از چند
 بخش مجزا تشکیل شده است؛ اردوی (Arədvī) نام یک رود است که در اوستا آمده
 و سور (Sūrā) به معنای توانا است؛ بخش آخر نام او، آناهیتا به معنای بی‌آلایش و پاک
 است.

آناهیتا ایزدبانویی است که نطفه مردان و رحم زنان را پاک می‌کند.
 از آناهیتا به‌گونه‌ای در اوستا سخن به میان آمده که گویی مجسمه‌های معبد او را
 توصیف کرده‌اند: «زیبا، شکوهمند، خوش‌اندام، فرهمند، کمربند بر میان بسته، دارای
 موزه‌هایی تا قوزک پایش با بندهای زرین، همه آراسته، درخشان و با بالاپوشی پوشیده،

آراسته، پرچین و زرین، سپیدبازو، آراسته به زیورهای زیبا از جمله گوشواره‌های چهارگوش زرین و گردنبند پَنام زرین، گردن زیبا و مقدس، تاج زرین هشت‌پر بر سر، آراسته به گوهرهایی همچون ستارگان درخشان، روشنایی دارای همه گونه آسانی، آراسته به صد ستاره زرین هشت‌پاره، گردونه شکل، آراسته با نوارها، زیبا، دارای پنبری برجسته، نیکو ساخته، پوشانده در جامه‌هایی ببرین.»

بعد ادامه دادم:

معبد آناهیتا (آتشکده/معبد آب) در نزدیکی کاخ، معبدی مکعب‌شکل با ارتفاع حدود ۱۴ متر (۸ متر بیرون از زمین و ۶ متر زیرزمینی) ساخته شده. سازه بی‌سقفه و آب رودخانه شاپور به‌وسیله قناتی به داخل و حوض مرکزی آن وارد می‌شده. دیوارها با سنگ حجاری شده به سبک هخامنشی و تزیین شده با گاوهای سرستون هستند. به این بخش که رسیدم به بالا، محل قرار گیری سرستون‌ها نگاه انداختم. خدای من، دیگه هیچ آثاری ازشون نیست.

ماه که داشت هرچه که می‌شنید رو با چشمای خودش می‌دید، از سکوت طولانی من برگشت و پرسید:

چی شد؟ داشتم گوش می‌کردم...

گفتم:

دو سر سنگی گاو ماده زمان بچگی من نسبتاً سالم بودند، اما دیگه خبری ازش نیست، اونا در واقع نماد زمینی ایزدبانو آناهیتا بودند، مثل نماد آسمانیش که تویی.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

موافقید بریم تالار کاخ رو بهتون نشون بدم؟

ماه با معبد خداحفظی کرد.

همین‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتیم یک مرد از گروهی که داشتند از پله‌ها پایین می‌ومدند در حالی که دیوار سنگی رو گرفته بود، ایستاد و از دوستش پرسید:

آناهیتا چطور این سنگها رو روی هم چیده؟

نمی‌دونم، حتما کارگر داشته.

دستش درد نگه، قشنگ ساخته.

پیش خودم فکر کردم:

«ملت‌ی که از تاریخ خودشون بی‌خبرند، هرگز چیزی برای مطالبه هم نخواهند داشت».

کاخ والرین (کاخ اسیر) حدود ۱۵۰ متر شرق تالار تشریفات قرار دارد. بنایی سنگی با سنگ‌های حجاری‌شده، تجربه‌ای از معماری هخامنشی در بستر ساسانی؛ گفته می‌شه شاپور اون رو برای والرین، امپراتور روم، ساخته تا رفتار میهمان‌نوازی شکوهمندانه‌ای از خودش نسبت به یک اسیر نشون بده. تو تالار موزاییک هم نقش موزاییکی دیدیم که فقط بخش کوچیکی ازش باقی مونده بود.

تالار تشریفات (کاخ اصلی) یه تالار بسیار باشکوه و بزرگ در مرکز ارگ سلطنتی ساخته‌شده به شکل صلیب (چهارایوانی). اضلاع مربع وسط حدود ۲۳ متر و مساحت کل بنا حدود ۷۸۱ متر^۲ هست. تالار بدون ستون ساخته‌شده، با گنبد شلجمی‌شکل حدود ۲۵ متری. در دیوارها ۶۴ طاقچه بوده که با گچ‌بری و رنگ‌آمیزی تزیین شده‌اند و برای مراسم رسمی و جشن استفاده می‌شده. ایوان موزاییک مجاور تالار تشریفات قرار داره؛ کف و دیوارها با موزاییک و نقش‌های گیاهی و انسانی تزیین شده‌اند. حیاط مستطیل‌شکل آن حدود ۲۰×۳۳ متره. این بخش احتمالاً محل زندگی خاص شاپور یا حرمسرای او بوده؛ خیلی از موزاییک‌ها الان تو موزه ملی ایران و موزه لوور هستند.

در حاشیه غربی خیابان شمالی و جنوبی بیشاپور و در فاصله ۵۲۵ متری معبد آناهیتا، دو ستون سنگی به ارتفاع ۳۷ متر وجود دارد که دارای سرستون‌های فاخری است. قطر پایه ۷۰ سانتی‌متر و قطر بالایی ۶۰ سانتی‌متر است. بر بالای یکی از ستون‌ها پیکره شاپور یکم نصب شده بوده و بر روی ستون دیگر، سند تاریخی احداث شهر بیشاپور به خط پهلوی اشکانی و ساسانی حک شده است. سند تاریخی احداث شهر بیشاپور بر روی ستون سنگی مطابق این متن، طراح و مهندس ناظر بیشاپور، شخصی به نام اپسای حرانی بوده که بسیار مورد توجه و علاقه شاپور ساسانی بوده است. در پای این ستون مراسم مذهبی انجام می‌شده و در حقیقت این ستون‌ها علاوه بر جنبه تقدس، یک بنای یادگاری نیز به‌شمار می‌رفته‌اند.

ترجمه متن حک‌شده روی این ستون به این صورت است:

در فروردین ماه سال ۵۸ از تاریخ آتش اردشیر و در سال ۳۰ از آتش شاپور شاه مؤید آن سال این است مجسمه مزداپرست، شاپور خدا، شاه شاهان ایران و انیران نژاد پاک خدایان، نوه پاک خدا، این آثار توسط آپاسای منشی از شهر حران که شهر خانواده او می باشد، برای پادشاه خود، مزداپرست، شاپور خدایگان، شاه شاهان ایران و انیران نژاد خدایان ساخته است. وقتی که شاه شاهان این تصویر را دید به آپاسای منشی خلعت بخشید از طلا و نقره، یک باغ و یک معبد.

بعد از دیدار از ارگ بیشاپور سوار ماشین شدیم و به سمت روبروی ارگ در مسیر سرسبز رودخانه شاپور وارد تنگه چوگان شدیم. توی تنگه چوگان هم نقش برجسته های ساسانی رو بهشون توضیح دادم. توی اولین نقش برجسته، شاپور اول در مرکز نقش هست، سوار بر اسب. گردیانوس زیر پای اسب افتاده و دست های والریان امپراطور روم اسیر شده در دست های شاپور.

فیلیپ هم جلوی اسب زانو زده و درخواست صلح کرده بود. پشت سر شاپور، پنج ردیف افسر نظامی پارسی سوار بر اسب هستند و جلوی شاپور هم پنج ردیف سرباز و صاحب منصب رومی با پیشکش ها دیده می شه. این نقش برجسته ۱۱۵ نفر رو نشون می ده و رکورددار تعداد آدم ها تو نقش برجسته های پارسیه.

نقش دوم، پیروزی بهرام دوم بر اعراب صحراگرده. بهرام سوار بر اسب سمت چپ بود و اعراب با هدایا بهش نزدیک می شدند. نقش سوم، زیباترین و کامل ترین نقش برجسته ساسانی، مراسم دریافت فر ایزدی (حلقه شهریاری) توسط بهرام اول از اهورامزداست. حکاکی ها طوریه که حتی چین و چروک لباس و رگ های پای اسب به وضوح دیده می شه.

همه چیز واقعا دقیق و هماهنگه. بعد از تنگه چوگان، رفتیم شهری که من توش به دنیا اومده بودم،

شهری با سابقه تاریخی به هزاره سوم پیش از میلاد. اونجا عبادتگاه زروان بود، خداوندگار زمان به گفته دکتر عارف، محقق همشهری خودم.

آیین اونجا زروانی و مهرپرستی یا میترائیسم بود. میثره یا مهر یکی از ایزدان باستان پارسی بوده که از پیش از زرتشت تا پایان دوران ساسانی پرستیده می‌شد؛

ایزد عهد و پیمان، جنگاوری و پاکی.

میترائیسم نسخه رومی مهرپرستی بوده و اسرارش هم به همون نام معروفه. پرستندگان میتراس یه نظام پیچیده با هفت درجه تشریف و ضیافت‌های آیینی داشتند و خودشون رو Syndexioi به معنی «کسانی که دست در دست متحد شده‌اند» می‌نامیدند.

اون‌ها تو نیایشگاه‌های زیرزمینی که Mithraea نامیده می‌شد و در دین پارسی مهربابه، همدیگر رو ملاقات می‌کردند.

خیلی از این پرستشگاه‌ها هنوز هست.

این آیین از هند تا امپراتوری روم گسترده بوده ولی بعد از حمله اعراب در سرزمین ما و قرن چهارم در اروپا توسط مسیحیان سرکوب و نابود شده.

شمایل میتراس نشون می‌ده که از یه سنگ متولد می‌شه،

گاوی رو ذبح می‌کنه و ضیافتی با خدای خورشید برگزار می‌کنه.

نماد دو مار که دور یه چوب افاقیا حلقه زده‌اند، از قدیمی‌ترین نمادهای مهرپرستیه.

مار نماد تندرستی و چوب افاقیا نماد راستی و پاکی.

یکی دیگه از نمادها علامت چلیپاست که رازهای زیادی داره و از مصر فراغنه تا هند باستان وجود داشته.

این علامت به نظر می‌رسه مهم‌ترین نماد مهرپرستان باشه.

گفته می‌شه علامتی که روی کلاه کوروش بزرگ بود هم نماد خورشیده ولی امروز

اون رو با ستاره می‌شناسیم.

دوازده پر صلیب هم هست که ممکنه آیکون خورشید و دوازده ماه سال باشه. از تنگه چوگان بیرون برگشتیم و به سمت کازرون راه افتادیم. توی جاده قلعه‌ای که طی همین دو دهه دیگه چیزی ارزش باقی نمونده بود نشونشون دادم و توضیح دادم که:

این قلعه به قلعه دختر و برج آتشکده مشهوره.

این قلعه حصار شهر بوده که از اونجا تمام شهر و اطراف اون رو می‌تونستند زیر نظر گرفت. دو نظریه در مورد این دژ مطرحه. بعضی از کارشناسان معتقدند که این برج، یکی از برج‌های ارسال خبر به وسیله آتش بوده که نمونه اون رو در پاسارگاد، تخت جمشید و شوش وجود داشته. در بالای برج آتشدانی همیشه روشن وجود داشته و توسط اون پیام‌هایی به وسیله آتش رد و بدل می‌شده.

به مسیرمون ادامه دادیم و وارد شهر کازرون، معروف به شهر سبز شدیم. میدان اول شهر که اسم رسمیش میدان امام حسینیه اما مردم کازرون بهش می‌گن میدون اوشین رد شدیم.

شکل شهر همونطور بی تغییر مونده بود.

سالها بود به شهر زادگاهم نیومده بودم.

به محض ورود به شهر ماه نفس عمیقی کشید و گفت:

- بوی بهار نارنجش رو می‌شنوید؟

گفتم:

- پس بذار یه کاری کنم.

زدم کنار و یه کیسه مشمایی برداشتم. سر یه شاخه از درخت‌های نارنج کنار خیابون رو داخل کیسه کردم و تگون دادم و برای ماه آوردم.

یه کیسه پر از بهار نارنج.

ماه گفت:

- به همین راحتی؟

- بله، به همین راحتی. این گلبرگ‌های میوه نارنجه که روی زمین می‌ریزند، اینجا توی این شهر درخت‌های داخل خیابونها همه نارنجه.

کازرون، شهری که قصه‌های هزاران ساله رو توی سکوت روایت می‌کنن. شب‌هاش آسمانی داره که انگار ستاره‌ها رو نزدیک‌تر از هر جای دیگه می‌بینی، و خنکای شبونه‌ش قصه‌های قدیمی پدر بزرگ‌ها رو به یادت میاره.

تاریخ پیدایش کازرون رو به زمان پیشدادیان نسبت می‌دن.

شهری که به باغ‌هاش معروفه، از عجایب اقلیمی کازرون اینه که انگار همه فصل‌ها رو با هم قاطی کرده. اینجا هم درخت خرما می‌بینی، هم کرت‌های برنج؛ هم درخت انار و سیب و پرتقال و لیمو، هم هندونه شیرین تابستونی. کاهو، گوجه، خیارش همیشه تازه‌ست و گندم و جو هم که به وقتش طلایی میشن. کازرون، یک جور سفره چهارفصلِ پهن‌شده روی دامن طبیعته.

توراه ناهار رو گرفتیم و مستقیم به سمت کوه‌های شمالی رفتیم که تفریح‌گاهی نزدیک خونه قدیمی ما بود. به تنگه تیکاب. به غار بزرگ که یه زمان رستوران سنتی بود، و ما ناهارمون رو اونجا درون غارخوردیم. جایی که محل نخستین سکونتگاه‌های بشر اولیه در حدود ۱۸ هزار سال پیش از میلاد بوده.

الان اون رستوران، به بهانه ترویج بی‌حجابی و فساد بسته شده تا مطمئن بشن مردم راه شادی دیگه‌ای ندارند.

بعد از ناهار و کمی استراحت راهی دریای جنوب شدیم.

جاده عشق

تو مسیر، جایی که کوهستان تموم می‌شه، از بالا به منظره مسطح و بی‌پایان، پایین
جاده نمایان می‌شه.

ماه با هیجان گفت:

- آخ جون، دریا!

من خندیدم و گفتم:

- نه، هنوز مونده تا به دریا برسیم، این چیزی که داری مثل دریا می‌بینی،
نخلستانه که از دور، مثل دریا به نظر می‌رسه.

هوا انگار می‌دونست عطر شرعی عشق جنوبی برای ورود مهمان‌هاش چطور باید
باشه.

داشتیم به بندر شهری که شب‌های نوجوونیم با ترانه و شرعی و دریا و ساحل گره
خورده بود.

شصت و پنج کیلومتر مونده بود تا به شبه جزیره لیان برسیم که وارد جاده ورودی بندر شدیم؛
جاده‌ای که مستقیم به لیان می‌رسید و دو طرفش پر بود از درخت‌های همیشه سبز بابل.

بارون نم نم شروع شد.
ترانه‌ای از هایدو داشت پخش می‌شد:

“ای که تویی همه کسم
بی تو می‌گیره نفسم
اگه تورو داشته باشم
به هر چی می‌خوام میرسم”

جاده مست بود، ثانیه‌ها مست، هوا مست، زمین مست، دل من هم مست عشق.
هوا مه‌آلود بود.
نگاهی به آینه عقب کردم؛
ماه داشت با چشمای زیباش به من نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت.
تمام وجودم لرزید،
نگاهی ملتسانه،
مثل تشنه‌ای برای جرعه‌ای زندگی.
کمی، و فقط کمی عشق.
تمنای آنچه که امید داشتنش با اولین آری از زندگیش رخت بسته بود.
تشنگی آنچه به زندگی‌ش طراوت می‌داد.
تنها کمی احساس که شاید خاکستری بی انتهای جاده رو کمی رنگ ببخشد.
من هم.

همین لحظه و همه این لحظات، تنها او بود که به جسم خالی من انگیزه حرکت داده بود و این رسوایی از آینه چشمای من کاملاً هویدا بود.

اشک در چشمام حلقه زد.

همه معادلات بی‌منطقِ منطقِ نبایدها با خروشِ احساس در چشم‌هام پاره شد.
آینه عقب در چشم بر هم‌زدنی به گوی جهانِ نمایِ قلبم تبدیل شده بود و هیچ
آبایی برای ابهام و حجب بر نمی‌تابید.

هیچ نگاه مؤاخذه‌گری یارای خیره به چشم‌های ما نداشت.
همه چیز آن جاده، جز چشم‌های ما صامت شده بود.

“آنی بود، درها وا شده بود.

برگی نه، شاخی نه، باغ فنا پیدا شده بود.
مرغان مکان خاموش، این خاموش، آن خاموش.
خاموشی گویا شده بود.

آن پهنه چه بود، آن پهنه چه بود:

با میشی، گرگی همپا شده بود.

نقش صدا کم رنگ،

نقش ندا کم رنگ.

پرده مگر تا شده بود؟

من رفته، ما بی ما شده بود.

زیبایی تنه‌اشده بود.

هر رودی، دریا، هر بودی، بودا شده بود.”

و این جاده شد جاده‌ای که ماه بعدها اسمش رو گذاشت:

«جاده عشق‌مون».

گفت:

- من اولین بار تو رو تو همین جاده دیدم.

ماه من،
 اینجا...
 اینجا زیبایی هست، اما دیدنی نیست؛
 اینجا ثانیه‌ها درجا میزنند،
 زمان هرز شده،
 اینجا خنده‌ها فقط شنیدنی هستند،
 اما اشک، حسرتی شنیدنی‌تر است؛
 اینجا دردها هم زوج هستند؛
 تنهایی‌ها هم زوج هستند،
 غصه‌ها زوج هستند،
 خنده‌ها زوج هستند،
 گریه‌ها زوج هستند،
 فردیت‌ها زوج هستند،
 و تنها فردیت اینجا در من فریاد می‌زند...
 و تنهایی اینجا مرا تنها یافته است.
 اینجا "زوج‌ها" به من، به بوسیدن طعنه می‌زنند؛
 اینجا "بودن" می‌رقصد؛
 اینجا غصه دلسوز تنهایی‌ست،
 نیستی تا ببینی...
 آنقدر که "یک" اینجا برای من از آغوش "دو" افتاده،
 که تنها برای بودن بر "صفر" تقسیم می‌شود...
 و تا بی‌انتهای "نبودن" را امتداد می‌دهد.
 اینجا همه چیز،
 اینجا، نفسم، هستی‌ام، زندگی‌ام، همه چیزم...

بی تو بند می‌آید،
و آنجا تو با اختیار بودن یا نبودن،
و همه هزاران عددی که پیش روی تو هستند...
با همه اعداد نامربوط...
با همه صفرهای "نبودنم" در کنار اعداد تو،
هیچ درکی از "نبودنت" نمیتوانی داشته باشی.
-تام-

خان چهارم

سنگ مدخل

وارد لیان شدیم.

تا کیلومترها، دو طرف جاده رو آب دریا گرفته بود.

ماریو که کنار من از دیدن این منظره حسایی ذوق کرده بود پرسید:

- چطور ممکنه دو طرف جاده آب باشه؟

گفتم:

- آب دریا وقتی مد می‌شه بالا میاد و دو طرف جاده رو می‌پوشونه. لیان

شبه جزیره‌س، دور تا دورش رو آب گرفته. البته اینکه الان دلیلش بارون هم هست.

ولی بهتون نشون می‌دم که چطور می‌تونیم هم طلوع خورشید رو در دریا

ببینیم و هم غروبش رو.

ماه که کمی ترسیده بود پرسید:

«این جاده امنه؟»

مکثی کردم و اشکش رو بیاد آوردم و گفتم:

«کاملاً امنه.»

شهر بوشهر کنونی نام‌های مختلفی داشته که قدیمی‌ترین اون‌ها «لیان» هست. به‌گفته برخی از محققان بوشهری، کلمه لیان یک واژه بابلی و به‌معنای «آفتاب درخشان» است همچنین در دیگر دوران‌ها نام‌هایی همچون «ریشهر»، «ریواردشیر»، «بوخت اردشیر»، «رام اردشیر»، و «رامش اردشیر» رو به بوشهر نسبت داده‌اند. در برخی منابع گفته شده که بوشهر تصحیف و تحریف‌شده «بخت اردشیر» به‌معنی «شهر رهایی» و همان شهری است که اردشیر بابکان در آن رهایی یافته است. اردشیر چون دریا به چشم بدید، اندر یزدان سپاسداری انگارد و آنجا روستایی بوخت اردشیر نام نهاد، و به [آنجا] آتش بهرام بر دریا فرمود نشاستن.

وقتی کشتی ماهیگیری چوبی رو دیدیم که توی میدون ورودی شهر ایستاده بود، دیگه به مقصد رسیده بودیم.

هزار کیلومتر از پایتخت به سمت جنوب.

بلواری که نخل‌های بلندش غرور جنوبی بودنم رو زیر پوست من جاری می‌کرد پشت سر گذاشتیم.

از جاده کناری رد شدیم و رفتیم بسمت بنای تاریخی حاج رییس.

از محله قدیمی اجدادی، «شنبدی»، گذشتیم و از محله «دهدشتی» که بخش غربی بافت تاریخی شهر بود.

بوی نمناک دریا امانم رو بریده بود و ولع رسیدن به دریا درونم می‌جوشید. خاطرات نوجوانی‌م چنان داشت در ذهنم مرور می‌شد که زودتر از ما به ساحل رسیده بود.

از کنار گمرک رد می‌شدیم.

چراغ‌های کشتی‌های بزرگ تجاری تو اون تاریکی شب، مثل سن به کنسرت ساحلی می‌درخشیدند.

بعد از یه پیچ کوتاه بالاخره ساحل زیبا رخ نمایان کرد.

صدای مرغ‌های دریایی، مارش پرغرور و شعف عزیمت بود.

خدای من، بوی نوجوونی‌م، بوی دریا، خونه‌های قدیمی که هنوز مغرور و پا بر جا مانده بودند و همچنان خیره به افق، جایی که آسمون به دریا می‌رسید...

عشق در شن‌های ساحل روی بستر خاک دریا موج می‌زنه.

ساحل پر بود از چادرهای مسافران نوروزی.

مردم می‌خندیدند و صدای موسیقی بندری که خاص این شهر بود،

دریا رو به رقص آورده بود.

از کنار ساحل نمناک، آرام و آهسته، به سمت شرق رفتیم.

هر سه‌مون گرسنه بودیم و من قرار بود ضیافت شامی شش دانگ برای گرسنگی مهمان‌های عزیزم فراهم کنم.

ما مهمون خانه عموم بودیم، اجازه گرفتم که در بدو ورود، ماه و ماریو رو به رستوران معروف کنار ساحل ببرم. رفتیم رستوران قوام السلطنه، در یه زیرزمین تاریخی، فقط پنجاه متر فاصله با آب دریا.

غذاهای محلی معروف اونجا رو سفارش دادیم، اصلاً لازم نبود بپرسیم چی می‌خوایم. می‌دونستم چی می‌تونه روحشون رو سیر کنه. قلیه ماهی، قلیه میگو، قیمة بوشهری مخصوص با چلو، رنگینک، سیرترشی و دسر بعد غذا که برای رفع سردمزاجی ماهی بود، این دسر رو خیلی دوستش داشتم، “حلو انگشت پیچ”.

بوی قلیه ماهی تو رستوران گرسنگی هرسه‌مون رو دوچندان کرده بود. تا غذا بیاد، از خاطراتم از بنای رستوران، برای ماه و ماریو تعریف کردم که این بنا قبلاً آب‌انبار قدیمی مخروبه بوده، زمان کودکی من. من و پسرخاله‌هام گاهی از پنجره‌هاش به داخل سیاه و تاریک و ترسناکش نگاه می‌کردیم.

این آب‌انبار قبلاً برای جمع کردن آب بارون و استفاده به عنوان آب شیرین مردم ساخته شده بود، ولی الان که به بخش خصوصی واگذار شده، بعد از مرمت تبدیل شده به یکی از جاذبه‌های توریستی شهر.

بنا حدود صد و پنجاه سال قدمت داره و مثل همه خونه‌های لیان، از سنگ‌های رسوبی مقاوم ساخته شده. اسکلت و طاقش مثل دیوار خونه‌های قدیمی شهره، سه دهانه ستون‌بندی شده و با چهارطاق پوشیده شده.

دو متر از آب‌انبار بالاتر از زمین و شش مترش زیر زمین قرار داره. داخلش با ساروج پوشونده شده.

عکس‌های بناهای تاریخی و چهره‌های مشهور شهر رو روی دیوارها نصب کرده بودند.

داخل آب‌انبار خلاصه‌ای از فرهنگ و رسوم شهر به همراه وسایل سنتی گذاشته بودند.

رنگ سفید گچ، ترکیبش با سنگ‌های رسوبی خیلی جذاب شده بود. وسایلی مثل سنج و دمام مراسم مذهبی، مجسمه‌ها و عکس‌هایی از فایق‌های بزرگ ماهیگیری، به نام «لنج» که به ماهیگیرها «جاشو» می‌گن، همچنین توری به نام «گرگور» که گنبدی شکل و برای ماهی‌گیری کف دریاست. انواع ماهی‌ها و صدف‌های بزرگ، ماهی‌های خشک شده مثل فوگول (ماهی بادکنکی)، بمبک (کوسه)، زهروک (زنبور دریایی)، گبگو (خرچنگ بزرگ قرمز)، دی میگو (لابستر) و کلی چیزهای دیگه که برای ماه و ماریو خیلی جذاب بود.

غذاها رو آوردند و یک دل سیر شام‌مون رو خوردیم. بعدش با همراهی صدای موج و پاشیدن آب موج به وسط خیابون جیغ و خنده پیاده‌های لب ساحل راه افتادیم بسمت خونه عموم.

پسر و دخترهایی که از وسط خیابون رد می‌شدند، و با موسیقی می‌رقصیدند.

ماریو خندید و پرسید:

- چرا اینا اینجوری‌ان؟ انگار همه مست هستند، همیشه اینجا این شکلیه؟
گفتم:

- خوب نوروز که میاد، شهر حسابی هیجان می‌گیره، ولی واقعیت اینه که مردم اینجا همیشه دلشون شاده.

تا رسیدن من از «رافائل» و «میکل آنژ» براشون گفتم.

رافائل و میکال آنژ

در سال ۱۹۷۶ محمدرضا شاه دو کشتی توریستی به نام‌های «رافائل» و «میکال آنژ» رو در عوض عدم توانایی دولت ایتالیا در بازپرداخت تسهیلاتی که سال‌ها قبل دولت ایران به این کشور پرداخت کرده بود، بعنوان غرامت دریافت کرد.

میکال آنژ که کوچکتر بود به بندرعباس و رافائل به بوشهر فرستادند و پهلوی گذشتند. کشتی رافائل که سهم گردشگری بوشهر شده بود، با ۲۷۶ متر طول و ۳۱ متر عرض از کشتی تایتانیک هم بزرگتر بود. رافائل زیبا مورد توجه و علاقه مردم بوشهر و حتی کشور قرار گرفت طوری که به اون لقب «تایتانیک ایران» رو داده بودند.

با شروع جنگ ایران و عراق، محل استقرار این کشتی بمباران شد و به همین علت با یدک کش هزار متر در کنار ساحل جابه‌جا شد اما در روز پنجشنبه ۲۶ آبان ۱۳۶۲ هواپیماهای عراقی بالاخره در گرماگرم بمباران خارگ و بوشهر اون نازنین رو هم هدف موشک قرار دادند و بهش آسیب جدی وارد کردند. به حدی که رافائل تا نیمه در آب‌های کم عمق ساحلی لنگرگاه بوشهر فرورفت. چیزی نگذشت که یک کشتی باری به نام ایران سیام ناگهان به صورت اتفاقی با اون برخورد کرد و به بدنه اش آسیب جدی زد و نهایتاً کشتی رافائل به‌طور کامل غرق شد.

حضور کشتی زیبای رافائل در بوشهر برای مردم بوشهر به یک خاطره زیبا و در نهایت تلخ فراموش نشدنی تبدیل شده. یکی از دایمی‌ها که برای گردش رفته بود داخلش، همیشه با غمی از زیبایی و عظمتش برای ما تعریف می‌کرد.

دیگه رسیدیم.

این اولین دیدار خانواده من با ماه و ماریو بود.

این عموم، همیشه مثل برادر بزرگتر برای من بوده.

من که پسر اول خانواده‌ام، بودن این عموم همیشه برام مثل یه تکیه‌گاه و نماد محبت بوده.

پدر و مادرم و برادر کوچکم هم تو خونه عموم منتظر ما بودند. عموم دم در، تو کوچه منتظر ما ایستاده بود و برادرم در پارکینگ رو باز نگه داشته بود که این کاروان خسته از راه دور، لحظه‌ای انتظار برای ورود نداشته باشه. پدر و مادرم داخل حیاط انتظار ما رو می‌کشیدند. تا رسیدیم، مادر طوری با قریون صدقه به پیشواز اومد که هیاهویی برای خوش‌آمد گویی بلند شد.

وقتی پیاده شدیم، مادرم سمت ماه رفت با «خوش آمدید... قدم روی چشم‌های ما گذاشتید...» شونه‌هاش رو گرفت و برای رفتن به داخل ساختمان مراقبش باشه. داداشم هم تا سر بچرخونم، چمدون‌هامون رو برده بود داخل. ماه و ماریو رو در بدو ورود، به اتاقی که براشون آماده کرده بودند راهنمایی کردند؛ من هم، با یه چمدون و یه کیف کوچک، به یه اتاق دیگه. همه‌چی عالی بود...

اما میون آشناترین جمع زندگیم، احساس غربتی تلخ قابم رو فشرد. انگار من مهمون این جمع نبودم.

واضح‌ترین تصویری که از اول سفر ماه و ماریورو یک "زوج" به تصویر کشیده بود و من رو در دورترین نقطه زمین به ماه قرار داد. خلع طلوع کرده، نیاز به یک غروب تنهایی رو همچون ظل آفتاب بر من می‌تابید. یه وقفه برای اینکه بفهمم چه انقلابی درونم رخ داده من رو به سمت دستشویی کشوند.

بصورتم آب پاشیدم تا از این کمایی که دفعی بر من فرود اومده بود بیدار شم. می‌خواست یه کم نفس بکشم.

خودمم رو در بی مختصات‌ترین جغرافیایی که افتاده بودم پیدا کنم. نگام افتاد به آینه.

چهره اون پدرانه بد قدم از آینه بهم خیره شده بود.

دوباره یه من دیگه،

یه من غریبه،

«دیدی؟ رسوندیشون. حالا وقتشه خودت رو رها نکنی.»

لبخند زدم. تلخ.

مثل تشنه‌ای که از آب شور می‌نوشه.

چند ثانیه فقط زل زدم به چشمام.

این تکرار نحس، این هبوط بی پایان.

این پیدا شدن در گم‌ترین هویت من.

این بی‌کجاترین جای ایستادن.

گیج و مبهوت ...

یه حسِ پیروزی که با تقلبی ابلهانه و احمقانه بدست اومده بود.

از دستشویی که اومدم بیرون، همه گرم صحبت بودن.

اتاق پذیرایی دور سرم می‌چرخید.

بین چند مهر بی‌تاریخ سرگردون بودم.

مادری که محبت آشناس آغوش غریبی بود که من رو از غریبه‌ای دور می‌کرد که

تنشه آشنا بودن باهاش، درونم رو داغ کرده بود.

بین مهر پدري که سرپناه من بود و صدای گرمش من رو از محبت پدرانهام منزجر

می‌کرد.

صدای خنده‌ی ماه وقتی با خانواده‌ام حرف می‌زد، تنها من رو در این دایره گرم به

گوشه غربت سرد و بی‌احساس این اتاق می‌انداخت.

ماربو با داداشم در مورد غذاهای محلی که خورده بودیم حرف می‌زد و من از درون

گرسنه‌ترین سرگردان بی‌سرپناه شده بودم.

یه گوشه نشستم،

یه لیوان چای دستم، و با خودم فکر کردم:

من به این آدمهای دوست‌داشتنی زندگیم چه نسبتی دارم که این غم این‌چنین من

رو تنها در این کنج ناآشنا پیدا کرده؟

شاید چون... همه داشتن با هم آشنا می‌شدن، جز با من.

ولی من هنوز دنبال یه گوشه‌ی امن بودم...

نه تو این خونه، نه تو اون شهر...

در دل یکی.

تو خونه عموم دو مهمون بود که باید راحتی شون باندازه تنها بودنشون با هم، مثل شبهایی که توی ساختمان کیا، در آپارتمانشون قراره خلوت کنند، احساس راحتی می کردند.

پس تصمیم گرفتم برم ساحل قدم بزنم،

زیاد فاصله نبود،

شاید ده دقیقه.

از همه اجازه گرفتم.

عمو و داداشم پیشنهاد دادن با من بیان. این بدترین پیشنهاد از طرف خانواده برای یه گم شده در محیط دایره اون جمع غریب بود. اصرار کردم که دوست دارم تنها قدم بزنم. رفتم سمت ساحل.

وقتی از کوچه بیرون اومدم، بیاد کوچه خونه خاله‌م، که همون روبرو بود، مسیرم رو عوض کردم.

وقتی از خیابون رد می شدم، حس کردم یکی داره منو دنبال می کنه. اول فکر کردم اشتباه می کنم، اما چند کوچه جلوتر مطمئن شدم یه پسر نوجوون دنبالمه.

داشتم از کنار خونه‌ی قدیمی خاله‌م رد می شدم،
خونه‌ای که سال‌هاست کسی توش زندگی نمی کنه،
اما اون شب... گرمای عجیبی از دل دیوارش تو تنم پیچید،
درست از همون دیوار که همیشه شاخه های درخت انجیر ازش بیرون زده بود.
حس کردم انگار دارم از کنار یه آدم زنده رد می شم.
چشمم افتاد به ماشین شوهر خاله‌م.
همون تراک قدیمی که اون موقع‌ها همیشه تو همون نقطه پارک می کرد.
وایسادم...

از تو حیاط صدای بازی بچه‌ها می‌اومد،
 بوی سرخ‌شدن ماهی تو روغن داغ، بوی روزهای خوش گذشته.
 صدای غرش کولر گازی که استارت زد،
 از اون حیاط باریک پشتی، صدای خنده‌ی دو زن می‌اومد...
 نه، بیشتر شبیه زمزمه‌ی عاشقانه بود تا خنده.
 جوری گرم و پرمحبت که انگار دو تا خواهر دارن خاطره‌های بچگیشون رو مرور
 می‌کنن، با شادی‌هاش فاصله‌هاشون رو پر می‌کنن.
 پشت پنجره، دو تا مرد یکی با لهجه‌ی شیرین جنوبی داشتن خیلی رسمی حرف
 می‌زدن.
 کلماتشون واضح نبود، ولی تُو صداشون پر بود از احترام و صمیمیت.
 دوباره صدای خنده‌ی چند تا بچه پیچید...
 غرق این حال بودم که یهو توپی از بالای در افتاد جلوی پام.
 در حیاط باز شد.
 پسر بچه، حدود هفت‌ساله، دوید بیرون.
 پاهاش و دمپایش خاکی بود،
 تا منو دید، خشکش زد.
 صاف وایساد و فقط زل زد بهم.
 از حضور من در اون کوچه خالی ترسیده بود.
 دلم ریخت.
 لبخند زدم و گفتم:
 «سلام رفیق...»
 صدام خودمم رو غافلگیر کرد،
 پر از بغض.
 صدای خنده بچه‌ها قطع شد.
 یه لحظه مکث کرد، بعد خیلی آرام سرش رو به نشونه سلام تگون داد...
 ولی هنوز خشکش زده بود.

دستش رو آرام آورد بالا و به توپش اشاره کرد.
 خم شدم، توپ رو برداشتم.
 بهش نگاه کردم.
 هنوز نو بود.
 توپ بازی کودکانه‌اش انگار برای اون روز هنوز به اندازه کافی چرخ نخورده بود.
 با وحشت و تردید یه قدم جلو اومدم.
 دستم رو دراز کردم تا توپش رو بهش بدم.
 اونم دستش رو دراز کرد که ازم بگیرتش.
 سرشو بوسیدم.
 لمسش کردم، ولی نمی‌دونم...
 اون لحظه‌ای که دستم به موهایش خورد، یه چیزی تو فضا عوض شد.
 یه سرمای عجیب پیچید تو کوچه.
 توپ رو با عجله ازم پس گرفت.
 با وحشت دوید داخل.
 درو محکم بست.
 برای اون روزهای پر از عشق، من زیادی غریبه بودم.
 نمی‌خواست اونجا باشم.
 صدای بسته شدن در که پیچید تو کوچه،
 همه اون زیبایی رو باخ و دوش به پشت اون در کشید و بسته شد.
 چراغ‌های خونه خاموش شده بود.
 شادی اون خونه در دل شب تاریک غرق شده بود.
 هیچی.
 باز هم سکوت.
 همون جا ایستاده بودم.
 نمی‌دونستم زمان کجا گم شد.
 به راهم ادامه دادم.

پشت سرم هنوز حس می‌کردم کسی منو دنبال می‌کنه.
 حدس زدم داداشم باشه که نگرانم بوده.
 وقتی به پیچ انته‌ای کوچه رسیدم، سریع برگشتم که سایه پشت سرم رو ببینم.
 دیدمش.
 خودش رو قایم کرد.
 درست بود، یه پسر نوجوان.
 شاید فقط می‌خواست با من شوخی کنه.
 اصلاً حوصله شوخی نداشتم،
 قدم‌هام رو سریع‌تر کردم تا منو گم کنه.
 ظاهراً موفق شدم.
 تو اون کوچه‌های گرم من رو گم کرد.
 به جاده ساحلی رسیدم.
 صدای موج،
 خیابون خیس بارون زده،
 هوای خنک،
 نور چراغ‌هایی که روی سطح آب مثل دونه‌های الماس می‌درخشیدند...
 این مسیر همون مسیری بود که اکثر شب‌ها از خونه‌مون تو مجتمع ویلایی ساحلی،
 با تمام وجود رکاب می‌زدم.
 تقریباً هر شب کاست موسیقی مخصوص دوچرخه‌سواری رو تو واکمن می‌ذاشتم،
 هندزفری تو گوشم و فقط رکاب می‌زدم.
 تا درب اصلی پایگاه ششم شکاری،
 مسیر جاده ساحلی.
 روزهای تابستون رو تو کتابخونه ساحلی می‌گذروندم و شب‌ها هم لب ساحل.
 دوباره احساس کردم اون پسر نوجوان رو می‌بینم.
 درست بود،
 زهی خیال باطل.

بیچاره أصلا با من کاری نداشت.
 به نظر می‌رسید از کتابخونه اومده باشه.
 اون هم می‌خواستسته تنها قدم بزنه، کسی که مزاحم خلوت بوده، من بودم.
 اون قدر قدم‌هاش رو تند کرده بود که حالا چند قدمی جلوتر از من افتاده بود.
 وقتی یه ماشین میون آب بارون از کنارش رد شد و نور چراغ‌هاش روی صورتش افتاد، خیلی خوب دیدمش.
 درست شبیه کافکا بود که داشت در کرانه قدم می‌زد.
 اون هم از کتابخونه اومده بود.
 شاید عشق خانم سائکی اون رو هم به تنهایی و دردی که من داشتم کشیده بود و
 تنها قدم زدن تو ساحل کمی آرومش می‌کرد.
 از کنار پیرمردی رد شدم که داشت با یه گربه گلباقالی از “سنگ مدخل” حرف می‌زد.

“سنگ مدخل؟”

یادم افتاد من هم یه تکه سنگ وسط آب داشتم.
 “صخره‌ی رؤیا”، که شب‌ها روش می‌نشستم،
 پشت به ساحل،
 پشت به مردم رهگذر، و ترانه می‌خوندم.
 نگران شدم که نکنه تو مرمت‌های این سال‌های ساحل از بین رفته باشه؟
 وقتی اونجا می‌نشستم، اون دختر کوچولوی همسن و سالم، با دامن قرمز و موهای
 مجعد بلندش هم کنارم می‌نشست.
 اگر “صخره‌ی رؤیا” رو نابود کرده باشند، پس دختر موطلائی با دامن قرمز هم برای
 همیشه رفته...

چه خیال کودکانه و احمقانه‌ای!
 چرا اون دختر باید اونجا منتظر من می‌موند؟

تا نزدیکی‌های فانوس قدیمی بزرگ که چراغش زمانی می‌چرخید پیاده رفتم.

اما در نهایت شگفتی، تخته سنگم هنوز سر جاش بود.
راستش از دیدن دوباره‌ش خیلی هم خوشحال نشدم،
ته دلم یه جورایی دوست داشتم نباشه.
از بین رفته باشه.

ولی از اینکه بعد این همه سال دست نخورده مونده بود، ناراحت هم نشدم.
شاید یکی موقع بازسازی گفته بود:
- این یکی رو دست نزنید.
یا اصلاً بود و نبودش مهم نبوده.

- آقای مهندس این تکه سنگ رو تخریب کنیم؟
- جان؟
- میگم کارگرا میگن از مهندس بپرس این تخته سنگ رو هم تخریب کنیم؟
- ساعت چنده؟
- ۴ بعد از ظهر
- نه ولش کنید، ارزشش رو نداره وقتمون رو بگیره؟
- بچه‌ها مهندس میگه اون رو ولش کنید، ارزشش رو نداره وقتمون رو سرش تلف کنیم.
- ولش کنیم؟
- آره
- کاری نداره‌ها، تخریبش کاره نیم ساعته.
- نه ارزشش رو نداره روش وقت بذاریم.

شاید اون لحظه دختر کوچولو با موهای طلایی و دامن قرمز، پشتش قایم شده بود
و تمام وجودش ضربان قلب، که محل قرارمون رو دارن خراب می‌کنن.
شاید وقتی کارگرا بیخیال شدن یه نفس راحت کشیده؟
شاید نه.

أصلا این همه سال اونجا نمونده.

هیچ کس منتظر نمونده.

بعد از رفتن من از این شهر، اون هم رفته پی زندگیش و الان داره توی اتاق لباس‌های شوهرش رو از چمدون بیرون میاره و مرتب می‌کنه.

از پله‌های بلند لب ساحل پایین رفتم تا به لب آب برسم.

روبروی “صخره‌ی رؤیا” ایستادم،

پسر پانزده ساله، اونجا، روی تخت سنگ نشسته بود،

رو به دریا، پشت به مردم رهگذر،

تو اون تاریکی شب.

همه دنیاش تو قلبش بود و تنها برای زنده موندن دنبال بهونه‌ای می‌گشت تا همه قلبش رو بهش هدیه کنه.

از عشقی که توی دلش شعله می‌کشید و جایی برای فوران کردنش نداشت، می‌سوخت.

ساده و بی‌ریا اشک می‌ریخت و از اون همه زیبایی که درد عشق براش تلخ و شیرین کرده بود لذت می‌برد.

اون رو می‌دیدم که به آینده نگاه می‌کنه.

اون رو می‌دیدم که داره رویا می‌بافه.

داره خودش رو تو بیست سالگی تصور می‌کنه.

لبخند می‌زنه،

از اینکه بالاخره اونی که باید رو پیدا می‌کنه و باهاش زوجی می‌شن که...

مطمئننه باهاش زوجی خواهند شد که حتی افسانه‌های همه عالم هم به خودش ندیده.

از اینکه قراره اون رو پیدا کنه و همه عمرشون رو با عشق زندگی کنند ذوق می‌کرد.

تنها ساکنان زنده‌ی زمین،

یک سیاره و تنها دو نفر ساکن ملتهب.

اشکم جاری شد.

دلم برآش سوخت.

از اینکه من رو نمی‌بینه خوشحال بودم.

از اینکه با دیدنم همه رویاهش یه‌باره نابود نمی‌شن.

از اینکه آینده‌ش رو با کوله‌باری از درد نمی‌بینه.

ای کاش نفهمه که دو سال دیگه قراره چه اتفاقی بیفته.

ای کاش حداقل نفهمه قراره همه آرزوهایش رو روی همین تخته سنگ جا بذاره.

نفهمه که قراره وارد جاده‌ای از تلخی‌های جانکاه بشه.

نفهمه که باید آواره پایتخت شه.

نفهمه که به جای شادی و تفریح و درس، تو هجده سالگی باید با تدریس تو

هنرستان‌ها به بچه‌هایی که تنها دو سال ازش کوچکتند بتونه پولی برای غذا داشته

باشه.

نفهمه که تو پشت‌بوم یه اتاق چهارمتری قراره یه زندگی عاریه‌ای همراه با تهدید و

تحقیر داشته باشه.

نفهمه که تو بیست و سه سالگی آواره دادگاه‌هاست برای پرداخت مهریه‌ای که

جتی نمی‌تونه تعداد صفرهایش رو بشمره.

نفهمه که باید عشق رو برای همیشه همین‌جا بذاره و برای همیشه فراموشش کنه.

صورت‌م خیس بود و نگاهم به اون پسر پانزده ساله.
 لابلای صدای باد و موج دریا، لابلای صدای ثانیه‌ها، نوای خوندنش رو شنیدم.
 نوای آشنا بود.
 منم باهاش زیر لب اشک می‌ریختم و شروع به خوندن کردم:

“ای بزرگ موندنی، ای طلایه دار روز
 سایه گستر رو تن از گذشته تا هنوز
 ای صدات صدای نور، تو شب پوسیدنی
 ای سخاوت غمت، بهترین بوسیدنی
 واسه این شرقی تن داده به باد
 تو گوارایی حس وطنی
 در شقاوت شب قرن یخی
 تو شکوفایی تاریخ منی
 اگه شعرم زمزمه، توی بازار صداست
 تپش قلبم اگه، بچ بچ شاپرک هاست
 تو رو فریاد میزنم، ای که معجزه گری
 ای که این شبزده رو، به سپیده میبری
 واسه این شرقی تن داده به باد
 تو گوارایی حس وطنی
 تو شقاوت شب قرن یخی
 تو شکوفایی تاریخ منی
 ای تو یاور بزرگ همه قلبهای شکسته
 ای تو مرهم عزیز هرچی دست پینه بسته
 رو کدوم قله نشست، تو که دنیا زیر پاته

غصه دستهای خالی، لرزش پاکه صداته
 توی قرن دود و آهن، تو رسول گل و نوری
 تو عطوفت مسلم، تو حقیقت غروری
 واسه این شرقی تن داده به باد
 تو گوارایی حس وطنی
 در شقاوت شب قرن یخی
 تو، تو شکوفایی تاریخ منی
 تو مفسر محبت، تو طلا به دار صبحی
 فاتح تاریخی من، تو خود سردار صبحی
 اسم تو اسم شب من، به شکوه اسم اعظم
 متبرک و عزیزی، مثل سجده گاه آدم
 واسه این شرقی تن داده به باد
 تو گوارایی حس وطنی
 در شقاوت شب قرن یخی
 تو شکوفایی تاریخ منی
 واسه این شرقی تن داده به باد
 تو گوارایی حس وطنی
 در شقاوت شب قرن یخی
 تو شکوفایی تاریخ منی ”

یاد قسمتی از دست‌نوشته‌هام افتادم که تو اون سال‌ها برای آینده نوشته بودم:
«عزیزترینم،

برای تو می‌نویسم...

تا در نبرد عشق،

فاتحی باشم که به خاک تو افتاده است.

نبردی که در آن می‌جنگم...

تا جانم را فدای عشق تو کنم.

من می‌نویسم تا به زمان اثبات کنم

زودتر از تو عاشقت شدم.

زودتر از آنکه حتی ببینمت.

نمی‌دانم کجای این جهانی،

نمی‌دانم.

نمی‌دانم بیداری یا چشمان زیبایت بخواب رفته‌اند،

نمی‌دانم.

اما آنچه خوب می‌دانم این‌ست که سال‌ها پیش از آنکه تو را ببینم،

عاشقانه برایت نوشتم...»

-تام-

- ۱۵ ساله از ساحل لیان -

تخته‌سنگ درست روبروی خیابونی بود که از درب پانسیون، جایی که خونه‌مون بود باز می‌شد.

پسر پانزده ساله رو تنها گذاشتم و رفتم سمت خونه.
 درب ورودی شهرک بسته بود، دری که همه نوجوونیم پشتش مونده بود.
 داداشم رو دیدم، رفیق همیشگی‌ام، هم‌بازی‌م، همراه همه تلخی‌هایی که به ناحق مجبور به تحملشون شدیم.
 اون پنج سال تاریک،
 دلم براش تنگ شد.
 برادر بزرگ خوبی نبودم.
 تو تنهایی‌هاش نتونستم اونطور که باید باشم.
 داداش عزیزم،
 کاش هیچ وقت این درب باز نمی‌شد و ما تو همون پانسیون می‌موندیم، مگه نه؟
 پشت بام خونه‌مون هنوز مهتابی بود.

چیزی از پنجره خونه مون افتاد.
 مادرم بود که برای بابا چیزی انداخت.
 چراغ‌های ماشین بابا روشن بود،
 درب‌های دو طرف ماشین باز مونده بود.
 بابا نگران و ترسیده بود.
 داداشم با بغض نشست توی ماشین و درب ماشین رو بست.
 بابا هم نشست و به سمت انتهای شهرک حرکت کرد.
 مادر از اون بالا داشت نگاهشون می‌کرد.
 نقشه داشتیم صبح که شد، برم خونه دوستم، ازش پول قرض کنم و سوار اتوبوس
 شم برم شیراز.
 تا اینکه اون جوون مست، که نمی‌شناختمش، ازم پرسید: مادرت زنده‌ست؟
 گفتم آره.
 گفت: پس خواهش می‌کنم برگرد.
 مادرت دق می‌کنه اگه بفهمه تو دیگه نیستی.
 برگشتم و رفتم بالای پشت‌بام.
 هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که دیدم بابا و داداشم سوار ماشین شدند.
 می‌دونستم زودتر از اونچه فکر می‌کردم متوجه نبودنم شدند.
 نمی‌دونستم چطوری برگردم.
 ممکن بود مادر برخورد تندی کنه یا بابام به صورتم سیلی بزنه.
 کیف سامسونت بابا رو برداشته بودم و وسایلی برای مسیر راه تا شیراز با خودم برده
 بودم،
 از جمله یه نانچیکو برای دفاع از خودم. دست‌نوشته‌هام، یه مقدار خوراکی و ...
 می‌دونستم اگر قبل از برگشتن بابا برنگردم، حتما سیلی محکمی می‌خورم.
 اما دیر تصمیم گرفته بودم.
 اونا برگشتند.

خودم رو پشت لبه پشت‌بام پنهون کردم،

صدای مادر رو شنیدم که پرسید:

- پیداش کردید؟

بابا جواب داد:

- نه هنوز.

مادر با ناله گفت:

- شاید همین جاها باشه. توروخدا زودتر برید.

شاید هنوز از شهرک نرفته.

یاد حرف اون جوون مست افتادم.

دلم برای پدر و مادرم سوخت.

وقتی دیدم بابا و داداشم رفتن سمت انتهای شهرک، کیف سامسونت رو گذاشتم

بالای پشت‌بام و سریع رفتم تا پشت در خونه.

مادر در رو باز کرد و من رو پشت در خونه دید.

زد زیر گریه و محکم بغلم کرد.

من هم باهاش گریه کردم و گفتم:

- بابا من رو کتک می‌زنه.

مادر گفت:

- بخدا نه، نمی‌دونی وقتی دید تو نیستی چقدر ترسیده بود.

اون اولین بار بود که بابا من رو بغل کرد.

مادر و داداشم گریه می‌کردن.

داداش کوچکم خواب بود.

روز قبلش، بابام تو وسایلم نوار ویدئویی پیدا کرده بود که به نظر اونا صحنه‌های

نامشروع داشت و به همین دلیل من رو تنبیه کرده بودند.

مادر هم بهم گفته بود دیگه نمی‌خواد منو ببینه، چون چشم‌هام دیگه پاک نیستن.

به خونه عموم برگشتم.

همه خواب بودن.

در اتاق ماه و ماریو بسته بود.

سعی کردم صدایی ازم درنیاد که کسی بیدار شه.

رفتم دستشویی که مسواک بزنم و برای خواب آماده شم.

مادر از اتاقشون اومد بیرون و از پشت در آروم پرسید:

- کجا رفتی؟ نگرانتم شدم. چرا گوشیت رو نبردی؟

گفتم:

- چرا نخوابیدی؟

وقتی رفتم تو رختخواب دراز کشیدم، در زد و اومد کنارم نشست.

گفت:

- یه حسی بهم میگه...

بعد کمی مکث کرد و من درحالی که ساعدم رو روی چشمم گذاشته بودم سکوت

کردم تا ادامه حرف مادرم رو بشنوم.

مادر ادامه داد و گفت:

- حس می‌کنم به ماه علاقه داری.

شوکه شدم.

گفتم:

- مادر این چه حرفیه؟

گفت:

- نذار به تو علاقه‌مند شه. نذار یه زندگی خراب شه.

خیس عرق شده بودم و نمی‌دونستم چی بگم.

فقط برگشتم رو به دیوار و عذرخواهی کردم.
گفتم:

- حواسم هست.

بعد یاد هدف سفر افتادم و گفتم:

- اون‌ها درگیر اختلاف شدید هستن. من اون‌ها رو به این سفر آوردم که بینشون
رو درست کنم.

مادر پتو رو کنار زد، صورتم رو بوسید و گفت:

- آفرین پسر خوبم، خوب بخوابی.

احساس می‌کردم گوش‌هام داغ شده و صورتم گرم بود.

رفتار خودم رو از اول که با خانوادم روبرو شدم تا برگشتن از ساحل مرور کردم. ولی
نمی‌تونستم بفهمم کجا اشتباه کردم که مادر راز دلم رو فهمیده بود.
خوابم نمی‌برد.

از خودم متنفر شده بودم.

باید این اژدهای سرکش رو در خودم مهار می‌کردم.

تنها دختری که می‌تونست کمکم کنه، مورنینگ بود.

کاش می‌تونستم باهاش حرف بزنم،

اما اون الان با مامانش رفته شمال، ویلای پدربزرگش.

فردا به شماره مامانش زنگ می‌زنم که باهاش حرف بزنم.

هوای بهاری دلم
بدجور عاشقانه و بارانی ست؛
تمام من!
تو کدام فصل این آسمانی، که زمان تو را تشخیص نمی دهد؟
-تام-

خان پنجم نیمه شب

چند روزی موندیم.
 ساحل هلیله،
 شب‌های تاریک،
 آتیشی که دورش گرم می‌شدیم،
 نور ماه که روی دریا می‌تابید و صدای موج.
 کافه کوچه و چایی توی استکان کمربارک و صدای ترانه‌های ام‌کلثوم،
 و لهجه شیرین شهر نوجوانی‌مون که به هر غریبه‌ای با یه آوای دلنشین می‌گه
 «خوش اومدی»
 «صفا آوردی»
 «قدم روی چشم‌مون گذاشتی».
 صورت مردم این دیار اونقدر لبخند می‌زد که انگار بهت می‌گه:
 «قلب من شاید غم داره، ولی برای تو همون غم رو هم آذین می‌بندم،
 می‌رقصم، برات ترانه می‌خونم تا ذره‌ای احساس غربت نکنی.»

صورت‌های گندمگون،

خورشید سوخته،

دل‌هایی که برای نگاه هر رهگذر می‌تپه تا به بهونه‌ای یه لبخند هدیه بده.

هیچ غریبه‌ای توی شهر مادرم احساس غربت نمی‌کنه.

بعد از اون سال،

ماه هر سال من رو وادار می‌کرد که بریم لیان.

می‌رفتیم کافه کوچه،

اون چایی‌های خوش‌عشق که با قند لبخند سرو می‌شد رو می‌خوردیم.

و بوی نم بازار کهنه شهر رو نفس می‌کشیدیم.

می‌رفتیم ساحل هلیله و تا نیمه‌های شب لب دریا، دونفری آتیش روشن می‌کردیم

و دورش گرم می‌شدیم.

موسیقی بندری می‌شنیدیم و بلند بلند می‌خندیدیم.

اونجا،

زمان برای هر کسی خیلی زود می‌گذره و سفرش پر از کوله‌باری از خاطرات شیرین

می‌شه،

قبل از اینکه سیر از موندن بشیم باید می‌رفتیم.

هر سه‌مون دلمون می‌خواست بیشتر بمونیم ولی راهی بودیم.

۲۷ مارس ۲۰۱۷ راهی شمال شدیم.

ظهر رسیدیم شهر پارسه و طبق قرارمون کلی از تاریخ ۲۵۰۰ سالهش رو دیدیم. اونجا بود که فهمیدم شاید اون چند روز در لیان، واقعاً پدر خوبی بودم. ماه و ماریو رو با هم تنها می‌ذاشتم که خلوت کنن، از دور شاید خنده‌هاشون بودم. البته خیلی جاها هم باز مجبور می‌شدم به ماه کمک کنم. گاهی ماریو غیش می‌زد و ماه با ویلچر بین سنگ‌لاخ‌ها گیر می‌کرد.

به اسپادانا برگشتیم و بر اساس برنامه و قولی که به ماه داده بودم شب رو موندیم که فرداش تور شهر گردی داشته باشیم. رفتیم خونه دوست دوران سربازی ماریو. من زودتر رفتم خوابیدم که فضای خودمونی‌شون رو با غریبی خراب نکنم. شب بخیر گفتم و رفتم اتاقم. تو تخت، صدای خنده‌های بلند ماه، که از دور آتیشی که توی حیاط نشسته بودن و از خاطرات سربازی ماریو و دوستش می‌گفتن و می‌خندیدن، شنیده می‌شد. ماه واقعاً شاد بود و از ته دل می‌خندید. یه حس تلخ اما شیرین از انجام وظیفه از صداش به قلبم می‌کوبید. اون شب هم یکی از اون شب‌های دردناک بعد از جاده عشق بود. اما پدر که باشی، تحمل می‌کنی. پدر که باشی جز شادی دخترت چیزی نمی‌خوای. مگه نه مورنینگ من.

عالی قاپو

فرداش رفتیم میدون نقش جهان، سی و سه پل و پل خواجه.
میدون نقش جهان که شوالیه فرانسوی ژان شاردن اون رو زیباترین میدان دنیا
می‌دونست، یه مستطیل که اطرافش پره از بناهای تاریخی مثل عالی‌قاپو، مسجد شاه،
مسجد شیخ لطف‌الله و سردر قیصریه که ورودی بازارچه اسپادانا هم هست.
دورتادور میدان حدود دویست حجره دو طبقه هست که معمولاً فروشگاه‌های صنایع
دستی‌ان.

یکی از قشنگ‌ترین بناها، کاخ عالی‌قاپوئه که تو ضلع غربی میدانه و از شش طبقه
ساخته شده و هر طبقه تزئینات خاص خودش رو داره.
اولش ساختمونی ساده بوده که در ورودی دولتخانه صفوی حساب می‌شده، ولی
کم‌کم تو زمان شاه عباس چند طبقه بهش اضافه شد و تو دوره شاه عباس دوم، اون
ایوان معروف با ستون‌هاش ساخته شد.

کاخ ۶ طبقه‌ست و ۴۸ متر ارتفاع داره. راه رسیدن به طبقاتش از راه‌پله‌های مارپیچه.
از بالکنش، شاه عباس نمایش‌ها و بازی‌های میدون نقش جهان رو تماشا می‌کرد. اونجا

هم حکومت می‌چرخوند، هم مهمون‌های مهمش رو پذیرایی می‌کرد. داخل کاخ، مینیاتوره‌های زیبای رضا عباسی و گچ‌بری‌های خیره‌کننده «اتاق موسیقی» تو آخرین طبقه، حسابی چشم‌نوازن. جالب اینه که بسته به اینکه از کدوم سمت به کاخ نگاه کنی، تعداد طبقاتش فرق می‌کنه؛ از جلو ۲ طبقه دیده می‌شه، از بغل ۳ تا و از پشت ۵ تا، ولی در واقع ۶ طبقه داره!

من که مشغول خوندن این مطالب ویکی‌پدیا بودم، ناگهان متوجه شدم ماه داره گریه می‌کنه.

سعی کردم دخالت نکنم. ولی ماریو خیلی عصبانی بود. کنارش رفتم و پرسیدم:

- چرا سفر رو تلخ می‌کنید؟ می‌تونم بدونم چی شده که انقدر عصبانی‌ای؟
گفت:

- سر چیزهای مسخره.

اول فکر کردم همین جواب برا من کافیه. اما بعد از صحبت‌هاشون فهمیدم داستان سر خرید سوغاتی.

ماه با عصا روی سکوی میدون نشسته بود و نمی‌تونست برای خانواده‌ش سوغاتی بگیره، اما ماریو برای خانواده خودش خرید کرده بود و به خواهش‌های ماه اهمیتی نمی‌داد.

ماه از اینکه نمی‌تونست راه بره و درمونده بود، اشک می‌ریخت.

در نهایت انقدر با هر دوشون شوخی کردم که موضوع با خنده‌هاشون حل شد.

بعد از خرید با دلی شاد راه شمال رو ادامه دادیم.

من و ماریو ششصد و هفتاد و هفت کیلومتر رانندگی کردیم.

طول مسیر واقعا خوش گذشت.

این سفر از ما، سه تا رفیق خوب ساخته بود.

سه تا سیگار روشن می‌کردیم. سه فنجان چایی می‌خوردیم.

ماه هم عملاً از صندلی عقب مسئول پذیرایی از ما دو راننده بود.

هر سه‌مون واقعاً خوشحال بودیم.

نیمه‌های راه بود که تصمیم گرفتیم برای اینکه زودتر برسیم، از یه جاده فرعی بریم.
جاده باریک و دوطرفه شده بود،
هوا تاریک و سیاهی همه جا رو گرفته بود.
راستش قسمتی از مسیر واقعاً ترسیده بودم.
این جاده، برعکس بقیه مسیرهایی که اون روزها پر تردد و شلوغ بود، خیلی خلوت
و تاریک بود.

بارون شدید می‌بارید.
چون کنترل ماشین بیشتر دستم بود، سعی می‌کردم بیشتر خودم رانندگی کنم.
ماه بی‌تاب و هیجان‌زده بود که زودتر به بهترین دوستش برسه، تنها دوستی که از
خانواده ماریو داشت.

کل راه مشغول تعریف خاطراتشون بود کنار دخترخاله ماریو و همسرش.
منم واقعاً مشتاق دیدنشون شده بودم.
هر چند دقیقه “دلوریس” به ماه زنگ می‌زد که ببینه چقدر مونده تا برسیم.
ماه هم آخر هر تماس یه تیکه از ترانه همیشگی بین خودشون رو برای دلوریس
می‌خوند:

«دارم میام پیشت، جاده چه همواره، هوا چقدر بوی عطر تو رو داره...»
دیگه از آینه عقب هیچ چیزی نمایان نبود، جز خانمی که انتظار رسیدن می‌کشید.
نه پشت سرم و نه جلو هیچ چیز دیده نمی‌شد. تنها تا فاصله‌ای که چراغ خودرو
روشن می‌کرد.

نوبت من بود پشت فرمون بشینم،
داشتم تو دل شب رانندگی می‌کردم.
ماه و ماریو ولو بودن، هر دو در خواب عمیق.
جاده خیلی خلوت بود.
هیچ نوری، هیچ ماشینی.
فقط صدای لاستیک‌ها روی آسفالت و نور چراغ‌های جلو که مثل دو تا شمشیر نور،
تاریکی رو می‌بردن.

ذهنم هنوز درگیر حرف‌های ماه بود.

دلوریس رو با یه حس خاصی تعریف می‌کرد...

یه زن خوش‌قلب و زیباست، با یه شوهر بانمک و پسری کوچولو.

همین‌جور که به تصویر اون خانواده فکر می‌کردم، یه حسی تو دلم سنگین شد.

انگار جاده یهو ساکت‌تر از قبل شد.

نه صدای باد، نه صدای موتور ماشین...

یه لحظه یه صدای تق‌تق عجیب از سمت پنجره کنارم شنیدم.

فکر کردم سنگ ریزه از لاستیک پاشیده،

ولی وقتی سرم رو برگردوندم...

خدای من...

یه جفت چشم بود.

دو تا چشم درشت و درخشان،

با مردمک‌هایی سیاه و خیره.

چسبیده بودن به شیشه،

انگار یکی از بیرون با تمام صورتش چسبیده بود به پنجره و داشت نگام می‌کرد.

نه حرکت، نه پلک زدن...

فقط خیره خیره.

نفسم بند اومد.

انگار قلبم یه لحظه وایساد.

یه جوری بود که نه می‌تونستم داد بکشم، نه حتی یه کلمه بگم.

فقط پام رو برداشتم از روی گاز و با دست لرزون فرمون رو گرفتم،

ماشین رو کشیدم تو یه جاده خاکی باریک.

ماشین که ایستاد،

صدای ترمز ماه و ماریو رو از خواب پروند.

- چی شده؟

ولی من لال شده بودم، نفسم بند اومده بود، نمی‌تونستم هیچی بگم.
هنوز خشکم زده بود.
فقط نگام به همون شیشه بود...
اما چشم‌ها دیگه نبودن.
لحظه‌ای سکوت افتاد.
دوباره برگشتم،
هنوز مطمئن نبودم اون چیزی که دیدم واقعاً وجود داشت یا فقط از فکر زیاد به
حرفای ماه یه توهم بود.
همون لحظه، از گوشه چشمم یه موجود سیاه دیدم که از کنار ماشین دوید،
انگار صدای پاهاش رو خاک هم شنیدم.
رفت وسط جاده و...
درست از دل یه ماشین دیگه که معلوم نبود کی و از کجا اومد، رد شد و ناپدید.
نه صدای موتور،
نه چراغی،
نه راننده‌ای...
انگار اون ماشین هم خودش یه شیخ بود.
ماه گفت:
- تام... حالت خوبه؟ رنگت پریده.
ماريو گفت:
- چی بود اون؟!
- تو هم دیدی؟
- آره، یه حیوون بود؟
- نمی‌دونم. کنار پنجره بود.
- شایدم کیسه‌ای از یه ماشین افتاده بوده.

چند دقیقه بعد، نمی‌دونم چطور ولی خودم رو دیدم که جای ماریو نشستم یه لیوان
چای داغ تو دستمه.

فقط بخار چایی توی هوا می‌چرخید ...

و صدای جیرجیر ملایم یه چیزی که معلوم نبود باد بود یا نجوای همون چشمایی
که هنوز حسشون روی پوستم مونده بود...
ماه پرسید:

- حالت بهتره؟ ببخش که تنها گذاشتیمت. الان یه موزیک پلی می‌کنم که
خوابمون بپره.

خان ششم جنگل

بالاخره وارد اتوبان شدیم.
هوا تاریک بود اما بوی عطر جنگل‌های انبوه شمال و صدای پرنده‌ها کاملاً تصویر
زیبای روز اون اتوبان رو برام زنده می‌کرد.
جا‌هایی درخت‌ها آنچنان به هم چسبیده بودن که از نور ماشین، تونل سبزی ساخته
بودن،
انگار دروازه بهشت رو جلوی چشم می‌داشتن.

من عاشق جنگلم.

وقتی در تهران دوران تنهاییم رو می‌گذروندم، اون فضای سرد و آهنی پایتخت واقعاً
روح شهرستانی من رو آزار می‌داد.
یه کوله‌پشتی آبی داشتم که همیشه آماده سفر بود.

ماشین نداشتم ولی اکثر آخر هفته‌ها، همین که کارم تموم می‌شد، می‌رفتم ترمینال بین شهری، هر بلیطی که آماده‌تر بود به سمت شمال رو می‌خریدم و سوار اتوبوس می‌شدم به سمت شمال راه می‌فتم. هر بار به مقصد جدید.
یه اتاق تو مسافرخونه می‌گرفتم،
صبح یه ساندویچ برای ناهار می‌خریدم و با تاکسی می‌رفتم وسط جاده جنگل اطراف اونجا؛ پیاده می‌شدم؛ هر جنگلی که ممکن بود.
برای برگشت هم یا با همون تاکسی هماهنگ می‌کردم یا با ماشین‌های رهگذر برمی‌گشتم ترمینال و دوباره تهران.

جنگل پاییزی

اولین بار که تصمیم گرفتم تنها برم تو دل جنگل، مطمئن نبودم دارم کار عاقلانه‌ای می‌کنم یا نه.

نه موبایلی داشتم، نه ماشینی که بتونم راحت برگردم. قبلش چند بار با خودم تمرین کرده بودم که چیزی برای ترس وجود نداره، ولی واقعیت این بود که با نداشتن هیچ وسیله ارتباطی یکم احمقانه بود. اولین بار یادمه وقتی درب تاکسی رو که بستم و اون ماشین رفت، صدای دور شدنش توی پیچ جاده که تموم شد، وهم سکوت یکهو همه جا رو گرفت. اون لحظه بود که فهمیدم فعلا هیچ راه برگشتی ندارم. کنار جاده ایستادم، قلبم داشت تندتند می‌زد،

آماده شدم که وارد جنگل بشم.
 تو ذهنم مرور می‌کردم که اگر پا به جنگل گذاشتم باید همه حواسم رو جمع کنم
 که جهت اومدنم رو گم نکنم،
 نباید خیلی از جاده دور شم،
 باید هر چند دقیقه یه بار صدای جاده رو نزدیک خودم چک کنم که موقعیتم رو
 نسبت به جاده بفهمم.
 با همین تمرکز دلم رو قرص کردم و پا به جنگل گذاشتم.
 شروع کردم قدم زدن تو جنگل پاییزی.
 همه جا زرد و نارنجی و قرمز بود،
 برگ‌های خشک روی زمین پخش شده بود و شاخه‌ها هنوز پر از برگ.
 قدم‌هام روی برگ‌های خشک، خش‌خش کنان یه جور ریتم خوشایند می‌ساخت،
 با همون ریتم راه می‌رفتم و کیف می‌کردم.
 هوا بوی نم پاییز می‌داد،
 پرنده‌ها هم با نوای خودشون یه زندگی وصف‌ناپذیر به جنگل بخشیده بودن.
 همین طور قدم می‌زدم و محو صدای پرنده و خش‌خش برگ بودم که یک دفعه
 حس کردم مدتیته موقعیتم رو چک نکردم،
 وحشت شدیدی همه وجودم رو گرفت.
 دور خودم چرخیدم، گوشام رو تیز کردم،
 ضربان قلبم داشت تند می‌شد.
 همه جهت‌ها عین هم شده بودند،
 سعی کردم رد پام رو پیدا کنم.
 تو هر جهتی رد پای اومدنم گم بود.
 هیچی یادم نمی‌ومد.
 آخرین صخره‌ای که دستم رو روش گذاشتم و پریدم، همه جا بود.
 فقط می‌چرخیدم.
 سکوت مطلق.

فقط صدای چکه‌های آب روی برگ‌های خشک.
هر صدایی که می‌شنیدم سریع به سمتش می‌چرخیدم.
انگار یکی داشت روی برگ‌ها پشت سرم راه می‌رفت.
تو همه جهات.
همون جنگل رنگارنگ و زیبا داشت به یه سیاهی داغ و سنگین تبدیل می‌شد که
داره من رو می‌بلعه.
صورتم داغ شده بود.
احساس کردم سایه‌ای از یه ابر سیاه همه جا رو تاریک کرد.
فقط صدای قارقار کلاغ‌ها از دور دست شنیده می‌شد،
صدای خنده‌های ترسناک و عجیب از دور می‌اومد.
حس می‌کردم وسط یه گودال افتادم که شیب اطرافم داره زیاد و زیادتر میشه،
درختها داشتند به سمت من خم می‌شدند.
بی‌راهه،
بدون راه بازگشت.
زانو هام سست شده بودن،
پاهام دیگه یاری نمی‌کردن،
نفسم بند اومده بود.
باز دور و برم رو نگاه کردم،
نه نشونه‌ای از مسیر بود، نه نشونه‌ای از امید به موندن.
همه چیز درست عین هم.
احساس می‌کردم جنگل داره آروم آروم من رو زیر اون همه لایه‌های برگ‌های زرد
فرو می‌بره،
درست مثل یه کابوس وحشتناک،
شاهد زنده زنده دفن شدن وسط یه گودال بودم.
غم عمیقی تو دلم پیدا شد،
دلم می‌خواست فریاد بزنم و گریه کنم،

زانو هام طوری می لرزیدند که التماس می کردند اون وسط، زانو بزنم و بیفتم.
ولی حتی برای اشک ریختن هم انرژی نداشتم.
لرزه چنان به اندامم افتاده بود که هرچه می دیدم هم داشت باهاش می لرزید.
چشمام داشت سیاهی می رفت.
حس می کردم وسط یه توپ سیاه آهنی وایستادم که داره لحظه به لحظه کوچکتر می شه،

حس می کردم موجوداتی سیاه و ترسناک، بالای سرم حلقه زدن،
خیلی واضح صدای خنده های شیطانی شون رو می شنیدم.
داشتند برای دفن شدنم لحظه شماری می کردن.
فهمیدم دیگه تموم شد.
هیچ نایی تو بازو و پاهام حس نمی کردم.
همچنان که بدنم داشت برای افتادن التماس می کرد، جاذبه اون نقطه هزار برابر شده بود.

یه ستون از جاذبه با اندازه بدنم داشت من رو می مکید.
احساس می کردم زمین زیر پام داره نرم و نرم تر می شه.
پاهام توی زمین گیر کرده بود.
خیلی راحت داشت همه چی تموم می شد.
همه چی.

خیلی راحت.
به همین راحتی دارم می میرم؟
فهمیدم دیگه راهی ندارم.
بجای تلاش برای نجات، خودم رو از جنگیدن رها کردم.
همه چیز رو.

چشمام رو بستم و فقط به مرگ فکر کردم.
صدای سوت توی گوشم بلندتر و بلندتر می شد.
همیشه فکر می کردم مرگ خیلی باید دردناک تر باشه.

اما من هیچ دردی رو احساس نمی‌کردم.
 تصمیم گرفتم حالا که دارم می‌میرم حداقل با چشم‌های باز باشه.
 دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم.
 حداقل آخرین تصویرم برای مرگ بجای سیاهی، همین جنگل پاییزی باشه.
 اما جرات نمی‌کردم چشمام رو باز کنم.
 یه دوراهی.
 بین وحشت و شجاعت؛
 برای تماشای مرگ.
 سر یه دوراهی بدون توقف.
 نهایتش هر چه که از وحشت ببینم، خیلی طول نمی‌کشه.
 همه توانم رو جمع کردم، سرم رو بالا گرفتم و بدون ذره‌ای فکر بیشتر،
 چشمام رو باز کردم.
 گرمای نور خورشید رو توی اون فرورفتگی سیاه، روی صورتم حس می‌کردم.
 همه چیز سفید بود.
 این حجم از سفیدی چشمام رو می‌زد.
 نتونستم چشمام رو باز نگه‌دارم.
 انگشت‌های پام رو تکون دادم.
 هنوز تکون می‌خوردند.
 همه حواسم رو روی نوک انگشتای پام گذاشتم،
 گرما رو از نوک انگشتام حس می‌کردم.
 انگار رگه‌هایی از گرما داشتند توی انگشتای پام رشد می‌کرد.
 پاشنه پام گرم گرم شد،
 بعد زانوها و پهلوهام رو گرفت.
 سینه، بازوها و... تا بالای سرم.
 نفس عمیقی کشیدم،
 یه حس شعف عجیب و قوی توی کل وجودم پیچید.

سرم رو پایین آوردم،
 خنکای لذت بخشی از محیط اطرافم حس کردم.
 احساس کردم طراوت هوای تازه رو دارم استشمام می کنم.
 آروم و شمرده چشمم رو باز کردم.
 آماده بودم که با هر چیزی روبه رو بشم،
 از سایه ها و موجودات ترسناک بگیر تا خود مرگ.
 ولی چیزی که دیدم...
 فقط جنگل بود، اما پرنور، بزرگ و شگفت انگیز.
 نه از گودال خبری بود و نه از سیاهی.
 یه زیبایی خالص که انگار آغوشش رو باز کرده بود.
 وسعتی از مهر.
 باورم نمی شد؛
 همه چیز، حتی بیشتر از قبل زیبا شده بود.
 زیبا و آشنا.
 اون درخت،
 اون سنگ بزرگ،
 اون صخره.
 راه بازگشتم مثل یه راهرو روشن نمایان نمایان بود.
 ولی من...
 واقعا دلم نمی خواست برگردم،
 زیبایی جنگل مثل اعجازی از ماورا شده بود.
 خدای من، باورکردنی نبود.
 یه نفس عمیق کشیدم،
 هوا دیگه سرمای پاییز رو نداشت،
 صدای پرنده ها که یکهو شنیده شد هیچ حس غربتی دیگه برام نداشت.
 دلم می خواست این زیبایی رو با تمام وجودم حس کنم،

همه وجودم رو پر کنه.
می‌خواستم بیشتر ریه‌هام رو از اون طراوت پر کنم.
چند نفس عمیق کشیدم.
خم شدم و از روی زمین چند برگ زرد و قرمز و سبز بر داشتم.
روی صورتم گرفتم و حسایی بوییدمشون.
کم بود.
همونطور نشستم و دستهام رو باز کردم و یه بغل برگ رو تو آغوشم گرفتم و صورتم رو توی برگ‌ها گرفتم.
یه آن انگار که یه فکری از آسمون به سرم بخوره، همه برگ‌ها رو ریختم،
کفش‌هام و جوراب‌هام رو درآورم و پاهام رو روی زمین خنک و نمدار گذاشتم.
با اولین تماس پوست کف پام روی اون برگ‌های پاییزی، چیزی رو از عمق زمین تا فرق سرم کشید که لذتی وصف ناشدنی بهم داد.
دیگه کنترلم رو از دست دادم.
با عجله همه لباس‌هام رو تند تند درآوردم.
لخت لخت.
همون‌طور که طبیعت من رو به دنیا آورده بود.
روی زمین دراز کشیدم و با دستم همه برگ‌های اطرافم رو روی تنم ریختم.
رعشه‌ای وصف ناشدنی‌ای از سینه‌ام مثل یک موج سهمگین به همه تنم می‌رسید.
خدای من.
آرامشی که هیچ وقت تجربه‌اش رو نکرده بودم من رو در آغوش گرفت.
درست مثل خوابیدن روی آب،
نه، خیلی بیشتر،
خیلی خیلی بیشتر.
چیزی تورو در آغوش گرفته بود.
مثل در آغوش گرفتن یه نوزاد توسط مادرش.
مثل پس گرفتن جسم توسط خاک.

با جنگل یکی شدم.

رها، سبک، آرام...

حس می کردم با تگون دادن انگشت هام شاخه های درخت ها تگون می خوردند.

با نفس کشیدنم، باد لابلای ساقه ها می وزه.

حس می کردم دارم از چشم های پرنده ها می بینم.

آوازشون رو در گلوم احساس می کنم.

داشتم پرواز می کردم.

به هر جایی که می خواستم.

زمان هیچ معنایی نداشت.

همه چیز جاری به دیروز و فردا بود.

هیچ حسی نسبت به تنم نداشتم.

همه جا گسترده شده بود و در عین حال نبود.

نه ابتدایی حس می کردم، نه انتها.

نه بالایی رو می فهمیدم و نه پایینی.

چشمم رو آهسته باز کردم.

نمی دونم چقدر گذشته بود.

انگار سالها در همون حال خوابیده بودم.

أصلا دلم نمی خواست هیچ پالسی به اندامم بفرستم تا اونها رو از این اتصال به زمین

بکنم.

دست چپم رو آهسته از زیر برگ ها بیرون آوردم.

به ساعت نگاه کردم.

ظاهرا نیم ساعتی خواب بودم.

هوا هنوز روشن بود،

هرچند دلم نمی خواست اما بلند شدم،

لباس‌هام رو از خاک و برگ تمیز کردم، پوشیدم.

نگاهی به آسمون کردم،

تاحالا نشده بود که لبخندی رو بجای دیدن فقط احساس کنم.

اما واقعا اون لحظه داشتم یه لبخند عظیمی رو احساس می‌کردم.

کوله‌م رو روی دوشم انداختم و راه افتادم،

به راحتی همه نشونه‌ها سر جاشون بود،

درخت‌ها، سنگ‌ها، و در آخر مسیر...

جاده.

به جاده که رسیدم، راننده تاکسی رو دیدم که ایستاده و به خودروش تکیه زده و

داره چایی می‌نوشه.

اونجا منتظر بود.

نمی‌دونم چه ساعتی رو باهاش هماهنگ کرده بودم،

اما تو چهره‌ش ناراحتی‌ای دیده نمی‌شد.

با عجله به سمتش رفتم.

پرسیدم:

- خیلی وقته اومدی؟

گفت:

- نه، أصلا، من زودتر اومدم، کارم تموم شد، نگران شدم که نکنه دیر برسم، گفتم

بیام اینجا یه چایی هم بخورم تا بیای.

گفتم:

- پس هروقت گفتمی بریم.

پرسید:

- چایی نمی‌خوری؟

انقدر پر از حس ناب بودم که نمی‌خواستم هیچ طعمی اون رو تغییر بده.

گفتم:

- نه، مرسی.

سوار شدم و تو کل مسیر، شیرینی و آرامش اون آغوش طبیعت هنوز توی وجودم
موج می زد و لبخندی که از سر شادی لبهام رو پر کرده بود.
از اون به بعد، هر بهونه ای پیش می اومد، کوله آبی م رو می انداختم رو دوشم و خودم
رو به ترمینال می رسوندم.
تا اینکه پایتخت کم کم من رو به دنیای آهن و سنگ خودش گرفت.

ملقات

به لنگرگاه که نزدیک شدیم،
دوباره اون بوی دل انگیز دریا همه وجودم رو مست کرد.
شب تا نیمه‌ها طول کشید تا رسیدیم به ویلای دلوریس و همسرش.
همه چیز دقیقاً همون بود که ماه برام تعریف کرده بود؛
جز پسرشون که از اون قدرها هم که ماه می‌گفت کوچولو نبود.
ویلای دلوریس و همسرش واقعاً قشنگ بود.
طبقه‌ی دوم سه تا اتاق داشت که یکی‌ش رو به من اختصاص داده بودند.

چمدون‌ها رو گذاشتیم توی اتاق‌ها و بعد از شام تا دم دم صبح، بساط رقص، خنده
و موسیقی و نوشیدنی گرم بود.
همسر دلوریس یه مرد شوخ طبع و پرنرزی بود.
خیلی وقت بود اینقدر نخندیده بودم.
انگار سال‌ها بود که همدیگه رو می‌شناختیم.
ماه و دلوریس تو گوش هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند،
ماه رو تا اون شب اینقدر شاد ندیده بودم.

نزدیک طلوع آفتاب، برای خواب رفتیم طبقه بالا.
 ماه برای رفتن طبقه بالا، یکی یکی از پشت پله‌ها بالا می‌رفت.
 موقع بالا رفتن دلوریس ماریو رو صدا کرد، بعد دم گوشش چیزی گفت و با هم
 خندیدند، بعد که ماریو دوباره پله‌ها رو بالا رفت دلوریس بلند گفت:
 «یادت نره‌ها. صبح از ماه می‌پرسم...»
 ماه و ماریو رفتن تو اتاق و در اتاق رو بستن.
 منم کمی بعد تو اتاق خودم دراز کشیدم،
 وقتی بیدار شدم متوجه شدم که فقط دو ساعت خوابیدم.
 دیدم حیفه که تماشای صبح اونجا رو از دست بدم.
 آروم بلند شدم و بی‌صدا از اتاق زدم بیرون.
 باورم نمی‌شد، اما دیدم در اتاق ماه و ماریو بازه.
 چیزی بهم می‌گفت ماه بیداره.
 مطمئن بودم که در رو باز گذاشته که دارم رد می‌شم من رو ببینه و با خودم ببرمش.
 بعد از چند ساعت جهنمی، قلبم دوباره پر شد از عشق و لبخند.
 ناخودآگاه و ذوق‌زده داخل اتاق رو برانداز کردم.
 اما جفتشون درست مثل هتل شیراز خوابیده بودن.
 ماه یه دستش رو روی پیشونی بلندش گذاشته بود و در خواب عمیقش فرو رفته
 بود.

نور

تو معجزه‌ای؛

چون آبی افروخته، پر از شعله‌های عشق؛

همچون آبشار بلند،

که در نهایت وقار به هر سقوطی، شکوه می‌بخشد؛

چون دشتی از گل‌های همیشه بهار،

که به هر حال که باشد،

آغوشش تجربه بی‌همتای بهشت است.

تو...

خودِ خودِ بهشتی...

که در تو عشق و مهر و زیبایی، پایانی نیست.

و تو...

خودِ خودِ صبحی...

که به هر شب تاریک من،

نور بخشیدی.

صبح بر تو...

ای روشنی شیرین عشق،

بخیر.

-تام-

خودم رو جمع و جور کردم،
یاد چیزهایی افتادم که در خورجین عهد به گردن آویزون کرده بودم.
پله‌ها رو پایین اومدم و با احتیاط، در خونه رو باز کردم.
صدای پرنده‌ها چنان شنیده می‌شد که انگار وسط یه روز پرکارشون بیدار شدم.
کفش‌هام رو پوشیدم و در خونه رو همونطور با احتیاط بستم و تنها راه افتادم به
سمت ساحل.
تا اون دورها، کنار ساحل شنی ویلا قدم زدم.
اونقدر که وقتی برگردم همه بیدار شده باشن و مجبور باشم باز مدت زیادی رو تو
فضای بسته، تنها بمونم.
لب ساحل،
دو تا مرد، دور دست، داشتند یه گلدون بزرگ رو با یه تراکتور می‌آوردند که احتمالا
برای کاشت گل، لب دریا بود.
همونطور که گلدون رو می‌خواستند پیاده کنند یکهو گلدون بزرگ از روی تراکتور
روی زمین افتاده و خورد شد.
از نه‌ری که به سختی و با خستگی وارد دریا می‌شد گذشتم،
همه گوش‌ماهی‌های لب دریا، بین شن‌های ساحل شکسته شده بودند،
آسمون ابری و غمگین بود.
روی دریا سایه افتاده بود،
یه قایق ماهیگیری چوبی وسط آب لنگر انداخته بود و با هر موج، بالا و پایین می‌شد.
نمی‌دونستم ماهی‌گیرش چطور می‌تونه سوارش بشه وقتی تا نیمه قایق رو آب
گرفته.

سپید

شبیه افتادن به دریایی از گل سرخ،
همچو جا گرفتن تمام صورتِ گردِ مهتاب
در دل قطره،
آویخته بر برگ صبح،
که پاکیزه از دیروزها،
و پرامید برای هرچه می آید...
و می داند دریا، رویای پنهان شبانه نیست...
دریا هرچه باشد تنها به عشق ماه
برمی خیزد و می نشیند
و تمام ماه من...
اکنون درون سینه ام چه سپید می تپد.
-تام-

حدود سه ساعت قدم زدم تا برای برگشتن وقت بکشم.
 برگشتم،
 ولی هیچ کس بیدار نبود.
 آرام رفتم طبقه بالا و روی تخت نشستم و انتظار کشیدم.
 داشتم خفه می شدم.
 آرزو می کردم اولین کسی که بیدار می شه ماه باشه.
 تا اینکه از طبقه پایین صداهایی از آشپزخونه اومد.
 از اتاق بیرون اومدم و تو مسیر راهرو تا پله ها، هوس کردم دوباره ماه رو چک کنم.
 همونطور که بود همچنان خوابیده بود.
 رفتم پایین،
 دلوریس داشت ظرف های شب قبل رو توی ماشین ظرفشویی می داشت.
 همسرش همزمان از بیرون اومد تو.
 صبح بخیر گفتم.
 همسر دلوریس پرسید:
 - خوب خوابیدی؟
 گفتم:

- عالی، امیدوارم من بیدارتون نکرده باشم.
همسر دلوریس گفت:
- متوجه شدم رفتی بیرون. حدس زدم می‌ری لب ساحل.
گفتم:
- ببخشید اگه بیدارتون کردم. اما واقعا نمی‌خواستم صبح ساحل شمال رو تو این
هوای ابری از دست بدم.
دلوریس گفت:
- خوب کاری کردی؟، هروقت ماه و ماریو میان، صبح‌ها باهم می‌ریم بیرون، اما
دیشب ظاهرا خیلی خسته شدن، ما هم گفتیم بذاریم این دو مرغ عشق
بخوابند.
بعد گفت:
- شما بیاید صبحونه‌تون رو بخورید. معطل اونها نشید.
گفتم:
- صبر می‌کنم اونها هم بیدار شن.
دلوریس گفت:
- نه، شما شروع کنید، من صبحونه اونها رو می‌برم تو اتاقشون که ماه هم راحت
باشه.
- من مشغول خوردن صبحونه بودم و دلوریس هم مشغول آماده کردن صبحونه برای
اونها که ماه از اون بالا صبح بخیر گفت.
دلوریس گفت:
- نیا پایین، دارم صبحونه‌تون رو میارم بالا.
ماه گفت:
- ماریو رفته حموم، منم گرسنمه، دارم میام پایین، با شما بیشتر می‌چسبه.
وقتی داشت نشسته از پله‌ها پایین می‌ومد گفت:
- چه خوابی رفتم. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

بعد رو به من کرد و پرسید:

- تو هم خوب خوابیدی؟

دلوریس زودتر جواب داد:

- تام از همه ما سحرخیزتر بود، رفته ساحل و پیاده رویش رو هم کرده و کلی خوش گذرونده، سر ما بی کلاه مونده.

ماه پرسید:

- واقعا؟ کی رفتی؟ چطور تونستی بیدار شی؟

گفتم:

- هوا انقدر خوب بود که خواب از سرم پروند. خیلی سرحال بیدار شدم. گفتم

شاید کسی بخواد با من بیاد. اما ظاهراً همگی خواب رو ترجیه دادن.

خندیدیم و دور میز جمع شدیم و شروع به خوردن صبحونه کردیم که ماریو هم

چابک و سرحال اومد به ما پیوست.

ظاهراً شب هیجان انگیزی رو گذرونده بود.

شروع کردم به تعریف کردن از ساحل و زیبای اونجا، به این امید که شاید برای

صبح بعدی داوطلبی برای همراهی داشته باشم.

اما فقط پسر خانواده از من قول گرفت که برای صبح بعدی با خودم ببرمش.

قرار شد بعد از صبحونه برای پیکنیک بریم جنگل.

جنگلی که رفتیم، واقعاً جای فوق‌العاده‌ای بود.

من چادر کمپ خودم رو پهن کردم، میز و آلاچیق و وسایل پخت و پز رو هم چیدم.

داخل چادر یه کاناپه بادی تخت‌شو باد کردم، چند تا بالشت و پتوی مسافرتی روش

گذاشتم که یه جای نرم و راحت برای استراحت داشته باشیم.

دلوریس هم جای نشستن ماه رو کنار ماریو درست کرد و خودش و همسرش هم

کنار اون‌ها نشستند.

من مشغول درست کردن جوجه کباب بودم و از گوشه چشم به ماه نگاه می‌کردم.

دلوریس مدام از ماه و ماریو عکس می‌گرفت و به ماریو یاد می‌داد چطوری باید یه مرد عشقش رو بغل کنه.

انواع بوسه، لب، گونه، بغل کردن، از روبرو، از پشت تا بهترین ژست‌های عاشقانه رو بسازه و عکس بگیره.

اون هم به سهم خودش داشت تلاشش رو می‌کرد.

همون‌طور که نشسته بودم و داشتم جوجه کباب رو زوی باربیکیوی زمینی باد می‌زد، احساس کردم خنده‌هاشون قطع شد.

سرم رو برگردوندم ببینم چی شده؟

دلوریس به من خیره شده بود.

فقط من بودم و اون.

پرسیدم:

- بقیه کجا رفتن؟

جوابی نداد. هیچ لبخندی روی لبش نبود.

پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟

جوابی نداد و همچنان خیره به من مونده بود.

آهسته قدمی برداشت و به سمت من اومد.

من هم که گیج شده بودم، آهسته سر جام بلند شدم، باد بزن همچنان تو دستم بود. دلوریس هرچه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد صداها بیشتر و بیشتر دور.

تا اینکه کاملاً روبروم ایستاد، چشم از چشمای من بر نمی‌داشت.

صورتش رو کنار گوشم آورد و با صدایی خشدار که مال خودش نبود آهسته گفت:

- اونا رو ول کن و بیا کار مهمتری برات سراغ دارم؟

سرش رو که برگردوند، صداها برگشتند، سرم رو بالا آوردم و دیدم ماه و ماریو

همچنان دارن ژست می‌گیرند و دلوریس هم داره ازشون عکس می‌گیره.

دلوریس باهمون صورت مهربون و صدای گرمش من رو صدا زد و گفت:

- تام... تو ظاهرا عکاس بهتری هستی، من پوزیشن ماه و ماریو رو درست می‌کنم، تو عکس بگیر.

سوتی در گوشم کشیده شد. رفتم که گوشی رو بگیرم، دلوریس گفت:

- با گوشی خودت...

بهش نگاه کردم.

لبخندی زدو سری کج کرد و ابروش رو بالا انداخت.

گوشیم رو درآورد...

دوربینش رو باز کردم...

قاب تصویر رو ست کردم.

دلوریس تصمیم گرفت یه ژست بوسه رو بهشون یاد بده. بعد رفت پشتشون واساد و گفت ببین چطوره.

روم نمی‌شد به اون صحنه نگاه کنم. وقتی کادر رو دوباره تنظیم کردم، درحالی که ماه و ماریو لب‌هاشون رو روی هم گذاشته بودند و چشم‌هاشون رو بسته و دست‌هاشون دور گردن هم...

پشتشون پیرزنی سیاه رو در کادر دیدم، موهای لخت و سیاهش چسبیده بود به صورتش، مثل اینکه از زیر آب دراومده بود. صورتش مثل ماسک بود، تیره، ترک‌خورده، با دو چشم گود که از توش چیزی دیده نمی‌شد. با یه لبخند ترسناک... من که وحشت برم داشته بود. گوشی رو پایین آوردم.

پیرزنی نبود.

یه آن دلوریس کنارم گفت:

- اِ، چرا خرابش کردی؟ کادر خوبی بود.

با هر عکس و شاتی که می‌گرفتم، جایی دورتر، پشت یه گوی شیشه‌ای، داشت لذت می‌برد.

ماه بلند بلند می‌خندید و دلوریس خوب می‌دونست.

خیلی خوب می‌دونست داره چیکار می‌کنه.

خان هفتم اهرام ثلاثه

صبح اول آوریل ۲۰۱۷، از لنگرگاه حرکت کردیم به سمت تهران.
هوا بارونی بود.

تو مسیر، ماه و ماریو با هم از خاطرات نوجوانی ماه حرف زدند، از سفرهای خوب و روزهایی که با دلوریس و همسرش گذروده بودند.
من فقط گوش می‌دادم، در خودم غرق شده بودم.
ماریو پیشنهاد داد فردا با هم بریم اطراف خونه‌مون، اون کوهپایه‌های سبز و دره زیبا که رودخونه ازش رد می‌شد، یه پیک‌نیک ساده داشته باشیم و سیزده‌بدر رو اونجا بگذرونیم.

ماه هم کلی استقبال کرد.
بعدازظهر به تهران رسیدیم.
ناهار مهمون ماه و ماریو بودم.
وقتی به سمت خونه خودم می‌رفتم،
پشت دیوار خونه ماه چشمم به یه روباه زیبا خورد، که یه کیسه پلاستیکی تو دهنش بود.

انگار اهلی شده بود،
آرام و بی‌هیچ ترسی.

رفتم خونه و یه حس غریب و سنگین همه وجودم رو گرفت.
اون خونه که ده روز پیش پر از شور و شوق سفر بود، حالا بوی شادی نداشت.

رنگ باخته

درست حال اتاق خاکستری‌ست که شب تا صبح از سبزی مخمل عشق در پوست
نمی‌گنجید و امشب ...
روی برمیگرداند.
که چرا صدای گرم تو سکوت خانه را نمی‌شکند.

فقط افتادم روی کاناپه،
حوصله هیچ چیز نداشتم،
فقط به نور چراغ خیره شده بودم.
فضای خونه سنگین و غم‌زده شده بود.
باز هم تنها بودم،
خودم و خودم.
تنها چیزی که کمی آرومم می‌کرد این بود که فکر می‌کردم کارم رو انجام داده‌م،
وظیفه‌ام رو.

اما بعد، سوال بزرگ‌تری نشست روی دلم:
«حالا چی؟ چیکار باید کنم؟»
حتی کسی رو نداشتم که باهاش حرف بزنم.
حتی مورنینگ هم نبود.
حس خالی بودن و تنهایی عمیق‌تر می‌شد.
انگار اون خونه تبدیل شده بود به یه موزه خاک گرفته،
موزه‌ای از احساسات خشک شده به دیوار.
ترس، خشم، شادی، حسرت و عشق...

همه‌شون رو پشت لایه‌های تارهای عنکبوتی زخیمی که همه جا رو گرفته بود، می‌دیدم.

سکوت، خفه‌کننده‌تر از هر چیزی بود که تا حالا حس کرده بودم.

حتی درد و وحشت مدوسا هم دیگه اونجا نبود.

تنها امیدم، تولد مورنینگ بود،

چند روز دیگه تولدش بود.

به هدیه‌ای که برایش از آلمان خریده بودم فکر می‌کردم، از یه فروشگاه بزرگ نزدیک

مرز فرانسه.

می‌دونستم که وقتی دوباره سر کار برگردم، شاید همه چیز بهتر بشه.

کار، بهترین مسکن هر درد بی‌درمانه.

صبح زود، ماریو زنگ زد که آماده هستن.

با بی‌رمقی رفتم دنبالشون و با هم رفتیم تپه سبز نزدیک خونه.

دوباره همون بساط ساده رو درست کردیم.

من باریکیو رو روشن کردم و ماریو جوجه‌ها رو آماده کرد.

ماه تو چادر نشست،

هوا ابری بود و نم‌نم بارون شروع شده بود.

وقتی غذا رو خوردیم، بارون بیشتر و بیشتر شد،

وسایل رو جمع کردم و تو ماشین گذاشتم،

بعد رفتیم داخل چادر.

ماه پیشنهاد داد اینجا بمونیم و همین جا یکم بخوابیم.

من کنار در چادر خوابیدم،

ماریو پشت به من،

ماه و ماریو تو بغل هم خوابیدند.

و من برای ثبت پایان یک ماموریت از اونها عکس گرفتم.

از چادر بیرون زدم و زیر بارون نشستم.
 به این فکر کردم که مورنینگ چند سالش می‌شه؟
 شش سال.
 اون هنوز خیلی کوچیکه،
 نه سال مونده تا بتونه پیش من بمونه و به انتخاب خودش زندگی کنه.
 من باید تا اون زمان چیکار کنم؟
 نمیدونم.

اصلاً چرا باید این همه درد رو تحمل کنم؟
 ما چرا زندگی می‌کنیم؟
 این چرخه‌ی بی‌پایان به چه دردی می‌خوره؟
 فقط دیدن بزرگ شدن دخترم؟
 یا حتی بزرگ شدن فرزندش؟
 دیگه رمقی برای دنبال کردن عشق نداشتم،
 تلاش بی‌ثمر که سال‌ها بود فقط درد بهم داده بود و بس.
 آیا واقعاً آدمیزاد به دنیا میاد که عاشق شه، ازدواج کنه، بچه‌دار بشه و بعد بمیره؟
 آیا کشف تاریکی‌های جهان فقط برای توجیه کردن همین چرخه‌س؟
 حباب‌هایی پشت حباب‌ها...؟
 مه‌بانگ‌هایی پشت مه‌بانگ‌ها...؟

تا به امروز فقط ۴.۹ درصد از هستی رو درک کردیم؟
 آیندگان شاید این عدد رو برسونن به ۱۰ یا حتی ۵۰،
 اما اون‌ها درباره کیفیت زندگی ما چی فکر می‌کنن؟

آیا ما رو احمق فرض می‌کنن چون نمی‌دونستیم؟
یا میگن ممنونیم که هنوز چیزهای زیادی نمی‌دونیم؟
آیا این جهان ارزش زندگی کردن داره؟
کشف ماهیت نامعلوم و تبدیلیش به معلوم، وظیفه ماست؟
به چه قیمتی؟

آیا این یه بازی بی‌پایان و بی‌نتیجه نیست؟
فرض کنیم همه این کشف‌ها ارزشمند باشه،
آیا چیزی که تعریف می‌کنیم واقعیه؟
یا فقط درک ما از واقعیت؟

ما انسان‌ها در مسیر شناخت هستی، در تکاملی شگفت‌انگیز و پیوسته بودیم.
با قدم‌هایی آهسته اما پیوسته، داشتیم جهان رو کشف می‌کردیم،
معمایا را حل می‌کردیم،
و آفرینش رو رمزگشایی.

ما اون قدر پیش رفته بودیم که حتی امروز، وایستادیم و با حیرت به عظمت ساخت
اهرام مصر نگاه می‌کنیم و شک داریم که آیا واقعاً این کار خودمون بوده؟

یا نیرویی فراتر از فهم؟
فلسفه یونان باستان، با فلاسفه‌ای همچون افلاطون، ارسطو، پارمنیدس، و سقراط،
دلیلی بر عمق فهمی که زمانی ما نسبت به خودمون و هستی داشتیم.

آیا باورش سخت نیست که هزاران سال پیش، انسانی، بر سنگ مرمر، درباره «ماهیت
وجود»، «اخلاق»، و «نظم کیهانی» فکر می‌کرده؟

نه با کامپیوتر، نه با تلسکوپ، بلکه با خرد خام و ناب،
تنها با تماشای آسمون و درون خودش. و بعد...

دین اومد.

دین، با شکوهی بی‌مانند، ویران کرد.

اما نه با شمشیر، نه با خون.

با یه ایده ساده:

«تو نمی‌دونی. تو نمی‌فهمی. و هرگز نخواهی فهمید. و تلاش هم نکن که بفهمی.»
اون جا بود که انسانِ خداگونه، که می‌تونست با درک و علم، معجزه بیافرینه، دست
از معجزه کشید و اون رو به خدا سپرد.

چون ندونستن راحت‌تر از دونستن بود،
چون اگر بدونی، باید مسئول باشی، باید جواب بدی، باید تغییر بدی...
و ما ترجیح دادیم که فقط «بپذیریم».
از اون جا به بعد، «معرفت» شد «ایمان»،
«تلاش» شد «تقدیر».

و اون بهشتی که داشتیم روی این زمین می‌ساختیم، شد وعده‌ای در عالمی دیگر.
دین نه تنها انسان رو از معجزه‌گری طبیعی بازداشت، بلکه اون رو از انسان‌های دیگه
جدا کرد.

مرز کشید بین «ما» و «شما»،
ما مومنین، شما کافران.
ما از این دین، شما از اون یکی دین.
و چون تو از ما نیستی، پس نباید باشی.
و اینطوری، انسان به جای اینکه خداگونه بشه، فقط به خدا سجده کرد.
به تقدیری که توجیه‌گر بی‌عدالتی بود.
به خدایی که بعضی رو برای خوشبختی برگزیده بود و باقی رو برای تماشای
اما شاید... شاید همه این‌ها افکار هم یک حباب باشه؛
و من، انسانی تنها، نشسته در دل این حباب، در حال تماشای افکاری هستم که
خودم هم مطمئن نیستم.

شاید کس دیگه‌ای، داره من رو می‌بینه و به سادگی این افکار می‌خنده.
شاید حتی اون تماشاگر این صحنه هم خود من باشم...
منی که از بیرون به خودم نگاه می‌کنم و افسوس می‌خورم؛
افسوس ندونستن،
چقدر می‌دونیم.

شاید همه چیز همونیه که فکر می‌کنیم درست نیست.

حقیقت چیه؟

أصلاً تا اینجا یی که کشف کردیم، درست کشف کردیم؟

واقعا اگر یه روز تمدنی خارج از این جهان باشه که درکش با ما فرق داشته باشه، یا اگر یه موجود دیگه‌ای از همین موجودات روی زمین تکامل پیدا کنه که بهتر ببینه و بفهمه، کشف‌ها و پیشرفت‌های ما رو قبول می‌کنه؟

یا باید همه چیز رو از نو شروع کنه؟

ما به رنگ‌ها اسم دادیم، اما شاید یه موجود دیگه حتی رنگ‌های بیشتری ببینه یا بعضی‌ها رو اصلاً نبینه. شاید زرد رو صورتی ببینه، کی قراره تفسیر کنه که زرد چه رنگیه؟

ما ریاضی ساختیم تا بشماریم تا تنها واقعیت رو درک کنیم،

۲ قبل از اینکه ۱ بعلاوه ۱ باشه باز هم ۲ هست. فقط این ما هستیم که برای درکش باید محاسبه بسازیم. جمع و تفریق کنیم.

اما چیزهایی هست که بدون درک ما هم وجود دارند.

کتب فلسفی، با هر کشف علمی سطر به سطر پاک می‌شن.

انسان‌ها وقتی نمی‌دونستن، از ماورا و دین کمک گرفتن تا ترس مرگ رو کم کنن، حالا که تضاد بین واقعیت و خیال معلوم شده، هنوز این دو توجیه‌کننده برای بقا دارن می‌جنگن و ما هم همچنان دنبال نجات از تنهایی و ترسمون هستیم.

وقتی عشق از یه هورمون ساده تبدیل به دیوان اشعار و حسرت و درد بی‌پایان می‌شه، چرا نباید برایش درمانی پیدا کنیم؟

چرا باید این همه درد رو تحمل کنم؟

اما در نهایت، همون حباب جوابم بود که شاید ما بیشتر از این جهان نمی‌دونیم،

شاید وقتی ۴.۹ درصد تنها به ۵ درصد برسه، یکباره همه چیز عیان بشه،

حباب‌ها پشت هم دیده بشن، یا حداقل قابل فهم بشن، و بفهمیم خیلی چیزها صرفاً

توهم و توجیه نبودن.

“نمی‌دونم.”

صداها دور شدند و اون حس عجیب کودکی دوباره سراغم اومد.
منم اجازه دادم که من رو کامل فرا بگیره و تنها نشستم و با یه دل سیر تماشا کردم.

ساغر

بعد از اون روز به بهانه‌های مختلف، دعوتشون رو نمی‌پذیرفتم.
نمی‌خواستم چیزی که با خون دل ساخته بودم، با کوچکتین اشتباهی خراب شه.
تا اینکه یه هفته بعد ماریو با من تماس گرفت و گفت ماه همراه والدینش برای عمل
پای مادرش به شهر ایستایس رفته.
ماریو از من خواهش کرد که برای شام برم پیشش چون تنه‌است.
من هم قبول کردم.

وقتی شام خوردیم. طبق برنامه همیشگی‌ش بساط مشروب آورد.
 موسیقی گذاشت و شروع به نوشیدن کرد.
 حالش اصلاً خوب نبود.
 اون شب زیادی الکل نوشید.
 سعی کردم دلداریش بدم.
 اون از آلبوم موسیقی‌ش ترانه‌ای از هایدو گذاشت و با اون می‌نوشید و می‌خواند و
 شروع به گریه کرد:

توای ساغر هستی به کامم ننشستی
 ندانم که چه بودی ندانم که چه هستی
 توای ساغر هستی به کامم ننشستی
 ندانم که چه بودی ندانم که چه هستی

من مونده بودم چه خبره!
 واقعا این همه احساس بابت دوری از ماه بود؟
 آهنگ که تموم شد، رفت تو اتاق و در رو بست.
 من اونجا مثل یه مجسمه مونده بودم.
 واقعا نمی‌دونستم الان داره با کی حرف می‌زنه.
 تو همین فکرها بودم که گوشیم زنگ خورد.
 ماه بود.

با عصبانیت پرسید:

- پیش ماریو هستی؟
 گفتم:

- آره.

پرسید:

- داره با گابلت حرف می‌زنه؟

گفتم:

- نمی‌دونم.

گفت:

- فردا همه چی روشن می‌شه.

تلفن رو قطع کرد.

همون لحظه فهمیدم طوفانی در راهه.

دوباره پرونده جهنمی‌ای قراره برای من باز شه.

ماريو هم از اتاق بیرون نیومد.

صداش کردم، اما داشت همچنان با تلفن حرف می‌زد.

از پشت در بهش گفتم دارم می‌رم خونه.

نتونستم بگم ماه زنگ زده.

فرداش فکرم فقط درگیر ماجرا بود.

هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم.

ماريو هم هیچ وقت درباره گابلت چیزی بهم نگفته بود، نمی‌تونستم سر صحبت رو

هم باز کنم.

چند روز گذشت تا اینکه ماه زنگ زد و پرسید از ماريو خبر دارم؟

- گفتم نه.

گفت:

- با خانواده تازه از ایستایس برگشتیم. تو ایستگاه راه‌آهن هر چی زنگ زدم به

ماريو جواب نداد.

من حرفی نداشتم بزنم.

گیج و مبهوت بودم.

ماه خداحافظی کرد.

وقتی می‌خواستم گوشی رو قطع کنم، که گفت:

- راستی...

مکث کرد، پرسیدم:

- چی؟

گفت:

- تام، خواستم بدونی... من دیگه به اون خونه برنمی‌گردم.

پرسیدم:

- چرا؟

گفت:

- بعداً می‌گم.

قلبم تند تند می‌زد، نفسم بند اومده بود.

از جایی که ایستاده بودم متنفر بودم. چرا من باید همچین روزگاری داشته باشم؟
جمله ماه تو گوشم بود:

- من دیگه به اون خونه برنمی‌گردم.

من خودم جدایی رو تجربه کرده بودم و می‌دونستم چقدر طول می‌کشه و چقدر
آدم رو نابود می‌کنه. حالا باید پدر بودنم رو برای ماه ادامه بدم؟ یا کنار بکشم؟ نکنه من
جای امن برای درست نکردن تخریب‌های ماریو شدم.

اگر کنار بکشم یعنی گذاشتم همه چیز به راهی بره که به نفع دلم بود.

اگر جلوش رو بگیرم، ماریو باز هم با گابلت ادامه می‌ده و ماه آسیب می‌بینه.

اما جدایی سخت‌ترین بخششه.

همه چیزو نابود می‌کنه، می‌شکنه، می‌سوزونه، همه چیو رو می‌کنه که هیچ وقت
جرات نداشتی بگی.

خیلی از زوجها تو ایران، به همین دلیل کنار هم می‌مونن،

حتی وقتی عشق نیست.

زندگی‌شون معیوبه ولی بخاطر بچه‌هاشون تو اون زندگی گیر می‌افتن،

بچه‌هایی که فقط آرزوی فرار دارن.

اون‌ها هم وقتی فرصت می‌کنن به اولین کسی که یه ذره محبت نشون می‌ده «آره»
می‌گن و این چرخه معیوب تا نسل‌ها ادامه پیدا می‌کنه.

جامعه‌ای که مثل پازل شکسته‌ست؛
هر تکه یه اثر هنریه، اما وقتی کنار هم می‌ذارن یه تصویر زشت و بهم ریخته می‌شه.
با همه اینا، من ترجیح دادم دست پیش نگیرم.
می‌ترسیدم بخش بد قضیه، بخش خوب رو خراب کنه.
یکی دو روز گذشت،
ماه زنگ زد.
همون لحظه که سلام کرد فهمیدم خیلی گریه کرده.
گفت ماریو ازش خواسته بره خونه و حرف بزنی. گفت با هم غذا خوردن و خوابیدن.
ماه گفت ماریو به سقف اتاق نگاه کرد و ازم پرسید:
- یادته اول ازدواجمون چه قولی به هم دادیم؟
بهش گفتم:
- آره یادمه.
قول داده بودند اگر روزی همدیگه رو دوست نداشتن، همدیگه رو آزار ندن و بدون
درد از هم جدا شن.
ماریو پرسیده: «تو می‌خوای زندگی رو ادامه بدیم؟»
ماه گفته نه.
ماریو هم گفته منم نمی‌خوام.
بعد گفته: «موافقی، یه هفته دیگه برای آخرین هفته با هم باشیم؟»
ماه هم قبول کرده.
این دیگه چیه؟
گفتم:
- راستش نمی‌تونم چیزی بگم.

یه شب از اون هفته،
من رو برای شام دعوت کردن.
خواستن مثل همیشه مشروب بخوریم و دور هم باشیم و من هم بمونم اونجا.

اون شب برای من تلخ‌ترین و وحشتناک‌ترین شب زندگی‌م بود.
 شاید ماریو می‌خواست ماهی که داره از دست می‌ده، تو آسمون شب کسی بدون ابر
 نباشه.

اتفاقی همون هفته برای من افتاد که نمی‌تونم به هیچ وجه اون رو معمولی و عادی
 تصور کنم.

بطور خیلی عجیبی که فکر می‌کردم یه دستی پشت پرده و برای اذیت کردن من
 بود داره انجامش می‌ده.

هیچ منطقی نمی‌تونست توجیه همزمانی اون رو داشته باشه.
 یه هفته بعد از تولد مورنیگ بود که مادرش با من تماس گرفت. گفت چند وقته
 می‌خواد تماس بگیره اما نمی‌دونسته من هم موافقم یا نه.

ازم خواست که ظرف چند روز آینده جدایی‌مون رو رسمی کنیم.
 واقعا چرا الان؟

درست همزمان با جدایی ماه و ماریو؟

این چه معنایی داشت؟

مثلا یه نشونه بود؟

چرا بعد از این همه سال یهو الان یادش افتاده بود؟
 بعدها گفت که عامل اصلی‌ش ماجرای آبروریزی مدوسا تو محله‌شون بوده.
 گفت بهتره چیزی که تموم شده رو واقعا تمومش کنیم.

بهشت

آسمون ابری بود،
اما نه ابرهای خاکستری.
نهم بارون می بارید، نه بارون تنهایی و سردی زمین گیر.
شکوفه های بهاری، مهمان های پرشور و به مقصد رسیده روی شاخه ها بودند.
جاده زیبا و رنگارنگ.
باد، همچون گله اسبی چالاک، در دشت های سبز دو طرف جاده می تاخت و عطر
گل را با نفیر خود به هوا می پاشید.

درختان چنار، چون رفیقانی صمیمی، سر به شانه‌های هم داده بودن و بالای سر
من دالانی سبز برپا کرده بودند،

طاق زیبایی از سرزندگی که به استقبال می‌گرفت.

صنوبرهای بلند، برگ‌های رامشگر خود را به رقص درآورده بودند و به شادی باد
سینه می‌لرزاندند.

کاروان عشق با سُورِچ از قفا بدرقه‌ام می‌کرد،

تنبک و تنبور، چنگ و دف، رباب و بریت، ساز و دهل زنان.

چلچله‌های ترانه می‌سرودند و دسته‌دسته روی جاده، گل می‌ریختند.

گل‌های کنار جاده، هلهله کنان، پشت سرم دست دست می‌جنباندند.

چرخ‌های خودرو، مانند ارايه جشن فرّشاهی با صدای بلند و پرقدردن مثل سم اسبان

وحشی، بی‌وقفه بر جاده می‌کوبیدن و پیش می‌رفت.

قطار شادی، با صدای شیپورش، لحظه میمون و مبارک را تبریک می‌گفت.

ماشین‌های روبرو، با بوق‌های بلند و دست‌های رقصان، راه را برایم باز می‌کردند.

مردم از هر کوچه و دیار مسیر، کنار جاده جمع شده بودند و بلندبلند می‌خندیدند

و می‌رقصیدند،

مادرها با دعا و نجوای شادشان بدرقه‌ام راهم می‌شدند.

گل‌فروش لب جاده، به بچه‌ها گل‌های رنگارنگ هدیه می‌داد.

کودکان گل‌هایشان را پشت سرم به خوش یمنی می‌نداختن.

هرچی گاز می‌دادم، انگار سرعت انتظار رسیدن بیشتر بود.

این همه زیبایی، این همه شور، منو شگفت‌زده کرده بود.

چند بار دسته گل سرخ زیبایی که روی صندلی کنارم بود رو چک کردم؛

تازه و خوش‌رنگ،

مثل عشقی که تازه نفس داره می‌کشه.

دلم می‌خواست فریاد بزنم،

بدوم،

شاید زودتر برسم.

به من گفت مامان و بابا رفتن بیرون و تا بعد از ظهر بر نمی گردن.

مامان با یه لبخند مهریون، چشمک زد و گفت:

«قبل از برگشتن حتما باهات هماهنگ می کنیم.»
گفتم:

«مامان، لطفا برو، خجالت می کشم!»

وارد کوچه که شدم، درب دوم سمت چپ،

یه باغ بزرگ با درخت های سر به فلک کشیده؛

قصر جدید ملکه ماه.

ایستادم پشت در.

نفسم بند اومده بود.

صدای موسیقی از ته قلبم می شنیدم.

اشک روی صورتم سرازیر بود.

صدای قدم های ماه رو می شنیدم که روی ماسه های باغ آرام حرکت می کرد.

با هر قدم، همه سختی ها و دردهای این چند ماه، مثل تصویری متحرک از جلوی

چشمم رد می شد.

ماه داشت می اومد،

ماه من،

روشن ترین ستاره قلبم.

برای دیدن تو اومدم،

به دعوت تو،

آزاد از هر زنجیر رنج و درد.

هرچه قدم های ماه نزدیک تر می شد، اشک هام بیشتر می چکید.

هق هق می زدم.

درب قصر باز شد و زمان ایستاد.

دسته گل سرخ از دستم افتاد.
 فریادی توی سینه‌م گیر کرد.
 می‌خواست فوران کنه و از گلو بیرون بکشه.
 موهای طلایی مجعد،
 لب‌هایی به رنگ خون گل سرخ،
 لبخندی شیرین‌تر از عسل،
 ابروهایی به نهایت کشیده از کمان عشق،
 گونه‌های برجسته زیر چتر موهایش،
 شونه‌هایی پهن چون ستون‌های زمین،
 دست‌ها و ساعدی که پایه‌های خلقت من بودند،

دامن بلند سفیدش رو بالا گرفته بود،
 چشم‌هایی که زمین و تمام هستی رو به سمت من می‌کشوند.
 من بی‌رمق ایستاده بودم و از این آفرینش زیبا غرق در حظ بودم.
 از همه قلبم،
 آخرین توانم رو جمع کردم تا در برابر این عظمت زیبایی حرکت کنم.
 عشقی که در رگ‌هام جریان داشت رو به پاهایم کشیدم،
 مثل یه انفجار آتشفشان،
 صعودی به عمق وجودم،
 به سمتش جسام.
 و با همه وجود، ماهم رو در قلبم گرفتم.
 بوی موهایش رو برای اولین بار استشمام کردم؛
 بوی دشت،
 بوی بهار.
 شونه‌های کشیده‌اش،
 توی بازوهای من.

تن مهربانش، نرم و لطیف،
همون چیزی که از ماه تصور می کردم.
ماه‌ای که پاره تنم بود، برگشته بود.
آغوشی که حس می کردم، هزاران برابر زیباتر، خوش‌بوتر و عاشقانه‌تر از هر چیزی
بود که تصور می کردم.
حس کردم از زمین جدا شدم.
حس کردم چیزی درونم به آسمون پرتاب شد.
جریان خونی که توی سرم می پیچید و لب‌هام رو می سوزوند.
چشم‌هام رو باز کردم،
چشم‌هایی که همیشه آرزو داشتم بهشون پل بزنم، درست روبروم بودند؛
چشم‌هایی به رنگ عسل با مژه‌های بلند و خرمایی،
زیر ابروهای کشیده،
داشت بهم نگاه می کرد.
لب‌هام به لب‌های ماه رسید.
لرزه‌ای توی تنم پیچید،
رعشه‌ای همه وجودم رو لرزوند.
زانوهایم نا داشتند،
تمام وجودم تبدیل شده بود به یه قلب تپنده.
حس کردم دارم می افتم،
ماه رو محکم گرفتم،
پهنه امن زمین رو،
دست‌های دور کمرم حلقه شد،
کمرم در آغوش ماه پیچید.
لبخندی زد،
لرزش تنم رو حس کرد.
ریه‌هام رو خالی کردم و شش‌هام رو پر کردم از بوی مهربون صورتش،

جریان عشق رو در سلول‌های تنم حس می‌کردم.
 زمان همچنان ایستاده بود.
 من از جسمم جدا شدم.
 دو پیکری که در هم تنیده بودند،
 بدون هیچ مرزی،
 به تماشاش نشستیم.

این لحظه ظهور نور بود،
 غروب غم‌های من،
 معجزه‌ای از زیبایی و عشق.
 به ونوس نگاه کردم،
 دست‌های ظریفش،
 موهای بلند پیچیده‌اش،
 برق نور خورشید روی مژه‌هایش،
 چشم‌های بسته‌اش.
 او خودِ ونوس بود.

نمی‌خواستم زمان بگذره،
 می‌شد ساعت‌ها، روزها بشینم و اون رو تماشا کنم،
 آشفشانی از عشق و زیبایی
 در مرکز زمین ایستاده بودم،
 مرکز جهان،
 مرکز آفرینش.
 دو پیکر ایستاده،
 لب‌های گره خورده،
 قلب‌های در هم تنیده،

خون یکسان در بدن هم،
روحي که به آسمون کشيده شده بود.
اين شروع يک عشق بود،
عشقي تا به ابد،
پيوندی ناگسستنی،
تنها ساکنان مطلق اين سياره،
و فرزندانى که در دامان عاشق‌ترين انسان‌هاى روى زمين رشد خواهند کرد،
تا نسل‌ها بعد از نسل‌ها،
نسلى از جنس ماه.

پیچ تند

دست در دست هم، به جاده عشق زدیم

از دشت سبزِ مهر، سفر آغاز کردیم،
دلِ دریایی مان را به باد سپردیم،
تا روی موج‌های عاشق
به آغوش آرام ساحل هجوم بُرد.

خندیدیم و خندیدیم،
پا به پای رقص چلچله‌ها رقصیدیم،

از لشکر نخل‌های استوار گذشتیم.
گاهی اتراق کردیم،
و با سکوتِ برکه،
سال‌ها در چشم‌های هم،
حرف‌های مگو گفتیم.

ابره‌ای وحشی و زیبا
ما را در آغوش گرفتند،
و در میان جاده،
تا فرسنگ‌ها بدرقه‌مان کردند.

و در تمام این راه،

تنها راهنمای من،
چشم‌های زیبای تو بود،
و عشقی که تمام وجودم را
میان یخ‌های خون‌آلودِ درد،
گرم می‌کرد...
گرم، گرم.

حالا که به پیچ‌های تند جاده رسیده‌ایم،
دست‌هایت را محکم‌تر به دست‌هایم گره بزن،
تن مهربانت را به آغوشم بسپار،
نگذار از هیچ درزی
میان قلب‌هایمان، هوا بوزد.

بگذار بازوهایم تو را محکم،
به اراده مردانه‌ام بچسبانند،
و میان دره‌ها و بلندی‌ها،
جایگاه امنِ آرامش تو باشم.

برای یک خواب عمیق،
در وقت بیداری،
بوی عشق،
تمام دشتِ قلبمان را
برای شروعی از تمام زیبایی‌ها
عطرآگین کند.
-تام-

- سلام ماه من، می‌تونم امروز پیام دنبالت؟ بریم بیرون؟ دلم برات تنگ شده.
- من هم، اما ویپ قراره بیاد.
- نمی‌تونم باهات پیام، اون ناراحت می‌شه. ببخشید باید قطع کنم.
- مامان پشت سر هم داره با من تماس می‌گیره.
- اما...
- ببخشید، نمی‌تونم...

سوگواری

INT. آپارتمان تام – بعدازظهر – پنجشنبه

نور گرم عصر از پنجره می‌تابد.

تام با صدای آرام روی مبل نشسته و در حال مرور آخر هفته‌ایست که قرار است با ماه بگذرانند.

تقویم روی دیوار، پنجشنبه را با یک دایره قرمز مشخص کرده.

تام (V.O.) (با لحنی پر از امید):

- قرار گذاشته بودیم آخر هفته رو حسابی خوش بگذرونیم.

هفت ماه از جدایی ماه از ماریو گذشته بود...

کات به فلش‌بک کوتاه از ماه که با لبخند، چمدانی را در یک خانه قدیمی می‌بندد،

و سپس تصویر محو می‌شود.

EXT. خیابان – عصر

تام و ماه کنار هم راه می‌روند.

ماه با تلفن همراهش حرف می‌زند.

صدای دوستش از آن سوی خط:

«ماریو خیلی تغییر کرده، باشگاه میره، بدنش فوق‌العاده شده...»

کلوزآپ روی صورت تام.

لبخند کوتاهی می‌زند اما نگاهش برای لحظه‌ای به سمت زمین می‌رود.

تام (V.O.) با خودم گفتم...

«الان وقتشه بهترین دوستش باشم. حتی بهتر از دوستهای صمیمی ش

INT. کلینیک دامپزشکی –

شب تام و ماه، گربه‌های ویپ را به داخل می‌آورند. صدای سوت دستگاه بخار.

کلوزآپ روی دستان تام که به آرامی گربه را نوازش می‌کند.

INT. خانه ویپ – شب

خانه ساکت است.

نور زرد لامپ‌ها فضای گرمی ایجاد کرده.

تام روی زمین، مشغول تعمیر جاروبرقی خراب است.

ماه و مادرش در اتاق دیگر مشغول مرتب کردن وسایل‌اند.

دوربین آرام از تام جدا می‌شود و به سمت اتاق می‌رود.

مادر ماه بیرون می‌آید.

تام متوجه می‌شود که کسی در اتاق نیست.

تام به سمت آشپزخانه می‌رود.

کلوزآپ روی ماه که پشت یخچال نشسته، خودش را پنهان کرده و شانه‌هایش

می‌لرزد.

نور کم، صورتش را نیمه‌پنهان کرده.

تام (V.O). بغلش کردم، ولی حس کردم هنوز چیزی هست که داره اونو ازم دور می‌کنه.

INT. پذیرایی – کمی بعد

ماه کنار تام نشسته، اما نگاهش خالی‌ست.

تام به او نگاه می‌کند، ولی در ذهنش تصویر دیگری می‌بیند:

ماه در اتاقی با ماریو، در حال مرتب کردن وسایل.

تام (V.O). انگار کسی که پیشم نشسته ماه نبود... همسر ماریو بود.

INT. خانه ویپ – تماس تصویری – شب

بابای ماه با خانواده‌اش تماس تصویری می‌گیرد و زاویه دوربین را بگونه‌ای نگه‌میدارد که تام در آن نباشد.

تام سعی می‌کند خارج از کادر باشد.

حس «غیرمجاز بودن» در نگاهش سنگینی می‌کند.

INT. آشپزخانه – بعد از تماس تصویری

ماه دوباره پشت یخچال گریه می‌کند.

تام از دور نگاهش می‌کند.

نمی‌تواند نزدیک شود.

INT. اتاق – کمی بعد

ماه روی تخت، دفتر خاطراتش را ورق می‌زند.

نور آباژور فضای زرد و غمگینی ایجاد کرده.

دوربین آرام از پشت شانه‌اش می‌گذرد و تام را نشان می‌دهد که بی‌صدا وارد می‌شود.

تام (V.O):

از چهره‌اش معلوم بود... دنبال چیزی می‌گشت که بهش اطمینان بده این جدایی اشتباه نبوده. اگر اون زندگی انقدر تلخ و وحشتناک بوده که الان باید با دیدن وسایلیش خوشحال بشه که نجات پیدا کرده.

تام می‌پرسد: «چی ناراحت کرد؟»

ماه مکث می‌کند:

«می‌دونی از همخه بدتر چی اشکم رو در آورد؟ گمش که مادر ماریو بهم داده بود.

هیچوقت تا دیروز که از حال ماریو خبردار شدم، دلم برای خودم نسوخته بود.»

تام (V.O.):

و باز هم همون جمله همیشگی: "یادم افتاد که چقدر برای اون زندگی زحمت

کشیدم" مگه گمش چی داخلش بود که انقدر ماه رو دگرگون کرده. گمش ظرفی بود

که ماریو دوست داشت مهسا توش غذاهای شمالی درست کنه.

ماه خودش بهم گفته بود ماریو چقدر دستپختش رو دوست داره. بخصوص وقتی تو

این گمش که مامانش داده درست میکنه.

چشم تام به چند کلمه می‌افتد.

صحنه آهسته می‌شود.

صدای ضربان قلب بالا می‌رود.

INT. پشت درب آپارتمان – چند لحظه بعد

تام با دست‌های لرزان کفش‌هایش را برمی‌دارد. نور مهتابی آبی، صورتش را

رنگ‌پریده‌تر کرده.

صدای نفس‌های سنگینش شنیده می‌شود.

EXT. کوچه تاریک – شب

تام از خانه دور می‌شود.

کوچه خلوت است.

صدای قدم‌ها روی آسفالت می‌پیچد.

تصویر آرام تار می‌شود.

تام (V.O.):

اون خونه... پر از خاطرات مشترک ماه و ماریو بود.

من هیچ جا نبودم...

تام در دوردست، به جایی می‌رود که همیشه در اوج غمش پناه می‌برد.

FADE OUT

دموکراسی

امروز صبح، ۲۲ جون،
دوست جدیدم وقتی داشت می‌رفت سرکار، صندوق پست رو چک کرد.
من هم دم در وایستاده بودم که باهاش خداحافظی کنم.
از پایین پله‌ها داد زد:
- آقای تام، این چه وضعیه؟!
لحنش ترکیبی بود از شوخی و یه ذره طعنه.
گفت:
- یه بسته از حزب SPD داری.
یه پاکت ساده بود.
منتظرش بودم.

وقتی برلین بودم با این دوست جدیدم آشنا شدم.
 بیش از ده سال بود که از ایران به اینجا مهاجرت کرده بود.
 دوست مشترکمون در دویی ما رو بهم معرفی کرد.
 اون استاد دانشگاه در بندر کیل بود و یه ایده ناب برای راهاندازی یه کسب و کار داشت.

قرار بود من کمکش کنم. درواقع اون میخواست به من کمک کنه.

بعد از اینکه درمورد ایده با هم کلی صحبت کردیم، همه تمرکزم رو گذاشتم روی تعریف هویت مفصل این ایده.

بعد طراحی اولین شعبه رو با یه کانتینر ۲۰ فوت شروع کردم.
 از طراحی تا اجرا و بعد راه اندازی و نگهداری...
 قرار بود در این کسب و کار شریک باشیم، سرمایه از اون و کار از من.
 همه چی از یه رؤیای ساده شروع شده بود؛ اما در هویتش اون رو گسترش دادم.
 کافه‌ای کوچیک و سیار.

یه خونه‌ی پورتابل که می‌تونست مزه و موسیقی و فرهنگ رو با خودش حمل کنه
 و کنار خیابون، تو فستیوال‌ها، وسط دانشگاه یا حتی لب یه رودخونه باشه و آدم‌ها رو دور خودش جمع کنه.

اسمشو گذاشته بود "غذای ملل" یا "Volsfood".

اما بیشتر از غذا، یه جور فضا بود برای نزدیک تر شدن دل‌ها.

مرزهای محلی از کشورهای مختلف، با دستورهای اصیل ولی اجراشده با ذائقه مدرن.

از «چیکن تیکای هندی» تا «واپل بلژیکی»؛

کنار هر غذا، یه داستان، یه موسیقی، یه حس.

همه عاشق این ایده می‌شدن، نه فقط به‌خاطر غذا، به‌خاطر اون حس تعلق و اشتراک.

تصور می‌کردم وقتی صدای درام آفریقایی بیپچه و یکی وسط جمع درحال رقص

آفریقایی باشه، آدم چه حسی می‌تونه پیدا کنه؟

انگار وسط زمین یه دهکده‌ست و مرزی بین آدم‌ها نیست.

این کافه، بیشتر از یه کسب‌وکار، یه جور پناهگاه بود. یه جور گاراژ فرهنگی برای

نسل ما که دنبال ریشه و بال به‌طور همزمانه.

وقتی برلین بودم لوگوش رو طراحی کردم.

بر اساس این فلسفه طراحی لوگوی غذای ملل رو انجام دادم:

سعی کرده‌م با دوری از سبک مینیمالیسم از درون، لوگو رو به صورتی آشکار و

بازتابی از تاریخ به نمایش بذارم و در عین حال، از راز و رمزهایی از تاریخ نزدیک بهره

ببرم.

بنابراین، با بهره‌گیری از سبک نئوکلاسیک و با توجه به رویکرد کلی که برادران

آدام به این سبک اعطا کردند و الهام گرفته از طراحی اتاق غذاخوری "سنترال هتل"

برلین، شروع به طراحی کردم.

طراحی این سالن غذا خوری که در سال ۱۸۸۱ توسط "فان در هود و هنیکه"

انجام شده، شامل دو طاق و لوحیه که در دو طرف اون‌ها واقع شده.

لوگویی که طراحی کردم الهام از معماری این سالن در سبک نئوکلاسیک به شکل

یک لوح بیضی و طاق مانده و برای نشان دادن سنت، دو بنر نیم دایره در بالا و پایین

لوح طراحی شد که در نیم دایره بالا نام برند "غذای ملل" و در نیم دایره پایین شعار

برند اومده.

ابعاد کل لوگو نسبت به عرض در سیستم ددهی ارتفاع ۱۹۵ را تشکیل می‌ده که تعداد کشورهای مستقل جهان رو به نمایش بذاره.

از اونجایی که سرویس اصلی و پایه "غذای ملل" ارائه غذاهای محلیه و به اضافه رقص و موسیقیه، در مرکز اون، یک تصویر ترکیبی از یک زن روستایی با لباس محلی "دیرندل" «Dirndl» در حال رقص قرار داره که در حین رقص، دامنش رو بالا زده و به میهمانان خوش‌آمدگویی می‌کنه؛ تا این تصویر به عنوان نماینده‌ای از رقص محلی باشه.

بدن زن، با برجستگی تخت از سبک اصیل خودش، لباس‌های سنتی و دامن چین‌دار و یقه قدیمی تنیده شده، و همچنین شکل لباس‌های زنانه وسط لوگو بر اساس مفاهیم سنت و آیین طراحی شد.

با ایجاد فرم سر این زن به شکل دسته گیتار که ساز مشترک اکثر موسیقی‌های جهانیه و تقریباً در تمام موسیقی‌های محلی یا خود گیتار وجود داره یا ساز زهی مشابه. با دسته گیتار که در واقع ترکیب دو صورت مرد و زنه، نشون دادم که موسیقی محلی دارای اهمیت ویژه در خدمات این برند هست.

مرد پارتنر رقص، در پشت زن قرار داره که در لوگو بدنش در پشت لباس روستایی زن پنهون شده اما بافت موهای فر مرد، از بخش نگاتیو، که حس آفریقایی بودند رو می‌ده، شکل پاهای پنج انسان کوچک بالای سر اون‌ها بصورت مخفیانه قابل تشخیصه. پنج آیکون کوچک انسان نمایانگر پنج قاره جهان.

پیچ‌های تنظیم سیم‌های گیتار ایهامی برای تشکیل دادن چشم‌ها و گوش‌های هر دو نفر داخل لوگو هست.

سیم‌های گیتار هم نقش موی صاف زن رو نیز بر عهده داره. به‌جای پاهای زن و مرد در لوگو، شکل چنگال طراحی تعبیه شده که نشون دهنده پاهای دو کاراکتر زن و مرد جلو و عقب لوگو هم هست.

وجود برگ‌های طبیعی و دونه‌های گندم که از زیر دامن زن بیرون اومده، علاوه بر نشون دادن تازگی و سلامت، نمایانگر غذاهای سالم و طبیعی و بیان قسمت ارائه غذای سالم برند، به لوگو جنبه‌ی فریبندگی و جذابیت رو می‌ده.

علاوه بر این، سعی شد با رگه‌های درشت برگ‌ها، وجود ادویه‌های متنوع هم ایجاد شده باشه. دونه‌های قهوه‌ای که در بالای شونه‌های زن و مرد وجود داره، طعم تلخی و بوی کافه رو القا می‌کنه. و بخش مردانه لوگو و کافه رو برعهده داره.

ترکیب دسته گیتار با دندونه‌های چنگال، شکل عمودی یه چنگال کامل رو نشون می‌ده که به تنهایی از دور ارائه غذا در این مجموعه رو بارز و برجسته می‌کنه.

تمامی عناصر، زوایا و نقوش لوگو حول مرکز، در محل ناف و شکم زن جاگرفته. همچنین دو دونه گندم از محل برجسته دامن زن بیرون اومده و حالت بالا نگهداشتن دامن توسط زن، علاوه بر حالت خوش آمد گویی و رقص با جهت شکاف گندم ها بگونه ای قرار گرفته که انگار زن رقص اون ها رو از دامن خودش میتکونه و به اطراف می‌پاشه. بیننده میتونه مسیر حرکت دونه های گندم رو توی دامن زن ببینه، با اینکه این مسیر به ناف ختم می‌شه اما این دو در کنار پنهون بودن بدن مرد و سینه های برجسته زن، فرهنگ فولکلور و یه فریبندگی جنسی هم در لوگو ایجاد می‌کنه.

هم اندازه بودن دندونه های چنگال، یک چین وسط دامن و خط قرینه علاوه بر تعادل، رازی پنهون رو برای ذهن‌های جستجوگر همچنان باز می‌ذاره که پنهون می‌موند.

در کنار دونه‌های گندم نقش فریبندگی رو در اوج زیبایی، اصالت تفکر عامه و فولکلور در قرن ۱۹ رو کامل می‌کنه.

ابعاد شعاع دایره های تشکیل دهنده لوگو، اعداد زیبایی رو برای بازی افکار می‌سازه.

اون روز در جواب دوست جدیدم که خبر رسیدن یک بسته از حزب به من داد گفت:

من رو ببخش که مجبور شدم آدرس اینجا رو بدم.
اونم با یه حالت که نفهمیدم از ناراحتی بود یا شوخی، گفت:
«آخرش تو نماینده حزب می‌شی!»
با خجالت بسته رو گرفتم، ولی ته دلم خوشحال بودم.

سریع رفتم تو اتاق، که در واقع اتاق پسرش بود و من این مدت اشغالش کرده بودم، بسته رو باز کردم.

یه جعبه زیبا از حزب SPD بود،
داخلش یه نامه خوش‌آمدگویی،
یه کارت عضویت قرمز رنگ،
یه جاکلیدی و چند کارت پستال با مانیفست حزب.
خوشحال شدم که بالاخره اینجا یه جایی هست که برام ارزش قائل شده.
کارت رو با افتخار گذاشتم تو کیفم و جعبه رو گذاشتم تو چمدون.
دیروز بزرگ‌ترین فستیوال شمال آلمان تو این شهر بود، که نزدیک دو ماه براش کار کرده بودیم.

کارهای نجاری، جوشکاری، برق‌کاری، کف‌پوش...
همه‌اش رو با تمام توان انجام دادیم.
این چند شب آخری تا دوازده شب کار می‌کردیم. حتی یه هفته زودتر غرفه رو راه انداختیم و شروع کردیم به فروش بستنی و نوشیدنی.

من هم سعی کردم با زبان انگلیسی کار فروش رو انجام بدم. خیلی ترس داشتم از روبرو شدن با مردم، اما واقعا برام کار فروش به مردم آلمان هم بسیار جذاب بود و هم پرهیجان. یکی از شیرینی‌های کارم این بود که غرفه در محوطه دانشگاه قرارداداشت، یه دانشگاه CAU لب ساحل.

وقتی پشت غرفه کار می‌کردم، گاهی دانشجویها و اساتید برای تایم استراحت بین سمینارهاشون روی تراس طبقه بالا میومدن تا استراحت کنند و کمی گپ بزنند و شاید سیگاری بکشن.

نمی‌دونستم اینکه یه کسب و کار جذاب در صنعت غذایی، اون هم در آلمان راه انداختم جذاب‌تره یا اگر بین اون‌ها بودم از تجربیاتمون در زمینه راه‌اندازی یه کسب و کار در صنایع مختلف و رقابت در بازار با هم تبادل نظر می‌کردیم. اما از نگاهشون کاملا مشخص بود که که چطور من رو از اون بالا بعنوان یه کارگر ساده می‌بینند که داره بستنی می‌فروشه و اونجا رو جارو می‌کشه. مطمئنم شاید هیچ‌کدوم حتی فکرش هم نمی‌کردند که من یک دنیا تجربه کار در شرکت‌های بزرگ با سمت‌های مدیریتی داشتم.

اما چیزی که از فروش بستنی و قهوه بهم هیجان بیشتری می‌داد، رکوردهای فروش روزانه بود.

قبل از شروع همکاری‌مون دوست جدیدم کاملا من رو از پیدا کردن کار در آلمان بخاطر اینکه آلمانی بلد نبودم ناامید کرده بود.

اوایل می‌گفت تنها کاری که ممکنه تو آلمان پیدا کنم رسوندن نامه‌ست.

بعد گفت شاید کارگر حمل بار...

شاید نقاش ساختمان...

شاید پخش تراکت...

شاید مراقبت از سالمندان...

اما از نظر اون همه اینها هم باز نیاز به زبان آلمانی داره.

دیگه انتظارم از پیدا کردن کار تو آلمان انقدر پایین اومده بود که وقتی گفت «اگه بخوای میتونی تو کافه کار کنی...» انگار بهشت رو بهم داده بودند.

البته باید روش فکر می کرد و سبک و سنگین می کرد که من چقدر می تونم براش ضرر داشته باشم و باعث بشم مشتری هاش رو از دست بده.

انقدر شرایطم رو با هم تکرار کردیم که من آلمانی بلد نیستم، پس نمی تونم بفروشم، پولی هم که برام نمونده، پس نمی تونم شریک سرمایه گذار باشم، هزینه های راه اندازی هم که بالاست، پس نمی تونم تو هزینه ها هم شراکت کنم. قطعاً احتمال شکست خیلی بیشتر از موفقیته. بنابراین با لطفی که در حقم کرده بود و اتاق پسرش طی این مدت در اختیارم گذاشته بود، لطف رو در حقم به نهایت رسوند و پول پیش یه اتاق رو بهم قرض داد تا بتونم از درآمدی که بدست میارم بعداً کم کنه. با همه این نقاط ضعفی که برام بود با کلی ارفاق و لطف و محبتی که بهم داشت، قرار شد در روز ۱۲ ساعت کار کنم، اون هم بدون روز تعطیلی در ماه. اون هم ماهی ۱۰۰۰ یورو که می شد یک چهارم حقوق یه نوجوان که از مدرسه می ره سرکار. اما با اون شرایطی که من داشتم این خودش یه شروع خوب بود. بهتر از هیچه.

با همه این اوصاف در عوض احتمال ضرر زدن بهش، همه کارهای فنی اونجا رو بدون دستمزد انجام می دادم و تا بیست جولای به فروش روزانه ۴۰۵ یورو و تو بیست و یک جولای ۴۴۰ یورو فروش رسیدم.

همون ماه اول.

۱۲ ساعت در روز بدون تعطیلی.

بعد از ۳ هفته از شروع احساس کردم بدنم کم آورده.

به دوستم گفتم واقعا به یک روز استراحت در هفته نیاز دارم.

با این حرفم ناامیدش کرده بودم.

براش به صرفه نبود.

اگر قرار بود کسی یک روز در هفته بجام بیاد می بایست بهش ساعتی ۱۲.۴ یورو حقوق پرداخت می کرد.

با اینحال پذیرفت.

نفر جایگزین زبان آلمانی بلد بود، اما نهایتاً تونس تروزانه ۱۰۰ یورو فروش داشته باشد.

اونم بدون انجام کاری اضافی.
حق داشت.

ترس از اینکه نکنه کار نگیره زیادی اون رو محتاط کرده بود، تا جایی که وجود مشکلات من بخاطر کلاهبرداری و تنهایی و بی پولی فرصت خوبی بوجود آورده بود که هم من سرگرم بشم و از غم و تنهایی بیرون بیام و هم باحداقل هزینه بشه اونجا رو راه کرد.

چنین دوستی در آلمان پیدا کردم که برای راه اندازی یک حکومت برپایه دموکراسی در ایران از جوشن مایه می‌ذاره و فعالیت‌های پر خطری رو به جون می‌خوره. همونطور که دموکراسی رو در حق من پیاده کرد.

فصل چهارم

۷ دقیقه پس از مرگ

اتاق ۲۳۷

چشمم رو که باز کردم،
خودمو روی یه تخت دیدم، اما نمی‌دونستم کجام.
ماه کنارم نبود.
اول فکر کردم شاید رفته دستشویی، اما یه صدای خرخر خسته و زمخت از اون
طرف اتاق به گوش می‌رسید.
مردی غریبه بود که یه پاش روی زمین بود و روی تخت روبه‌رو خوابیده بود و خرخر
می‌کرد.
هیچ کفش یا دمپایی کنار تخت خودم نبود، در اتاق باز بود و صدای گفتگوی دو
نفر به زبون آلمانی از بیرون اتاق به گوش می‌رسید.
خواستم بلند شم، اما بدنم مثل سنگ شده بود، زورم نمی‌رسید. حس کردم چیزی
سرد و چسبناک روی سینه‌م قرار گرفته. دستم رو گذاشتم روش و تگون دادمش؛
چند تا پد لاستیکی چسبیده بودند، هرکدوم یه قطعه فلزی سرد داشت که مثل
نوک سینه بودن!

تصاویر مبهمی جلوی چشمم اومد؛
چند نفر بالای سرم بودن، کابل‌های الکتروود رو وصل می‌کردن، صدای ماشین‌ها و
صداهای ناپیدایی که توی گوشم زمزمه می‌کردن.

به زور نشستم روی تخت،

یک دفعه صدای از فریاد اون مرد توی اتاق، که به زبون آلمانی چیزی گفت، وحشت کردم. همونطور که دستم رو به سینم گرفته بودم دوباره ساکت شد و دوباره خرخر کردن رو شروع کرد. انگار بی‌هوش شد.

به سختی از تخت پایین اومدم و با پای برهنه رفتم سمت در اتاق. وارد سالن بزرگی شدم که وسطش پر از میز و صندلی بود و دور تا دورش چند اتاق بسته قرار داشت.

سکوت سنگینی همه جا رو پر کرده بود. اصلاً نمی‌دونستم کجام یا که چه اتفاقی افتاده.

کمی جلوتر رفتم،

ساعت بزرگی روی دیوار بود؛

ده و بیست و پنج دقیقه رو نشون می‌داد، ولی فضای بسته اجازه نمی‌داد بفهمم صبحه یا شب.

به انگلیسی گفتم:

«کسی اینجا هست؟»

دوباره تکرار کردم، اما جوابی نیومد.

صدای قدم‌هایی با دمپایی از انتهای یه راهروی تاریک به گوشم رسید، اما وقتی پرسیدم «کسی اینجا هست؟»، صدای قدم‌ها هم قطع شد و صدای باز و بسته شدن یه در و زوزه لولا تو سالن پیچید.

برگشتم توی اتاق.

رفتم بالای سر اون مرد، بوی تعفن و بدی از پاهاش فضای اتاق رو پر کرده بود.

دمپایی‌های آبی رنگی که با فاصله از هم نزدیک تختش افتاده بود،

ریش بور و بلندی داشت، دهانش نیمه باز بود و دندون‌های زرد و کجش، حس وحشت رو در من شدیدتر کرد.

خواستنم بیدارش کنم، اما یه هراس عمیق داشتم.

از اونجایی لباسش شبیه لباس من بود، حدس زدم اینجا باید بیمارستان باشه، اما نه خبری از دستگاه‌های معمول بود، نه سرم و نوار قلب، و نه حتی پرستار. بیشتر شبیه یه زندان بی‌روح بود. دوباره برگشتم تو تختم، سعی کردم بخوابم، اما صدای بوق ماشینی از بیرون پنجره حواسم رو بخودش جلب کرد.

رفتم پای پنجره.

دیدم چند طبقه بالاتر از طبقه همکف هستم.

تیر چراغ برق، روبروی پنجره بود و پایینش داخل خودرو، یه مرد جوان نشسته بود، سان‌روف ماشینش رو باز کرده بود. داشت به من نگاه می‌کرد. مطمئن نبودم با من باشه. تا خواستم برگردم دوباره بوق زد. برگشتم و نگاش کردم. اون هم با دست برام دست تگون داد. چشمام رو مالیدم و سعی کردم بهتر ببینم.

تیشرت راه‌راه؟

این تی‌شرت رو می‌شناختم.

خدایا...

باز هم خودم بودم... زیر پنجره ماه.

همونطور که با دست راستم پرده رو نگهداشته بودم سریع به پشت برگشتم.

تو خونه پدر ماه بودم،

همه دور میز شام نشسته بودن،

ماه با ترس غذا می‌خورد و برادر بزرگش، ویپ، سرش رو نزدیک بشقاب آورده بود و

با عصبانیت نگاهش رو از روی بشقاب بر نمی‌داشت و تند تند شام می‌خورد.

تخت من وسط پذیرایی بود، مثل یه تابوت وسط اتاق.

من مرده‌م؟

تلاش کردم به چیزی فکر نکنم،

بی تفاوت نسبت به هر چیزی که داشتم می دیدم، برگشتم توی تخت و چشمام رو بستم، اما تصویر اون چشم های خسته و روحی که خودش رو ندیده بود، هنوز تو ذهنم می رقصید.

احساس کردم کسی آروم منو تگون میده.
چشمام رو باز کردم و شوکه شدم، همون مرد ترسناک بود که داشت چیزی به آلمانی بهم می گفت.
سعی کردم با تگون دادن سرم بهش بفهمونم که حرفش رو متوجه شدم تا ولم کنه.
اونم که انگار منتظر این بود، با حالت پرسشی یه «اوکی» گفت.
من فقط گفتم: «اوکی».
بعد از اتاق رفت بیرون.
صدای حرف زدن و خنده چند نفر از بیرون اتاق می اومد.
انقدر همه چیز عجیب بود که جرات نمی کردم از اتاق بیرون بیام.
یاد یه خاطره قدیمی افتادم؛
وقتی سه، چهار سالم بود و مادرم توی روستا مجبور بود درس بده، منو می بردن مهدکودک. یادم اومد که پشت درب چوبی مهدکودک، با چشم های اشک آلود و دلی پر از دلتنگی، برای رفتن مادرم گریه می کردم.
یه صحنه زنده جلوی چشمم بود،
همون صدای حرف زدن ها و خنده هایی که از بیرون اتاق می اومد و من چقدر می ترسیدم از اون اتاق کوچیک بیرون برم.

دمپایی نداشتم.

با پای برهنه رفتم سمت در، چند نفر دور میزها نشسته بودند و داشتند غذا می‌خوردند.

سمت چپ سالن یه کانتر آشپزخانه بود و چند نفر هم تو صف گرفتن غذا. خواستم صدا بزنم که کمک کنن، اما صدای من خیلی ضعیف بود. از یه طرف، یه خانم که ظاهراً پرستار بود، نزدیکم شد و با لبخند به انگلیسی گفت:

- به نظر میاد امروز حالت بهتره.

من که دقیقاً نمی‌دونستم منظورش چیه، فقط تایید کردم و گفتم:

- دمپایی می‌خوام.

با یه لبخند و کمی شرمندگی ازم عذرخواهی کرد و رفت که بیاره. تو این فاصله محیط اطرافم رو برانداز کردم.

اون طرف سالن، یه مرد چاق با تیشرت قرمز، هیجان زده و تند تند داشت یه چیزایی به یه پیرمرد ویلچری می‌گفت. وسط حرفاش چندبار یه کلمه آلمانی رو تکرار می‌کرد. انگار که خیلی نگران باشه و دنبال تایید بود.

پیرمرد با لباسی شبیه به لباس من، انگشتای دو دستش رو پشت سرش توی هم قفل کرده بود و سرش رو بهشون تکیه داده بود و هیچ واکنشی نشون نمی‌داد. سینی جلوی پیرمرد، خالی بود انگار که غذاش رو خورده بود.

اما مرد چاق هنوز غذای ناتمام داشت.

چنگال تو دستش رو تند تند حرکت می‌داد و با نگرانی روی یه چیزی تاکید می‌کرد. یه دختر نوجوون با لباس مشکی و پرسینگ بزرگ روی لب و ابرو و گوش‌ها، اخم کرده بود و تو یه گوشه تنها نشسته بود و غذا می‌خورد، نگاهش به هیچ کس نبود و چهره‌اش پر از عصبانیت.

دو مرد پشت به من بودن، یکی‌شون به نظر می‌رسید همون مردی بود که تو اتاق من خوابیده بود. مرد اولی به مرد دومی آروم چیزی می‌گفت و مرد دوم با صدای بلند به آلمانی می‌گفت: «نه، نه، نه!»

سمت دیگه سالن، یه خانم مسن نشسته بود که فهمیدم تو این مدت کوتاه داشته من رو نگاه می‌کرده. لبخند زد و با سرش به نشونه تاسف تکون داد، انگار می‌خواست بگه می‌دونه اون دو مرد دارن حرف‌های مزخرف می‌زنن. دوباره همون خانم پرستار از جایی که متوجه نشدم کجا بود، کنارم ظاهر شد. من جا خوردم و ترسیدم.

از اینکه ترسیدم، کمی خندش گرفت و باز هم عذرخواهی کرد و یه جفت دمپایی نو و بسته‌بندی شده بهم داد. تشکر کردم و دمپایی‌ها رو پوشیدم.

اما حین پوشیدن دمپایی، هر چند ثانیه یه بار، نگاهمو به اون خانم مسن می‌دوختم، حس می‌کردم اون می‌تونه کمکم کنه بدونم اینجا چه خبره و من کجام. اونم هنوز با همون لبخند بهم نگاه می‌کرد.

انگشت اشاره‌ش رو روی مچ چپش نشون داد و به سمت آشپزخونه اشاره کرد. فهمیدم اگه می‌خوام غدام رو از دست ندم باید سریع باشم.

سریع رفتم به سمت انتهای صف. سعی می‌کردم همچنان نگاهم به اون خانم باشه، اما وقتی رسیدم انتهای صف و از تrolley ظرف‌ها، یه بشقاب غذا و کارد و چنگال برداشتم، برگشتم که ببینمش، دیدم داره به سمت انتهای سالن میره.

رفتن اون خانم، انگار آخرین نشونه‌ای بود که داشتم برای اینکه بفهمم دقیقاً کجام.

تنها چیزی که تو ذهنم بود این بود که باید غذا بخورم تا بتونم فکر کنم. همونطور که تو صف غذا ایستاده بودم، چشمم به اون دو مرد افتاد. درست بود، یکی شون همون مرد ترسناک بود که چند دقیقه پیش من رو بیدار کرده بود.

ناگهان یه صدای سوت، خیلی آرام تو گوشم پیچید، صدای سوت داشت کم‌کم بلندتر و بلندتر می‌شد.

به اطرافم نگاه کردم،

اما انگار اون دو مرد غرق حرفاشون بودن و اصلاً صدا رو نمی‌شنیدن.

سوت داشت با سرعت بیشتری زیاد می‌شد، یه چیزی داشت از آسمون می‌افتاد
سمت ساختمان.

دنبال یه راه فرار، یه جای امن می‌گشتم.

اما... ماه کجاست؟

خدای من،

ماه کجاست؟

می‌خواستم داد بزنم،

فریاد بکشم اما انگار صدا تو گلوم گم شده بود.

به کدوم سمت باید می‌دویدم؟

یادم افتاد وقتی با ماه تمرین می‌کردم که اگه جنگ یا زلزله شد، کجاها امن‌تره،

تو ذهنم چیده بودم که اگه نیمه‌شب این اتفاق بیفته، چطور ماه رو بغل کنم،

خودمون رو به کنار تخت باندازم و خودمو روش سپرش کنم.

اما الان ماه نیست.

ماه من نیست.

آهسته خودمو عقب کشیدم.

چسبیدم به دیوار،

طوری که همه جا رو بتونم ببینم.

شاید ماه من اینجاست،

تو یکی از همین اتاق‌ها.

چشم‌هامو متمرکز کردم و به پنجره نگاه کردم.

دیدم باز نیروهای سرکوبگر به پایین برج حمله کردن،

دارن به سمت مردم تیراندازی می‌کنن.

بابا رفته بود تو بالکن،

دارن گاز اشک‌آور می‌زنن.

چرا هیچ‌کس نمی‌فهمه باید پناه بگیره؟

صدای سوت آنقدر بلند شده بود که با بشقاب و قاشق و چنگال تو دستم، گوش‌هام

رو گرفتم.

سوت یه آن قطع شد.

صدای ناله و گریه شنیدم،

انگار یکی تیر خورده و داره درد می‌کشه.

مطمئن بودم باز هم یکی رو کشته‌ن.

دیگه براشون مهم نیست، انقدر دل سنگ شدن.

دارن با قساوت، قلب مردم رو نشونه می‌گیرن.

صدای شعار مردم رو می‌شنیدم.

اگه اون روز بچه‌های شرکت رو زودتر تعطیل نکرده بودم، شاید یکی از اونا یا حتی خودم، یکی از کشته‌شده‌ها بودیم.

یه دسته موتورسوار که همه‌شون اسلحه داشتن، از کنار ماشینم رد شدن و رفتن به سمت بالا.

فردای اون روز فهمیدم یکی از بچه‌های اون محله رو کشته‌ان.

صدای گریه هنوز تو گوشم بود.

دستامو از گوشام برداشتم تا ببینم صدا از کجاست.

نزدیک پاهام بود،

کنار یه درب اتاق.

یه زن میانسال روی زمین نشسته بود و گریه می‌کرد،

حسابی ترسیده بود.

پرسیدم:

- چی شده؟ درد داری؟ زخمی شدی؟

اما ظاهرا انگلیسی بلد نبود.

با دست به ترولی غذا اشاره کرد.

فهمیدم گرسنه‌ست.

با اشاره بهش فهموندم که براش غذا میارم.

برا خودم و اون زن غذا گرفتم.

دستم رو گرفت و بوسید، اما هنوز گریه می کرد.
 ترسیده بود.
 به جای خلوت پیدا کردم و مشغول غذا خوردن شدم.
 که چشمم افتاد به زن مسنی که پشت در شیشه‌ای، بیرون ساختمون کنار باغچه
 نشسته بود و داشت سیگار می کشید.
 غدام رو زود تموم کردم و رفتم سمت در شیشه‌ای.
 وقتی در رو باز کردم،
 ماه رو دیدم که روی لبه تخت نشسته بود و لبخند زیبایی رو لباس داشت.
 داشت با حوصله لباس هامونو تا می کرد.
 خیلی خوشحال به نظر می رسید.
 اتاق آشنا بود، اما نمی تونستم دقیق بگم کجاست.
 دیوارهاش اون رنگ همیشگی خودمون رو نداشت.
 رنگ سبزآبی نبود،
 وقتی به ماه نگاه کردم، به عظمت زیبایی و مهری مه تو صورتش بود، اشک هام
 سرازیر شد.

زیبای من، چقدر دلم برای بغل کردنت تنگ شده.
 مگه بهت نگفتم نمی خوام توی خونه هیچ کاری بکنی،
 همه رو بذار کنار.
 اصلاً هیچ کاری.
 همیشه بهت می گم، اما تو لجبازی می کنی.
 من هیچ غذایی نمی خوام،
 هیچ نظافتی،
 برای همه این ها وقت هست، دوتایی انجامش می دیم.
 بی نهایت وقت داریم.
 بیا فقط کنارم بشین، یه دل سیر نگاهت کنم،

بیا کنارم باش و برام حرف بزن، کجا بودی؟
 تا من بازای هر کلمه‌ای که از لب‌های تو جاری می‌شه، جونم رو هزار بار بدم برای
 شیرینی صدات.
 ماه من،

ماه من، صدای من رو می‌شنوی؟
 زیبای من، چرا جوابم رو نمی‌دی؟

صورت ماه در هم کشیده شد،
 وحشت سرخ رنگ روی صورت زیباش نشست،
 بدون اینکه حتی نگاهم کنه، بلند شد،
 مانتوش رو سریع پوشید و رفت.
 من که مات و مبهوت مونده بودم، سعی کردم جلوش رو بگیرم،
 ولی انگار هیچ عضله‌ای در من کار نمی‌کرد،
 صدای فریادم، التماسم، همه خفه شده بود.
 چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟
 ماه رفت و من تنها موندم، توی خونه‌ای با دیوارهای رنگ شیری،
 ساعتی بزرگ وسط پذیرایی نصب بود،
 عقربه ثانیه‌شمارش مثل جنازه‌ای که داره جون می‌ده، آهسته تگون می‌خورد.
 شناختم اینجا رو،
 اولین خونه مشترکمون بود.
 تلاش کردم بدوم،
 زنجیری پاره شد،
 دویدم سمت کوچه.
 ماه نبود، ولی صداش رو می‌شنیدم که تو گوشم می‌پیچید،
 داشت با مادرش حرف می‌زد،
 «ویپ کی می‌رسه؟ باشه مامان...»

هر طرف نگاه کردم، ماه رو ندیدم.
 باز صدای ماه بود،
 «مامان، مامان، انقدر استرس نده مامان، باشه، باشه، خودم رو می‌رسونم قبل از
 رسیدنش می‌رسونم خودمو»
 صدا پشت سرم بود، برگشتم.
 یه مرد وسط کوچه ایستاده بود، تو دستش یه سطل آب بود،
 چهره‌اش آشنا، می‌شناختمش،
 اما تکون نمی‌خورد،
 مثل مجسمه وسط خیابون.
 دوست پسر تقلبی،
 همون که گابلت با خودش برده بود خونه ماه...
 مات و مبهوت و وحشت‌زده بهش خیره شده بودم، که صدایی توی پیاده‌رو پیچید.
 زن مسنی رو دیدم که روی صندلی پارک نشسته بود، سیگار می‌کشید،
 به من سیگار تعارف کرد، رفتم سمتش.
 وقتی نگاهم رو برگردوندم، دیگه اون پسر نبود.
 یه نخ سیگار گرفتم، با فندکش روشن کردم،
 آلمانی حرف می‌زد، نفهمیدم چی می‌گه.
 به انگلیسی گفتم:
 - من آلمانی بلد نیستم.
 کلماتش رو فهمیدم، داشت اسمم رو می‌پرسید.
 گفتم:
 - تام هستم.
 گفت:
 - من هم کورینا هستم.
 گیج بودم، واقعا نمی‌دونستم کجام.
 کمی گذشت،

کورینا به آلمانی حرف می‌زد و من لبخند می‌زدم.
 پیرمردی به سمت کورینا اومد، چیزی پرسید و با هم حرف زد.
 اون مرد سمت دیگه در شیشه‌ای نشست.
 همین طور که رو به ساختمون واساده بودم، احساس کردم ماه رو دیدم که با عجله
 از سالن رد می‌شد.
 سریع بلند شدم،
 صداش زدم،
 اما وقتی در رو باز کردم، کسی نبود،
 چراغ‌های سالن خاموش بود، بیرون تاریک تاریک.
 هیچ کس نبود.
 فقط من بیدار بودم.
 اتاق من همون روبرو بود،
 رفتم تو، روی تختم نشستم،
 آرنجمو گذاشتم رو زانوها، سرم رو گرفتم تو دستام.
 نور چراغ ماشین از پشت پنجره گذشت.
 اون مرد ترسناک هنوز خرخر می‌کرد.
 رفتم سمت پنجره.
 نور زرد تیر چراغ برق به پایین می‌تابید.
 اون ماشین همچنان با سان‌روف باز، زیر پنجره بود،
 ترجیح دادم برگردم توی تختم، چشمام رو ببندم و بخوابم.
 صبح با صدای سوت دوباره بیدار شدم...
 خدای من، باز هم نیروهای ضربت به خیابون اومدن.
 ماه من، تورو خدا مراقب باش...
 ما داریم می‌ریم آلمان.
 این وحشی‌ها کاری به من ندارن، اما با ناموس ما کار دارن.
 همه دخترهامون رو زانامون رو می‌گیرن، می‌برن... و می‌دونی که چه بلایی سر

دخترها میارن؟

یه مشت حیوان نر، که به خاطر عقاید وحشتناک، تو عمرشون نتونستن با جنس مخالف ارتباط داشته باشن جز کار حیوانی، حالا از شدت شهوت دارن می ترکن.
فکر می کنی وقتی ماه زیبای من رو تو خلوت خودشون پیدا کنن، جز درندگی چه چیز دیگه‌ای می تونی انتظار داشته باشی؟ اون وقت من چی کار کنم؟ جز مرگ راهی ندارم... به عشقمون رحم کن... این‌ها فقط منتظرن به هر بهونه‌ای، دختری رو که دوست دارن ببینن، بگیرن و کشون کشون ببرن تو ون...

نترس خانم، خبری نیست،

هر روزشون همینه،

میان، چندتا گاز اشک‌آور می زنن، میرن.

من فقط نمی دونم ماه صبحونه خورده یا نه...

برای اون و برای خودم صبحونه آوردم،

طفلک می لرزید و گریه می کرد...

اون دختر سیاه پوش، تو یه حالی که با خیال راحت داشت غذاشو می خورد، یه نگاه طعنه آمیز به من انداخت.

یه حسی به من می گفت که...

می ترسم ماه من رو هم برده باشند.

آخرین بار که دیدمش، گفته بود می خواد با همبازی بچگی‌ش و همسرش بره شمال، ویلای شمال شون.

گفتم:

خواهش می کنم، مراقب عشقمون باش.

ولی دیگه خبری ازش نشد...

باهاش تماس گرفتیم،

گفتم:

تو که می‌دونی من نسبت به تو چقدر حساسم، نباید حداقل یه زنگ بزنی؟
من اینجا بدون تو حتی نمی‌خوام از خونه بیرون برم، که نکنه خاطره‌ای از برلین
بدون تو داشته باشم...

تو قرار بود زودی بیای پیشم، حالا داری میری شمال با دوست بچگی‌ات، اشکالی
نداره، اما حداقل یه تماس بگیر، بدونم فراموشم نکردی.
پرسیدم:

یعنی اونجا هیچ تلفنی آنتن نمی‌ده؟
یعنی حتی نمی‌تونی به مامان زنگ بزنی؟ ممکن نیست.
پرستار با لبخند پرسید:

دوست داری تو هم تو کلاس شرکت کنی؟
گفتم:

چه کلاسی؟
گفت:

موسیقی.

گفتم:

نه.

گفت:

اما پیشنهاد می‌کنم بری و امتحان کنی.

راهی نداشتم...

یه اتاق شیشه‌ای وسط سالن بود،

وقتی وارد شدم، از سمت چپ که می‌اومدی، سمت راست، میز مربی بود. روبروش
میزها طوری چیده شده بودن که دور هم بشینیم، مثل یه جلسه تبادل نظر.
آخر کلاس هم تخته وایت‌برد و پرده ویدئوپروژکتور بود.
ماه هم همون اول کلاس نشسته بود، با همون مانتو.

رفتم کنارش نشستم.

خانم مربی، یه زن مهربون و میانسال بود، یک بار آلمانی حرف می‌زد، یک بار هم ترجمه می‌کرد برای من.

ازمون درباره احساسمون تو اون لحظه پرسید.

من خجالت می‌کشیدم حرف بزنم، سرم پایین بود.

اون یه کتاب بزرگی درآورد،

عکس‌هایی از طبیعت نشونمون داد، و پرسید:

نسبت به این عکس‌ها چه حسی دارید؟

من همچنان ساکت بودم، تا اینکه گفت:

تام تو بگو.

یه تصویر دشت سرسبز بود، دقیقا شبیه همون دشت‌هایی که تو یکی از اون سه تا

عکس پشت سر من و ماه بود.

به ماه گفتم:

این منو یاد ترانه مورد علاقه‌مون می‌ندازه.

گفت:

چه خوب.

پرسید:

اسم ترانه چیه؟

از ماه پرسیدم اسمش رو یادته؟ اما صندلی ماه خالی بود...

گفتم:

نمی‌دونم.

مربی گفت:

سعی کن اسمش رو بیاد بیاری.

از نبود ماه وحشت کردم، از سر جام بلند شدم و اطراف رو نگاه کردم، ولی نبود.

مربی با صدایی قوی گفت:

تام لطفا بشین.

نشستم. گفتم:

«ترانه The Green Field از Brothers Four».

مربی پرسید:

می‌تونی بخونی؟

بعد رو به بقیه خانم‌های پیر کرد و گفت:

تام از این تصویر یه ترانه بیاد می‌آره، موافقید بشنوید؟
گفتم:

خودم نمی‌تونم از حفظ بخونم، اما روی گوشیم هست. اگه پلی کنم، می‌تونم باهاش
بخونم.

ترانه رو از گوشیم پخش کردم.

همون طور که ترانه پخش می‌شد من هم داشتم رانندگی می‌کردم،
نیمه‌شب بود،

ماه روی صندلی کنارم خواب بود،

رانندگی شب‌های من براش لالایی بود.

هروقت نیمه شب‌ها رانندگی می‌کردم، ماه هم کم‌کم به خواب می‌رفت، و من از این
آرامش کنارش لذت می‌بردم.

آلبوم موسیقی همیشگی سفرهامون به این ترانه رسید؛

من آرام شروع کردم به خوندن، که ماه بیدار نشه:

“روزی روزگاری دشتهای سرسبزی بود،

که از برکت خورشید بهره می‌بردند.

روزی روزگاری دره‌هایی بود،

که رودخونه‌ها از اون‌ها می‌گذشتند.

روزی روزگاری آسمون آبی بود،

و ابرهای سفید اون بالا شناور بودند.

روزی روزگاری، اون‌ها بخشی از یه عشق جاودان بودن.

ما عاشق‌هایی بودیم، که تو اون دشت‌های سرسبز پرسه می‌زدیم.
 حالا اون دشت‌های سرسبز از بین رفته،
 خورشید خشک‌شون کرده،
 دره‌هایی که رودخونه‌ها توش جاری بودن، رفته‌اند.
 با باد سردی که تو قلب من پیچید، رفته‌اند.
 با عاشق‌هایی که گذاشتند رویاهاشون از هم جدا شه، رفته‌اند.
 کجا هستن اون دشت‌های سرسبزی، که ما توش پرسه می‌زدیم؟
 هیچ‌وقت نمی‌فهمم چی تو رو از من دور کرد،
 چطوری می‌تونم دنبالت بگردم، وقتی ابرهای سنگین، روز رو تار کرده‌اند؟
 من فقط می‌دونم اینجا، هیچ چیزی برای من نمونده،
 تو این دنیای وسیع، هیچ چیزی برام نیست.
 اما من صبر می‌کنم، تا تو برگردی،
 صبر می‌کنم تا روزی که بفهمی،
 وقتی قلبت جای دیگه‌ست، شاد نخواهی بود،
 شاد نخواهی بود، تا وقتی قلبت رو به خونه برگردونی،
 به اون دشت‌های سرسبز و من..."

مربی گفت:

- آفرین تام خیلی زیبا خوندی
 و یه دستمال به من داد تا اشکام رو پاک کنم.

بلند شدم و اجازه گرفتم که برم بیرون.

مربی با آرامش گفت:

- اشکالی نداره، برو.

فوراً راهی اتاق پرستارها شدم.

رو به یکی از اون‌ها کردم و گفتم:

- می‌خوام برم خونه.

یکی دیگه از اون پرستارها پرسید:

- چرا؟

گفتم:

- این جا هیچ چیز ندارم، باید وسایلم رو بیارم.

یکی بلند شد و گفت:

- می‌تونی بری، ولی حتماً تا شب باید برگردی.

یه کاغذ از روی میز برداشت و داد بهم که امضا کنم.

گفتم:

- قول می‌دم.

اما کفش نداشتم.

با هم رفتیم اتاق انبار که پر بود از قفسه‌های لباس‌های کهنه.

بین اون‌ها یه بوت و یه جوراب بزرگ بهم دادن.

از بیمارستان خارج شدم.

وسط یه شهر غریب که هیچ کجاش رو بلد نبودم.

نمی‌دونم چطوری و با چه مسیری رفتم سمت خونه، اما یه ایستگاه رو زود شناختم

و پیاده شدم.

از پشت کلیسای قرمزی رد شدم،

همون کلیسایی که قبلاً بهش ایمیل زده بودم و ازش تقاضای کمک کرده بودم،

همون و صدها کلیسا و مؤسسه دیگه.

اما جواب ندادن، نه کلیسا، نه هیچ مؤسسه خیریه‌ای.

پیاده از ایستگاه اتوبوس رفتم سمت کلیسا، فروشگاه پیانویی که همیشه بسته بود رو دیدم، اون پیانو گزند Yamaha DGB1KE3 که قرار بود برای ماه بخرم. تصورش کردم که وقتی براش بخرم چطور پشتش نشسته، دستاش روی کلاویه‌ها، موهاش روی صورتش، با لذت نوازندگی می‌کرد. هر بار که می‌خواستم از فروشگاه آلدی خرید کنم، چند دقیقه به ماه نگاه می‌کردم که تو فروشگاه اون پیانو، مشغول نواختن بود.

درب فروشگاه باز شد،

یه زن و مرد با وسایل تو دستشون بیرون اومدن.

کمی برگشتم دیدم سوار ماشین شدند،

یه آقای میانسال هم تو ماشین بود.

سعی کردم تو حال خودم بمونم، اما ناخواسته حرف‌هاشون رو می‌شنیدم:

«برم بالا؟» مرد جوون پرسید.

زن میانسال گفت:

«نه، دیگه چیزی نمونه، همه وسایل رو برداشتیم.»

مرد جوون گفت:

«نه، می‌خوام برم پیشش.»

زن میانسال گفت:

«ازم خواسته بذاریم چند دقیقه تنها باشه.»

مرد جوون پرسید:

«شاید به من احتیاج داشته باشه.»

زن میانسال تأکید کرد:

«من دخترم رو می‌شناسم، الان نیاز داره که تنها باشه، بذار سوگواری کنه.»

مرد جوون پرسید:

«سوگواری؟»

زن میانسال گفت:

«برای زندگیش که از دست داده.»

مرد جوون گفت:

«من هم ماه رو خیلی خوب می‌شناسم، تو این شرایط به من احتیاج داره، بذارید با او تماس بگیرم.»

اسم ماه رو که شنیدم، ناخودآگاه برگشتم... باز هم خودم بودم.

گوشیم رو برداشتم،

با ماه تماس گرفتم:

«عزیزم، من پیام بالا پیشته؟ خواهش می‌کنم... چرا؟... سوگواری؟... ما که به هم

رسیدیم... دیگه سوگواری چرا؟... باشه... مطمئنی؟... باشه... چشم... پس زیاد نمون.»

پیاده رفتم پشت تپه خاکی، همون جایی که همیشه برای تماشای ماه می‌رفتم.

به پنجره ماه نگاه می‌کردم، صدای پیانو زدنش رو شنیدم،

با صدای گریه‌های خفه و دردناک... این بار از همیشه دردناک تر بود.

ناقوس کلیسا به صدا دراومد،

راهی خونه شدم.

حسی بدی داشتم،

حس عدم امنیت،

حس ترس که انگار قراره دستگیرم کنند.

کلی بدهی داشتم،

به دوستم تو کانادا،

به عموم،

به برادرم،

و به خانواده ماه...

هر قدم که نزدیک پلاک شصت و هشت می‌شدم، یه ترس عجیب همه وجودم رو

می‌گرفت.

از اون کوچه‌ای که خونه اجاره‌ایم بود، یه آمبولانس با سرعت زیاد پیچید و آژیر

کشان به سمت الکساندرپلاتز رفت.

صدای آمبولانس ترس برگشتم به خونه رو بیشتر کرد.
وقتی به درب سیاه بزرگ ساختمون رسیدم، عرق سردی روی پشتم راه افتاد.
از دالان تاریک اول رد شدم.
اون سه چرخه کوچولو که همیشه وسط راه بود، هنوز رها شده بود.
از دالان دوم، که ترسناک تر و تاریک تر بود، وارد حیاط پشتی شدم.
بدنم داشت می لرزید.
روی میز و صندلی های توی حیاط کوچک خونمون که من هر روز برای رسیدن
ماه تمیز نگهش می داشتم، برگ های خشک انباشته شده بود.
پسر هلندی همسایه هم نبود.
گفته بود نامزدش که از آمریکا میاد، می رن پیش خانواده شون برای جشن عروسی.
وارد راهرو شدم،
در خونه شکسته بود.
انگار کسی بزوربازش کرده بود.
یه برچسب بنفش رنگ با علامت پلیس برلین چسبونده بودن بین در و به چهارچوب.
نوارهای زرد رنگی با علامت خطر.
همه رو کنار زدم و وارد خونه که شدم، ترس کل وجودم رو گرفت.
روبروم دیوار سبزی با نقش های لوزی بود. یادم به روز اول رسیدنم به برلین افتاد،
اونجا پشت تخت فرفورژه سیاه، داشتم به ماه زنگ می زدم.
ماه جواب داد. بلند گفتم:
- سلام عشقم، بالاخره اینجا هستم، ببین... روی همون تخت. اینم همون دیواره
که تو عکس دیدیم. خیلی قشنگه اینجا. بذار بهت نشون بدم... اینجا قراره روی
ایم مبل لم بدیم، اینجا رو ببین، صبحونه مون رو قراره اینجا روی این میز
بخوریم، وای خدای من، ببین تراس رو، همون صندلی هاست، ماه من، اینجا
قراره عصرونه مون رو بخوریم. تورو خدا زودی بیا.
گفتم:
- بذار بیای و از نزدیک ببینی، اینجا خیلی بهتر از چیزی هست که فکر می کردیم.

تو تراسمون همون دوتا صندلی مون هم هست که باید اینجا کلی خاطره بسازیم.

راستی رفتم پیش درویش تا چمدون هام رو بگیرم، ولی هنوز نمی دونم چرا اینکارو کرد.... هشتاد یورو از پولی که برای بیمه داده بودم بهش و پرداخت نکرده بود رو برداشت و گفت: ویتامین مکملی که گرفتی با اونایی که من گرفتم فرق داره... نه، همون بود.... احتمالا با دونی و پولیفموس باز هم همدست شده.... و لش کن... من که تمام تلاشم رو کردم.... بالاخره یه روز می فهمم چرا این کار رو با من کرد.... فقط زود بیا عزیز دلم، من هیچ جا نمی رم تا تو بیای.... باشه برو ولی تورو خدا با آژانس خسروان سیر در تماس باش.... زود بیا.

تلفن رو قطع کردم و رفتم سمت دیگه اتاق.

جلوتر رفتم، اما کسی نبود.

از تو حمام صدای قطره های آب می اومد.

درب حمام باز بود.

چراغ رو روشن کردم،

پرده وان رو کنار زدم،

روی زمین افتادم....

جنازه رو دیدم که تو وان پر از خون افتاده بود.

اون سه تا عکس معلق رو خون می چرخیدند.

یه کارت هواپیمایی ایران ایر تو دستم بود.

بلند شدم و عقب عقب برگشتم،

ناگهان روی نیمکت کنار در ورودی افتادم.

بالای سرم چوب لباسی که تمام اون سه ماه برای اومدن ماه آویزون کرده بودم،

تکون می خورد.

بهم می گفت: «بزودی میام.»

با عجله از خونه بیرون زدم،

رفتم توی حیاط.

اون صدای پرنده‌ی ترسناک دوباره اومد،
از لابلای شاخه‌های درخت.
همون صدایی که شب‌ها می‌شنیدم...
این چه توهم وحشتناکيه؟
باید وسایلم رو بردارم و زود برگردم بیمارستان.
دوباره وارد خونه شدم.
از راهرو رد شدم و رسیدم به اتاق.
پتو روی میل افتاده بود.
یه لحظه همه چیز یادم اومد.
یادم افتاد من اینجا خوابیده بودم که صدای فریاد چند مرد و زن از بیرون بلند شد.
یکی داشت در خونه رو می‌شکست،
یکی دیگه به شیشه می‌کوبید.
روی میز، وصیت‌نامه‌م بود؛
وصیت‌نامه‌ای که انگار من رو از دل تاریکی بیرون کشیده بود.

وصیت نامه

صفحه اول از سه:

قاتلان من سه نفرند:

پولیفموس.

همون کسی که وقتی التماسش می کردم، زندگی عاشقانه مون رو نابود کرد. پیام هام رو با تمسخر می خوند و بهم می خندید.
دونی.

اون که نقشه برادرش رو اجرا کرد و ۲۷۷۰۰ یورو همه سرمایه مون رو دزدید، در حالی که من فقط ۹۴۰ یورو برای اجاره خونه لازم داشتم.
گوردون، پدرشون.

مردی که پشت جنایت پسرهایش ایستاد و با نفوذش در رژیم ایران، باعث شد شکایتمون به جایی نرسه و به ویرانی مون بخنده.
همراهشون دستگاه قضایی فاسد جمهوری اسلامی که به نفع این کلاهبردارا حکم دادند،

ونیکلایی که با تمام علاقه م بهش، پشت این جنایتکارها ایستاده،
و نظام فاسد کشورم که شادی های ما رو در جوانی سوزوند و مجبورمون کرد به پناه بردن به این سرزمین غریب.

از هر سازمانی که فکرش رو می کردم کمک خواستم، فقط ۵۰۰ یورو،
ولی هیچ کس حتی یه نگاه هم بهم نکرد.
ایمیل ها و پیام هام تو اینستاگرام، گواه این تنها گذاشته.

صفحه دوم از سه:

عشق من، ماه، همراه و همدم، همسرم...
لطفاً تا پنج روز بعد از مرگ من بهش چیزی نگید.
فردا نوروزه،

بذارید جشن سال نو حداقل برای اون‌ها شاد باشه.
لطفاً به مسئولین بگید جنازه‌م رو به کشورم نبرن.
اگر ببرنش، ممکنه ماه برای همیشه در غم بمونه.

بذارید من اینجا، همین‌جا تو برلین، دفن شم. شاید این کمک کنه به فراموش کردن
درد و رنجی که به عزیزانم دادم.

به ماه بگید که با تمام وجود دوستش دارم، مطمئن باشه که همیشه باهاشم. این
تنها راهیه که هرگز کسی مارو از هم جدا نکنه.

به دخترم مورنینگ بگید که من همیشه آرزو داشتم یه کارآفرین موفق بشم، حالا
نوبت اونه که رویاهام رو به واقعیت برسونه. بگید من رو ببخشه، من فقط می‌خواستم
پدر خوبی باشم.

صفحه سوم از سه:

به دخترم بگید همیشه یادش بودم. او تنها یادگار من خواهد بود.

سعی کردم مرد خوبی باشم، حق کسی رو نخورم، به کسی آسیبی نزنم، قلب کسی
رو نشکنم، حداقل خودم اینطوری فکر می‌کنم. اما اگه کسی جایی از من دلخور شده،
ازش می‌خوام من رو ببخشه.

مادر خوبم، پدر مهربونم، برادرای عزیزم،

ماه، عشقم... باهاش مهربون باشید.

تام دوشنبه، ۱۸ مارس ۲۰۲۴ امضا

کنار وصیت‌نامه‌م، قراردادهای شرکت میا فایننز و ساندانا بود؛ همون‌هایی که برای گرفتن کمک مالی برای بدهی‌هام از من نزدیک به هزار یورو گرفتند اما هیچ کمکی درکار نبود. اون پول رو از دوستم در کانادا قرض گرفته بودم، ولی اونها نه تنها کمکی نکردن، بلکه تهدید کردن بابت نپرداختن اقساط شکایت می‌کنن. چرخیدم سمت آشپزخونه و وقتی خودمو اونجا دیدم، دوباره ترس تمام وجودم رو گرفت.

دیدم روی زمین افتادم،
داشتم التماس می‌کردم، به امیلی.
«خواهش می‌کنم امیلی... این پول همه دارایی ماست. تو قول دادی کمکم کنی که بتونم پولی که دونی و پولیفموس از ما دزدیدن رو با این کار دوباره بدست بیارم. تو گفتی کمکم می‌کنی... من می‌دونم این اپلیکیشن رو خودت ساختی و خودت هم پشتیبانش هستی. من بهت اعتماد کردم... لطفاً، با من این کار رو نکن. خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم. من هیچ پولی برای زنده موندن ندارم. ۴۷۰۰ یورو پول کمی نیست... حتی اجاره همین ماه رو هم به این اپلیکیشن دادم. تو من رو مجبور کردی که این کار رو بکنم... لطفاً...»

همین‌طور که برگه‌ها رو ورق می‌زدم، ناگهان چیزی خورد به پشت پنجره.

پرده رو کنار زدم، اما هیچ‌کس نبود.
چشمم افتاد به لابلای درخت وسط حیاط پشتی.
دو تا چشم قرمز، زل زده بودن تو چشمای من.
خدای من...

همون دو چشم بودن که داشتن منو نگاه می‌کردن.
باز اون صدای ترسناک، از لابلای شاخه‌ها اومد.
نه... این پرنده نیست...
لابلای اون درخته...

پرده رو که انداختم،

خودمو دوباره پشت میز دیدم.

داشتم خواهش می کردم به مسئول کارهای سفر ماه به آلمان.

«چطور ممکنه؟»

مگه می شه؟

می دونید دارید چی می گید؟

یعنی ماه غسل ما، فقط به فاصله همین یه ساعت، تبدیل شده به جهنم؟

من فردا ساعت ۶ صبح بلیط پرواز به پاریس دارم و قرار بود زودتر از ماه تو فرودگاه

شارل دوگول منتظرش باشم.

بعد از یک ماه قرار بود همدیگه فردا رو ببینیم و بریم هتل نزدیک برج ایفل،

یه هفته پاریس گشت و گذار کنیم،

بعدش بیایم برلین.

من یه ماهه از خونه بیرون نرفتم،

می فهمید؟

یکماه...

فقط به امید اینکه هیچ خاطره ای از این شهر بدون ماه نداشته باشم.

حالا، فقط به فاصله یه ساعت، همه چی روی سرمون خراب شده؟

یعنی چی که سپرده ضمانت ماه کافی نیست؟ چرا الان؟ چرا همین الان؟

دیگه فرصتی برای جبران نیست...

خدای من...

به ماه گفتم نذار روز آخر،

اگه دیروز می اومد،

فقط دیروز...

نمی تونم باور کنم...

خدای من...»

اون بهار، اولین بهار واقعی زندگی من بود.

هفت سال پیش...

اولین بوسه بر لب‌های ماه، ماهِ زندگیِم.

همون لحظه‌ای که مامان زنگ زد و گفت با بابا و خاله و شوهرخاله دارن برمی گردن

به باغ.

ماه گوشی رو قطع کرد و نگام کرد.

سریع یه بوسه‌ی دیگه از لب‌هاش گرفتم.

نمی‌تونستم از دستای ظریف و گرمش دل بکنم.

بوی عطر تنش، مثل کمندی، منو به خودش گره زده بود...

نمی‌تونستم رها شم.

اما خودش نگران شد.

گفت:

- بد میشه، بهتره برم.

در باغ رو باز کرد و گفت:

- کسی نیست، می‌تونی بری.

گفتم:

- همین نزدیکی‌ها می‌مونم.

گفت:

- نه... آگه این جا بمونی همش نگرانتم. لطفاً برگرد تهران. دیگه تا دلت بخواد فرصت داریم.

منم گفتم:

- نگران نباش، بهت خبر می دم.

سوار ماشین شدم و راه افتادم.

نمی دونم دقیقاً کجا رفتم، اما جاده از دو طرف مثل بهشت شده بود.

همون اطراف باغ بود، اما انگار به دنیای دیگه ای پا گذاشته بودم. احساس می کردم

افسار کل دنیا رو دادن دست من. هنوز طعم لبهاش روی لبهام مونده بود.

بارها اطرافم رو نگاه کردم، ببینم واقعاً همه چی واقعیه یا دارم خواب می بینم.

می گن عشق پرواز می ده... آره، کاملاً درسته.

بین زمین و آسمون معلق شده بودم،

رها از هرچی درد و فکر.

می خندیدم... بی دلیل.

شیرینی عشق داشت توی رگهام بیداد می کرد.

زمان، انگار اختیار خودش رو داده بود به من، و جهان تاج شاهی ش رو گذاشته بود

رو سرم.

مقصودی نداشتم، اما خوب می دونستم دارم تو مدار ماه می چرخم.

چند دقیقه بعد زنگ زدم بهش.

گفت:

- مامان اینا رسیدن.

از هر راهی که می شد، خودم رو رسوندم به پشت دیوار قصر ملکه م...
ماه من اون پشت بود...

نفس من، زندگیم.

شب شد.

چند ساعت بعد مهتابم زنگ زد.

گفت:

- رسیدی خونه؟

گفتم:

- من الان توی خونه‌ی قلم هستم.

- خواهش می‌کنم بگو کجایی؟

ترسیدم بگم پشت دیوار باغم.

گفتم:

- همین نزدیکی‌هام.

گفت:

- هوا تاریک شده... اگه می‌خوای منم آروم باشم، برو خونه. این جوری خیالم

راحت‌تره.

- خواهش می‌کنم اجازه بده همین‌جا باشم.

- همین‌جا؟

- آره...

خندید و گفت:

- از دست تو... نمی‌گی بابام در باغ رو باز کنه، تورو ببینه؟

گفتم:

- صندلی ماشین رو عقب دادم، کسی منو نمی‌بینه.

- باشه، هرطور راحتی... ولی من این جوری عذاب می‌کشم.

- تو راحت باش، من راحتم.

تا صبح تو ماشین بیدار موندم.

معراج عشق

هوای این صبح، مست بوی فزاینده عطریست که از باغ عشق سرمیزند؛
این کوچه به کجای جهان ختم شده، که چنین مالا مال از عطر شب بوست؟
پشت این دیوارها که فقهه‌های مرموز و لبخندی که از شوق و ذوق رهایی ست چه
راز مشعوفی خفته؟

انگار که رود پرخروش جان جهان میان همین کوچه جاریست.
یا که لابلای بوته‌ها و از بر سر شاخه‌های بلند این درخت‌های شاداب و خجول، راز
و رمز بهشتی حکاکی شده که راه آسمانی اش همین نزدیکی هاست؛
باید سینه ام را به باد پیشباز عشق بسپارم تا سوار بر اسب چموشش مرا ببرد و از
دروازه یکی از این باغ‌ها که پشت پنجره‌اش، همه شگفتی جهان و با تمام راز و رمز
زیبایی خلقت، خوابیده رها کند و شاهد خواب نورانی مهتاب باشم.

که در زیباترین شب همه قرن‌ها، راحیل زمین قلمب شده، تا رخصت بوسیدن ماه را با خود تهفه جانم کند و از پس سفری بلند، وقت خواب ستاره‌های شوخ، که حادثه هم خوابی مهتاب را جشن گرفته بودند و هرکدام میان حیاط این باغ آسمان در اوج مستی بخواب رفته بودند، تنها بر جان من بتابد و بس.

من اینجا بر سر چشمه صبح نشسته‌ام،
و لحظه به لحظه شبی که گذشت را در خاطرم می‌جویم، تا نشانی بیایم و گواه قلمب باشد، که محشر عشقی که در خاطرم جاریست و از میان سینه‌ام فوران می‌کند، تنها یک رویای طلایی نبوده.

نه؛

من دیشب به معراج عشق رفتم؛
من دیشب به میهمانی ستاره‌ها دعوت شدم؛
من دیشب رخسار سپید ماه را در تارک آسمان بوسیدم؛
من دیشب همه کهکشان راه در آغوش گرفتم؛
من دیشب به رسالت عشق رسیدم؛
من دیشب ...

.

.

و امروز،
و این صبح،
و این کوچه و این باغ،
شاهد زیباترین حادثه تمام تاریخ بودند...
و اینک،

پشت پنجره خورشید، به انتظار طلوع دوباره ماه نشسته‌ام؛
و می‌ترسم شمارش معکوس قلمب، برای اولین نگاه بیداری مهتاب زیبای من،
عمود طاقتم تاب نیاورد و نقش بر زمین شوم
و نتوانم لب از لب وا کنم و تا بگویم:

صبح بخیر،
صبح بخیر چشمه جوشان تمام زیبای‌ها،
صبح بخیر فرمانروای سرزمین عشق،
صبح بخیر ماه فروزان آسمان قلبم،
و جانم با اولین نگاه فدای چشمان زیبای او شود.
فدای نفس‌هایت جان جانان من.
-تام-

دم دمای صبح، هوا هنوز گرگ و میش بود...
 حس کردم کسی داره میاد سمتم.
 قلم افتاد تو دهنم.
 ترسیدم نکنه پدرش باشه.
 آروم، از زیر فرمون نگاه کردم...
 هیچ کس نبود.
 بلند شدم...
 اما چیزی که دیدم، مثل برق گرفتگی، از فرق سر تا نوک انگشت هامو لرزوند.
 یه موجود سیاه، درشت هیکل، شبیه یه سگ، اما انگار سایه‌ای تاریک و زنده بود...
 با چشم‌های قرمز...
 خیره به من.
 اومد کنار ماشین،
 ایستاد،
 نگام کرد،
 و بی صدا از کنار ماشین رد شد.
 من می‌دونستم...

پلاک ۶۸

می‌دونستم این همون چشم‌هاییه که تو حیاط پستی،
از بین درخت‌ها نگام می‌کردن.
تندتند چمدون‌هام رو بستم. با اپلیکیشن اوبر یه ماشین گرفتم.
وقتی از خونه بیرون زدم، همسایه‌ی روبرویی رو دیدم که نون به دست داشت.
با وحشت نگام کرد و از کنارم رد شد.
گفتم:

- بابت در شکسته معذرت می‌خوام. نمی‌دونم چی شده دقیقاً...
اما اون هیچی نگفت. فقط در خونه‌شو باز کرد و رفت تو.
تو حیاط، هر کاری کردم سمت اون درخت نگاه نکنم... نشد.
کشون‌کشون چمدون‌هام رو تا دم خیابون بردم.
هوا سرد بود.
سوز داشت.
همه جا تاریک شده بود.

حتی چراغ‌های خیابون هم انگار مرده بودن.
 راننده اوپر رسید.
 چمدون هام رو انداختم عقب، خودمم نشستم.
 حتی یه بار هم پشت سرمو نگاه نکردم.
 تمام مسیر تا بیمارستان، اون چشم‌ها جلوی چشمم بودن.
 از ذهنم پاک نمی‌شدن...
 وقتی رسیدیم، تازه یادم افتاد که پولی برای پرداخت ندارم.
 کارت اعتباریم هم خالی شده بود.
 بیمارستان بزرگ بود، سالنی که من باید توش می‌رفتم دور بود.
 به راننده گفتم:
 - من پول ندارم... ولی این بیمارستانیه که بستری م. می‌تونم فردا کرایه تو بدم؟
 راننده، یه پسر جوون مهاجر بود.
 با صدای بلند چیزایی می‌گفت که نمی‌فهمیدم.
 اپل‌واچم رو باز کردم، دادم دستش. آروم شد.
 بعد بهم فهموند که شارژرش رو هم بدم...

به: واحد پشتیبانی مشتریان شرکت اوبر
موضوع: پیگیری مکرر برای بازگرداندن اپل واچ و پرداخت کرایه سفر
با سلام و احترام،

اینجانب، مشتری همیشگی اوبر،

طی چند نوبت از طریق فرم‌های رسمی، ایمیل و اپلیکیشن شما تلاش کرده‌ام تا موضوع مهمی را پیگیری کنم، اما متأسفانه تاکنون هیچ‌گونه پاسخی از سوی شما دریافت نکرده‌ام.

در تاریخ ۲۰ مارچ ۲۰۲۴، سفری با راننده‌ای به مقصد بیمارستان انجام دادم. به دلیل شرایط اضطراری، امکان پرداخت کرایه را نداشتم و با رضایت راننده، موقتاً ساعت اپل واچ خود را در اختیار ایشان قرار دادم تا هزینه‌ی سفر را بعداً پرداخت کنم. از آن زمان تاکنون بارها با ذکر کامل مشخصات سفر و راننده، درخواست کرده‌ام تا پرداخت انجام و اپل واچ بازگردانده شود.

با این حال، تاکنون نه تنها راه ارتباطی مؤثری با راننده برای این موضوع در اختیارم قرار نگرفته، بلکه حتی یک پاسخ ساده نیز از تیم پشتیبانی دریافت نکرده‌ام. این سطح از بی‌توجهی به یک موضوع ساده ولی مهم، باعث ناامیدی و بی‌اعتمادی جدی نسبت به خدمات اوبر شده است.

خواهشمندم در اسرع وقت به این پیام رسیدگی نمایید و نسبت به بازگرداندن اپل واچ و تسویه‌ی هزینه سفر اقدامات لازم را انجام دهید.

با تشکر

تام

وارد حیاط پستی بیمارستان شدم.
هنوزم نمی‌دونم از کجا اومده بودم.
ساختمون‌ها، همه‌شون شبیه هم بودن.
مثل یه الگو کپی شده.
همون آجرها، همون پنجره‌ها، همون سردی...
چشمم افتاد به یه در بزرگ.
همون درِ بدترکیب و زشت.
هیچ‌وقت از ذهنم پاک نشد.
برای اولین بار که پدر ماه رو تو باغشون دیده بودم، با ماشین بردمشون یه گشتی
بزنینم اطراف ویلا،
از یه میدون رد شدیم.
پدرش گفت: «بیچ داخل اون خیابون، می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.»
هنوز صداس اون لحظه‌ش تو گوشمه.

ماه ساکت بود.

سرش پایین.

رفتیم جلوتر.

بعد گفت: «همینه.»

رو کرد به من، با یه لبخند سنگین گفت:

- این در رو می بینی؟ این همون تالاریه که مراسم ازدواج ماه با ماریو اینجا برگزار شد. وای که اون شب چقدر به ما خوش گذشت.

از اون در گذشتم... بی هیچ حرفی.

حیاط بعدی.

ماشین سفید رنگی اونجا پارک بود.

صندوق عقبش باز بود،

پر از وسایل پیک نیک.

همه چیز عجیب آشنا بود.

انگار صحنه ای بود که بارها تو خواب دیده باشم.

یا شاید واقعاً دیده بودم. نمی دونم.

ماه اونجا بود.

کنار باریکیو ایستاده بود و با یه مرد بلندقد و مرتب حرف می زد و می خندید.

همون خنده ای که همیشه مال من بود...

انگار هیچ غمی نداشت.

انگار اصلاً من هیچ وقت نبودم.

همونطور که بی جون خودم رو انداخته بودم رو چمدون هام، حضور کسی رو کنارم

حس کردم. سرم رو برگردوندم.

مادر ماه بود.

دست به سینه ایستاده بود.

داشت به همون صحنه نگاه می کرد، با یه آرامش عجیبی تو صورتش.

دلَم تکه‌تکه شده بود. هیچ‌چیز نمی‌تونست سنگین‌تر از دیدن این صحنه باشه.
 حتی نمی‌تونستم لبهام رو تکون بدم.
 نفس کشیدن سخت شده بود.
 مادر ماه آروم رو کرد به من و گفت:
 - اون رو می‌شناسی؟
 گفتم:
 - نه.
 - خوب نگاه کن.
 با تردید دقیق‌تر نگاه کردم.
 آره... اون پسره، دوست صمیمی ویپ بود.
 همونی که همیشه یه لبخند زهرآلود روی صورتش داشت.
 مادر ماه گفت:
 - گفته بودم خیلی شبیه توئه.
 ویپ از اول هم اون رو برای ازدواج با ماه در نظر داشت.
 تا اینکه سروکله‌ی تو پیدا شد و گند زدی به همه چی.
 بعد کمی مکث کرد.
 نگاهش هنوز رو صورت ماه و اون مرد بود.
 گفت:
 - میدونی اون یه هواپیمای شخصی داره؟ خیلی وضعش خوبه.
 به نظرت ماه خوشحال نیست؟
 نفسم بند اومده بود.
 انگار هر کلمه‌اش یه تیغ بود که با لبخند فرو می‌کرد تو قلبم.
 دوباره گفت:
 - ما بهت نگفتیم که ویپ با دوستش میاد، چون نمی‌خواستیم تو رو ببینه.
 واسه همینه گفتیم از پشت در ویلا بری. اما تو همیشه لجبازی کردی.
 برگشت سمت در، چند قدم برداشت، اما یه دفعه وایساد.

بدون اینکه برگرده گفت:

- راستی... می‌دونی ماه تا قبل از گلد از سگ می‌ترسید؟
گیج و مبهوت گفتم:

- گلد؟ یعنی چی؟

با لحنی سنگین و آرام گفت: «

- گلد پت پاریس...

- و رفت.

سرم رو سریع برگردوندم سمت ماه و اون مرد...

هیچ کس نبود.

جای خالی شون هنوز داغ بود.

هوایمای شخصی؟

واقعاً؟

به هوایمای شخصی چند می‌تونه قیمت داشته باشه؟

چند تا زندگی؟

چند تا قلب شکسته؟

چند تا دروغ؟

چند تا مرگ؟

احساس می‌کردم از درون خالی شدم.

خسته بودم.

دیگه نمی‌تونستم حتی ساختمونی که ارزش اومده بودم رو پیدا کنم.

همه چیز تو هم حل شده بود.

ساختمون‌ها شبیه هم،

فضاها بی‌رحم.

مثل یه هزارتوی بی‌پایان.

غم... نه.

غم کلمه‌ی کوچیکیه برای چیزی که رو دوشم سنگینی می‌کرد.
یه درد تاریک.
یه گم‌گشتگی که انگار از قرن‌ها قبل تو وجودم لونه کرده بود.
و من... وسط این بی‌زمانی،
با چمدون‌هام،
تنها و یخ‌زده،

دنبال در خروجی‌ای بودم که شاید اصلاً وجود نداشت.

انسانیت

خطاب به: مسئول محترم بخش حسابداری بیمارستان
موضوع: توضیح درباره فاکتورهای دریافتی و درخواست تمدید مهلت پرداخت

تاریخ: ۳ سپتامبر ۲۰۲۴

با سلام و احترام،

در تاریخ ۳۱ آگوست ۲۰۲۴، برای اولین بار از طریق صاحب‌خانه سابقم در برلین از وجود فاکتورهایی که توسط شما صادر شده‌اند مطلع شدم.

پیش از این تاریخ هیچ اطلاع یا نسخه‌ای از این صورت‌حساب‌ها به دست من نرسیده بود، و در نتیجه امکان اقدام یا پرداختی نداشتم.

به همین دلیل، صمیمانه درخواست دارم که جریمه تأخیر شامل حال من نشود، چراکه واقعاً تا همین چند روز پیش هیچ‌گونه اطلاعی از این مطالبات نداشتم و می‌توانم مدارک لازم جهت اثبات این موضوع ارائه کنم.

اجازه می‌خواهم با صراحت وضعیت دشواری که منجر به بستری شدنم در بیمارستان شما شد را با شما در میان بگذارم:

- در اثر یک کلاهبرداری همه دارایی‌ام را از دست دادم، از خانهاام اخراج شدم و حتی توان تأمین غذا نداشتم. در این بحران باعث شد که شریک زندگی‌ام نیز نتواند کنارم باشد و من دچار فروپاشی روانی شدم.

در نهایت اقدام به خودکشی کردم و به بیمارستان شما منتقل شدم.

از دوره‌ی بستری‌ام خاطره‌ی روشنی ندارم جز چند تصویر مبهم در ذهنم باقی مانده است. یادم می‌آید در یک مقطع با وسایلم به خانه بازگشتم، در خانهاام را شکسته و مهر و موم شده دیدم، وسایلم را برداشتم و به بیمارستان برگشتم.

چگونگی این رفت‌وآمد برایم روشن نیست.

پس از مرخص شدن، به دلیل آسیب‌های روانی، حدود دو ماه را در وضعیت نیمه‌هوشیار نزد یکی از آشنایان در شهر کیل سپری کردم. تنها در چند هفته اخیر بهبودی نسبی پیدا کرده‌ام و تازه توانسته‌ام جستجوی شغلی را آغاز کنم.

حال، با وجود تمام این شرایط، فاکتورهای پرداخت و تهدیدهای قانونی شما را دریافت کرده‌ام.

می‌خواهم از شما بپرسم:

- آیا مسئولیت شما فقط ارسال صورت‌حساب‌هاست؟
- آیا هیچ وظیفه‌ای در قبال وضعیت روانی و جسمی بیماری که برای تلاش به پایان دادن زندگی‌اش به بیمارستان شما منتقل شده نداشتید؟
- اگر من در آن زمان جانم را از دست داده بودم، آیا همچنان فاکتور برایم صادر می‌کردید؟
- با همه این اوصاف، مسئولیت خودم را درک می‌کنم و قصد دارم هزینه درمان را پرداخت کنم.
- تنها از شما خواهش می‌کنم برای کسی که هنوز شغل ثابتی ندارد، فرصت و مهلت بیشتری در نظر بگیرید.
- همچنین تقاضا دارم راه حلی مشترک برای تقسیط بدهی یا تعویق در پرداخت تا زمان شروع به کار بیابیم.
- با امید به درک انسانی،
- و با آرزوی همکاری،
- با احترام،
- تام

نگاهم را به یاد آور

آن زمان که، در آونگِ انتظارِ آسمان،
صورتِ دلنشینت را
به دنبالِ طلوعِ ستاره‌ی چشمانِ معجزه‌گرت می‌جوید.

من، آواره‌ترین کشتیِ حیران‌زده‌ی دریای تو هستم.
اذن رهایی ده،
تا تمام گره‌های آبیِ دلت را
با بوسه‌های سرخ بپیمایم
و فرسنگ به فرسنگ بگشایم.

آتشِ چشمان تو،
تنها گریز این محشرِ عشق است،
که تمامِ جهانم را
در حلقه‌ی جاذبه‌اش محبوس کرده.

و گودیِ لب‌هایت،
دایره‌ای‌ست که هستی‌ام را
گریزی از آن نیست.

بر مهر تو لنگر انداخته‌ام،
تا در تشعشع نور مهتابِ نامت،
جوانه‌ی آرامش،
ریشه کند.

فرمانم بده،
تا اجابتِ عشق کنم
و به سجده‌گاه شن‌های ساحل تو درافتم،
ای مهربان‌ترین اقیانوسِ زندگی‌ام.
-تام-

فصل پنجم مکاشفه

وین

نمی‌دونم چطور وارد این ساختمان شدم.
آخرین چیزی که یادم میاد، راه رفتن بی‌هدف تو کوچه‌ای باریک در شهری بود که
نمی‌شناختم.
اما حالا اینجا.
پشت یه درب چوبی قدیمی.

در جیرجیر کرد. باز شد.
مردی با ردایی بلند، چهره‌ای جدی و موهایی نقره‌ای با ته‌مایه‌ای از فروپاشی تاریخ
ایستاده بود.

- انگار از قاب یه تابلوی رنسانسی بیرون اومده باشه.
- سلام آقای تام، به دفتر من خوش اومدید.
 - سلام دکتر.
 - بفرما بشین. خوشحالم شما رو می بینم.
 - من هم از ملاقات شما خوشبختم.
 - آدرس من رو راحت پیدا کردید؟
- لبخند محوی زدم.
- راستش این اولین باره که به اینجا میام. اما هر کسی که ازش پرسیدم، انگار اسم شما براش آشنا بود. شاید خیلیا قبلاً ازتون کمک گرفتن.
- او با طمأنینه پشت میز وایستاد.
- میزی سنگین، با پایه های چنگی و چراغی با حباب سبز.
- کنار میز، کاناپه چستری چرمی بود که بوی تاریخ ازش بلند می شد.
- کنار کاناپه، صندلی لهستانی با پشتی خمیده که من ترجیح دادم اونجا بشینم.
- انگار جایی بین گفت و گو و فاصله.
- دکتر برویر روی صندلی نشست و دستی به ریش بلند و نقره ایش کشید. بعد موهای کم پشتش رو با حرکتی آهسته مرتب کرد.
- اشکالی نداره من اینجا بشینم؟
 - نه اصلاً. راحت باشید.
 - اوضاع چطوره؟ خوب پیش میره؟
- مکث کردم. چشم هام رو دوختم به یک صفحه کتاب باز روی میز.
- خودتون می دونید که جواب این سوال نسبیه. ولی به رسم معمول، باید بگم بهتر از قبل.
- سایه های غروب به دیوارهای اتاق مطب دکتر چنگ می زدند، نور کم رنگ و سرد خورشید زمستونی که از پنجره های بلند می تابید، فضایی آمیخته از آرامش و تأمل عمیق ایجاد کرده بود.

بوی چرم کهنه، تنباکوی خاموش شده و جوهر خشک شده در فضا پیچیده بود. صدای ساعت دیواری تالار ورودی، هر دقیقه مثل پتک، غربت اونجا رو یادآوری می کرد. دکتر گفت:

- منظورم کار، وضعیت زندگی، اوضاع رابطه...
نفسم رو آهسته بیرون دادم.

- نمی خوام بی احترامی کنم، اما باید بدونید که من به روانشناس ها بی اعتمادم. خطرناک ترین انسان هایی که می تونن ذهن رو از درون جراحی کنن، نه با چاقو، بلکه با کلمات. من اینو خوب می دونم چون مطالعاتم در زمینه نورومارکتینگه. ما ذهن رو می فهمیم، ولی برای فروش. شما ذهن رو می شناسید، ولی با عنوان بیماری. فرق ما فقط در قضاوته، نه در دانش. اما با این حال، اینجا هستم. چون شاید... شاید شما تنها کسی باشید که به "معنا" متعهد مونده.

او سرش رو کمی خم کرد. انگار چیزی میون کلمات من توجهش رو جلب کرده بود.

سکوتش محترمانه بود، اما زننده.

پرسیدم:

- قبل از اینکه شروع کنیم، باید بدونم چقدر وقت دارم؟
- امروز تمام وقت من برای شماست، آقای تام. نگران زمان نباشید.
لبخند کم رمقی زدم.

- یکی از دلایلی که از روانشناس های کشورم ناامید شدم همین مسئله وقته. چطور میشه با ذهنی آشفته وارد اتاق کسی بشی و بدون اینکه به سختی راه رفتنت نگاه کنه، فقط به زمان نگاه کنه؟... سی دقیقه، هزینه سنگین، و بعد، یک "جلسه بعدی لطفاً". بیمار قبلی یک دقیقه پیش ذهنش رو روی میز جا گذاشته، من باید جمعش کنم؟ با استرس تایمر؟

دکتر برویر لب هاش رو به هم فشرد. نه از ناراحتی، بلکه از تأیید.

- حالا به من اعتماد دارید؟

- بله. از لابلای نوشته‌های قدیمی شما پیداست که به دل‌ها نزدیک بودید، نه فقط به مغزها. من با شما از طریق رمانی آشنا شدم که در دوران زندگی با ماه با هم می‌خوندیم. در واقع توی شبهایی که پشت کامپیوتر کار می‌کردم، از ماه خواستم بیدار کنارم بشینه و رمان بخونه. ازش می‌خواستم اون رمان‌ها رو با صدای بلند برام بخونه. صدایش مثل یه حباب شیشه‌ای می‌پیچید توی خونه، می‌لرزوند دیوارها رو... و البته دل من رو.
- چه رمانی بود؟
- کتابی درباره دیدار شما با نیچه. مسلماً من در حدی فردی مانند آقای نیچه نیستم، اما بعضی دردهام، آشنا بود. از دل تاریکی، از عمق فلسفه. شما با صبر و فروتنی، زخم‌هاش رو لمس کردید، نه بریدید. چیزی توی اون صفحات بود که حس کردم شاید، فقط شاید، شما بتونید به من کمک کنید.
- دکتر آهسته از جاش برخاست. به قفسه‌ای نزدیک رفت. کتابی رو بیرون کشید. چراغ رومیزی رو روشن کرد. نور سبز وین، با آن تُن وهم‌انگیزش، روی صفحه اول کتاب نشست. صدایش آرام بود:
- خیلی‌ها با فلسفه از درد فرار می‌کنن. اما بعضی‌ها با فلسفه راهی به دل درد باز می‌کنن. شما جزو اون دسته‌اید؟
- مکث کردم. دست‌هام روی زانوم سنگینی می‌کردند.
- من یه مهاجرم. از کشوری اومدم که وحشت و جنایت، بیداد می‌کرد. انقلاب، خیزش، سرکوب. چشم‌هام صحنه‌هایی دید که هیچ دوربینی ثبت نکرد. و بعد، اومدم آلمان، با امید. اما مصیبت پشت مصیبت: تنهایی، کلاهبرداری مالی، و از همه بدتر، از دست دادن ماه... مثل شعله‌ای که همه‌چیز رو سوزوند.
- پس نه فقط از کشور فرار کردی، از یک آتش هم.
- دقیقاً من فقط دنبال پناهگاه نبودم، دنبال معنا بودم. اما حالا، بین این چهار دیواری، شاید شما تنها کسی باشید که می‌تونه کمک کنه از میون خاکستر، چیزی رو بیرون بکشم.
- دکتر برویر نفس عمیقی کشید.

- پس اجازه بده این جلسه، نه جلسه درمان باشه، نه تحلیل. بلکه یک آشنایی با هم، بدون پیش فرض. شما بگید، من فقط گوش می کنم. شاید در میون حرف هاتون، چیزی از جنس حقیقت، راهش رو پیدا کنه.
- نور چراغ همچنان می تابید. فضای اتاق شبیه هیچ جای دیگه ای نبود. انگار تاریخ، روان، فلسفه و رنج در این اتاق همزیستی مسالمت آمیز یافته بودند.
- هوا در دفتر دکتر برویر ساکن بود، انگار زمان تصمیم گرفته بود برای لحظه ای نفس نکشه. پنجره های قدی با شیشه هایی نیمه مات، نور محوی از غروب وین رو به درون هدایت می کردند. ذرات غبار در پرتو نور مثل خاطراتی سرگردان میون گذشته و اکنون معلق بودند. دیوارها پوشیده از قفسه های چوب گردو بودند، پر از جلد های چرمی که بوی کاغذ کهنه و اندیشه های قدیمی رو می دادند.
- بوی مبهم تنباکوی سوخته و جوهر خشک شده همچنان در هوا بود، مثل نشونه ای از حضور ذهن هایی که سال ها اینجا مکاشفه کرده بودند.
- من روی صندلی چوبی لهستانی کنار کاناپه نشسته بودم. صدای فتری آرام از زیر پا بلند شد، مثل ناله ای از تاریخ.
- دکتر برویر روبه روم، پشت میزش، آرام و متفکر، به چهره ام خیره شد.
- نگاهش نه قضاوت گر بود، نه کنجکاو.
- بیشتر شبیه آینه ای بود که انعکاسش رو نمی توانستی نادیده بگیری.
- او شروع کرد:
- خود این احساس ترس از نظام سیاسی موجود در کشور شما و همچنین ترس از اینکه نظام سیاسی آلمان هم نتونه شما رو به عنوان یک انسان بپذیره، یک موضوع مفصل و بغرنجه.
- من کمی مکث کردم.
- ذهنم از پشت پنجره به حیات خلوت باریکی رفت که برگ های زرد افرا روی سنگ فرش هایش ریخته بودند.
- گفتم:

- درسته... حاکمان یک کشور مثل پدر یه خانواده هستند. فرزندی که در خونه خودش شاهد جنایت پدر باشه، برای مدتی از همه پدرهای دیگه هم می ترسه. به خصوص اگه اون فرزند به خانه همسایه پناه ببره و ببینه پدر اون خونه هم از بچه‌های بی ادب کوچره عصبانیه. اون بچه مدام فکر می کنه نکنه اشتباهی اون رو با اون‌های دیگه یکی بدوند...
- دکتر آروم سر تکون داد.
- با صدایی آهسته و دقیق گفت:
- چیزی که توصیف می کنید، تلاقی بین ترومای فردی و اضطراب اجتماعی ست. در روان کاوی ما به این تجربه، "انتقال فرهنگی ترومای جمعی" می گیم. یعنی فرد، ترومای خودش رو از فیلتر فرهنگ و سیستم دریافت و بازتولید می کنه. مثل شما، که به عنوان یک مهاجر، ترس هاتون رو نه فقط از تجربیات شخصی، بلکه از روایت جمعی نهادینه شده در ذهنتون میاد.
- دقیقاً همینیه جناب دکتر. من اینجا، هر روز با این فکر بیدار می شم که مبادا کسی بدون اینکه حرفی بزنم قضاوتم کنه. اینکه شاید اگر کمک بخوام، اون کمک رو به چشم سوءاستفاده ببینند. مثل کسی که بین مرگ و نجات، هم زمان باید حقانیت زنده ماندن خودش رو هم اثبات کنه...
- دکتر بروریر نگاهش رو به سمت شمعی که روی میز کوچکش می سوخت برگردوند. شعله اش آروم می لرزید، مثل قلبی در تاریکی.
- از اوضاع الانتون بگید، چه احساسی دارید؟
- شاید بشه گفت زندگی الانم شبیه کسیه که در یه دیگ بزرگ آب جوش در حال سوختن. بخار همه جا رو گرفته، دید تار شده، همه چیز آماده تموم شدن، اما با این حال، دارم تلاش می کنم فقط یک دقیقه بیشتر زنده بمونم...
- لبخند تلخ بود، ولی گفتم:
- خبر خوب اینه که بالاخره مشغول به کار شدم، دو هفته ای هست که شروع کردم. هر روز ساعت چهار صبح بیدار می شم، پنج از خونه بیرون می زنم و

شش، وقتی هنوز هوا تاریکه، پشت میز کارم هستم. از یک جهت دوستش دارم.

همیشه شروع کردن قبل از طلوع خورشید برام یه جور سحرآمیز بود... اما راستش سرمای اکتبر، با همه زیبایش، حس ناامنی رو در من عمیق تر می کنه. زمستون برام مثل هیولاییه که پشت کوهها منتظر نشسته. دکتر کمی خم شد:

- در کار جدیدتون موفق هستید؟
- نمی دونم... من همه‌ی تلاشم رو می کنم، اما در درونم هنوز حس می کنم آدم‌ها هر لحظه ممکنه من رو پس بزنند. مخصوصاً که تجربه‌ی کاری گذشته‌ام با خانواده‌ی ماه هنوز مثل زخمی تازه توی ذهنم زنده‌ست.
- ارزش بگیرد، چه چیزی اون قدر شما رو عمیقاً زخمی کرده؟
- خوب... سه سال پیش، از طریق یکی از دوستان ماه، به عنوان مدیر بازاریابی وارد یه شرکت تولیدی محصولات چرمی شدم. توی کمتر از نه ماه تونستیم با کمک ماه، شرکت رو از یک فروشگاه معمولی به برند بین‌المللی تبدیل کنیم. همه چیز خوب پیش می رفت. ولی بعد پدر ماه ازم خواست وارد کار خانوادگی بشم...
- دکتر پلک نزد. سکوتش یعنی: ادامه بده.
- من از حسادت نیکلای خبر داشتم. می‌دونستم اگه من وارد شرکت بشم، برای اون تهدید محسوب می‌شم. ولی بالاخره راضی شدم. اما درست وقتی که کارخونه آماده‌ی بهره‌برداری بود، نیکلای با نفوذش جلوی شروع تولید رو گرفت. قبل از این حتی از در خونه بیرون نمی‌اومد، اما بعد از شروع پر انرژی من، مدام دخالت می کرد تا بهم بفهمونه رییس هیئت مدیره‌ست.
- دکتر بروبر برای لحظه‌ای مکث کرد. صدایش اندکی آرام تر شد:
- این ماجرا فقط درباره‌ی حسادت نیکلای یا شکست تجاری نیست. انگار شما یک الگوی درونی دارید که بارها و بارها تکرار می‌شه. یک تلاش برای ساختن، همراه با ایمان و سخت کوشی... که ناگهان توسط قدرتی بیرونی سرکوب می‌شه.

شبیه نوعی “خودویران سازی ناخودآگاه” که شاید از جایی عمیق تر نشأت می‌گیرد. جایی که تو خودت رو مستحق ثبات و موفقیت نمی‌دونی... کلماتش مثل سنگی بود که در چاه تاریک ذهنم افتاد.

صدای برخوردش، چیزی را درونم تکان داد. نگاهش کردم و آرام گفتم:

- یعنی من خودم این مسیر رو انتخاب می‌کنم که همه چیز، دوباره و دوباره از هم بپاشه؟

- نه لزوماً. اما گاهی ذهن ما، مخصوصاً وقتی زخم‌های کهنه در ناخودآگاه حل نشده باقی بمونن، ما رو به سوی بازآفرینی همون رنج‌ها سوق می‌دن، فقط به این امید که شاید این بار نتیجه فرق کنه...

در اون لحظه، سکوت سنگینی بین ما افتاد. تنها صدایی که شنیده می‌شد، تیک تاک ساعت دیواری بود و صدای گاه‌به‌گاه قطارهایی که از خیابون‌های دوردست وین می‌گذشتند.

انگار زمان دوباره به جریان افتاده بود...

دکتر برویر با نگاه عمیقی که میون انبوه چین‌های پیشونیش پنهان بود، کمی به عقب تکیه داد. شومینه هیئتی اتاق، صدایی شبیه نفس‌های سنگین یک جانور پیر داشت، و شعله‌های بی‌قرار اون، سایه‌هایی متحرک روی دیوارهای پوشیده از تابلوهای کهنه پزشکی و روان‌شناسی می‌رقصوندند.

من گفتم:

- جناب دکتر برویر، مطمئن هستم که شما من رو تصدیق می‌کنید. وگر جایی اشتباه می‌کنم، اصلاح کنید. باور من اینه که هیچ انسانی به‌راستی قصد بدی به دیگری نداره. انسان‌ها درک خاص خودشون رو از جهان دارند، و رفتارهاشون، هرچند گاهی دردناک و آسیب‌زننده، ریشه در یک نظام پیچیده علت و معلولی داره که شاید خودشونم از عمقش بی‌خبر باشن. ما فقط برشی لحظه‌ای از رفتارها رو می‌بینیم، بی‌آنکه سفر عاطفی و شناختی اون فرد تا اون لحظه رو بدونیم... مثل یک موج که نمی‌دونیم از کدوم طوفان دوردست اومده.

دکتر لبخند محوی زد و گفت:

- کاملاً درسته. این دقیقاً همون چیزیه که فروید اون رو زنجیره تداعی آزاد می‌دونست و ما در تحلیل روانکاوانه بهش می‌گییم تاریخچه ناخودآگاه. هر رفتار، چه بیرونی چه درونی، محصول گره‌هاییه که در بافتار روان ما از کودکی گره خورده.

من با مکشی کوتاه ادامه دادم:

- نیکلای... من بارها ازش پرسیدم مشکلش با من چیه. ازش خواستم اگه رنجشی هست، با هم حلش کنیم. اما اون همیشه انکار می‌کرد. حتی پدر و مادر ماه هم از حس منفی نیکلای نسبت به من باخبر بودن. یه بار پدر ماه گفت: «گناه تو اینه که نامزد ماه هستی.» اما من فکر نمی‌کنم این موضوع، فقط خصومت شخصی باشه.

سکوت کردم.

دکتر با صدای آرامی گفت:

- بیشتر بگید.

- من ذاتاً آدم پرتلاشی‌ام. به کار عشق می‌ورزم. انرژی روانی من، از موفقیتیه. اگه بخوام با زبان نظریه گلاسرف حرف بزنم، بعد از نیاز به تعلق که در من خیلی قویه، نیاز به پیشرفت جایگاه دوم رو داره. اما در نیکلای و حتی در ماه و ویپ به نظرم این چیدمان فرق می‌کنه. نیاز به تفریح، و آسودگی در اونها اولویت بالاتری داره. من وقتی وارد خانواده‌شون شدم، این تعادل ناپایدار رو برهم زدم. ناگهان کسی وارد صحنه شد که بیشتر از نیکلای کار می‌کرد، و بدون اینکه قصد رقابت داشته باشم، عملکرد من باعث شد رفتارهای نیکلای زیر ذره‌بین بیفته.

دکتر برویر نگاهی اندیشمندانه به من انداخت.

صدای عقربه‌های ساعت ایستاده کنار کتابخانه، فضا را تکه‌تکه می‌کرد.

- یادمه وقتی پروژه‌ای در زمینه سازه گرفتیم، چون کسی از ما تسلط کافی نداشت، خودم شروع کردم از یوتیوب نقشه‌خوانی رو یاد بگیرم. بعدش

طراحی در اتوکد و نکات فنی. من باور دارم یک کارآفرین باید به قدر کافی به کاری که می‌سازه اشراف داشته باشد. اما خانواده ماه معتقد بودن ما باید فقط سرمایه‌گذار باشیم و متخصص بخریم. این دیدگاه ما رو بارها به چالش کشوند. حتی با ماه که مسئول ارتباط با مشتری‌ها بود، مشکل داشتم چون دوست داشتم دقیقاً بدون ماه چی می‌فروشیم. اما برای اون این ناآگاهی اهمیت نداشت.

دکتر گفت:

- این همون تضاد بین "مالکیت حرفه‌ای" و "مالکیت غیرفعال" هست. اولی نیاز به مشارکت عمیق داره، دومی فقط ناظر سود یا زیان. من به نشانه تایید سری تکون دادم.
- فضا، آمیخته‌ای از نور ضعیف و حس کشف تاریکی‌های درون شده بود.
- ولی جناب دکتر، مشکل من فقط کار نبود. روابط ما از ابتدا تحت تأثیر عوامل ساختار شخصیتی قرار گرفته بود. مخصوصاً با ماه... اولین شکاف درست وقتی رخ داد که او از ماریو جدا شد. گفت برادرهاش بهش گفتن باید برگردی خونه، تحت نظر مردهای خانواده باشی.

دکتر ابرو بالا برد:

- یعنی... مردسالاری کلاسیک؟
- بله، یک نظام سفت و سخت. پدر، برادرها، مردان تصمیم می‌گیرند. زن، اجرا می‌کنه.

من وقتی ماه رو با خودم به کارخونه می‌بردم تا کار یاد بگیره، نیکلای این رفتار رو "بی‌غیرتی" می‌دونست. یک‌بار که ماه جلسه‌ای با مشتری داشت، نیکلای وارد شد، نشست سر میز و ماه رو مجبور کرد برایش چای بیاره... انگار بخواد جایگاهش رو تثبیت کنه. همه این رفتارها، ساختار قدرت در ذهنش رو نشون می‌داد. جلسات خانوادگی با اصطلاح «جلسه مردانه» برگزار می‌شد. در اون ساختار، زن فقط نقش ظاهری داشت، و هیچ قدرت تصمیم‌گیری واقعی نداشت.

دکتر برویر که حالا دفتر یادداشت چرمی‌اش رو باز کرده بود، چیزی می‌نوشت، با طمأنینه گفت:

- شما تلاش کردید این ساختار رو با حضور خودتون تغییر بدید؟
- بله، تمام تلاش من این بود که ماه رو تبدیل به یک زن قدرتمند کنم. کسی که از نظر ذهنی، شغلی، اجتماعی، و عاطفی بتونه مستقل فکر کنه، تصمیم بگیره و حضور داشته باشه. اما شاید همین میل من به رشد دادن ماه، برادرهاش رو بیشتر نگران می‌کرد. چون در اون ساختار سنتی، زن قدرتمند، زن غیرقابل کنترل بود... و زن غیرقابل کنترل، تهدیدی برای مردسالاری.

شعله شومینه لحظه‌ای فروکش کرد و سایه‌های دیوار شکل دیگری به خود گرفتند. اتاق، به‌نظر می‌رسید مرز میان کابوس و بیداری شده باشد. و در اون میون، حقیقت، چنان آرام و بی‌ادعا از لابه‌لای واژه‌ها عبور می‌کرد که گویی باید برای شنیدنش، سکوت رو تمرین می‌کردی.

- بذارید یه صحنه رو براتون بازگو کنم. صحنه‌ای که شاید بارها تو خونه‌ی پدری ماه تکرار شده بود، اما برای من، مثل بار اولی که با چیزی سرد و ناپیدا روبه‌رو بشی، عجیب و حتی کمی ترسناک بود.

همیشه قبل از اومدن ویپ، مادر ماه به طرز خاصی مضطرب می‌شد. انگار نه تنها داشت خونه رو مرتب می‌کرد، بلکه باید فضای روانی خونه رو هم واکس می‌زد. بی‌وقفه این‌طرف و اون‌طرف می‌دوید، با استرسی که به طرز عجیبی مسری بود. من هم ناخودآگاه دلم شور می‌افتاد، بی‌اینکه بدونم چرا. اون روز، ویپ از تازه رسیده بود. لباس فرمش هنوز تنش بود، ولو شده بود روی کاناپه، بی‌حرکت، سرد و بی‌حرف. ماه و مادرش در سکوت کنار هم ایستاده بودن، سرها به هم نزدیک، آهسته و نگران پیچ‌پیچ می‌کردند. اول فکر کردم اتفاقی افتاده؛ انگار یه خبر بدی پنهون مونده. اما کم‌کم فهمیدم که موضوع چیز دیگه‌ایه:

فقط حس کرده بودند ویپ ناراحت، و حالا باید از چهره و بدنش، احساسش رو رمزگشایی کنند؛ بدون اینکه چیزی بپرسند. انگار زلزله‌ای اتفاق افتاده ولی هیچ‌کس جرأت نداره بپرسه کانونش کجاست. و این ماجرا تا لحظه‌ای که ویپ خونه رو ترک می‌کرد، ادامه داشت.

سکوت، سنجش نگاه، بوی کنترل و انقیاد... ولی نه کنترل عادی؛ یه نوع سلطه نامرئی که مثل مه، تو هوا پخش شده بود و هیچ‌کس نتونسته بود ازش فرار کنه. اولین بار، فکر کردم یه مورد گذراست. اما بعدها فهمیدم نه، این یه الگوی عمیق و قدیمیه. یه چیزی که مثل سنگ زیرین آسباب، داره همه‌چیز رو شکل می‌ده. اون چیزی که روان‌شناس‌ها ازش به «نظام قدرت پنهان» یا *implicit hierarchy* یاد می‌کنن.

توی خونه‌ی ما هم پدرسالاری وجود داشت، ولی نه به این شدت. در نسل‌های بعدی خانواده‌ها، این سلطه‌ی مردانه بخصوص توسط مادرم کم‌کم به چالش کشیده شده بود. اما توی این خونه، زن‌ها تصمیم‌گیرنده نبودند؛ وظیفه‌ی اصلی‌شون ارتقای کیفیت روانی مردهای خانواده بود. یه جور نقش «سایه» در یونگ؛ حضوری که باید نامرئی باشه، ولی همه‌چیزو نگه‌داره. مثلاً وقتی نیکلای یه خاطره تعریف می‌کرد، که اغلب اصلاً خنده‌دار هم نبود، نگاه ماه و مادرش به‌جای اینکه روی محتوا باشه، روی صورت نیکلای بود. بدنبال رمز لبخند یا اخم، که بفهمن باید بخندن، یا خودشون رو نگران نشون بدن. و اگه نیکلای می‌خندید، اونا از خنده غش می‌کردن؛ ولی اگه اخم می‌کرد، با «وای وای وای» خودشون رو شریک غمش نشون می‌دادن.

این بازی دقیق بود. یه تاثیر روانی بی‌وقفه. اما گاهی اون قدر نگران بودن که نکنه نقش رو اشتباه بازی کنن، که دقیقاً اشتباه اجراش می‌کردن.

و من... من از این نقشی که ماه بهش تن داده بود، متنفر بودم. اینکه یه زن، تو سن ماه، خودش رو «جنس دوم» پذیرفته باشه... دردناکه. و بدتر اینکه خودش هم باور کرده بود که همینه، و همین باعث شده بود در جمع مردهای

خونه، نتونه آزادانه حرف بزنه. صدای واقعی شو قورت می‌داد و جای اون، نقش
یه دختر بچه‌ی هیجان‌زده رو بازی می‌کرد.
وقتی رابطه‌ی ما بعد از جدایی ماه از ماریو شکل گرفت، فکر می‌کردم دیگه
همه‌چی فرق می‌کنه. تصورم این بود که حالا می‌تونیم اون چیزی رو که سال‌ها
ازمون دریغ شده، با هم بسازیم. یه عشق واقعی، بدون سانسور، بدون ترس.
اما نه، همون روزای اول متوجه شدم که ماه، هنوز تو مالکیت روانی مردهای
خانواده‌ست. رابطه‌مون باید پنهان می‌موند. اونا نباید بو ببرن. در مورد ویپ، تا
چهار سال تمام، از ترس اون باید رابطه‌مون رو پنهون می‌کردیم با اینکه
می‌دونست اما باید موقعیت‌ها رو بدون حضور اون ایجاد می‌کردیم. با نیکلای،
این وضعیت دو سال ادامه پیدا کرد.

دکتر پرسید:

- ویپ شما رو تایید نمی‌کرد؟ یا نیکلای؟
- راستش رو بخواید، هنوز دقیق نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده بود. همون اوایل بارها
به ماه گفتم بذار جلسه‌ای بذاریم، من و ویپ روبه‌رو بشیم. حرف بزنیم. اما ماه
همیشه می‌گفت: “تو ویپ رو نمی‌شناسی، می‌ترسم یه رفتاری بکنه که در شأن
تو نباشه.” یه جمله ساده، اما بار روانی‌ش سنگین بود. چون معنی‌ش این بود
که ویپ حق داره کسی رو که می‌خواد کنار ماه باشه، تأیید کنه یا نه. مثل یه
دادگاه غیررسمی که هیچ‌کس حق اعتراض هم نداره.
- دکتر برویر سری تکون داد و از روی میز به سمت عقب رفت، قلمی که در دستش
بود رو از پشت چند بار روی دفترچه خودش زد و نفس عمیقی کشید، کمی بفکر فرو
رفت.
- من هم نفسی عمیقی کشیدم و به خاطراتی که از ذهنم روی کف چوبی اتاق ریخته
بود خیره شدم.
- بعد از کمی مکث دکتر دوباره دستش رو به ریش بلندش کشید و انگار از چیزی
متعجب مونده باشه ابروهاش رو بالا داد و پرسید:
- چرا می‌خواستید هویتی رو در ماه بسازید که اون رو شما تأییدش کنید؟

گفتم:

- ببینید، این سؤال عمیق و جوابش فقط شخصی نیست. من چند دلیل برای این موضوع دارم:

اول اینکه به نظر من، به ذات، این ساختار جنس دوم بودن زن‌ها، یه انحراف تکاملیه. همون طور که خودتون می‌دونید، اگه به تاریخ تکامل انسان نگاه کنیم، از زمانی که مغز بشر شروع کرد به ایستاده راه رفتن و دست‌ها برای ساخت ابزار آزاد شدند، لکن زن‌ها کوچیک‌تر شد. نوزاد انسان دیگه مثل شامپانزه نمی‌تونست در رحم کامل بشه. زودتر از موعد به دنیا می‌اومد، نارس و کاملاً وابسته به مراقبت. و این‌طور شد که مراقبت از نوزاد به دوش زن افتاد، و شکار و محافظت، سهم مرد شد.

این شکاف وظیفه‌ای، به تدریج قدرت بیشتری به مرد داد. اما این یه «قدرت از دل نیاز» بود، نه از فضیلت. پس این پذیرفتن، پذیرفتن یه نابرابریِ اضطراری بود که تبدیل به سنت شده.

دوم اینکه ماه، به شدت باهوش و مستعد بود. اما این هوش، مثل بذر زیر آسفالت، سال‌ها سرکوب شده بود. اون باور کرده بود که نمی‌تونه در سطح بالا بدرخشه. خودش رو کوچیک می‌دید. بیرون از خونه البته سعی می‌کرد قوی باشه، ولی اون قدرت، یه واکنش بود، نه یه باور درونی. گاهی حتی انتقام اون سرکوب‌های خونه رو به شکل‌های پیچیده‌تری بیرون می‌کشید.

سوم، همون‌طور که قبلاً هم گفتم من آدمی‌ام که نیاز به «تعلق» در وجودمه. از نظر ویلیام گلاسِر، یکی از نیازهای پایه‌ای انسان همینه. هویت من، به نوعی، از دل هویت کسی درمیاد که دوستش دارم. اگه ماه خودش رو ضعیف ببینه، منم پشت سرش ضعیف می‌شم. من نمی‌تونستم کنار زنی زندگی کنم که خودش رو باور نداره.

و چهارم، شاید مهم‌ترین دلیل، این بود که وقتی ماه هویتی مستقل پیدا می‌کرد، انگار نظم غلط اون خونه به هم می‌ریخت. اون وقت دیگه نمی‌تونستن بگن «جلسه خانوادگی مردانه داریم». نمی‌تونستن بگن تو یک زن هستی و

نمی‌تونی برای خانواده تصمیم بگیری. چون اون وقت، ماه دیگه بچه نبود؛ یه انسان بود، با قدرت، با صدا، با انتخاب. و شاید برای همین من هیچ‌وقت «جز خانواده» محسوب نمی‌شدم. چون من تنها مردی بودم که اون نظم رو قبول نداشتم.

دلیل پنجم، ماه بین دو نیروی متضاد گیر افتاده بود. از یک طرف، از اون بی‌عدالتی ریشه‌داری که مادرش، که خودش هم قربانی ساختارهای نابرابر بود، به شکل ناخودآگاه در خانه بازتولید می‌کرد، به شدت می‌رنجید. اما از طرف دیگه، نقش قربانی براش شیرینی خاصی داشت. این یک پارادوکس تلخ بود. مادری که خودش سال‌ها نقش “زن فداکار بی‌صدا” رو بازی کرده بود، همون نقشه راه رو برای دخترش هم ترسیم کرده بود. از بچگی به ماه یاد داده بودن که “حق داشتن” باهاش غریبه‌ست، اما “بخشش”، “فداکاری” و “انکار خود” هویتشه. تو خونه، وقتی یه چیزی مال ماه بود، مثلاً یه اتاق، یه عروسک، یه کتاب، باید یاد می‌گرفت که یا با برادرش قسمت کنه یا اصلاً فراموشش کنه. ولی اون چیزهایی که مال برادرا بود، به شکل غریبی “مقدس” بودن و دست‌نخورده. انگار مادرش این معادله رو بهش یاد داده بود:

تایید = خدمت + انکار خود.

و این معادله اونقدر تکرار شده بود که تو ناخودآگاه ماه ریشه دوونده بود. تایید مادر، همون نوری بود که باید به سمتش حرکت می‌کرد، حتی اگر مسیرش از دل تاریکی‌های خودفراموشی می‌گذشت.

این‌جا اسم “سندروم استکهلم درون‌خانوادگی” به میون میاد. جایی که قربانی در پیوندی عاطفی با ساختاری که داره لهش می‌کنه، احساس وابستگی و معنا پیدا می‌کنه. و در نهایت، بخش‌هایی از رنج، با لایه‌هایی از لذت همراه می‌شن. لذتی عمیق، تاریک و ناآگاهانه که از تایید شدن در نقش قربانی و مظلوم به‌دست میاد.

اما ماجرا به همین‌جا ختم نمی‌شد.

بذارید یه لایه‌ی دیگه از این روایت رو براتون باز کنم.

یه بیماری عمیق‌تر که نه فقط در خونه‌ی ماه بلکه در بسیاری از خونه‌های اطرافمون در ایران نفس می‌کشه. مادر من، مادر ماه، و خیلی از زن‌هایی که تو کشورمون بزرگ شدن، وارد ازدواج‌هایی شدن که خودشون انتخابش نکردن. بعضی از این ازدواج‌ها از روی اجبار، بعضی با فریب سنت، بعضی از ترس تنهایی، بعضی هم صرفاً برای فرار از یه محیط خشن‌تر.

اغلبشون بدون شناخت درست، بدون عشق، و تو فضای خفقان‌باری که “دختر باید شوهر کنه” تعریف شده بودن.

بعد که بچه‌دار شدن، از جدایی صرف‌نظر کردن، چون “بچه‌ها نباید بی‌پدر بزرگ شن”. و حالا، این بچه‌ها، من، ماه و خیلی‌های دیگه، وسط خونه‌هایی بزرگ شدیم که نه صداش صدای عشق بود، نه دیوارهاش گرمای حمایت داشتن.

پدرهایی که اغلب خاموش بودن، دور، و غایب عاطفی؛ و مادرهایی که برای پر کردن اون خلأ عاطفی، بچه‌هاشون رو همسر عاطفی خودشون کردن.

ما شدیم سنگ صبور مادری که خودش هیچ‌وقت نشنیده شده بود، قربانی مردی که خودش قربانی چرخه‌ای قدیمی‌تر بود. و این چرخه ادامه پیدا کرد... مادر، شب‌ها با بغض، حرف‌های ناگفته‌ش رو به بچه‌هاش می‌گفت. درد، خشم، رنج. و بچه‌ها، به‌ویژه دخترها، با شنیدن مکرر این قصه‌ها، احساس کردن که باید کاری بکنن. که باید از مادر محافظت کنن، که باید بار زندگی ناکام اون رو به دوش بکشن، و در عوض، از مردهای خونه فاصله بگیرن.

یا بالعکس، به‌شکلی افراطی، همون مردها رو تایید کنن، تا شاید عشق مشروط مادر رو به دست بیان. ماه، آخرین سنگ‌صبور باقی‌مونده از سه بچه‌ی اون خونه بود. دو برادرش دیگه اون نقش رو نداشتن، و حالا این مسئولیت رو دوش تنها دختر خانواده بود.

مادر، در نبود عشق، به عشق ماه معتاد شده بود. هر وقت می‌خواست تنها نباشه، هر وقت که آشپزخونه ساکت می‌شد، هر وقت مهمونی‌ای نبود که دلش

خوش باشه، ماه باید می‌بود. حتی وقتی ما با هم به سفر می‌رفتیم، ته دل ماه آروم نبود. نه به‌خاطر من، نه به‌خاطر خودش، بلکه به‌خاطر خونه. اضطرابش توی نگاهش داد می‌زد.

در طول رابطه‌مون، ماه همیشه فکر می‌کرد باید به من هم “خدمت” کنه. همون الگویی که از خونه‌ی پدری یاد گرفته بود. از خودش نمی‌پرسید “من چی می‌خوام؟”، بلکه دنبال این بود که “اون چی می‌خواد؟”.

و من، با هزار شکل مختلف، سعی کردم بهش بفهمونم که اون حق داره خواسته داشته باشه، تصمیم بگیره، انتخاب کنه. حتی ازش می‌خواستم توی سفرها، اون رستوران رو انتخاب کنه. اون هتل رو رزرو کنه. اون فیلم رو انتخاب کنه. ولی این تغییر فقط تو فضای رابطه‌ی دوفره‌مون اتفاق می‌افتاد، و تو خونه‌ی پدری‌اش، هیچی تغییر نکرده بود.

همین شکاف باعث شد که اون رشد، اون اعتمادبه‌نفس تازه‌جوانه‌زده، با اولین نسیم سنگین خونه‌ی قدیمی، از ریشه بلرزه.

این چرخه‌ها، این لوپ‌های تکراری روانی و فرهنگی، فقط با حرف زدن یا حتی عشق هم نمی‌شکنن. باید ساختارها تغییر کنن، باید روایت‌های درونی بازنویسی بشن. ماه، مثل خیلی‌های دیگه، هم‌زمان هم قربانی بود، هم بازتولیدکننده‌ی ساختاری که نابودش کرده بود. و فهمیدن این موضوع، برای من، تلخ‌ترین بخش رابطه‌مون بود.

دکتر که انگار حرفهای طولانی من اون رو خشک کرده بود، همونطور در همون حالت مونده بود. بعد یکهو که انگار متوجه تمام شدن حرفهای من شد مثل پلی کردن یک فیلم پاوز شده تکون خورد و باز نفسی کشید و گفت:

- چیز دیگری هم می‌خواید اضافه کنید؟
- راستش، همیشه آخر اینجور حرف زدن‌ها، یه ترس، یه تردید عمیق، مثل مه میاد و می‌پیچه دورم. یه ترسی که تجربه‌ش کردم، باهاش زندگی کردم، و حتی الانم نمی‌دونم واقعاً ازش رها شدم یا هنوز تا گلو توش گیر کردم.

نمی‌دونم آیا واقعاً من از اون چیزی که ازش می‌ترسم آزاد شدم یا فقط دارم تصویر آزادی رو به خودم می‌فروشم.

- ممکنه واضح‌تر بگید منظور تون چیه؟
- آره. منظورم زاویه دیده. اون لنزی که باهاش جهان رو می‌بینی، آدم‌ها رو، خودت رو.

من از همون حوالی پانزده سالگی متوجه شدم که اون لنز، پیش‌فرض نیست. اجباریه. بهت داده شده. از کودکی، با قصه‌هایی که شنیدی، جمله‌هایی که برات تکرار شد، دعوایی که توی خونه دیدی، لبخندهایی که برای فلان رفتار گرفتی و برای فلان حرف نه... همون‌ها برات یه زاویه ساختن. یه قاب. و از یه جایی به بعد، شروع کردم به جنگ با اون قاب. منطق و عقل من با خیلی چیزایی که از کودکی یاد گرفته بودم نمی‌ساخت. این شد که افتادم تو یه مسیر بی‌پایان خوندن و فکر کردن. همه‌چی. از متون دینی گرفته تا فلسفه، از روان‌شناسی تا فیزیک و نجوم، از عرفان‌های شرقی تا اگزیستانسیالیسم غربی. نه برای اینکه جواب پیدا کنم، بیشتر برای اینکه بتونم اصلاً "سؤال درست" رو بفهمم.

اولین بحث‌های عمیقم با مادرم شروع شد. بحث‌هایی که از چیزای به‌ظاهر ساده مثل "معجزه" شروع می‌شدن اما ریشه داشتن تو ساختار ذهن و عقیده و ترس از تنهایی در هستی.

اون موقع برای اینکه از اون وجدان کودکانه جدا نشم، وجدانی که پرورش یافته‌ی ترس و دین و عشق بی‌قید به مادر بود، برای مفاهیم مثل معجزه دنبال تفسیر می‌گشتم. مثلاً می‌گفتم «شاید معجزه یعنی کسی بتونه اون قدر حضور ذهن و شناخت از طبیعت داشته باشه که بتونه در لحظه، چیزی رو دقیق همون‌طور که می‌خواد به چشم بقیه برسونه.»

یعنی نوعی "هم‌زمانی معنا با اراده".

اما مادرم قبول نمی‌کرد. انگار برای اون، این بحث‌ها خطرناک بود. مثل سنگ انداختن توی برکه‌ای که سال‌ها ساکت نگه داشته شده.

کم‌کم فهمیدم انسان نیاز دارد برای رنج‌هایی که می‌کشد، به معنای بیرونی بسازه. به افسانه. به تقدیر. به دلیل بلندتر از عقل.

ما برای اینکه بتونیم زنده بمونیم، توجیه می‌سازیم. برای سوگ‌ها، برای باخت‌ها، برای تنهایی‌ها. ولی نوجوانی‌ام اون قدرها هم فلسفی و رمانتیک نبود. مدرسه برام جهنم بود. نه به این دلیل که کسی اذیتم می‌کرد، بلکه چون من دیگه زبون اونا رو نمی‌فهمیدم. دغدغه‌هام با هم‌کلاسی‌هام زمین تا آسمون فرق داشت. به جای اینکه باهاشون درباره بازی و شوخی و درس حرف بزنم، دنبال تحلیل الگوهای رفتاریشون بودم.

اول از روی چهره‌ها. به جوری حس کرده بودم که شباهت فرم صورت با شباهت در واکنش‌های روانی رابطه دارد.

شروع کردم به دسته‌بندی ذهنی آدم‌ها. صورت‌ها، تیپ‌ها، الگوهای رفتاری.

دکتر کامل کرد:

یه جور پیش‌آگاهی اولیه از چیزی بود که امروزه تو حوزه‌هایی مثل "morphopsychology" یا "چهره‌خوانی روان‌شناختی" بررسی می‌شه. البته از نظر علمی هنوز جای بحث زیاد داره، ادامه دادم:

- بله درسته، اما برای من جواب می‌داد.

ولی همون تمرین‌ها باعث شد من بتونم واکنش خیلی از اطرافیانم رو پیش‌بینی کنم. برای من مثل یه بازی ذهنی شده بود.

گاهی پیش‌بینی می‌کردم که الان فلانی چی می‌گه، بعدی چی جواب می‌ده. یه روز سر کلاس، واسه خنده به دوستم گفتم: «الان» «شوریجه» «اینو می‌گه و «رضانی» «اینو جواب می‌ده. همون‌طور شد. اما همین باعث شد بقیه ازم بترسن. باز دوباره تنها شدم.

اما این توانایی پیش‌بینی رفتار، بعداً تو کارهام خیلی به دردم خورد. اول تو طراحی گرافیک، جایی که باید یه حس رو در قالب رنگ و فرم منتقل می‌کردم.

بعد تو مدیریت تبلیغات، جایی که باید حس مخاطب رو کشف می کردم. و بعد تو بازاریابی، جایی که باید رضایت رو در رابطه با مصرف کننده طراحی می کردم. اما با اینکه این توانایی ها مثل ابزار برنده توی دستم بودن، کم کم فهمیدم خطرناک ترین بخش ماجرا اون جاییه که تو داری ذهن دیگران رو بهتر از خودشون می فهمی. چون ذهن خودشون هم پر از فیلتره. پر از دفاع. پر از دروغ های شیرینی که برای بقا می گن.

اینجا با یه حقیقت تلخ روبرو شدم که توی مطالعات نورومارکتینگ و شناخت شناسی اخلاقی بیشتر بهش برخورددم:

خیلی از آدم ها، شاید خود من هم، دلیل اصلی کارهاشون رو نمی دونن. فقط دلایل موجهی که خوشایندتره رو به ذهنشون میارن. ذهن ما، مثل یه روابط عمومی چی ماهر، دائماً در حال توجیهه. “من فلان کار رو کردم چون...”، “من این حرف رو زدم چون...” اما خیلی وقت ها اون “چون” ها فقط دکورن. دلیل اصلی، یه چیز پنهان تره. شاید یه ترس. شاید یه خشم قدیمی. شاید یه نیاز توجه.

اینه که باعث میشه من هر لحظه، خودم رو هم زیر سؤال ببرم. نکنه منم توی این بازی توجیهات، یه بازیگر دیگه ام؟ نکنه دارم خودم رو گول می زنم؟ نکنه حتی وقتی دارم می گم “دارم تحلیل می کنم” درواقع دارم یه جور فرار می کنم از یه درد عمیق تر؟ برای همین، سعی می کنم خودم رو دائم در معرض راستی آزمایی بذارم. به خودم شک کنم. حتی وقتی همه چی به نظرم منطقی میاد، باز بگم: “شاید یه چیز هست که نمی بینی. شاید زاویه دیدت هنوز آلوده ست.” این طوری زندگی کردن آسون نیست. اما برام ضروریه. چون نمی خوام فقط دانا به نظر برسم؛ می خوام صادق بمونم. حتی اگه گاهی اون صداقت به ضررم تموم شه.

دکتر برویر بلافاصله گفت:

- بذارید این بخش رو من تحلیل کنم.

سکوتی کوتاه برقرار شد. دکتر برویر آروم سرش رو تکان داد، مثل کسی که می‌دونه جمله بعدی قراره لایه‌ای تازه از حقیقت رو کنار بزنه.

- وضعیت الان تون با ماه چطوره؟

نفسی عمیق کشیدم. آن قدر عمیق که انگار می‌خواستم کل گذشته‌م رو از ریه‌هام بیرون بدمم.

با صدایی که بیشتر شبیه ناله‌ای بی‌صدا بود، گفتم:

- خیلی پیچیده...

دکتر مکشی کرد و پرسید بذارید یه استراحتی به جلسه بدیم.

بعد با صدای بلند کشیدن صندلی‌اش روی کف چوبی و پرداختن به چین‌وچروک کتتش، خودش رو به عقب هل داد، از میز فاصله گرفت و درحالی که داشت بلند می‌شد، با صدای گرم و خونسردش که حالا با قدرت و بلندتر بود پرسید:

- قهوه میل دارید؟

گفتم:

- با کمال میل.

آهسته به سمت گنج‌هی کوچکی در گوشه‌ی اتاق رفت.

پنجره‌ی بلند چوبی پشت سرش، نور کم‌رَمق زمستون وین رو توی اتاق می‌پاشید. پرده‌ها نیمه‌باز بودند و نور زرد غروب با غبار کم‌رنگی از بخار شیشه‌ها عبور می‌کرد. روی قفسه‌ی گنجه، یک قهوه‌جوش فلزی با دسته‌ی بلند برنزی بود؛ از همون‌هایی که ترک‌ها با خودشون آورده بودند و وینی‌ها، حالا سال‌ها بود که با اون قهوه درست می‌کردند.

کنار قهوه‌جوش، ظرفی پر از دونه‌های تیره‌ی قهوه‌ی بو داده بود که بوی تند و خاکی‌ش تمام اتاق رو گرفته بود.

دکتر برویر با مهارت دانه‌ها رو توی آسیاب دستی چوبی ریخت و با ریتم آرومی شروع کرد به چرخاندن دسته‌اش.

گفت:

- آسیاب تازه، راز قهوه‌ی خوبه. هرچقدر هم گفت‌وگوی ما سنگین باشه، قهوه باید سبک و خوشبو باشه.
خندید و ادامه داد:
- وین بدون قهوه، مثل سالن اپرا بدون صداست... اینجا، هر روانپزشکی باید یه قهوه‌چی قهار هم باشه.
- بعد از اینکه آسیاب تمام شد، پودر قهوه رو توی قهوه‌جوش ریخت، کمی شکر اضافه کرد و با دقت آب گرم‌شده از سماور کوچک مسی کناری رو داخل اون ریخت.
- بوی قهوه با عطر چوب قدیمی و لوازم چرمی و دیوارهای آغشته به دود تنباکو، در هم آمیخت و فضا رو آروم‌تر کرد.
- قهوه‌جوش رو روی چراغ الکلی کوچکی گذاشت و در حالی که صبر می‌کرد تا کف قهوه بالا بیاید، نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و گفت:
- امروز صبح که از کنار رینگ‌اشتراسه رد می‌شدم، برف‌ها هنوز دست نخورده بودن. مثل ذهن آدمیزاد قبل از اولین رؤیا... وین تو زمستون یه جور خاصی آدم رو یاد حافظه می‌ندازه. ساکت، سفید، و گاهی سنگین.
- کف قهوه بالا اومد، بدون اینکه جوش بزنه.
- دکتر با دقت، دو فنجان چینی سفید با لبه‌های طلایی برداشت، قهوه رو با احتیاط بین‌شون تقسیم کرد و یکی رو جلوی من، روی میز کوچک کنار صندلی گذاشت.
- فنجون دوم رو هم با خودش به سمت صندلی‌ش آورد و دوباره روبه‌روم نشست.
- لحظه‌ای مکث کرد. دست‌هاش رو دور فنجان حلقه کرد. بخار نازکی بالا رفت.
- سکوتی کوتاه بینمون حاکم شد. انگار قهوه بحث سنگین قبلی‌مون رو موقتاً به حاشیه برد.
- او جرعه‌ای نوشید و به پنجره روبرو خیره شد.
- من هم جرعه‌ای نوشیدم و گفتم:
- می‌دونید جناب دکتر، از ابتدای زندگی مشترکمون با ماه چند قانون رو برای حفاظت از عشق‌مون به ماه پیشنهاد دادم و اون هم این قوانین رو پذیرفت، اسمش رو گذاشتیم پنج قانون طلایی.

پنج قانون طلایی

اولین قانونمون قانون زاویه دید بود:

یک اصل تحول آفرین، اما پیچیده این قانون که برای زندگی مون بعنوان قانون شماره یک طراحی کردیم، ریشه در نظریه "empathic accuracy" یا دقت همدلانه داره، که توسط روانشناس‌هایی چون William Ickes مطرح شده. اما مشکل اینجا بود که دقت همدلانه نیازمند شناخت پیچیده از سیستم ذهنی دیگریه؛ چیزی که حتی خود فرد هم ممکنه از اون آگاه نباشه. در واقع، ما از «تجربه» فرد دیگر خبر نداریم، بلکه فقط «برداشت» خودمون رو از تجربه‌ی اون داریم. یعنی فرد گمان می‌کنه نگاه طرف مقابلش رو درک می‌کنه، اما این نگاه، بازتابی از ساختار شناختی خودشه، نه واقعیت ذهن اون.

قانون دوم ما اسمش قانون روزنه‌ها بود:

مفهومی نزدیک به «تئوری کوچک‌شکاف‌های رابطه‌ای» در روان‌شناسی روابط، همونطور که می‌دونید مفهومی وجود داره به نام Micro-ruptures یا شکاف‌های میکروسکوپی در پیوستگی عاطفی. این‌ها همون روزنه‌هایی هستن که از حرف‌های ساده، عدم توجه‌های کوچک، یا حضور عاطفی ناپیوسته شکل می‌گیرند. تداوم این روزنه‌ها، باعث شکل‌گیری «فاصله‌ی عاطفی تدریجی» می‌شه که ناگهان به طلاق روانی ختم می‌شه. اما شناخت‌شون خیلی ساده‌ست.

اگر در اون لحظه طرف مقابلمون، من برای ماه، و ماه برای من، کنارمون باشه آیا همون کار رو انجام میدیم؟ آیا همون حرف رو می‌زنیم؟

قانون سوم ما قانون منطق بی‌ارزش بود یا به عبارتی پذیرش غیرمنطقی‌ها در عشق. این قانون خیلی نزدیک به نظریه‌های نوین درباره‌ی عشق در روانشناسی پست‌مدرنه. جایی که عشق رو نه یک احساس، بلکه یک میدان توافق‌ناپذیر اما ضروری

می‌دونه. ما با پذیرفتن غیرمنطقی‌ها در عشق، عملاً مدل «ارتباط نانوشته» یا Implicit Contract رو انتخاب کردیم، که بین زوجها بسیار رایج اما ناپایداره. طبق این قانون ما حق نداشتیم برای خواسته‌های عاشقانه‌مون و گله‌هامون دنبال جواب های منطقی باشیم چون از اساس ریشه عشق هرگز منطق رو نمی‌پذیره. پس جایی که عشق حکومت می‌کنه جواب منطقی استدلال بی‌أساسه. توی این قانون یه تبصره برای هم گذاشته بودیم که من مردها رو بهتر از تو می‌شناسم و تو زنها رو بهتر از من، اگر جایی هرکدوممون از دیگری خواستیم از کسی فاصله بگیریم بدون توضیح این‌کار رو انجام بدیم. توضیح دادن هرکدوممون به منزله دفاع از اون مرد یا زن غریبه‌ست. دفاع از یک فرد غریبه به شکسته شدن قلب ما منجر میشه و این هرگز ارزشش رو نداره.

دکتر برویر با نگاهی آروم و کنجکاو سرش رو به سمت من خم کرد.
بخار قهوه‌اش هنوز در هوای نیمه‌تاریک اتاق می‌رقصید، مثل روح بی‌تابی که به درون مکاشفه دعوت شده باشد.
ادامه دادم:

قانون چهارم ما، قانون «غر زدن» بود.
اسمش خنده‌دار به نظر می‌رسه، اما شاید یکی از جدی‌ترین و کارآمدترین قانون‌هامون بود.

ما می‌دونستیم که غر زدن، یک نشونه‌ست، نه تهدید. یک نوع خروجی ناهشیار از اضطراب‌های فروخورده، ناکامی‌های روزمره، یا حتی آسیب‌های عمیق‌تره که در لحظه‌ای ناکامل، از دهانمون بیرون می‌ریزه.
دکتر که انگار داشت مطالعات خودش رو همزمان روی گفته‌های من مرور می‌کرد گفت:

- این‌جور رفتارها زیرمجموعه‌ای از «Acting out» هستن. یعنی ابراز ناهشیار هیجان از راه رفتاری غیرسازنده، به جای بیان مستقیم احساس.
من ادامه دادم:

- ما قرار گذاشتیم که وقتی یکی از ما - من یا ماه - شروع کرد به غر زدن یا گفتن چیزهایی که حتی خودش می‌دونه منصفانه نیستن، طرف مقابل، به جای دفاع یا مقابله، فقط بشنوه. و اون کسی که داره غر می‌زنه، با گفتن این جمله که: «می‌دونم دارم غر می‌زنم.» عملاً به پرچم سفید بالا می‌آورد، یعنی من آگاه‌ام که این حمله نیست، فقط به جور تخلیه‌ست.

این قانون، از دل نظریه‌های روان‌پویشی مخصوصاً نگاه‌های «ویلیام فریر» به خشم در روابط نشأت گرفته بود؛ جایی که نشون می‌ده اعتراف به خشم ناعادلانه، خودش به نقطه‌ای اتصاله، نه جدایی. و طرف مقابل هم وظیفه‌اش نه دفاع، که کمک به بازگشت تعادل درونی بود.

قانون پنجم، یکی از خاص‌ترین قوانین مون بود. اسمش رو گذاشته بودیم «قانون زنگ طلایی».

در زندگی هر زوجی، اون لحظه‌ای هست که اختلاف داره به دلخوری و دلخوری داره به قهر تبدیل می‌شه. اما ما نمی‌خواستیم بذاریم زندگی مون، قربانی لحظه‌های کنترل‌نشده خشم یا لج‌بازی بشه. پس قرار گذاشتیم که هر وقت یکی از ما احساس کرد داره از مرز فاصله می‌گذره، یا حس کرد بحث داره به جایی می‌رسه که ممکنه چیزی بین مون بشکنه، به جمله‌ی رمز بگه:

«من زنگ طلایی مون رو زدم.»

این جمله، شبیه صدای یه ناقوس نجات بود. یادآور اینکه:

«ما قبل از هر چیز، عاشق همیم.»

یادآور اینکه:

«این رابطه، ارزش بالاتری از برنده شدن در یه بحث یا اثبات یه نقطه داره.»

دکتر برویر در تکمیل قانون زنگ طلایی اضافه کرد:

- ایده‌ی این قانون به نوعی الهام‌گرفته از نظریه‌ی «Emotional Recall Anchor»

در زوج‌درمانی هست؛ جایی که درمانگرها به زوجها کمک می‌کنن تا یک «نقطه‌ی مرجع عاطفی» برای برگشتن از لبه‌ی سقوط داشته باشن.

مثل یک سیف کلمه رابطه، برای توقف دعوا، قطع آتش، و بازگشت به عشق. و
بعد از گفتن اون جمله، بی درنگ بغل.

گفتم:

- آره، همون کاری که خیلی ها خجالت می کشن انجام بدن وسط دلخوری، اما
ما قرار گذاشته بودیم که حتماً انجامش بدیم. بدون هیچ توضیح اضافه، بدون
توقع، فقط آغوش، برای یادآوری عشق. به همین سادگی، اما به همین قدرت.

خانه عشق

در سراسر جهان، در میان حجم بی‌پایانی از واژه‌ها،
 میان هزاران خط سیاه،
 کجا...

کجا کاشته‌اند معنای سرخی عشق را؟
 کجاست صفحه‌های فراموش‌شده‌ی فصلی،
 که گنجینه‌های سپید واژگان را در خود پنهان کرده،
 و ترجمه‌ای آراسته به جوهره عاشق بودن را در دل دارد؟
 برای من، این گوشه از جهان...

اینجا...

اینجا که چهره‌ی زیباییات نقش بسته،
 اینجا که من، فقط در تو معنا می‌گیرم،
 دیگر مهم نیست،
 عشق، هر رنگی که داشته باشد.
 اینجا، عشقی به رنگ تو،
 ریشه در خاک من دوانده است.

اینجا، عشق یعنی هر روز،
 چشمانم را به روی تو بگشایم،
 شوق دیدنت، غیبت را از یادم ببرد.

اینجا، عشق یعنی
 هر شب، اشک‌هایم گل‌های بالکن را سیراب کنند،

و بوی خنده‌هایت،
روزی که شکوفه دهند.

اینجا، عشق یعنی
برای تو در باران خیس شدن،
برای تو پاک ماندن،
برای تو در حجاب ماندن...
انتخابم این است:
برای تو،
و فقط برای تو...
تا هر لحظه را به تو تقدیم کنم.

امروز، آیا از من خشنود خواهی بود؟

اینجا، عشق یعنی...

اینجا، عشق قدم می‌زند،
می‌نشیند،
روی نیمکت حیاط دراز می‌کشد،
می‌رقصد،
و عصرها کنار حوض آواز می‌خواند.

اینجا، عشق لانه می‌کند...

خانه‌زاد است،
مانند آینه‌ای که قد بلندت را بازتاب می‌دهد،
هر جا که باشی و باشم،
بر قلبم نقش بسته و با من می‌ماند.

اینجا، هیچ چیز جز عشق تو،
ارزش ماندن ندارد،
چون همه چیز است.

شاید روزی،
ترجمه‌ای از عشق را جایی بگذاری،
درون صندوقچه‌ای از گنج،
یا در عمق کوله‌ی یک مسافر،
بگذار این خط‌های سیاه بمانند،
شاید چراغی باشند برای من،
تا همیشه روشن بمانم.
ترجمه‌ای از عشق به سبزی تو،
برای سرخی سینه‌ام.

- تام -

دکتر با دقت به حرف‌هام گوش می‌کرد.

بعد از آخرین جرعه‌ی قهوه‌اش، لیوان رو آروم روی نعلبکی گذاشت و با همون نگاه تیز و صبورش گفت:

- پنج قانون طلایی خیلی جالبه... واقعاً تحسین برانگیزه. نه فقط از جهت نظریه‌هایی که در بسترشون هست، بلکه از اینکه شما دو نفر چنین قراردادهایی رو با هم ساختید، یعنی نه فقط عاشق بودید، بلکه اهل تأمل هم بودید. اما...

مکشی کرد و نگاهش رو از پنجره‌ی نیمه‌باز به من دوخت و ادامه داد:

- اگر همه‌چی اینقدر فکرشده بوده، چرا این شکاف به وجود اومده؟ چی باعث شد این قوانین نتونن جلوی فاصله رو بگیرن؟

لبخند تلخی زد.

اون لبخندهایی که بیشتر برای قایم کردن یه بغض.

فنجون قهوه‌م هنوز دستم بود،

کف اون سرد شده بود اما انگار دستم نمی‌خواست ره‌اش کنه.

- همون‌طور که در مورد قانون زاویه دید گفتم، این قوانین هم دو شرط مهم برای اجرا دارن:

اول، تشخیص شرایط احراز، یعنی اینکه بفهمیم الان کدوم قانون لازمه. و دوم، داشتن اراده برای اجرا.

و مشکل اینجاست دکتر...

وقتی یکی از دو نفر، به هر دلیلی، اون قدر غرق اعتراض درونی و حس ناحق بودن می‌شه، دیگه نه اون لحظه رو می‌فهمه، نه قانون یادش می‌مونه. فقط احساس می‌کنه مورد ظلم واقع شده، پس به جای اجرای قانون، می‌ره توی گارد. توی سنگر. اونجا دیگه کسی دنبال زاویه دید نیست، دنبال پیروزیه. قوانین ما، مثل یه نقشه راه بودن... اما فقط وقتی کار می‌کردن که دو نفر کنار هم وایساده باشن. وقتی روبه‌روی هم وایمیستادن، همه چی بی‌معنا می‌شد. یه کم مکث کردم.

صدا تو گلو مونده بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- انگار ماه تمام سال‌هایی که با هم بودیم، توی یه تلاش دائمی بود که چیزی رو که اعضای خانوادش ازش گرفته بودن، از من پس بگیره. دائم می‌خواست به من ثابت کنه که کیه... نه به قصد اثبات به من، بلکه چون نمی‌تونست به بقیه بگه. پس وقتی به بحران کوچیک پیش می‌اومد، یه چیزی درونش فعال می‌شد که منو می‌داشت روبه‌روش. من ناگهان می‌شدم نماد همون اقتداری که ازش زخم خورده بود... حتی اگه من فقط داشتم کمکش می‌کردم. و در مورد خودم...

نگاه کردم به بخار باقی‌مونده‌ی ته فنجان و انگار داشتم درون خودم نگاه می‌کردم. - عدم اراده‌ی ماه برای نشون دادن شخصیت واقعی‌ش جلو خانوادش، باعث شده بود یه جور خشونت نرم در من شکل بگیره. یعنی هرچی بیشتر می‌دیدم نمی‌تونه جلوی اونا وایسه، بیشتر حس می‌کردم باید خودم این کارو بکنم. اما اون موقع، من دیگه شریکش نبودم... یه مرد دیگه بودم. شبیه مردهای خونه‌شون. اما اون از اون مردها حساب می‌برد، اما به من اعتراض می‌کرد. و این شد که اجرای قوانین، بیشتر افتاد گردن من. بارش یک‌طرفه شد. و وقتی عشق نابرابر شد، یه جایی خسته‌گی رخنه کرد...

ساکت شدم... مثل کسی که تازه خودش رو برای اولین بار کامل دیده.

- گاهی... حس می‌کردم دارم تبدیل می‌شم به یه مرد زورگو... نه برای اینکه عشق نداشتم، برای اینکه داشتم با زور، مجابش می‌کردم تحقیر رو نپذیره. و این، خودش یه نوع تحقیر بود. یه دور باطل.

دکتر برویر چیزی نگفت... فقط با نوک انگشت حلقه‌ی فنجون خالی‌شو لمس کرد و در سکوت سری تکون داد.
نور آفتاب عصر وین، مثل خط باریکی از پنجره عبور کرده بود و افتاده بود روی کف چوبی اتاق.
لحظه‌ای که حرفی نبود، اما هزار واژه‌ی بی‌صدا بین ما رد و بدل شد...

بعد، بدون اینکه منتظر سوال بعدی بشم، ادامه دادم:
- دکتر برویر عزیز، یه خواهش ازتون دارم. من می‌خوام پیام‌های بین من و ماه رو از لحظه‌ای که پام به آلمان رسید تا همین اواخر بخونید. نه صرفاً برای اینکه بدونید چی گفتیم، برای اینکه بفهمید چی رو من نمی‌تونم ببینم... شاید شما بتونید اون قسمت‌هایی رو که ذهنم سانسور کرده، تشخیص بدید.
او سری تکون داد و با همان لحن آرامش‌بخش گفت:
- اگه از من همچین چیزی می‌خواید، انجامش می‌دم. ولی اجازه بدید اول چیزی رو ازتون بیرسم.

نگفتید داستان مهاجرت به آلمان چطور تا اینجا پیش‌رفت؟
نفس عمیقی کشیدم و لب‌هام کمی لرزید. جوابش درون من بود، انگار که سال‌ها ته‌نشین شده، ولی گفتنش هنوز هم سنگین بود.

- تصمیم مهاجرت برای من یه روند تصاعدی داشت، از اون تصمیم‌هایی که مثل یه موج آهسته بالا میاد و یک‌دفعه می‌کوبدت زمین. شاید بیشتر از پونزده ساله که بهش فکر می‌کردم. ولی همیشه مهاجرت برام شبیه رؤیای دوری بود که دسترسی بهش فقط برای آدمای خاص ممکنه. یه حس بی‌کفایتی درونی، یه جور فلج ذهنی...

فکر می‌کردم من از اون مدل آدم‌هام که تا ته عمر باید همون جا بمونن، چون
هیچ کشوری نمی‌خوادشون.

دفتر دکتر برویر - وین - حوالی ۱۸۸۰

نیمه شب نور کم رmq چراغ نفتی روی میز کار، سایه‌هایی کشیده بر دیوارهای چوب‌پوش اتاق می‌اندازد.

شعله، با هر نسیم نامحسوس، روی شیشه‌ی چراغ موج برمی‌دارد و خطوط نور و سایه روی فرش شرقی زیر پا جان می‌گیرند و خاموش می‌شوند.

اتاق بزرگ اما صمیمی ست.

بوی چوب، چرم، جوهر، و قهوه.

کتابخانه‌ای سنگین و بلند، دیوار سمت چپ را کامل پوشانده.

پر از جلدهای چرمی با عطف‌های طلایی.

بعضی کتاب‌ها کج شده‌اند؛ انگار همین امشب مرور باشند.

میز چوب ماهون، وسط اتاق قرار دارد.

سنگین، پر از یادداشت‌های دسته‌چین شده،

یک ساعت برنزی، و جعبه سیگار چوبی.

دو صندلی کلاسیک روبه‌روی هم،

یکی، جایگاه دکتر، پشت میز. دیگری روبه‌رو، جایی که تام نشسته.

پشت تام، پنجره‌ای قدی با شیشه‌های مشبک رو به کوچه‌ای سنگ‌فرش باز می‌شود.

شیشه‌ها بخار گرفته‌اند.

پرده‌ی مخملی سنگین از کناره جمع شده، و فقط کورسویی از نور ماه روی لبه‌ی پنجره نشسته.

در سمت دیگر اتاق، یک شومینه‌ی خاموش هست.

بالای آن، قاب پرتره‌ای از یک فیلسوف یا دانشمند قرن گذشته.

ساعت دیواری قدیمی در گوشه اتاق هر نیم ساعت یک صدای کشدار و غم‌زده می‌دهد.

روی میز کنار شومینه، یک ست سرو قهوه از چینی فرانسوی، قوری نقره‌ای، فنجان‌های نازک، و یک قهوه‌جوش فلزی با پایه زغالی دیده می‌شود که بخار آرامی از آن برمی‌خیزد.

دکتر برویر، با پیراهن سفید آستین‌بالازده و جلیقه‌ی مخمل کبود، تنها راه ادامه این ملاقات را نوشیدن قهوه بیشتر پیدا کرده و در حال ریختن قهوه در دو فنجان است. صدای قل‌قل قهوه، سکوت سنگین اتاق را می‌شکند.

دیوارها با کاغذ دیواری تیره با طرح گل‌دار باروک پوشیده شده‌اند.

دو چراغ دیواری با نور کهربایی، گرمایی خیالی به فضا داده‌اند.

در این ساعت از شب، همه‌چیز انگار کندتر اتفاق می‌افتد.

حتی تنفس‌ها.

انگار اتاق، بخشی از ذهن دکتر است که برای اندیشیدن ساخته شده:

ساکت، سنگین، و سایه‌های حافظه.

نمی‌دونستم باید از کجا شروع کنم. حتی نمی‌دونستم برای مهاجرت چه کاری لازمه. بعد کم‌کم دیدم دورم خالی می‌شه. یکی‌یکی دوستانم مهاجرت کردن. بعدتر، دیگه دوستی هم برام باقی نمودند. تنهایی‌م شکل ملموس‌تری گرفت.

اولین قدم تقویت زبان انگلیسی بود، اما انقدر غرق کار شده بودم که هیچ‌چیز دیگه‌ای توی زندگیم جا نمی‌شد. فقط کار و خستگی. تا وقتی که رابطه عاشقانه من و ماه شروع شد...

- صدام گرم‌تر شد، لب‌خندی محو روی صورتم نشست.
- همون سال برای بار دوم رفتم آلمان، برای نظارت بر پروژه‌ای که با شرکت پارنترمون داشتیم. شب، وقتی با ماه تماس تصویری گرفتم، لب‌هاش لرزید وقتی گفت: "کاش منم پیشش بودم."
 - بهش گفتم اینجا لایق عشقمونه. چون عشق رو نمی‌شه توی چهاردیواری حبس کرد. اینجا خیابون، هوا، جنگل و دریا براش جا دارن.
 - گفتم که اینجا هیچ ترسی از پلیس حجاب یا تندروهای ترسناک وجود نداره. بهش قول دادم که یه روز، هرطور که شده، زندگی‌مون رو به کشوری میارم که لایق عشق ما باشه.
 - فقط آلمان؟
 - آلمان برای من یه جور کمال مطلوب بود. یه جور جفت روانی. عشق به صنعت، حساسیت به نظم و دقت، همه این‌ها باعث می‌شد آلمان برام شبیه خودم باشه. کشورهایی دیگه هم بودن، ولی آلمان... بیشتر از همه، شبیه ذهن من بود.

دکتر نگاهش رو روی من قفل کرده بود. سعی می‌کرد رد پای عمیق‌تری در ذهن من پیدا کنه.

- و بعد چی شد؟
- زمانی که همکاری با پدر ماه شروع شد، روی پروژه‌ای کار می‌کردم که باور داشتم آینده مسکن رو شکل می‌ده. خونه‌های هوشمند با قابلیت‌های AR که

بیشتر از یه سقف بالای سر بودن، یه تجربه فضایی بودن. تا دیروقت توی کارگاه می‌موند، تا ۱۲ شب، هر شب. ولی ناگهان همه‌چی با ورود نیکلای متوقف شد. پروتوتایپ نیمه‌کاره موند، روحیه‌م ترک برداشت. مجبور شدم خونه‌نشین شم و دنبال کار بگردم.

- و بلند شدید؟

- مدیرعامل یه شرکت ساخت خونه‌های کوچک متراژ شدم. اون حس ابتکار، دوباره برگشت. من و ماه تصمیم گرفتیم باغ‌مون رو بفروشیم، مستقل بشیم. کارخونه خودمون رو داشته باشیم. اما بعد... یه مادر و دختر، همون ذره‌های آخر از ماه رو هم ازم گرفتن.

- مادر و دختر؟

تام لبه صندلی نشسته بود. چشم‌هایش خیره شد به نقطه‌ای دور، به جایی در گذشته، مثل تصویری محو در مه.

نفس عمیقی کشید.

دستی به صورت خسته‌اش.

نگاهش بین فرش ضخیم زیر پاها و پنجره نیمه‌باز اتاق جا به جا می‌شد.

باد ملایمی پرده رو تگون می‌داد، صدای رفت و آمد مردم توی کوچه، انگار از فاصله‌ی خیلی دوری می‌اومد.

دکتر برویر با همان سکوت آروم کمی صبر کرد تا ببینه آیا جمله‌ی “مادر و دختر” ادامه پیدا می‌کنه یا نه.

تام، نگاهش را به پنجره‌ای که نور چراغ خیابون از پشت شیشه نیمه‌بارون خورده روی فرش می‌افتاد دوخت.

سکوت، سنگین بود،

انگار هوای اتاق رو قطره‌قطره غلیظ‌تر می‌کرد. صدای تیک‌تاک ساعت دیواری شبیه ضربان قلبی سنگین شده بود.

بعد آهسته گفت:

- می‌دونید جناب دکتر، بعضی زخم‌ها هستند که پوست رو نمی‌برن، ولی سلول به سلول ذهن رو زخمی می‌کنن. مثل یه ویروس خاموش، منتظر یه ضعف، یه حادثه، یه فال دروغین، یه حرف بی‌جا... بعد که فعال می‌شن، دیگه چیزی از اعتماد به نفس نمی‌مونه.
- دکتر برویر با صدایی آروم، پرسید:
- بذار یه سؤالی ازتون بپرسم؛ هیچ وقت فوبیای از دست ماه رو داشتی؟
- بله
- از کی؟
- فکر کنم... نه... مطمئنم. از اون روزی که برای اولین بار پدرش رو دیدم.. اون چیزی که خورد توی صورتم، نگاه پدرش بود. اون نگاه که می‌خواست بفهمه: "این مرد کیه که دختر من باهاشه؟ پولش چقدره؟"
- تام کمی روی صندلی جابه‌جا شد. پلک‌هاش آهسته افتاده بود، از باری که ذهنش تحمل می‌کرد.
- جناب دکتر، اون جمله‌ای که پدرش مدام تکرار می‌کرد رو فراموش نمی‌کنم. می‌گفت: "بچه‌هام باید با آدم پولدار ازدواج کنن. همین."
- انگار عشق برایش حواس‌پرتی زائد بود. مثل صدای اضافه‌ای در بک‌گراند یه معامله تجاری. هرکی با پول بود، حتی اگه وفادار نبود، اشکالی نداشت.
- و این دیدگاه، ریشه‌ی ترس تو شد؟
- نه فقط این... آنجلا، دوست صمیمی ماه با یه سرمایه‌دار ازدواج کرده بود. یه روز ماه رفته بود دفتر شوهر آنجلا برای اینکه یه سری سوتفاهم‌هایی که بعد از جدایی‌ش با ماریو بوجود اومده بود رو برایش بعنوان بزرگتر روشن کنه. همسر آنجلا از ماه در اون جلسه پرسیده بود: "تام چی داره؟ پینت‌هاوس؟ ویلا؟ ماشین لوکس؟ نه؟ پس چرا؟"
- تام نفس عمیقی کشید. هوای اتاق سنگین‌تر شد. صدای بارون پشت پنجره حالا مثل نفس‌های کسی بود که اون‌طرف شیشه ایستاده و نگاه می‌کنه.

- جناب دکتر، اون جمله‌ها برای یه لحظه کوتاه نبود... مثل یه فایل آلوده بود که تو یه سیستم پیچیده وارد بشه. نه خراب‌کننده بلافاصله، اما ریشه‌زن. یه بذر، کوچیک و بی‌سر و صدا. کاش فقط یه جمله بود... اما نبود. دکتر برویر نگاهی عمیق کرد و گفت:

- همون بحث بذر ذهنیه که قبلاً هم گفتی...

- دقیقاً. ولی بذارید این بار بیشتر بازش کنم. ببینید، مادر ماه یه جمله داشت که بارها و بارها به ماه گفته بود؛ و همچنان تکرار می‌کرد. ماه با این جمله بزرگ شده بود. حتی جلوی خود من هم گفته بود: «عشق وجود نداره. همه‌ی مردها مثل هم‌اند. هیچ‌کدومشون قابل اعتماد نیستن.»

و خب، می‌دونید که تکرار مداوم یه جمله، مخصوصاً وقتی از منبعی مثل والدین بیاد، ناخودآگاه تبدیل به باور هسته‌ای ذهنی می‌شه. دکتر ادامه داد:

«تو روان‌شناسی شناختی بهش می‌گن Core Belief.»

تام در ادامه گفت:

- بله، دقیقاً، این باورهای هسته‌ای، طی سال‌ها از طریق تجربه، تربیت و تکرار شکل می‌گیرن و بعداً تعیین می‌کنن که فرد دنیا رو چطوری ببینه. یه جور عینک ناخودآگاه می‌شن.

دکتر برویر گفت:

- درسته، و این دقیقاً اون چیزیه که تو نظریه‌ی شناخت‌درمانی آران بک بهش اشاره می‌شه. وقتی باورهای اصلی، به ویژه درباره‌ی خود، دیگران یا رابطه‌ها، منفی باشن، همه‌ی اطلاعات جدید رو طوری فیلتر می‌کنن که اون باور رو تأیید کنن، نه اصلاح. به این فرآیند می‌گیم Cognitive Distortion یا تحریف شناختی. در مورد ماه، این تحریف می‌تونست این باشه: «اگه مردی زیادی خوبه، پس حتماً داره وانمود می‌کنه.»

تام سرش رو تکون داد و ادامه داد:

- دکتر، درواقع مامانِ ماه داشت با یه سیستم "شرطی سازی کلاسیک" ذهن دخترشو به یه مدل نگاه شرطی می کرد. همونطور که می دونید در روان شناسی پاولوف اینو توضیح داده:

«اگه یه محرک خاص بارها کنار یه واکنش منفی تکرار بشه، فرد ناخودآگاه نسبت به اون محرک حساس می شه.»
تو اینجا مرد = ناامنی شده بود.

و هر بار من کاری می کردم که به ظاهر بی خطر بود، یه صدای کوچیک توی ذهن ماه می گفت:

«مواظب باش، ممکنه همین بعداً قراره تورو بشکنه.»

و در کنار همه ی اینا، یه تئوری مهم دیگه هم هست:

“تئوری یادگیری اجتماعی آلبرت بندورا”.

اگر اشتباه گفتم شما من رو تصحیح کنید.

که می گه بچه ها نه فقط از گفته ها، بلکه از رفتار والدین هم الگو می گیرن.
ماه فقط این جمله ها رو نشنیده بود، بلکه دیده بود مادرش چطور زندگی کرده؛
چطور سرخورده شده و چطور اعتماد کرده و زندگیش برای همیشه تمام شده.
ذهنش اون سبک زندگی رو «الگو» گرفته بود، حتی اگه دلش چیز دیگه ای می خواست.

دکتر برویر یه مکث کرد. بعد با لحنی آروم گفت:

- این جور ی وقتی شما با عشق و حمایت وارد رابطه شدید، ذهن ماه، به جای پذیرفتن، رفت سراغ جست و جوی تناقض. چون اگه عشقتون واقعی بود، باورهای هسته ای مادرش زیر سوال می رفت. و ناخودآگاه، ذهن ترجیح داد عشق رو نپذیره تا اینکه باورش رو باز نویسی کنه.

تام باز هم سری تکون داد و گفت:

- و این درمورد ماه بعنوان کسی داشت اتفاق می افتاد که در زندگی قبلش با ماریو این رو با همه وجود تجربه کرده بود و نظریه مادرش در اون زندگی کاملاً به اثبات رسیده بود. یعنی تجربه عملی نظریه مادر درمورد همه مردها. جناب دکتر... باورش سخته، اما مادر ماه برای اثبات نظریه‌ش در مورد مردها واقعاً طوری با من رفتار می کرد که انگار مامور شده بود اثبات کنه من یک دروغ گوی عشقم. هیچ وقت رک نمی گفت، ولی نگاهش، تردیدهاش، گریزهای وقت بحران... همه شون یک جمله رو فریاد می زد:

«تو هم مثل بقیه ای. فقط خوب بلدی نقش بازی کنی.»

و این برای من یک نوع خوره شد. وقتی یه انسان، که عاشقش هستی، تو رو با یه عینک قدیمی نگاه می کنه که هیچ ربطی به تو نداره، کم کم شروع می کنی به خسته شدن. شروع می کنی به تردید در خودت... و جایی که نباید، می رسی به همون نقشی که برات ساختن. ذهن وقتی در موقعیت آسیب پذیر باشه، هر پیام منفی مثل یه رمز عبور وارد ناخودآگاه می شه. ذهن ماه از بیرون، درگیر مهربانی بود. اما از درون، باز شده برای همه‌ی این تاثیرپذیری‌ها.

جناب دکتر، من یک متخصص مارکتینگ هستم. خوب می دونم اگه پیام درست بسته بندی شه، مخاطب حتی متوجه نمی شه که داره باورش رو تغییر می ده.

دکتر یادداشتی نوشت و پرسید:

- اگر تمایل دارید بد نیست کمی درمورد اون فال تعریف کنید؟

بارون حالا دیگه کاملاً یک نواخت روی شیشه های پنجره می کوبید، همون شیشه های بلند اتاق که با قاب های چوبی تیره محصور شده بودن. بوی قهوه ی تازه ای هنوز تو فضا بود. چراغ رومیزی کوچک روی میز کارش، با نور زرد و گرمش، فقط بخش هایی از اتاق رو روشن می کرد و بقیه ی فضا رو در تاریکی مرموزی فرو برده بود؛

مثل همون نیمه‌تاریکی‌هایی که توی ذهن آدم می‌مونه، جایی که خاطرات رو باید با انگشت نشون داد، نه با کلمات.

دکتر منتظر شروع کلام بود و مستقیم به تام زل زده بود. اما تام خیره به سایه سیاه گوشه اتاق مونده بود.

بعد کمی مکث به نفس عمیق کشید و گفت:

- یه شب بود، تو خونه‌ی پدر ماه. یه زن مهمون اونجا بود، دقیقاً... اولین بار بود می‌دیدمش. سیاه‌چرده، با موهای سیاه بلند و چشمایی که از بس تیره بودن، انگار نور رو قورت می‌دادن. بی‌صدا فقط روی یک کاناپه نشسته بود و نگاه می‌کرد. زیر لب یه چیزی زمزمه می‌کرد که نمی‌شد فهمید چی بود. اصلاً مثل بقیه‌ی آدم‌های توی اون خونه نبود. انگار تو یه فرکانس دیگه بود. من و ماه مثل همیشه چسبیده به هم نشسته بودیم. دستم دور شونه‌اش، دست اون تو دستم. یه جور عادت بینمون بود که از بیرون هم معلوم می‌کرد این دوتا مال همن. یه لحظه متوجه شدم اون زن داره مستقیم به ما نگاه می‌کنه. یه نگاه عجیب... از اون نگاهایی که انگار نه فقط صورتت رو، بلکه نیت و آینده‌تو رو هم داره رصد می‌کنه.

وقتی چشم‌توچشم شدیم، لبخند زد. سرد. بعد یه دفعه گفت:

«می‌خواید براتون فال بگیرم؟ کارت تاروت دارم، مراجعه‌کننده‌هامم همیشه راضی‌ن. فال هام دروغ نمی‌شن.»

قبل اینکه چیزی بگم، دخترش که یه گوشه دیگه کنار نیکلای نشسته بود با ذوق گفت:

«فال‌های مامانم ردخور نداره. همه فال‌هاش درست درمیاد.»

می‌خواستم درخواستش رو رد کنم.

همیشه از فال می‌ترسیدم. نه بخاطر خود فال؛ بخاطر کارکرد سمی اون.

ولی... ماه با اون لبخند مهمون‌نوازش سریع گفت:

«حتماً، خوشحال می‌شیم.»

می‌دونستم از علاقه نیست؛ فقط بخاطر این بود که هیچ‌وقت به کسی نه نمی‌گفت.
اون زن کیفش رو باز کرد، یه دسته کارت رو بیرون آورد، با دقت خاصی شروع کرد به
بُر زدن، چیدن، نگاه کردن...
چند لحظه ساکت بود.

بعد با همون صورت بی‌حس گفت:

«شما خوشبخت می‌شید....

یه سفر در پیش دارید،

یه سفر دور...

شاید یه مهاجرت...

فرزند دار می‌شید...

یه پسر و یه دختر دوقلو دارم میبینم...

درمورد عشقتون....

آره....

عشق شما ابدیه...»

نفس راحتی کشیدم. با خودم گفتم:

«خب، حداقل فال مثبتی گفت.»

ولی... از فرداش یه چیزی عوض شد. رفتار ماه تغییر کرده بود. یه‌جوری شده بود
که نمی‌فهمیدم چرا.

سرد، گنگ، مثل کسی که یه اتفاق تلخ رو داره مخفی می‌کنه. هیچی نمی‌گفت. تا
اینکه یه هفته بعد... یه شب وقتی ازش دوباره پرسیدم، بالاخره گفت:

- اون شب یادته، اون زن... که فالمون رو گرفت؟

گفتم:

«آره»

گفت:

«فردای اون شب، زنگ زده به مامانم و گفته که همه‌ی اون حرفایی که جلوی ما زد، دروغ بوده... گفته که تام به ماه خیانت می‌کنه. رهاش می‌کنه. روزهای سختی در پیش دارن.»

تو سکوت شب و اون نور زرد کم‌رمق، صدای چک‌چک بارون یه‌جور خاصی به فضا وزن می‌داد.

دکتر برویر که باز انگار پاوز شده بود فقط به تام نگاه می‌کرد.

- جناب دکتر... یه دروغ رهاشده توی گوشِ یه آدم حساس، خودش تبدیل می‌شه به یه حقیقت. انگار اون زن نه فقط فال گرفت، بلکه یه طلسم زبانی انداخت. باور می‌کنید؟ از اون روز به بعد، هر بحران کوچیکی، یه نشونه می‌شد.

دکتر گفت:

- بله، کاملاً، یه جور Self-fulfilling Prophecy...
تام گفت:

- یه پیش‌گویی که ماه ناخودآگاه داشت به سمت واقعیت کشونش می‌کرد.

اون زن، مادر اون دختر... عاقدانه ذهن ماه رو تحت تاثیر قرار داد شاید حتی با نوعی تکنیک. شاید ناخودآگاه هم نبوده. اون فال، اون جمله‌ها، اون تماس تلفنی صبح فردا... همه به‌طرزی مشکوک دقیق بودن. و بعد، تغییر رفتار ماه. سردی ناگهانی. بیشتر وقتش با اون دختر می‌گذروند. فاصله‌هایی که هر شب بیشتر می‌شد.

سکوتی افتاد.

دکتر برویر نگاهی به ساعت انداخت، اما چیزی نگفت.

تام آرام ادامه داد:

- و من سعی کردم از درون بجنگم. یه مبارزه‌ی شبانه‌روزی. با ذهن خودم. با خاطرات. با هذیان. با چشم‌های اون زن که هنوز هم بعضی شب‌ها حس می‌کنم داره از گوشه‌ی تاریک اتاق نگاه می‌کنه.

دکتر... گاهی وقت‌ها شک دارم واقعا اون شب از اون بعد خارج شدم یا هنوز هم اونجام...

دکتر قلم رو روی دفتر گذاشت و گفت:

- شما بین دو واقعیت گیر افتادید، آقای تام. ذهنتون گاهی هنوز در اون فضا گیر کرده... در بُعدی که تصویرها واقعی‌تر از واقعیت‌ان.
تام خندید.

خنده‌ای خسته.

- و من فقط می‌خواستم از عشقم مراقبت کنم... نه بیشتر.
دکتر برویر آهسته بلند شد، رفت به سمت میز چای‌ساز و گفت:

- آقای تام، بیائید در این شب بارونی با یه چای داغ بریم سراغ بقیه‌ش. من فکر می‌کنم این فقط شروع ماجراست. و می‌خوام دقیق‌تر بدونم اون فوبیا، اون کابوس تکراری، دقیقاً از کجا شروع شد...

هوای اتاق مشاوره، با اون پنجره نیمه‌باز رو به یک باغچه خلوت، پر بود از بوی چوب خام و خاک بارون خورده. سکوت سنگینی که گه‌گاه با صدای دوردست گنجشکی شکسته می‌شد، مثل پرده‌ای نازک بین تام و خاطراتش کشیده شده بود. صدای تیک تاک ساعت دیواری مثل ضربه‌های یک مترونوم، ذهنش رو به عقب و جلو می‌برد. دکتر برویر با دست‌های قفل‌شده روی زانوهایش، تماشاگر واگویه‌های مردی بود که کم‌کم در حال از ریخت انداختن باورهایش بود.

تام سرش رو پایین انداخته بود، انگشت‌های دو دستش رو در هم قفل کرده بود و شست‌هاش رو به هم می‌سایید.

صداش آرام اما با فرکانس حسی بالایی برگشت:

- درواقع جناب دکتر... من در تمام این سال‌ها داشتم تلاش می‌کردم استانداردهایی رو پاس کنم که اصلاً مطمئن نبودم ماه خودش بهشون باور داره یا نه. گاهی حس می‌کردم دارم با شبی می‌جنگم که فقط تو ذهن خودمه... اما یه جورایی واقعی‌ترین دشمنم هم بود.

دکتر سرش رو خم کرد و با دقت گفت:

- یعنی معیارهایی که فکر می‌کردید در ذهن ماه حک شده. ولی حالا مطمئن نیستید مال اون بوده... یا شما اونها رو با ترس‌هاتون ساختید.

تام لبخند بی‌رمقی زد، لبخندی که فقط سایه‌ای از رنج رو پنهان می‌کنه.

- دقیقاً همین. اولین سفرمون به دبی... تلاش برای خرید ماشین شاسی بلند، بعدش خرید باغ، بعدش خونه، بعد ظاهر، ... حتی تلاش برای ارتباط دوستی با هرکسی، اونایی که احتمال می‌دادم در نبود من قرار بود ویپ برای ماه در نظر داشته باشه. یا ممکنه دل ماه رو بلرزونن. انگار داشتم با یه الگوریتم رقابت می‌کردم. الگوریتمی که به من می‌گفت باید فلان لباس رو بپوشی، فلان رستوران ببریش، فلان معاشرت رو بچسبی و فلانی رو ازش دور کنی. دکتر با نرمی گفت:

- می‌دونید، مغز ما وقتی درگیر تهدید عاطفی میشه، ناحیه‌ی آمیگدالا فعال میشه؛ بخشی از مغز که به خطر واکنش سریع نشون می‌ده. این تهدید ممکنه یه ببر در جنگل نباشه؛ بلکه تصور از دست دادن عشق باشه. برای همین تصمیم‌ها تون به جای نئوکورتکس - بخش منطقی مغز - از آمیگدالا می‌اومدن... از جایی که فقط به نجات فکر می‌کنه، نه حقیقت.

تام کمی جا به جا شد.

به نظر می‌رسید جمله‌ی دکتر مثل پاشنه‌ی درب صندوقی قدیمی عمل کرده.

- جناب دکتر، من یه بار با ماه به مهمونی ویلایی دوست ویپ دعوت شدیم. یه روز داغ تابستونی بود. یادم نمی‌ره که دوست صمیمی ویپ، همون مردی که ویپ برای ماه در ذهنش داماد ایده‌آل بود، درست وقتی ما وارد حیاط شدیم وسط راه با یه دختر در حال معاشقه بود. نه یه بوسه ساده... یه صحنه‌ی کاملاً تحریک‌کننده و خشن. مستقیم روبروی ما.

نگاه تام به پنجره دوخته شد، گویی هنوز اون تصویر جلوی چشمش بود.

- اون صحنه برای من مثل دیدن گراز درنده‌ای بود که تو گلستان ذهنم داره می‌چرخه. می‌دونستم هدفش اینه که ماه رو تحریک کنه... حسرت بندازه به دلش. من اون لحظه احساس حقارت خالص بودم.

دکتر پرسید:

- واکنش ماه چی بود؟

تام آهی کشید.

- هیچی. صورتش بی‌حالت بود. همون‌طور که همیشه موقع فکر کردن، ابروهاش در هم می‌رفت. چیزی نگفت. اما من دیگه نتونستم اون تصویر رو از ذهنم بیرون کنم. به‌خصوص بعد از اون سفر به جنوب.

اونجا هم یجورایی اون فرد همراه ما بود. همون آپارتمان شیک، همون رفتارهای تمسخرآمیز ویپ که از دارایی‌های دوستش با افتخار برای بقیه می‌گفت. می‌دونستم اون آپارتمان مال خودش نیست. ولی ویپ باهاش مثل معجزه برخورد می‌کرد. آخر اون سفر، خبر ویزای ماه برای آلمان و دیپورتی من تموم اون چند روز رو سپاه کرد.

لحظه‌ای سکوت. فقط صدای پرنده‌ها و نسیمی که پرده رو تگون می‌داد.

- می‌دونید جناب دکتر، بدترین ترس آدم اون نیست که کسی ازش جدا بشه. بدترینش اینه که فکر کنی هر روز یه قدم داره ازت دور میشه و تو باید با بند کفشت، با دست‌هات، با جونت، نگهش داری. نه به‌خاطر عشق، بلکه به‌خاطر تهدیدی که مغزت ساخته:

«تو به اندازه‌ی کافی خوب نیستی.»

دکتر به آرامی گفت:

- این ترس، یه خاطره نیست؛ یه حافظه عصبیه. بخشی از مغزتون اون رو بارها و بارها بازپخش می‌کنه تا شما آماده‌ی تهدید باشید. ولی یه جایی باید بشینید و بپرسید:

«این تهدید هنوز هم واقعیه؟ یا من دارم فیلمی رو تماشا می‌کنم که مدت‌هاست تموم شده؟»

تام سرش رو پایین انداخت.

- نمی‌دونم جناب دکتر. حتی وقتی مشاور به ما گفت از این کشور برید... حس کردم فقط داریم فرار می‌کنیم، نه برای ساختن یه زندگی، بلکه برای نجات از چیزی که تعقیبمون می‌کنه.

دکتر پرسید:

- چرا همون موقع از فرصت استفاده نکردید؟
تام شونه بالا انداخت.
- ماه انگیزه‌ی پیگیری نداشت. منم غرق کار شده بودم. یه شب، تماس پولیفموس، پسر دایی ماه، ورق رو برگردوند...
دکتر کنجکاو شد.
- چی شد؟
تام نفسی عمیق کشید.

روزنه‌های نیمه شب
ژانر: درام - رازآلود - عاشقانه
موقعیت‌ها: تهران (شب)، اتوبان، خانه پدری ماه، دفتر دونی آزوف

سکانس ۲۳

محل: خیابان - تهران - گیشا - بیرون و داخل خودرو

زمان: نیمه شب

نورپردازی: فضای بیرونی با نورهای محدود خیابانی و تیر چراغ برق.

نور سرد و تاریک برای فضای بیرون.

داخل خودرو با نور صفحه گوشی و نورهای ترافیکی بازتاب‌شده.

صدا: صداهای دور خنده، بسته شدن در، صدای شهری، خفه شدن صداها در داخل

خودرو. صدای تماس گوشی تقویت شده. صدای اتوبان و گاز دادن در آخر.

قاب‌بندی:

- شروع: نمای لانگ ثابت از بالای پشت‌بام ساختمان (Bird's Eye View).

- در قاب: حیاط تاریک، کوچه، تیر چراغ برق، خودروی سفید روبروی در.

اکشن

(نمای لانگ - دوربین ثابت - بالای ساختمان)

در تاریکی، در حیاط باز می‌شود.

تام و ماه با خنده آرام از در خارج می‌شوند.

تام (زمزمه):

- هیس... همه خوابن

(ادامه خنده) به سمت درب کوچک می‌روند، در را باز می‌کنند، وارد کوچه می‌شوند.

صدای بسته شدن درب حیاط.
تام به سرعت به سمت درب راننده (سمت دیوار) می‌رود.
ماه سمت شاگرد. هردو سوار می‌شوند.

کات به نمای داخلی
خودرو - شب - دوربین روی دست - از صندلی عقب نور چراغ خیابان از پنجره‌ها رد می‌شود.
صدای شهر محو می‌شود.
صدای در خودرو بسته شده.
سکوت.

نریشن تام (Off):
«ساعت نزدیک دو نیمه شب بود. از خونه‌ی دوستم زدیم بیرون... هنوز صدای خنده هامون تو سرم بود.»
(صدای خنده شان محو می‌شود)

ماه گوشی‌اش را از جیب بیرون می‌آورد.
نور آبی گوشی صورتش را روشن می‌کند.

ماه (با تردید):
- پولیفموس داره تماس تصویری می‌گیره...
تام (نگران اما آرام):
- خب، جواب بده.

ماه:

- نمی‌دونم... شاید بهتر باشه جواب ندم.

تام:

- مگه نمی‌دونه ما با همیم؟

ماه (سردرگم):

- می‌دونه... ولی یه چیزی عجیب به نظر می‌رسه.

(صدای گوشی بلندتر شنیده می‌شود. ماه تماس را پاسخ می‌دهد. گوشی را طوری می‌چرخاند که تام تصویر را نبیند.)

کات به نمای از بالای سر - نمای تام - نور گوشی بازتاب روی صورت ماه صدای مردی از آن‌سوی تماس (پولیفموس) شنیده نمی‌شود. تنها واکنش ماه شنیده می‌شود.

ماه (با لبخند):

- خوبی پولیفموس جان؟

- ممنونم، تو چطوری؟

- نه بابا... این چه حرفیه؟

- آره مهمونی بودم، جای شما خالی.

- دایی خوب هستند؟ (خنده‌ی ماه)

- نه به خدا...

- منم همین‌طور.

(ماه می‌خندد. سرش پایین، غرق در مکالمه. تام از پنجره بیرون را نگاه می‌کند، چهره‌اش در تاریکی گم است.)

کات لانگ – نمای اتوبان – شب دوربین ثابت، ماشین از خیابان فرعی وارد اتوبان خلوت می‌شود.
صدای گاز دادن ماشین ناگهانی بالا می‌رود.

صداهای محیط: صدای کشیده شدن لاستیک روی آسفالت، صدای موتور خودرو، باد، آمبینس شب اتوبان.

نکات کارگردانی: نورپردازی داخل خودرو فقط از منابع طبیعی: چراغ‌های شهری، نور صفحه گوشی. دوربین روی دست برای ایجاد حس نزدیکی و درونی بودن موقعیت احساسی تام. زاویه‌های بسته برای نشان دادن فاصله احساسی بین تام و ماه.

پایان سکانس.

سکانس ۲۴

داخل خودرو - شب - اتوبان تهران

نور: نور صفحه موبایل تنها منبع روشنایی چهره‌ها. نور محیطی ضعیف از چراغ‌های خیابان و تابلوی اتوبان در حال عبور.

صدا: صدای موتور نرم خودرو، نویز محیط شهری در دوردست، لرزش موبایل.

صدای پولیفموس روی اسپیکر کیفیت پایین و با نویز.

کات - نمای داخلی POV ماه

(از روی شانه‌ی ماه، تصویر داخل گوشی. مردی چاق با حالت مست، پیاله‌ای در دست، چشمانی خمار و سرگردان. پس‌زمینه تار و تاریک.)

ماه (با خنده‌ای مصنوعی)

- آره... (لبخند می‌زنه و گوشی رو کمی کج می‌کنه.)

- باشه، یه وقت دیگه.

(کمی مکث)

- باشه، باشه، بذار هندزفری رو در بیارم پس.

کات - نمای بین دو صندلی عقب، دوربین شاهد

(نور ضعیف صفحه گوشی، صورت ماه روشنه، صورت تام در نیم‌رخ دیده میشه.)

صدای پولیفموس (روی اسپیکر):

- منو خر فرض نکن... گوشی رو بچرخون... ببینمش!

ماه (کمی مکث، بعد با طنازی)

- کی؟

پولیفموس (با لحن کش‌دار و مست)

- همون آقایی که کنارت نشسته...

ماه (با لبخند):

- باشه، خودت باهاش حرف بزن.

کات - نمای over-shoulder از ماه به تام

(تام لبخند مصنوعی می‌زنه، در حال رانندگی، اما نگاه کوتاهی به گوشی میندازه.)

تام (با لحن کنترل‌شده):

- سلام آقا پولیفموس، احوال شما؟

پولیفموس (روی اسپیکر، بی‌مقدمه، لحن تند و آشفته):

- از این خانم زیبا می‌پرسم با کی هستی؟ می‌گه هیچ‌کس! - می‌گم منو خر

فرض کردی؟ ماشین راه می‌ره، مهمونی بودی، آقا است دیگه!

ماه (با خنده‌ی عصبی):

- من نگفتم هیچ‌کس، پولیفموس جان...

پولیفموس (با لحن سرزنش‌آمیز):

- یه چیزی گفتمی که معلوم بود می‌خواهی قایم‌ش کنی.

- من دختر عمه‌مو می‌شناسم...

ماه (رو به تام):

- تام، همچین چیزی شنیدی؟

بخدا نه...

پولیفموس (با صدای لرزان و بغض‌آلود):

- تام، گوش کن...

- ماه، ناموس منه... - اگه یه تار مو از سرش کم بشه، با من طرفی...

کات - نمای کلوزآپ روی صورت تام، آرام زوم این.

(چهره خشک و منقبض. نور اطراف محو می‌شه. صدای پولیفموس توی گوش تام
اکو می‌شه.)

پولیفموس (ادامه):

- من عاشقشم...

(سکوت... فقط صدای سوت ممتد در گوش تام شنیده میشه. کات به گوش تام،
تونل تاریکی که صدا از اون می‌پیچه.)

تام (با لبخند عصبی):

- خدا نکنه... ماه عشق منه... همه کس منه...

پولیفموس (با پوزخند):

- بخند... - منم دارم می‌خندم... - ولی گوشی دستت باشه!

کات - نمای بین دو صندلی، زاویه بالا

(نور چراغ‌های اتوبان روی شیشه جلو رد می‌شن. ماشین با سرعت در حرکت.)

پولیفموس:

- ببین تام... ماه دختر عمه‌مه... حالا که باهات زندگی می‌کنه، ولی بدون، شامل

حال تو هم میشه!

- ما ترکیه یه هلدینگ زدیم، انگلیس، کانادا... هر جا بخواد بره، من همه چی رو

براش فراهم می‌کنم...

ماه (با لحن مداخله‌گر، گوشی رو به سمت خودش می‌کشه):

- راستی، پولیفموس... خانمت چطوره؟ دلم براش تنگ شده...

پولیفموس (مکت، بعد خنده‌ی خشک):

- می‌خوای دیگه با آقاتون حرف نزنم؟

هیچی، یه هفته‌ست اومده تهران...

ماه (با لبخند):

- پولیفموس جان، دیگه مزاحمت نشیم که استراحت کنی؟

پولیفموس (بی‌حوصله):

- چی؟... - باشه... برو...

تام (ساکت، به جلو خیره، بی‌حرکت. صدای تنفس سنگین. چهره‌اش سرخ و پرفشار.)

پولیفموس (با حالت تاسف):

- ناراحت نشیا...

- اگه یه چیزایی خوب پیش می‌رفت... الان من و ماه...

کات - نمای گوشی، تصویر نزدیک به صورت پولیفموس، در هم و بی‌ریخت.

پولیفموس:

- گوشیتو بیار جلو، یه چیزی بهت بگم...

ماه (با لبخند تصنعی):

- بفرما...

پولیفموس لب‌هاشو جمع می‌کنه، بوس می‌فرسته.

(صدای «ماچ» نرم، سکوت بعدش سنگین.)

ماه لبخند زورکی می‌زنه.

کات - POV تام، چهره‌ی مبهوت و خشمگینش.

ماه گوشی رو می چرخونه، نگاه تام به صفحه، لبها فشرده، عضلات صورتش منقبض.

پولیفموس:

- بذار با اون آقا هم خداحافظی کنم...

ماه (سریع):

- خداحافظ پولیفموس... قطع تماس.

کات - نمای لانگ از بالا، ماشین در اتوبان خلوت با سرعت حرکت می کنه.

دوربین هلی شات عقب نشینی می کنه.

سکوت سنگین.

کات - نمای روبرو از روی موتور ماشین، تام و ماه هر دو تو قاب اند.

نورهای اتوبان از شیشه جلو می گذرن.

سکوت.

ماه (آهسته، کلافه، دست هاش رو روی پاهاش می زنه):

- گفتم جواب ندم...

تام: (بی صدا. فقط نگاهش به روبه رو).

ماه:

- دیدی که مست بود...

تام همچنان سکوت کرده، صورتش نیم رخ، فقط صدای تنفسش.

سکانس ۲۵

– داخل خودرو – شب – اتوبان

نورپردازی: نور سفید مهتابی خیابان به صورت اسلش روی داشبورد و چهره ماه. نورهای چشمک زن چراغ راهنماها گاهی چهره‌ها را قطع می‌کنند. چراغ‌های خانه خاموش. کنتراست بالای نور و سایه.

صدابرداری: صدای موتور ماشین در جا، صدای باد ملایم شبانه در بیرون، صدای گه‌گاهی ماشین‌های عبوری در خیابان خلوت.

کات – نمای POV راننده، رو به ماه

(ماه عصبانی، موبایل در دست راست، آن را با کف دست روی پا می‌کوبد. بعد، آرنجش را روی لبه پنجره می‌گذارد و به سمت شیشه می‌چرخد. نور بیرون خطوط گونه‌اش را قاب می‌گیرد.)

ماه (با صدای شکسته، ولی کنترل شده):

- اه... تقصیر من بود.

که به حرفت گوش دادم و جلوی تو جوابش دادم...

کات – OS از تام رو به ماه،

نور تیره‌تر تام (آرام و کمی بریده):

- بس کن ماه...

من که چیزی نگفتم...

ماه (سریع‌تر):

- پس چرا قیافه‌ت اینه؟

تام (با صدایی بم و خسته):

- فعلاً نمی‌خوام چیزی بگم...

ماه (پوزخند می‌زنه، بعد پیچ‌و‌وار):

- لعنتی... گند زد به شبمون.

(چند ثانیه سکوت، فقط صدای موتور ماشین در حال حرکت در جا شنیده می‌شود.)

ماه (با فاصله):

- از من چی انتظار داشتی، تام؟

کات - POV - ماه، رو به تام

(تام سرش را به دست تکیه داده، نگاهش رو به شیشه خیره و سایه‌های بیرون روی

صورتش کشیده می‌شوند.)

تام (آهسته، بی‌رمق):

- انتظار داشتم متفاوت رفتار کنی...

ماه (تند):

- دیدی که مست بود!

خب، چی کار می‌کردم؟

تام:

- حداقل... نمی‌خندیدی.

کات - نمای بین دو صندلی، قاب بسته

(سایه‌های هر دو روی شیشه کناری دیده می‌شود. نور چراغ خیابان حرکت‌های

ملایم روی صورتشان ایجاد می‌کند.)

ماه (تند، برمی‌گردد به تام نگاه می‌کند):

- می‌گم مست بود!

تام (آهسته، با طعنه):

- دیگه بدتر.

می‌خواستی حتی تو مستی هم نهایت لذت رو ببره؟

ماه (کلافه):

- واقعاً بیشعوری...

تو امشب یه چیزیت هست...

اون از رفتار پای میز شام، خونه‌ی جان مارتلو...

که بهو قهر کردی، رفتی روی کاناپه دراز کشیدی...

کات - نمای لارج کلوزآپ از تام

(نفس عمیق می‌کشه. نور چراغ‌ها روی شیشه چشمش رو می‌درخشونه.)

تام (با تن صدای متفکر):

- حتی متوجه نشدی سر میز شام از چی ناراحت شدم؟

ماه:

- نه... اصلاً...

تام:

- بارها گفتم خوشم نمیاد مارتلو برات لقمه بگیره...

تمام شام رو از دست اون گرفتی...

کات - نمای دو نفره، زاویه کناری از پنجره راننده، هر دو نیم‌رخ دیده می‌شن

(چراغ زرد خیابان خط‌هایی رو روی شیشه صورتشان انداخته.)

ماه:

- مگه فقط برای من می‌گرفت؟

برای همه می‌گرفت!

تام (با نگاه مستقیم):

- برای همه؟

یعنی خودش، همسرش، و تو و من...
 آگه یه مرد بخواد علاقه‌شو به تو نشون بده، بهتر از این چه بهونه‌ای داره که
 برای همه لقمه بگیره که تو هم جز همه شده باشی؟
 ماه (پوزخند تلخ):

- تو داری از کاه کوه می‌سازی...
 تام (صدایش کمی بالا می‌رود ولی هنوز کنترل شده):
 - ناراحت شدم که چرا با وجود حرف‌هام، همچنان ازش می‌گرفتی...
 انگار هیچ اهمیتی نداره که چه حسی دارم...
 ماه (نگاهش رو می‌دزده):

- تو چرا رفتی؟
 چرا من رو تنها گذاشتی و رفتی دراز کشیدی؟
 تام:

- انتظار داشتم بعد شام بیای پیشم...
 عمداً گفتم خسته‌م، رفتم روی کاناپه...
 منتظر بودم...

ماه:

- به نظرت درست بود که منم پیام بپشت؟
 تا آخرش پیششون موندم، چون همون‌جا بودیم، تو بودی که جمع رو ترک
 کردی...

تام (صداش پایین می‌آد):

- فقط اومدی بیدارم کنی که بریم...

ماه (با صدای لرزان):

- می‌فهمی چی داری می‌گی؟

داری تهمت می‌زنی؟

کات - نمای مقابل، هردو در قاف، نور ضعیف پشت‌شون از خانه، سایه چهره‌ها
 نیمه‌روشن تام (با دستی که روی صورتش می‌کشه):

- خدای من... خدای من...

من هزار بار گفتم ذره‌ای به پاکی ت شک ندارم...

اما تو... تو توی شرایط خاص تسلیم می‌شی...

برای اینکه کسی ناراحت نشه، باهش راه می‌ای... حتی اگه اون نفر یه آدم
کشیف باشه...

ماه (با صدای بغض آلود):

- تو شکاک هستی، تام...

تام (نگاهش خیره):

- ممنونم...

اون از مهمونی...

اینم از پسر دایی‌ت...

اینم از برداشت تو از احساسم...

سکانس ۲۶

– جلوی خانه – شب کات –

نمای ثابت کنار درب پارکینگ،

نمای پایین‌زاویه از چرخ جلوی ماشین (ماشین با چراغ‌های روشن خیلی آهسته به درب پارکینگ نزدیک می‌شود. قاب بین دیوار و ماشین فشرده است. تصویر بسته و تنگ.)

صدا: (در سکوت کامل، صدای آهسته برخورد لاستیک با موزاییک شنیده می‌شود.)

صدای درب خودرو (سمت شاگرد) ناگهانی باز و با شدت بسته می‌شود.
مکث...

صدای درب پارکینگ به آرامی باز می‌شود.
ماشین وارد می‌شود.

کات – نمای لانگ‌شات ویلای تاریک.

(چراغ‌های طبقه پایین خاموش می‌شود. تنها نور باقی‌مانده از چراغ‌های اتومبیل در حیاط است که آرام آرام هم خاموش می‌شود.)

صدا: (صداهای محیطی شب، صدای دور شدن بوق قطار از دوردست، صدای پارس خفه سگ همسایه)

کات – سیاهی مطلق.

سکانس ۲۷

– خانه‌ی پدری ماه – روز –

چند ماه بعد نمای داخلی – نشیمن خانه – روز

نور: نور طبیعی صبحگاهی از پنجره‌ها.

ترکیب سایه و نور درخشان روی دیوارها.

سکون و حس گذر زمان.

کات – دوربین ثابت، نمای متوسط از درب ورودی

(صدای زنگ موبایل شنیده می‌شود. ماه در پس‌زمینه، گوشی‌اش را از روی میز

برمی‌دارد. با حرکت نرم دوربین، قاب کمی تایت می‌شود روی او.)

صدای تماس تلفنی – صدا از گوشی – VO

دونی:

- سلام ماه... من از استانبول برگشتم.

می‌خوام درباره‌ی مهاجرت باهات صحبت کنم.

ماه (با لحنی متعجب و مردد):

- الان؟

یعنی همین الان امروز؟

دونی (مطمئن و گرم):

- شب میام خونتون.

با یه طرح تضمینی و فوری.

کات – نمای لانگ از ماه در خانه، گوشی در دست، ایستاده در نور

(نور از پنجره سمت چپ صورت او را دو نیم کرده. صدای بوق یک ماشین بیرون.

سکوت.)

فید به سیاهی – صداهای زمینه محو می‌شوند.

سکانس ۲۸

– شب – داخل خانه پدر ماه – نشیمن
نورپردازی: نور گرم زرد رنگ لامپ‌های سقفی و آباژور.
 فضا حس خانه‌ای قدیمی، امن و صمیمی دارد اما بار ذهنی گفتگو فضا را آرام و سنگین می‌کند.

کات – نمای متوسط از اتاق نشیمن میز چوبی کوچک وسط.

دونی روی صندلی روبه‌رو نشسته.
 لپ‌تاپش بازه. صفحه‌اش روشن اما محتوا دیده نمی‌شه.
 ماه کنار تام روی مبل نشسته.
 هردو کمی متمایل به جلو، درگیر گفتگو.
صدا: کلیک صفحه‌کلید لپ‌تاپ، صدای یخ در لیوان.
 دونی (با انرژی، حرفه‌ای):
 - ما ارتباط مستقیم با دو دانشگاه خصوصی در برلین داریم.
 می‌تونیم ظرف دو ماه، براتون پذیرش بگیریم.
 و تضمینی می‌فرستیمتون آلمان.
 تام (با نگاه تیزبین):
 - تضمینی یعنی چی؟
 یعنی همه‌ی مراحلش کامل تو کنترل شماست؟
 دونی (با اعتمادبه‌نفس، کمی به جلو خم می‌شود):
 - دقیقاً ظرف دو ماهه. از پذیرش تا وقت سفارت، ویزا، و حتی خوابگاه متاهلین.
 این پروژه‌ست... با نهاد دانشگاهی هماهنگ شده‌ست.
 هزینه‌ش؟ ۱۳ هزار یورو برای یک نفر. یک نفر دیگه پیوست.
 ماه (مردد، نگاهش بین تام و دونی جابجا می‌شه):

- اما ما هنوز زن و شوهر نیستیم...
- دونی (بی‌وقفه، با لحنی که انگار قبلاً بارها اینو گفته):
- خب دو راه دارید:
- یا هر دو به صورت جداگانه دانشجو بشید...
- یا همین جا یه عقد ساده انجام بدید تا به عنوان زوج اقدام کنیم.
- اینطوری راحت تر و سریع تره...
- کات - نمای کلوزآپ از چهره‌ی تام
- (نور زرد چراغ از بالا سایه انداخته روی ابروهاش. نگاهش ثابت روی میز. صدای صحبت‌های اطراف آرام‌تر می‌شه.)
- کات - نمای POV تام، تصویر دونی پشت لپ‌تاپ، لب‌ها هنوز در حال حرکت، اما صدا محو می‌شه. فقط صدای تنفس سنگین تام باقی می‌مونه.
- نور در قاب کم‌کم کم‌تر می‌شه.
- همه چیز به تاریکی آرام می‌ره.
- فقط صدای نفس تام باقی می‌مونه.

مامور اسمیت

ساعت نزدیک سه بامداد است.

سکوتی سنگین و مه‌آلود، همچون پتویی بی‌صدا، فضای دفتر دکتر برویر را دربر گرفته.

تنها صدای گاه‌گاه تیک تاک ساعتی قدیمی از پشت کتابخانه، نشانه‌ای از گذر زمان است.

نور زرد و نیمه‌جان چراغ رومیزی روی میز چوبی، همچون فانوسی در مه، سایه‌ها را روی دیوار بلند و پرقفسه می‌کشد و می‌رقصاند.

دکتر برویر، با موهای آشفته روی صندلی گهواره‌ای چوبی نشسته.

آرنج‌هایش را روی دسته‌ها گذاشته و دست‌هایش را درهم قفل کرده.

صندلی با حرکت آرامی در پس‌زمینه صداهای مبهم شب، گاه جلو می‌رود، گاه بازمی‌گردد.

نگاه دکتر به نقطه‌ای در فضای میان او و پنجره دوخته شده؛

جایی که نه نور هست، نه حرکت، تنها فکر است.

ذهنش هنوز درگیر حرف‌هایی‌ست که در این ساعت‌های طولانی از زبان مرد جوان

شنیده؛

روایت‌هایی از ماه، از تنهایی، از وهم.

در سوی دیگر اتاق، روی مبل چرمی قهوه‌ای‌رنگ، تام نشسته.

قامتش کمی خمیده، دست‌هایش گره‌خورده و پیشانی‌اش بر آن‌ها تکیه دارد.

چهره‌اش دیده نمی‌شود؛ اما از حالت شانه‌های افتاده‌اش می‌شود خستگی عمیق را خواند.

خستگی نه فقط از بی‌خوابی، که از سال‌ها سؤال بی‌جواب، از دردهایی که فرصت التیام نیافتند، از مسیری که با سکوت و تأمل طی شده.

هوای اتاق گرم نیست. کمی خنکاست.

پنجره نیمه‌باز، نسیمی سرد را از خیابان خلوت شبانه وارد اتاق می‌کند.

در دوردست، صدای عبور قطاری بی‌سرنشین از ریل‌های شب شنیده می‌شود.

قطاری مثل خاطره، دور، خاموش، بی‌مقصد.

دکتر برویر بدون آن‌که نگاهش را از خلأ پیش‌رو بردارد، آرام زیر لب چیزهایی را زمزمه می‌کند.

تام فقط سرش را کمی بیشتر در دستانش فرو می‌برد. گویی هم او و هم دکتر، حالا نه پزشک و بیمار، که دو انسانند در انتهای شب، در جایی میان رويا و واقعیت، غرق در سکوتی که از هر واژه‌ای رساتر است.

دکتر برویر نفس عمیقی کشید و با نگاهی عمیق گفت:

- شما درگیر دو نوع اعتماد شدید؛ یکی اعتماد عاطفی به ماه و دیگری اعتماد عملی به دونی. اما مسئله اینجاست که اعتماد، وقتی بر مبنای اطلاعات ناقص یا ترس بنا بشه، شکننده است. مغز در چنین شرایطی دائماً بین عقل و احساس در جنگه.

تام سرش رو بالا آورد.

- هر روز حس می‌کردم روی خط باریکی راه می‌روم که هر لحظه ممکنه سقوط کنم. اما احساس می‌کردم برای نجات زندگیم با ماه راه چاره دیگه‌ای

ندارم. من فقط یک سرنشین بودم. انگار همه اطافیانم تبدیل به مامور اسمیت شده بودند.

دکتر لبخندی زد و گفت:

- این همون مشکلیه که در روان‌شناسی به اون «ناپایداری در اعتماد» می‌گن. وقتی شما برای بقای رابطه‌تون به معیارهای بیرونی وابسته‌اید، در واقع دارین روی شن‌های روان می‌رقصید. بهترین راه اینه که هر دو، ریشه‌های اعتماد رو درونی کنند و به خودشون متکی شوند.

تام به آرامی گفت:

- اما وقتی زندگی پر از این بازی‌ها و موانع بود، چطور می‌شد؟

دکتر پاسخ داد:

- با آگاهی، پذیرش و ساختن یک زبان مشترک عاطفی. شما نیاز داشتید با ماه ارتباطی عمیق‌تر و شفاف‌تر بسازید تا از ترس‌ها و فوبیاهاتون بیرون بیایید.

تام نگاهی به دست‌هاش کرد، انگار بار سنگینی رو کم‌کم کنار می‌داشت.

- آقای دکتر، تا زمانی که ما ماجرای مهاجرت رو به خانواده ماه نگفته بودیم همه چیز از درک متقابل برخوردار بود. اما وقتی مخالفت خانواده ماه به میون اومد ماه برای اثبات اینکه نباید بریم دلایل منطقی‌ای رو پیش می‌کشید که من از درونش فقط این رو می‌دیدیم که این دلایل قراره به تصمیم خانوادش منتهی بشه. خیلی از محرک‌های دیگه رو حذف می‌کرد تا مخالفت اصلی یعنی مخالفت ویپ و مادرش توش پنهون بمونه. همین باعث شد من هواسم از جریان اصلی به سمت اصرار برای رفتن پرت بشه.

شب سرد و آرام زمستونی بر شهر سایه افکنده بود. صدای خفیف وزش باد در لابه‌لای شاخه‌های درختان پیچیده و مه نازکی زمین رو پوشونده بود. فضای کوچک اتاق پذیرایی و کم‌نور و دو صندلی که در برابر هم چیده شده بودند، سکوتی سنگین داشت. تام و دکتر برویر و برویر هم نشسته بودند، هوا پر بود از انتظار و سنگینی کلمات نانوشته.

عدالت

سالن بزرگ و سرد دادگاه با دیوارهای بلند و پنجره‌های مشبک قدیمی، در میان همه‌ی حضار و نور خیره‌کننده‌ی دوربین‌ها، حال‌وهوایی پرتنش داشت. صدای تق‌تق ماشین‌های تایپ خبرنگاران و شاتر دوربین‌ها، هر لحظه فضای دادگاه را سنگین‌تر می‌کرد.

در جایگاه متهمان، دونی و پولیفموس و در کنار پدرشان گوردون، با لبخندی مرموز و گاهی چهره‌هایی گرفته و عبوس نشسته بودند. نگاه‌هایشان گاه به زمین و گاه با آرامش تمام به اطراف پرتاب می‌شد. در سمت دیگر، پشت میز شاکی، تام با صورتی جدی اما آرام حضور داشت. کنار او، وکیلش خانم شهداد، پرونده قطوری را ورق می‌زد و یادداشت‌هایش را مرور می‌کرد.

قاضی، نماینده‌ی شورای مردمی، با ردای سیاه و نشان برجسته بر سینه، بر کرسی بلند ریاست دادگاه نشسته بود. صدایش آرام اما نافذ، سکوتی سنگین بر جمع حاکم می‌کرد.

در جایگاه دادستان، خانم امینی با چهره‌ای جدی و پر از اراده، آماده بود تا علیه متهمین استدلال کند.

روبه‌روی او، آقای روحانی، وکیل متهمان، با چشمانی ریزبین و لبخندی خونسردانه، تلاش می‌کرد با اعتمادبه‌نفس از موکلانش دفاع کند.

در میان شاهدین، چهره‌های گوناگونی حضور داشتند:

ویپ با ظاهری خونسرد، دست‌هایش را در هم قفل کرده بود.

نیکلای با چشمانی پر از اضطراب، مدام به اطراف نگاه می‌کرد. مادر ماه با صورتی خسته و نگاهی سرشار از اندوه، در صندلی مخصوص شاهدین نشسته بود.

و درویش، با جامه‌ای ساده و صورتی آرام، چنان می‌نمود که گویی آمده است تا حقیقت را بی‌پرده بیان کند.

اما شاید سنگین‌ترین نگاه‌ها متعلق به ماه بود؛ او در میان حضار، کمی عقب‌تر، با چشمانی اشک‌آلود و پر از اضطراب، به صحنه نگاه می‌کرد.

گاه نگاهش به تام می‌افتاد، گاه به مادرش، و گاه بی‌اختیار به متهمین. حضور او، برای همه‌ی حاضران، همچون شعله‌ای پنهان اما زنده بود. خبرنگاران در گوشه‌وکنار سالن، با دوربین‌ها و میکروفن‌ها، هر حرکت را ثبت می‌کردند.

هر زمره‌ای می‌توانست تیترو روزنامه فردا باشد. قاضی با ضربه‌ی چکش چوبی بر میز، آغاز جلسه را اعلام کرد. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شد. سکوتی مرگبار سالن را فراگرفت. دادستان به پا خاست و صدایش رسا در فضای دادگاه پیچید: «پرونده‌ی حاضر، نه تنها شکایت یک فرد، بلکه نمایانگر زخمی عمیق بر پیکره‌ی عدالت اجتماعی ماست...»

و دادگاه آغاز شد؛ دادگاهی که قرار بود سرنوشت نه تنها متهمین، بلکه بسیاری از روابط و سرنوشت‌های گره‌خورده در این ماجرا را رقم بزند.

دادستان قدمی به جلو گذاشت.

صدای کفش‌هایش بر کف سنگی سالن طنین انداخت و همه نگاه‌ها به او دوخته شد. چهره‌اش سخت و بی‌انعطاف بود. برگه‌های گزارش را روی میز قرار داد و رو به قاضی گفت:

«همان‌طور که در گزارش تقدیم کردم، این پرونده طی سه سال گذشته زیر سایه‌ی حمایت غیرقانونی، و با نفوذ مستقیم افراد مرتبط با گوردون، عملاً به فراموشی سپرده شده بود. اما امروز، با تغییر حکومت و سپردن قدرت به دست مردم، زمان آن رسیده که عدالت راه خود را باز کند و جنایتکاران به سزای اعمالشان برسند.»

زمزمه‌ای کوتاه در میان حضار پیچید؛

صدای خش‌خش کاغذهای خبرنگاران و تق‌تق بی‌امان ماشین تایپ‌ها دوباره بالا گرفت.

دادستان بی‌تفاوت ادامه داد:

«همان‌طور که در گزارش‌ها مطالعه کرده‌اید، متهمان حاضر - دونی، پولیفموس و گوردون - در این پرونده به قتل دو انسان بی‌گناه متهم‌اند. این دو قربانی، تنها نام‌هایی در اوراق نیستند؛ آن‌ها زندگی، خانواده، و آرزوهایی داشتند که با تصمیم و اقدام این افراد نابود شد.»

صدایش سنگین و شمرده، با هر جمله محکم‌تر می‌شد. بعد، به آرامی سرش را به سمت وکیل تام چرخاند:

«اکنون، به درخواست دادگاه، از وکیل شاکی، جناب خانم شهاد، می‌خواهم که شرح ماجرا را به سمع و نظر دادگاه محترم و همچنین هیئت منصفه برساند.»

قاضی با حرکتی آرام دستش را بالا آورد، نگاه نافذش از بالای عینک به وکیل تام افتاد. سکوتی گذرا، مثل توقف نفس‌های جمع، همه را در انتظار نگاه داشت.

خانم شهاد آهسته از جا برخاست. با احترام اندکی سر خم کرد و گفت:

«ریاست محترم دادگاه، هیئت منصفه‌ی ارجمند...»

با اجازه‌ی شما، مایلم وقایع این پرونده را به طور کامل شرح دهم تا حقیقت در برابر همه آشکار گردد.»

صدای او آرام اما قاطع بود.

سالن دادگاه، زیر نگاه ده‌ها شاهد و لنز دوربین‌ها، آماده‌ی شنیدن قصه‌ای شد که قرار بود هم پرده از جنایت بردارد و هم سرنوشت انسان‌هایی درگیر در تاریکی این ماجرا را رقم بزند.

سالن دادگاه در سکوتی سنگین فرو رفته بود. تنها صدای ورق زدن اوراق و کشیده شدن قلم قاضی بر روی کاغذ به گوش می‌رسید. هوای سالن با بوی کاغذهای قدیمی و چوب نیمکت‌ها آمیخته بود. در سمت راست، آقای تام، کمی مضطرب اما با چهره‌ای مصمم نشسته بود. نگاهش گاه‌به‌گاه به سمت جمعیت حاضر در سالن بود و سعی می‌کرد ماه را در میان جمعیت پیدا کند.

در سمت چپ، دونی و پولیفموس، متهمان پرونده، بی‌حرکت و سرد، بر صندلی‌های مخصوص متهم نشسته بودند. گاهی در هم زمزمه‌ای کوتاه رد و بدل می‌کردند و دوباره به روبه‌رو خیره می‌شدند. گوردون دیگر متهم پرونده کنار پولیفموس نشسته بود و هرازچندگاهی بدون آنکه نگاهش را از روی دادستان بردارد به سمت پولیفموس کج می‌شد و پولیفموس گوشش را به نزدیک دهان پدرش می‌آورد و گوردون توصیه‌هایی را به پسر بزرگش می‌کرد و به حالت قبل برمی‌گشت. وکیل شاکیان برخاست، کت خود را مرتب کرد و در حالی که به آرامی پشت تریبون قرار می‌گرفت، صدایش در سکوت سالن پیچید:

«ریاست محترم دادگاه،

اینجانب به وکالت از خانم ماه و آقای تام به عرض می‌رسانم: موکلین بنده به مدت هفت سال در یک زندگی مشترک همراه با امید، عشق و برنامه‌ریزی دقیق، آینده‌ی خود را بنا نهادند. تصمیم آنها مهاجرت به آلمان بود؛ مسیری روشن برای ادامه‌ی تحصیل و زندگی مشترک. در این راه، تنها پشتوانه‌شان اعتماد به خانواده بود؛ و همین اعتماد، متأسفانه سرآغاز تراژدی زندگی‌شان شد. بگونه‌ای که امروز تنها ما در خدمت آقای تام هستیم. و خانم ماه به دلیل بیماری امکان حضور در جلسه دادگاه را نداشتند.

برگردیم به دقیقاً سه سال پیش،

تصور کنید زوجی که در نهایت خوشبختی، بر اساس تصمیمی که سالها بود گرفته بودند، قصد داشتند زندگی عاشقانه‌شان را در کشور دیگری ادامه دهند.

ایشان، به دلیل نبود هیچ دوست یا موسسه معتبر در آن زمان، به پیشنهاد آقای دونی، پسر دایی خانم ماه، اعتماد کردند. آقای گوردون، دایی بزرگ خانم ماه، که سابقه‌ی سال‌ها خدمت در وزارتخانه و سمت فرمانداری شهرستان زرنده را داشت، دو پسر دارد: پولیفموس و دونی.

امروز هر دو در جایگاه متهم نشسته‌اند.

سال‌ها پیش، خانواده‌ی گوردون به ترکیه مهاجرت کردند.

یکی از دلایل اصلی، پرونده‌های متعدد قضایی آقای پولیفموس بود که او را ناگزیر به فرار کشاند. در ترکیه، ایشان با تغییر پوشش و هویت تجاری، شرکتی تحت عنوان امور مهاجرتی راه‌اندازی کردند؛ اما هدف اصلی چیزی جز ایجاد بستری برای کلاهبرداری نبود.

در همان وکیل متهمین دستش را به نشانه اعتراض بلند می‌کند.

خانم قاضی سرش را به میکروفن نزدیک کرده به میان صحبت‌های خانم شهاد پریده و به وکیل شاکیان اخطار می‌دهد.

خانم شهاد ادامه می‌دهد:

«موکلین من از این ماجرا کاملاً بی‌اطلاع بودند.»

وکیل نگاهی کوتاه به متهمان انداخت؛ دونی سرش را پایین انداخت و پولیفموس دست به سینه نشست، بی‌تفاوت اما چشمانش لرزید. خانم وکیل در حالی که اوراق خود را در دست راست گرفته و از روی آن در حال قرائت است با قدم‌هایی بلند آهسته به سمت جایگاه متهمین قدم بر میدارد و همچنان که صورتش رو به کاغذهای شرح ماجرا است دست چپش را به سمت جایگاه متهمین اشاره می‌کند و :

«در یکی از شب‌ها... آقای پولیفموس با خانم ماه تماس گرفت. لحن او صمیمی و مطمئن بود، چنان‌که به او و نامزدش، آقای تام، اطمینان داد: “هر وقت قصد مهاجرت داشتید، روی ما حساب کنید. ما همه چیز را برای شما آسان می‌کنیم.”

همین وعده‌های فریبنده بذر اعتماد را در دل موکلین من کاشت. مدتی بعد، آقای دونی به همراه پدر و مادرش به ایران بازگشت. دوباره موضوع مهاجرت را پیش کشید. خانم ماه که بدلیل ارتباط کاری آن سال‌های آقای تام، از پیش برنامه‌ی مهاجرت به آلمان را داشتند، از او استعلام گرفت؛ اما در آن زمان، دونی مدعی شد که آلمان خارج از خدمات شرکت است. اما در مرداد ۱۴۰۱، دونی بار دیگر با خانم ماه تماس گرفت. این بار او اطمینان داد که امکان مهاجرت به آلمان فراهم شده است؛ البته از طریق شرکتی به نام دایموند ویزا. شرکتی که در استانبول ترکیه تأسیس شده بود و همان‌طور که اسناد موجود نشان می‌دهد، اساساً با نیت و طراحی قبلی برای....»

خانم وکیل حرفش را خورد و درحالی که مشغول قرائت بود، از قدم زدن می‌ایستد و از بالای برگه به سمت جایگاه متهمین نگاهی می‌اندازد و کلمه مورد نظرش را حذف می‌کند. صدای خش‌خش قلم قاضی متوقف و نگاه‌ها به سمت متهمان دوخته شد. خانم وکیل ادامه می‌داد:

«ریاست محترم دادگاه، آنچه امروز مطرح می‌شود صرفاً یک تخلف ساده یا بدعهدی نیست. این یک نقشه‌ی سازمان‌یافته‌ی خانوادگی برای سوءاستفاده از اعتماد نزدیک‌ترین افراد است. نقشه‌ای که به قیمت از دست رفتن سال‌ها تلاش، سرمایه، آرامش روانی و آینده‌ی موکلین من تمام شد.

از این رو، از محضر عالی دادگاه تقاضا دارم که با دقت به ابعاد این خیانت خانوادگی بنگرید؛ چرا که پرونده حاضر نه تنها جنبه‌ی مالی بلکه ابعاد انسانی و حیثیتی نیز دارد.»

سکوتی کوتاه سالن را در بر گرفت. صدای تیک‌تاک ساعت دیواری بالای سر قاضی به وضوح شنیده می‌شد. نگاه‌ها در هم گره خورده بود: قاضی در فکر، وکیل ایستاده و منتظر، ماه با چشمانی پر از بغض در میان جمعیت، و تام که سعی می‌کرد آرامش

همیشگی‌اش را حفظ کند. پولیفموس و دونی با لب‌بندی مرموز اما با صورتی گرفته، زیر لب چیزی به یکدیگر گفتند، ولی صدای‌شان در همهمه‌ی خاموش سالن گم شد.

وکیل شاکیان ادامه داد:

«آقای دونی همچنین اطلاع می‌دهد که عملیات اصلی توسط شرکت مستقر در ترکیه صورت گرفته، چون در ایران شعبه‌ای از دفتر مهاجرتی خود را افتتاح کرده بودند، با سوءاستفاده از همین موقعیت، شگردهای خود را عملی ساختند.

یک شب وی به منزل پدر موکل مراجعه کرده و تلاش می‌کند با ارائه شواهدی از پیش ساخته شده، اعتماد موکلین من را بیش از پیش جلب نماید. در این جلسه توضیح می‌دهد که با نفوذی که در یکی از دانشگاه‌های آلمان دارد، می‌تواند ظرف دو ماه آینده ایشان را با «ضمانت صددرصدی» به آلمان اعزام کند، مشروط بر پرداخت شهریه دانشگاه به میزان ۱۳ هزار یورو برای هر نفر. او همچنین وعده می‌دهد که این مبلغ می‌تواند به صورت اقساطی پرداخت گردد. موکلین من که هیچ اطلاعی از روند قانونی مهاجرت نداشتند، تحت تأثیر همین اطمینان‌سازی و به اعتبار نسبت فامیلی میان متهمان، پیشنهاد وی را پذیرفتند و آنچه را که مطرح می‌کرد، عین حقیقت دانستند. در همان زمان، موکل من آقای تام بابت خرید یک خودرو و امی با اقساط ماهیانه سنگین به مدت ۱۵ ماه متحمل شده بود.

آقای دونی در تماس دیگری با ایشان مدعی شد که از دانشگاه تخفیفی به میزان ۳۰۰۰ یورو گرفته است، به شرط آنکه کل مبلغ شهریه یکجا و به صورت نقد پرداخت گردد. اما با توجه به الزام قانونی داشتن ۱۱ هزار یورو تمکن مالی برای هر نفر در حساب بلوکه شده در آلمان، موکلین از پرداخت نقدی خودداری نمودند.

در این مرحله، آقای دونی برای فریب بیشتر، ادعا کرد که فردی را در فرودگاه به عنوان اسپانسر معرفی خواهد کرد تا این مشکل برطرف شود. در نهایت، ایشان را متقاعد نمود که کل شهریه را نقداً بپردازند.

برای تأمین وجه، موکلین من ناگزیر خودروی خود را به آقای ویپ فروختند. آقای ویپ نیز برای پرداخت مبلغ خرید، خودروی خود را واگذار کرده و مابقی مبلغ را نقداً پرداخت نمود.

در ادامه، قراردادهای شماره DIM_IR_SG3002 و DIM_IR_SG3003 مورخ ۱۴۰۱/۰۸/۲۳ فی مابین موکلین من و شرکت تازه تأسیس «الماس پیشتاز اطلس» که رسماً به عنوان نماینده شرکت دایموند ویزای ترکیه معرفی شده بود منعقد گردید. این شرکت در واقع صرفاً به منظور اجرای اهداف مجرمانه متهمان تأسیس شده بود. متعاقب آن، مجموعاً ۲۲,۲۰۰ یورو طی سند شماره ۲۰۰۵ الف و رسید دریافت وجه مورخ همان تاریخ، به حساب شخصی آقای دونی، مدیرعامل شرکت مذکور واریز گردید. همانطور که در اسناد ارائه شده قابل ملاحظه دادگاه محترم است، شرکت الماس پیشتاز اطلس به شماره روزنامه : ۲۲۶۰۱ تهران، شماره صفحه روزنامه : ۵۹ و در تاریخ روزنامه : ۲/۸/۱۴۰۱، شماره نامه اداره ثبت : ۱۴۰۱۳۰۴۰۹۰۱۰۹۰۳۰۷، تاریخ نامه اداره ثبت : ۱۷/۷/۱۴۰۱، به شرح زیر ثبت گردیده است:

آگهی تأسیس

تأسیس موسسه غیر تجاری گروه بین المللی الماس پیشتاز اطلس در تاریخ ۱۴۰۱/۰۷/۱۷ به شماره ثبت ۵۴۴۷۴ به شناسه ملی ۱۴۰۱۱۵۵۸۱۰۵ ثبت و امضا ذیل: دفاتر تکمیل گردیده که خلاصه آن به شرح زیر جهت اطلاع عموم آگهی میگردد. نام : گروه بین المللی الماس پیشتاز اطلس موسسه غیر تجاری موضوع فعالیت :

مشاوره مهاجرتی، مشاوره و ارائه اطلاعات و قوانین مهاجرتی، تشکیل پرونده های مرتبط، تفهیم و اطلاع رسانی فردی و جمعی در امور قوانین سایر کشورها به متقاضیان مهاجرت، مشاوره در خصوص مهاجرت اشخاص حقیقی به کشورهای دیگر، انجام خدمات مشاوره و کاریابی بین المللی در داخل و خارج از کشور، کاریابی بین المللی داخلی و الکترونیکی امور تحصیلی بین المللی کارآفرینی فعالیتهای کارآفرینانه برگزاری استارتاپ و نوآوری و تجاری سازی نتایج تحقیق و توسعه در حوزه فن آوریهای برتر به

ویژه در تولید نرم افزار تاسیس مرکز مشاوره، اطلاع رسانی و خدمات کارآفرینی، انجام کلیه موضوعات فعالیت ذکر شده به صورت ارائه خدمات مشاوره و اداری می باشد مشاوره تحصیلی و شغلی برای جویندگان کار فراهم نمودن زمینه ی اشتغال افراد تحصیل کرده، با تجربه و جویای کار -مشاوره و پاسخگویی به نیازهای درسی و تحصیلی از ابتدایی تا پیش دانشگاهی و زبان های خارجی، اخذ و اعطای نمایندگی شرکتهای معتبر داخلی و خارجی اخذ وام و تسهیلات بانکی به صورت ارزی و ریالی از کلیه بانکها و موسسات مالی و اعتباری داخلی و خارجی گشایش اعتبارات وال سی برای موسسه نزد بانکها ایجاد شعب و نمایندگی در سراسر کشور برپایی غرفه و شرکت در کلیه نمایشگاههای معتبر داخلی و خارجی و بین المللی، عقد قرارداد با کلیه اشخاص حقیقی و حقوقی و شرکت در کلیه مناقصات و مزایدات و پیمانها اعم از دولتی و خصوصی و بین المللی در صورت ضرورت پس از اخذ مجوزهای لازم.

مدت فعالیت: از تاریخ ثبت به مدت نامحدود

مرکز اصلی : استان تهران شهرستان شمیرانات بخش مرکزی شهر تجریش شهرک نفت، خیابان خسرو بن بست زیبا پلاک ۱۳، مجتمع اداری و تجاری شمیران سنتر بلوک، غربی طبقه، ۹ واحد ۹۰۱ کدپستی ۱۹۵۵۷۵۱۸۲۶

سرمایه شخصیت حقوقی ۱۰۰,۰۰۰,۰۰۰ ریال نقدی

میزان سهم الشرکه هر یک از شرکا

آقای هادی به شماره ملی فلان دارنده ۵۰۰۰۰۰۰۰ ریال سهم الشرکه

آقای علیرضا به شماره ملی فلان دارنده ۵۰۰۰۰۰۰۰ ریال سهم الشرکه

مدیران

آقای هادی به شماره ملی فلان به سمت عضو اصلی هیئت مدیره به مدت نامحدود و به سمت مدیر عامل به مدت نامحدود

آقای علیرضا به شماره ملی فلان به سمت رئیس هیئت مدیره به مدت نامحدود

دارندگان حق امضا : کلیه اوراق و اسناد بهادار و تعهد آور موسسه از قبیل چک، سفته، بروات، قراردادهای عقود اسلامی و همچنین کلیه نامه های عادی و اداری

با امضاء مدیر عامل و رئیس هیات مدیره منفرداً همراه با مهر موسسه معتبر می باشد.

روزنامه کثیرالانتشار اعتدال جهت درج آگهی های موسسه تعیین گردید.
ثبت موضوع فعالیت مذکور به منزله اخذ و صدور پروانه فعالیت نمی باشد.

جایگاه محترم قضاوت، هیئت منصفه، خانم دادستان، خاطرتان هست عرض کردم چه تاریخی آقای دونی با خانم ماه تماس گرفته بود؟ مردادماه؟ تاریخ ثبت شرکت الماس پیشتاز اطلس چه تاریخی است؟ در ادامه وقتی تاریخ انحلال شرکت را هم بشنوید برای شما جالب تر می شود.

شماره پیگیری: ۰۲۰۶۱۸۴۱۵۶۵۱۱۰۹ شماره نامه: ۱۴۰۲۳۰۴۰۰۹۰۱۰۷۱۸۲۷ :
تاریخ نامه: ۱۸/۰۶/۱۴۰۲ نام شرکت: گروه بین المللی الماس پیشتاز اطلس شناسه ملی شرکت: ۱۴۰۱۱۵۵۸۱۰۵ شماره ثبت: ۵۴۴۷۴ شماره روزنامه: ۲۲۸۵۹ تهران تاریخ روزنامه: ۲۲/۰۶/۱۴۰۲ شماره صفحه روزنامه: ۱۳ تعداد نوبت انتشار: ۱ عنوان آگهی:
آگهی تغییرات گروه بین المللی الماس پیشتاز اطلس موسسه غیر تجاری به شماره ثبت ۵۴۴۷۴ و شناسه ملی ۱۴۰۱۱۵۵۸۱۰۵

متن آگهی: آگهی تغییرات موسسه غیر تجاری گروه بین المللی الماس پیشتاز اطلس به شناسه ملی ۱۴۰۱۱۵۵۸۱۰۵ و به شماره ثبت ۵۴۴۷۴ به استناد صورتجلسه مجمع عمومی فوق العاده مورخ ۱۴۰۲/۰۶/۰۴

تصمیمات ذیل اتخاذ شد:

موسسه در مورخه فوق منحل اعلام و آقای دونی به شماره ملی فلان به آدرس استان تهران، شهرستان شمیرانات، بخش مرکزی، شهر تجریش، شهرک نفت، خیابان خسرو، بن بست زیبا، پلاک ۱۳، مجتمع اداری و تجاری شمیران سنتر، بلوک غربی، طبقه ۹، واحد ۹۰۱ کدپستی ۱۹۵۵۷۵۱۸۲۶ برای دو سال به سمت مدیر تصفیه انتخاب شدند.

جالب نیست؟ یک شرکت تنها برای ۱۰ ماه، ثبت شده و کمتر از یکسال فعالیت منحل می شود؟

آقای دونی از همان ابتدا به موکلین من تأکید کرده بود که برای تسریع امور و جلوگیری از «تعارض در مکاتبات»، آنان باید از هرگونه ارتباط مستقیم با سفارت یا دانشگاه خودداری کنند.

به همین منظور، وی دو ایمیل به نام موکلین ساخته و تمامی مکاتبات را شخصاً، بدون اطلاع آنان، انجام داده است.

با این حال، یک جمله از سوی آقای دونی خطاب به موکل من (آقای تام) باعث شد ایشان به اهداف شوم این باند کلاهبرداری مشکوک شود.

در این لحظه، وکیل متهمین، آقای روحانی از جایگاه خود برخاسته و با صدای بلند خطاب به قاضی گفت:

«خانم قاضی، من به اظهارات وکیل شاکیان اعتراض دارم. ایشان به موکلین من نسبت افترا و کلاهبرداری وارد می‌کند. در حالی که همان‌طور که استحضار دارید، در شکایت قبلی، دادگاه کیفری اتهام کلاهبرداری را رد کرده و موکلین من تبرئه شده‌اند.» در این میان، وکیل شاکیان، خانم شهداد، سخن وی را قطع کرده و با لحنی قاطع خطاب به دادگاه بیان داشت:

«آقای وکیل، آن دادگاه در غیاب شاکیان برگزار شد، آن هم در دوران حکومت استبداد، جایی که شما و موکلینتان با نفوذ، رشوه و باندبازی، حق مظلومان را پایمال می‌کردید. آن دوره تمام شده آقا، دیگر دوران سفارش و مختومه‌کردن پرونده قبل از رسیدگی به سر آمده. اکنون زمان حکومت عدالت است.»

فضای دادگاه به همه‌همه کشیده شد.

قاضی با کوبیدن چکش بر میز فریاد زد:

«حاضرین، لطفاً انضباط دادگاه را رعایت کنید. لطفاً...»

سپس رو به خانم شهداد کرد و گفت:

«اعتراض وارد است. شما نمی‌توانید پیش از رسیدگی دادگاه نسبت کلاهبرداری وارد کنید. اگر بار دیگر این تخلف تکرار شود، ناچارم شرایط انضباطی علیه شما اعمال نمایم.»

خانم دادستان نگاه تلخی به آقای روحانی انداخت و سپس رو به وکیل شاکیان، سری به نشانه‌ی انتظار برای ادامه‌ی ماجرا تکان داد. وکیل شاکیان گفت:

«حتماً خانم قاضی. در ادامه‌ی گزارش ماجرا باید عرض کنم که یک جمله از سوی آقای هدایتی باعث شد موکل من، آقای تام، نسبت به روند کار و برنامه‌های متهمین مشکوک شود. ماجرا از این قرار بود که در زمان واریز آخرین مبلغ، آقای دونی با اصرار مکرر از تام خواست که فوراً و بدون هیچ تأخیری پول را واریز کند. این در حالی بود که آقای تام در همان لحظه در جلسه‌ی رسمی هیئت مدیره شرکت حضور داشت و مجبور شد جلسه‌ی مهم خود را ترک کرده و شخصاً به بانک مراجعه کند تا وجه را انتقال دهد.

پس از واریز، تام برای اطلاع، با دونی تماس گرفت. پاسخ دونی این بود:

«ممنونم، امیدوارم بتوانم جبران کنم.»

همین جمله کافی بود تا شک آقای تام برانگیخته شود.

او موضوع را با خانم ماه در میان گذاشت و گفت:

«مگر این پول برای خود دونی است که چنین تشکری کرد و گفت جبران می‌کنم؟» از همان زمان، موکلین من به طور مکرر از دونی درخواست رسید پرداخت شهریه‌ها به دانشگاه را کردند، اما او هر بار بهانه‌ای تازه آورد و از ارائه‌ی رسید طفره رفت. دو ماه گذشت تا اینکه دونی مدعی شد مدارک ظرف یک هفته ترجمه می‌شود. اما در عمل، ترجمه‌ی مدارک ماه‌ها به طول انجامید.

در این مدت، دونی بارها از موکلین من مدارک جدیدی خواست؛ هر بار یک مدرک متفاوت، گاه از شهرهای دوردست. به این ترتیب، موکلین من بارها شبانه‌راهی شهرستان‌ها شدند تا بامداد روز بعد مدرک را تهیه کرده و به دست او برسانند. بررسی‌ها نشان می‌دهد که دونی عامدانه مدارک را به‌طور قطره‌چکانی درخواست می‌کرد تا آن‌ها را درگیر رفت‌وآمدهای متعدد و پراکنده نگه دارد.

باید توجه داشت که آن زمان، فضای کشور به شدت ملتهب بود و موکلین من هر روز در هراس بودند که شاید سفارت آلمان به دلیل حمایت‌های آشکار از جنبش «زن، زندگی، آزادی» بسته شود.

به نظر می‌رسد آقای دونی نیز مترصد چنین اتفاقی بود تا تعلل خود را توجیه کند. اما سفارت بسته نشد و بهانه‌ی او نقش بر آب گشت.

در همین ایام، موکلین من شاهد راه‌اندازی دفتر جدید شرکت الماس پیشتاز اطلس توسط آقای دونی بودند. هر بار بخش تازه‌ای از دفتر تجهیز می‌شد: یک روز پارتیشن‌ها، روزی دیگر میز و صندلی نو، سپس سیستم سانترال و در نهایت دوربین‌های امنیتی. تا اینکه در آذرماه، موکلین من تصمیم گرفتند به دفتر دونی آذوف در مجتمع شمیران‌سنت واقع در بزرگراه ارتش مراجعه کنند و او را وادار سازند تا تاریخ دقیق روند کار را مشخص کند و رسید پرداخت شهریه به دانشگاه را که وعده داده بود تحویل دهد.

اما باز هم دونی از ارائه‌ی رسید طفره رفت.

در اینجا بود که آقای تام با عصبانیت خطاب به او گفت: «اگر تو و پدرت گوردون اقوام نزدیک ماه نبودید، تصور می‌کردیم که وجه پرداختی ما را خرج تجهیز دفتر می‌کنی.»

هرچند تام بلافاصله عذرخواهی کرد و توضیح داد که قصد جسارت نداشته و افزود: «هر غریبه‌ای به جای ما بود چنین فکری می‌کرد.» اما آقای دونی همان جمله را دستاویز قرار داد و با جار و جنجال مدعی شد که به او تهمت زده‌اند. در نهایت همان روز، تام از دونی خواست تا تاریخ روند انجام کار را با ملاحظات لازم روی کاغذ نوشته و امضا کند.

دونی نیز تاریخ‌هایی نوشت اما از امضا خودداری نمود، که طبق آن‌ها، موکلین من باید شب ژانویه ۲۰۲۳ در آلمان می‌بودند.

همچنین در همان روزها، خانم ماه از دونی پرسید:

«آیا دایی در جریان کار ما هست؟»

و دونی پاسخ داد:

«بله، اما به دلیل شرایط جسمی نامساعد ایشان، او را در جریان جزئیات نمی گذاریم. شما هم نیازی نیست با پدرتان تماس بگیرید؛ باید مراعات حالش را بکنیم.»

از سوی دیگر، در آغاز همکاری، موکلین من رمز عبور ایمیل‌هایی را که دونی به نام آنان برای ارتباط با سفارت و دانشگاه ساخته بود، دریافت کرده بودند. اما در جریان کار، به دلیل بی‌توجهی دونی به ایمیل‌های دریافتی از سوی دانشگاه - که شامل دعوت به مصاحبه نیز بود - چندین وقت مصاحبه از دست رفت. وقتی موکلین من متوجه این اهمال شدند و اعتراض کردند، دونی رمزها را تغییر داد و به این بهانه که «شما نباید در جریان جزئیات مکاتبات باشید» و آنان را از دسترسی محروم کرد.

تا اینکه ژانویه هم گذشت و بالاخره در بهمن‌ماه وقت ویزامتریک (کارگزار سفارت آلمان) گرفته شد و تمام مدارک مورد نیاز سفارت به خواست و با تنظیم دونی و متخصص‌هایی که آورده بود آماده شد.

اما شب قبل وقت سفارت، وقتی موکلین من برای هماهنگی نهایی به دفتر دونی آزوف رفته بودند، متوجه می‌شوند که طبق اسناد دانشگاه، ترم تحصیلی حدود یک ماه از شروعش گذشته است.

دونی اظهار داشته که مشکلی پیش نمی‌آید.

فردای آن روز، همه با هم به سفارت رفتند.

همانجا موکلین من فهمیدند که بر خلاف ادعای دونی، او هیچ نفوذی در ویزامتریک ندارد و تنها به دلیل گرفتن وقت VIP و پرداخت هزینه‌ی بیشتر، اجازه یافت به‌عنوان همراه کنار آنها داخل شود.

حین مصاحبه، افسر سفارت با دیدن مدارک، به تأخیر اقدام و عدم هم‌خوانی تاریخ شروع ترم با وقت مصاحبه اشاره کرد و گفت: «این موضوع مشکل‌ساز است، مگر اینکه نامه‌ای از دانشگاه بیاورید که تأیید کند پذیرش شما بعد از شروع ترم بلامانع است.» همانجا موکلین از دونی پرسیدند و او با اطمینان گفت: «من انجامش می‌دهم.»

پس از سفارت، آنها مطمئن بودند ویزا صادر می‌شود. خانه‌ی اجاره‌ای‌شان را تحویل دادند، وسایلشان را انبار کردند و موقتاً در اتاقی از خانه‌ی پدر خانم ماه مستقر شدند.

چمدان‌هایی که از آبان، مطابق وعده‌ی اولیه‌ی دونی، آماده بود همچنان گوشه اتاق بود.

ایام عید برای خداحافظی به بوشهر رفتند.

۸ فروردین، تماس ویزامتریک آمد:

برای تحویل پاسپورت مراجعه کنید.

موکلین من برای اینکه وقت تلف نشود، همان روز به دفتر اسناد رسمی بوشهر رفتند و به دونی برای گرفتن پاسپورت و ویزا وکالت دادند.

با اولین پرواز، وکالت‌نامه به تهران ارسال شد. همان وکالت‌نامه‌ای که بعدتر، در دادگاه کیفری، آقای دونی و پدرشان با همکاری آقای روحانی، وکیل متهمان، به‌عنوان مدرکی برای رد اتهام استفاده کردند.»

در این لحظه، آقای روحانی، وکیل متهمین، از جای خود بلند شد. قدم‌هایش سریع و عصبی روی کف‌پوش چوبی دادگاه می‌پیچید.

دستی به عینک خود زد و با صدایی بلند و لرزان گفت:

«خانم قاضی، من اعتراض دارم!»

خانم قاضی دستش را بالا آورد و با نگاهی آرام اما قاطع گفت:

«آقای روحانی، سکوت. اجازه بدهید ادامه بدهند. خانم شهداد، لطفاً فقط شرح ماوقع را بیان کنید و از حاشیه پرهیز کنید.»

خانم شهداد، وکیل شاکیان، که تا آن لحظه در کنار میز و روبه‌روی قاضی ایستاده بود، مکثی کرد. دستی بر کاغذها کشید، کمی قدم زد، نفسی عمیق کشید و دوباره با صدایی محکم ادامه داد:

«تا اینکه صبح روز ۹ فروردین، آقای دونی با موکلین من تماس گرفت و خبر داد: خانم ماه ویزا شده، اما تام ریجکت شده است.

دلیل ریجکتی تام دو مورد بود:

اول، تأخیر یک‌ماهه از شروع ترم.

دوم، سابقه کاری ایشان که باعث شده افسر تصور کند قصد واقعی برای تحصیل ندارند.

در حالی که شرط اصلی موکلین من از ابتدا این بود که با هم بروند. تام بارها به خارج از کشور سفر کرده بود، اما خانم ماه هرگز تنها جایی نرفته بود. آقای دونی پس از این ماجرا گفت:

«اصلاً نگران نباشید، ویزای خانم ماه سه ماه وقت دارد و ما طی این مدت حتماً ویزای تام را می‌گیریم.»

اما تأکید کرد که باید از برادرش، آقای پولیفموس که در ترکیه است، کمک گرفته شود.»

شهداد قدمی جلوتر رفت، نگاهی را مستقیم به چشمان دادستان دوخت و با مکشی تأکید کرد:

«خانم امینی، دادستان محترم، خواهشمندم از این بخش به بعد را با دقت بیشتری مورد توجه قرار دهید.»

سپس با لحن محکم‌تر ادامه داد:

«آقای پولیفموس همان روز با تام تماس گرفت و اطمینان داد که از طریق یک وکیل خبره در آلمان، ظرف ۲۰ تا نهایتاً ۶۰ روز، ویزا را می‌گیرد.»

در تماس دوم گفت دستمزد وکیل ۶۰۰۰ یورو است که به دلیل نسبت فامیلی خانم ماه، با تخفیف ۵۵۰۰ یورو شده. شرط هم این بود که بلافاصله با رسیدن به تهران، پول نقد را به دونی تحویل دهند.

تام اما بر اساس متن ریجکتی که دریافت کرده بود، پیشنهاد داد از حق اعتراض رایگان ۲۰ روزه استفاده کنند. اما پولیفموس مخالفت کرد و گفت این مسیر، احتمال ریجکت مجدد دارد و در این صورت حتی وکیل آلمانی هم نمی‌تواند کاری بکند، چرا که با ریجکت دوم، نام تام وارد لیست سیاه سفارت می‌شود.»

شهداد لحظه‌ای مکث کرد، دستی روی میز چوبی مقابلش گذاشت، خم شد و با صدایی آرام‌تر اما عمیق ادامه داد:

«برای ایجاد اعتماد، پولیفموس حتی به نیکلای گفت: من به‌عنوان یک برادر، خود را نسبت به ماه و عشق زندگی‌اش مسؤول می‌دانم. قسم خورد که هرکاری بتواند برای

آن دو انجام می‌دهد. همان‌طور که نیکلای می‌تواند در محضر دادگاه محترم شهادت دهد که طی این سال‌ها، طبق اظهارات خانم ماه و همچنین پدر و مادرش، او و پولیفموس روابط بسیار نزدیک و تماس‌های زیادی با هم داشتند.»

در این لحظه، شه‌داد ایستاد، کاغذهایش را مرتب کرد، مکشی کرد و با نگاهی سنگین به جمع گفت:

«اما اینجا، خانم ماه رازی در دل داشت که هرگز به تام نگفته بود. در صورت اجازه خانواده‌ی ایشان، درزمانش، او را برای شهادت به حقیقت این راز به دادگاه دعوت خواهم کرد.

اکنون به گزارش شرح ادامه ماجرا برمی‌گردیم.

آقای پولیفموس به نیکلای گفته بود: “دونی خیلی بی‌نظم است و اگر من ایران بودم اجازه نمی‌دادم اولین مشتری دفتر را دخترعمه‌ام انتخاب کند. اما من همه‌جوره پشت بچه‌ها هستم.” موکلین من که در آن سفر همراه با پدر و مادر خانم ماه همسفر بودند، بلافاصله به سمت تهران حرکت می‌کنند.

آن‌ها تا آن روز توانسته بودند مبلغی را برای تمکن آماده کنند که آقای دونی از مقدار آن اطلاع داشت. بنابراین از آن مبلغ، ۵۶۰۰ یورو — یعنی دستمزد وکیل فرضی — به‌علاوه ۱۰۰ یورو هزینه انتقال پول به ترکیه را به‌صورت وجه نقد، دم خانه آقای گوردون به آقای دونی تحویل می‌دهند.

در همان‌جا نیز درخواست رسید می‌کنند، اما آقای دونی اطمینان می‌دهد که فردای آن روز رسید را از دفتر، روی فیش رسید وجه دریافتی تحویل خواهد داد.

در روزهای بعد، او هم در تحویل پاسپورت تام برای ارائه به سفارت و هم در تحویل رسید وجه ۵۶۰۰ یورویی بهانه‌تراشی کرده و از انجام تعهداتش سر باز می‌زند.

بیست روز می‌گذرد و نه از آقای پولیفموس خبری می‌شود و نه از آقای دونی .

روزبه‌روز هم از مهلت ویزای خانم ماه (که تا ۶ تیرماه اعتبار داشت) کاسته می‌شود. فشارهای روحی به‌قدری زیاد می‌شود که تام دچار حمله فشار خون می‌گردد و هر دو برای درمان نزد روان‌پزشک مراجعه می‌کنند و تحت درمان قرار می‌گیرند.

روزی از دانشگاه با خانم ماه تماس گرفته می‌شود.

ابتدا خانم ماه پاسخ نمی‌دهد، سپس به آقای دونی زنگ می‌زند اما او نیز طبق معمول جواب نمی‌دهد.

در تماس دوم، خانم ماه پاسخ می‌دهد؛ و در کمال ناباوری، مسؤول مالی دانشگاه تهدید می‌کند که در صورت عدم پرداخت باقی‌مانده شهریه، مجبور به اخراج خانم ماه خواهند شد.

ماه به او اطلاع می‌دهد که من و نامزدم تمامی هزینه‌های دانشگاه را یکجا پرداخته‌ایم، اما مسؤول دانشگاه توضیح می‌دهد که تنها ۲۰۰۰ یورو بابت ثبت‌نام اولیه و پیش‌پرداخت دریافت شده و باقی‌واریزی هرگز انجام نشده است.»

خانم شهادت رو به جایگاه متهمان برگه تاییده دانشگاه را از میان أوراق خود بیرون آورده به سمت آقای دونی نشان می‌دهد و با صدای بلند می‌گوید:

«بله آقای دونی و شما کاملاً این موضوع را تایید خواهید کرد.»

و بعد به سمت جمعیت حاضر چرخیده و دستهایش را باز می‌کنید و می‌گوید:

«همان‌جا بود که تمام شواهد به حقیقت پیوست.»

سپس سرش را پایین می‌اندازد و درحالی که کف سالن نگاه می‌کند و آهسته به سمت جایگاه شاکی قدم می‌زند، ادامه می‌دهد:

«چند دقیقه بعد آقای دونی با حالتی عصبانی و نگران تماس می‌گیرد و مدعی می‌شود که می‌داند موکلین من با دانشگاه تماس داشته‌اند. او فریاد می‌زند که «همه‌چیز را خراب کرده‌اید».

موکلین من اعلام می‌کنند که در این شرایط از ادامه همکاری انصراف می‌دهند و خواهان بازگشت پول پرداختی هستند.

دونی در ظاهر می‌پذیرد، اما اعلام می‌کند که بازپرداخت تنها پس از ۴۵ روز ممکن است.

پس از آن، دیگر هیچ‌یک از تماس‌های آنان را نه دونی و نه پولیفموس پاسخ نمی‌دهند. موعد وعده داده‌شده هم فرامی‌رسد؛ ۱۵ خرداد، و با گذشت ۶۰ روز، باز هم هیچ خبری از بازگشت پول و پاسپورت تام نیست.

در این زمان، موکلین تصمیم می‌گیرند شخصاً اقدام کنند.

ماه به همراه آقای ویپ، برادر بزرگ‌ترش، سرزده به دفتر دونی آزوف می‌روند. آنجا رسید ۵۶۰۰ یورو نقدی را مطالبه می‌کنند.

دونی ابتدا انکار می‌کند، اما با اصرار و فشار آقای ویپ، در نهایت رسیدی مبهم و پرابهام می‌نویسد که بعدها معلوم می‌شود با نیتی خاص و نقشه‌ای پنهانی تنظیم شده بود.

وقتی نوبت به تحویل پاسپورت آقای تام می‌رسد، دونی مدعی می‌شود که پاسپورت نزد پدرش در منزل است و از تحویل آن هم سر باز می‌زند.

در این هنگام، صدای قاضی در صحن دادگاه فضای سنگینی را شکست. سالن دادگاه که تا دقایقی قبل در سکوتی متشنج فرو رفته بود، بار دیگر با نگاه‌های تند و زمزمه‌های حضار پر شد. متهمین، دونی و پولیفموس، با چهره‌هایی درهم‌کشیده و گاه نجواهایی پنهانی با وکیل خود، سعی در انکار و برهم‌زدن تمرکز جلسه داشتند.

دونی گاه با حرکات عصبی دست‌هایش روی میز می‌کوبید و زیر لب جملاتی زمزمه می‌کرد، درحالی‌که پولیفموس نگاهش را از زمین بر نمی‌داشت. وکیل متهمین نیز گهگاه با چهره‌ای جدی، سعی می‌کرد با اعتراضات شکلی و اصطلاحات حقوقی، مسیر روایت را مختل کند.

در سوی دیگر، وکیل شاکیان، با قامتی استوار، در میان سکوت سالن قدم می‌زد. برگه‌های یادداشت در دست داشت، اما نگاهش بیشتر از کلماتش اثر می‌گذاشت.

هرچند جمله‌ای را با صدای شمرده بیان می‌کرد، اما حرکت مداومش در میان نیمکت‌ها و توقف‌های کوتاه برای نگاه کردن مستقیم به چشمان متهمین، نشان می‌داد که به دنبال شکستن دیوار دفاع روانی آن‌هاست. دست‌هایش گاه آرام در هوا حرکت می‌کرد، گاه محکم بر لبه میز قاضی قرار می‌گرفت. حضار زیرچشمی به او نگاه می‌کردند و هر حرکتش وزنی دوچندان به کلماتش می‌بخشید. فضای دادگاه حالا دیگر تنها یک محاکمه ساده نبود؛ صحنه‌ای بود پر از کشمکش‌های روانی، جایی که حقیقت و فریب در برابر نگاه سنگین قاضی و حضار رودرروی هم قرار گرفته بودند.

صدای زنگ قاضی در فضای سنگین دادگاه می‌پیچد.

همه نگاه‌ها به سمت جایگاه شاکیان و وکیل معطوف می‌شود.

خانم ماه در میان جمعیت ناشناس روی صندلی نشسته، کمی عصبی و با دست‌های در هم گره خورده. در نزدیکی او آقای نیکلای، برادرش، با نگاهی جدی و متمرکز حضور دارد. در سمت دیگر سالن، مادر خانم ماه در جایگاه شاهدین نشسته و به وضوح دل‌آشوب است.

آقای گوردون، دایی خانواده، در ردیف متهمین حضور دارد؛ او ماه را در آن میان پیدا می‌کند، به او اشاره‌ای می‌کند. ماه ترسیده.

وکیل شاکیان، زنی میان‌سال با چهره‌ای آرام اما لحن نافذ، از جایش بلند می‌شود. با قدم‌های حساب‌شده در صحن حرکت می‌کند. یکی‌دو بار روی پاشنه پا برمی‌گردد و مستقیم به قاضی نگاه می‌کند:

وکیل شاکیان (با صدایی محکم):

«خانم قاضی، ما امروز با پرونده‌ای روبه‌رو هستیم که نشان می‌دهد موکل من، خانم ماه، نه تنها از اجرای تعهدات قراردادی محروم شده، بلکه با بی‌احترامی و تهدید نیز مواجه گردیده است. اجازه بدهید ماجرا را مرور کنیم...»

او مکشی می‌کند، دستانش را پشت کمر قلاب می‌کند و شروع به قدم زدن آرام می‌کند، انگار می‌خواهد هر جمله‌اش روی ذهن حاضران حک شود. وکیل:

«خانم ماه پس از آنکه خبری از بازگشت پول خود دریافت نکردند، شخصاً به دفتر آقای دونی مراجعه کردند.

منشی شرکت در ابتدا اظهار می‌دارد که آقای دونی حضور ندارند. موکلم با خونسردی می‌گوید که منتظر می‌ماند. پس از نیم ساعت، با سماجت و احترام، از منشی درخواست می‌کند تماس بگیرد. اما چه پاسخی دریافت می‌کند؟

آقای دونی پشت خط می گوید: "من با او صحبتی ندارم" و تماس را قطع می کند. این رفتار نه تنها خلاف عرف اداری است بلکه نشانه ای از بی اعتنائی کامل به حق قانونی موکل من.»

در این لحظه، وکیل برمی گردد، رو به قاضی و جمعیت می ایستد، کف دستش را کمی بالا می گیرد و ادامه می دهد:

«وقتی موکل من برای دقایقی بیرون از شرکت با برادرش، آقای نیکلای، تماس تلفنی داشت، منشی با فریاد و بی احترامی او را متهم می کند که چرا در شرکت را باز گذاشته است و حتی با الفاظی زننده خطاب به موکل من می گوید:

«وسایلت را بردار و برو گمشو بیرون.»

وکیل (با لحنی آرام تر اما کوبنده):

«این ماجرا اما به همین جا ختم نمی شود.

موکل من پس از بازگشت، با آقای گوردون، دایی خودشان، تماس می گیرد. اما شماره اش توسط ایشان بلاک شده بود. ناچار با تلفن مادر تماس می گیرد. به محض اینکه آقای گوردون صدای او را می شنود، شروع به فریاد و اتهام می کند:

«شما قصد فریب من را دارید، چرا با شماره مادرت تماس گرفتی؟» و سپس در ادامه به جای حمایت، اتهاماتی بی اساس به خانم ماه و نامزدش نسبت می دهد.

ایشان حتی تا جایی پیش می روند که می گویند:

«تو رفتی دفتر پسر من و بی آبرویی کردی؛ می خواهی فیلمش را برایت بفرستم؟.»

خانم قاضی، حال خانم ماه را تصور کنید، کسی که شاهد شکسته شدن لحظه به لحظه ساختاریست که سالها آن را خانواده می نامیده. چند نفر از شما در این جمعیت حاضر دایی دارید؟ می توانید تعریفی از یک دایی برایمان بگویید؟ مگر نه اینست که دایی به معنای مردیست برادر مادر؟ یا همان جنس مهر؟ یا همان جنس دلسوزی؟ دایی مگر معنای حمایتگر نمی داد؟ بگذارید من به شما بگویم. بله... دایی یعنی مردی از جنس مادر اما قوی تر، مستحکم تر و حمایتگر که می توانی در تلخ ترین روزهای زندگی ات روی او حساب کنی.

اما حالا خانم ماه با چه نوع انسانی روبرو بود؟ به چه ساعت ها و روزهایی روبرو بود؟

نابودی زندگی‌اش، توسط کسی که به او اعتماد کرده، لحظه به لحظه آجرهای خانه رویایش درحال فروریختن است. برای آخرین تلاش‌های زنده کردن یک رویا قدم بر می‌دارد. این فقط یک قرارداد نبود... درون او از طرف کسانی که فکر می‌کرده حامی او هستند فرو ریخته. نابود شده.»

چند نفر از حاضرین سر تکان می‌دهند.

مادر ماه در جایگاه، دستمالی از کیفش درمی‌آورد و بی‌صدا اشک‌هایش را پاک می‌کند.

وکیل مکشی می‌کند. قدمی جلو می‌آید، نگاهش را میان قاضی و حضار می‌گرداند. با دستان باز، جمله‌ی آخرش را پررنگ می‌کند:

«خانم قاضی، نهایت این بازی چه بود؟»

اینکه به موکلم گفته شد: طبق قرارداد ظرف ۴۵ روز کاری پول شما پرداخت می‌شود. اما تا امروز، نه تنها پولی پرداخت نشده، بلکه حیثیت و آرامش روانی موکل من بارها لگدمال شده است.

ما امروز در این دادگاه گرد آمده‌ایم تا عدالت، نه فقط در کاغذ قرارداد، بلکه در شأن انسانی و اجتماعی نیز اجرا شود.»

صدای همهمه‌ی آرامی در میان حضار می‌پیچد. نیکلای با چهره‌ای مصمم به خواهرش نگاه می‌کند. ماه سرش را پایین انداخته اما می‌شود لرزش شانه‌هایش را دید. وکیل با قدم‌های آهسته به جایگاه خود بازمی‌گردد.

سکوت سنگین سالن را فرا می‌گیرد.

همه نگاه‌ها به سمت قاضی است.

سالن دادگاه بزرگ و روشن بود؛ پنجره‌های بلندش نور نیمروز را بر میز قاضی می‌ریخت و فضای رسمی و سنگینی را با خود همراه داشت. در بالا جایگاه قضاوت خانم قاضی، با چهره‌ای جدی اما آرام نشسته بود، که ریاست جلسه را برعهده داشت.

در کنار او خانم امینی دادستان نشسته بود و با دقت یادداشت برمی‌داشت.

هیئت منصفه، متشکل از زنان و مردانی از نسل جدید پس از انقلاب «زن، زندگی، آزادی»، در سمت راست سالن حضور داشتند و با دقت به هر کلمه گوش می‌دادند.

در سمت چپ جایگاه متهمان، دونی، پولیفموس و گوردون در کنار وکیلشان آقای روحانی نشسته بودند.

گوردون، همان مردی که سال‌ها پیش با پارتی و رشوه پرونده را از کیفری به حقوقی تغییر داده بود و به قهقرای بایگانی دستگاه قضاوت رژیم قبل فرستاده بود، و این بار زیر نگاه عدالت، دیگر قدرتی برای مانور نداشت.

روبه‌روی آنها، در جایگاه شاکیان، تام تنها نشسته بود.

کنار او صندلی خالی ماه چشم‌ها را به خود جلب می‌کرد؛

او میان جمعیت نشسته و سکوت اختیار کرده بود،

گویی تمام دردها و خاطرات در چشمانش فروکش کرده‌اند.

در ردیف شاهدان، ویپ، برادر بزرگتر ماه، با قامتی کشیده و چهره‌ای آمیخته به خشم و اندوه حضور داشت. نیکلای، برادر کوچکتر ماه، مضطرب دست‌هایش را به هم می‌فشرد. و مادر ماه، زنی سالخورده با چهره‌ای شکسته اما محکم، کنارشان نشسته بود. او همزمان مادر بود و خواهر گوردون، و همین تناقض قلبش را می‌فشرد.

صدای چکش قاضی بر میز سکوت را شکست:

«خانم شهداد، وکیل شاکیان، می‌توانید دفاعیات خود را ادامه دهید»

خانم شهداد برخاست، دستی بر عینکش کشید و با صدایی استوار آغاز کرد:

«خانم قاضی، اعضای محترم هیئت منصفه، و خانم دادستان؛ سه سال تمام، این پرونده زیر غبار بایگانی ماند.

سه سال که در دوران حکومت فاسد پیشین، عدالت قربانی رشوه و پارتی‌بازی شد. همان زمان بود که آقای گوردون، متهم ردیف اول، با نفوذ و زرپرستی، پرونده‌ای کیفری را به حقوقی تبدیل کرد تا حقیقت مدفون شود با اطمینان از اینکه در شاکیان پرونده نایی برای رسیدگی نمانده.

اما امروز، در این دادگاه آزاد، دیگر جایی برای پنهان‌کاری نیست.

اجازه دهید ادامه شرح ماجرا را بازگو کنم.

آقای تام، موکل من، نه تنها قربانی کارشکنی‌ها شد، بلکه قربانی خیانت در امانت و سوءاستفاده از اعتماد هم بود. او حتی برای حفظ حرمت خانواده خانم ماه، متنی

محترمانه خطاب به ایشان، آقای گوردون، که زمانی در پست استاد تاریخ در دانشگاه و از طرفی بزرگ خاندان بودند، ارسال کرد تا ارزش‌های انسانی ایشان را یادآوری کند. همچنین یادآوری کند سالها قبل از آشنایی با ماه، زمانی که او استاد تاریخ در دانشگاه بودند، تام از طریق همسر سابقش در کلاس‌های ایشان شرکت می‌کرده. در آن سالها تام مشکلی را برای ایشان برطرف کرده بود که باعث شد ایشان را به دفتر خودش دعوت کرده تا واحد موسیقی زیر نظرش را به ایشان معرفی کند. در آن متن، با نهایت ادب خواست تا ایشان به عنوان بزرگتر، مانع کدورت شوند. اما چه شد؟

پیام دیده شد، بی‌پاسخ ماند.

سکوتی سنگین جای انسانیت را گرفت.

تا اینکه موکلان من دست از انتظار کشیدند و حقایق را با دانشگاه و سفارت مطرح کردند و حقیقتی آشکار شد که نهایت قساوت قلب را نشان می‌داد، آقای تام با جایگزین کردند ایمیل‌های اصلی خود و خانم ماه بجای ایمیل‌هایی که آقای دونی به واسطه آن خودش را بجای موکلین من معرفی کرده بود. تاریخچه مکاتبات این شخص باس فارت به دست آقای تام رسید.

حدس می‌زنید در آن تاریخچه ایمیل چه چیزی دیدند؟

باور نمی‌کنید اگر بگویم در تاریخ پانزدهم ماه می، یعنی بیست و پنجم اردیبهشت، از طرف سفارت آلمان ایمیلی به دست آقای دونی رسیده بود.

ایمیلی که در آن صراحتاً با اعتراض تام موافقت شده و از او خواسته بودند پاسپورتش را برای صدور ویزا ارائه کند. اما چه اتفاقی افتاد؟ پاسپورت به دست دونی ضبط شد. تماس‌های تام بی‌پاسخ ماند. و همه این‌ها در حالی رخ داد که هنوز یک ماه و ده روز به پایان مهلت ویزای خانم ماه باقی بود.

خانم قاضی، اعضای محترم، اینجا نه با یک سهل‌انگاری ساده، بلکه با خیانتی عامدانه روبه‌رو هستیم؛ خیانتی که هدفش بر باد دادن آینده یک انسان بود.

تام ناچار شد بارها به سفارت و دانشگاه نامه‌نگاری کند. تا آنکه بالاخره از ایمیل اصلی خودش پاسخی دریافت کرد: سفارت با بررسی مجدد پرونده موافقت کرده و حتی ویزای او صادر شد.

اما پاسپورت کجا بود؟

در دستان متهمان! این اقدام نه تنها نقض اعتماد است، بلکه مصداق روشن حبس غیرقانونی مدارک هویتی و ممانعت از اجرای عدالت بین‌المللی محسوب می‌شود.

سالن دادگاه در سکوتی سنگین فرو رفته بود.

تنها صدای ورق زدن کاغذهای منشی دادگاه به گوش می‌رسید.

نگاه‌ها به وکیل شاکیان دوخته شده بود.

خانم شهداد قدمی به جلو برداشت، مکشی کرد، و سپس با صدایی استوار ادامه داد:

«خانم قاضی، اعضای محترم هیئت منصفه، اجازه دهید پرده دیگری از این جنایت را کنار بزنم.

تام هرگز ندانسته بود که در همان روزی که همراه خانم ماه برای امضای قرارداد به

دفتر آقای دونی رفت، در چند دقیقه‌ای که برای برداشتن وسیله‌ای به پارکینگ رفت،

چه خیانتی در پشت پرده رخ داد.

در همان فاصله کوتاه، آقای دونی تلفنی با برادرش پولیفموس در ترکیه تماس

تصویری گرفت و گوشی را به خانم ماه داد.

پولیفموس بی‌پروا به ماه گفت: «من کاری می‌کنم که تام ریجکت شود و تو تنها

ویزا بگیری. در آلمان برایت خانه می‌گیرم و خودم هم به تو می‌پیوندم.»

این راز ماه‌ها بر تام پوشیده ماند.

اما حقیقت همیشه خود را آشکار می‌کند.

تام ویزا می‌شود اما ماه با پاسپورتی حاوی ویزای باطل شده می‌ماند. تام به ماه

پیشنهاد می‌دهد که تنها به برلین می‌رود آنجا از طریق دانشگاه مدارک محکمه پست

برای جنایت متهمین و همچنین مدارک مورد نیاز برای ویزای ماه را دریافت می‌کند و

به نزد او برمی‌گردد.

تام به برلین رفت. در دانشگاه با شخصی روبه‌رو شد که رابط معرفی‌شده از سوی

دونی و پولیفموس بود. همان فردی که با صراحت اعلام کرد تمام وعده‌های این دو

برادر دروغی بیش نبوده و افراد بی‌شماری قربانی کلاهبرداری‌هایشان شده‌اند.

یکی از همان قربانیان شخصی بود به نام درویش.»

خانم وکیل به سمت جایگاه شاهدین می‌آید و از آقای درویش می‌خواهد که بلند شود.

درویش با چهره‌ای نادم در جایگاه نشسته، به پولیفموس نگاهی می‌اندازد. نفس عمیقی می‌کشد، آهسته و خسته از جایش بلند می‌شود.

خانم وکیل به صورت درویش خیره می‌شود. کمی مکث می‌کند و دوباره می‌گوید:

«ممنونم آقای درویش، حالا می‌توانید بشینید»

بعد به سمت جایگاه قاضی می‌چرخد و ادامه می‌دهد:

«درویش در برلین نزد تام آمد و لب به اعتراف گشود»

خانم وکیل کاغذهایی که در دست داشت را بالا می‌آورد و از روی متن شروع به خواندن می‌کند:

«من دوست پولیفموس در استانبول بودم. او مرا وسوسه به مهاجرت کرد.

روزی که تو ریجکت شدی، من در دفتر پولیفموس بودم. پولیفموس احساس پیروزی می‌کرد. حتی وقتی از بحران روحیات برایش نوشته بودی و از او کمک خواسته بودی، متن تو را بلند بلند می‌خواند، ادای آدم‌های ملتمس را در می‌آورد و می‌خندید... و من هم با او خندیدم. اما بعدها فهمیدم که او پولم را بالا کشیده است.»

خانم قاضی، درویش شهادت داد که وقتی پولیفموس پولش را نپرداخت، او را تهدید کرد که محل اقامت غیرقانونی‌اش در ترکیه را به پلیس اطلاع می‌دهد.

بنابر اظهارات آقای درویش، تمام آنچه پولیفموس برای فریب شکار خود دست و پا کرده بوده همه دروغی بوده. از جمله دفتر، کارمندان، و حتی راننده خودرویی که برای پیک‌آپ کردن مهمانان خود داشته همه جزیی از بدهی او بودند و روز بروز به وخامت مالی او می‌افزوده تا جایی که برای رفتن به دفترش در استانبول روزانه به نگهبان پارکینگ رشوه می‌داده تا او را از طریق زیرزمین به داخل ساختمان راه بدهد. همچنین او که دارای پرپنده شکایت در استانبول بود و کارت اقامت او نیز به همین دلیل تمدید نشده بود حالا با تهدید درویش به مهلت ظرف ۴۸ ساعته برای بازگرداندن پول روبرو شده بود،

پولیفموس پول درویش را در زمان مهلت به او بر می‌گرداند. حدس بزنید طلب درویش از پولیفموس چقدر بود؟ بله ۵۵۰۰ یورو.

حال من از دادستان محترم می‌پرسم: آیا این کار جز کلاهبرداری سازمان‌یافته نام دیگری دارد؟ حتی هزینه انتقال پول را هم از تام دریافت کرده بود. اما این تنها گوشه‌ای از ماجراست.

مدارکی در اختیار داریم که نشان می‌دهد منبع اصلی درآمد آقای دونی از راهی غیرقانونی بوده است: هک کردن سامانه ویزامتریک با استفاده از روبات و فروش نوبت‌های سفارت به مبالغ گزاف. او شخصاً در حضور موکلین من درباره عملکرد این روبات توضیح داده بود.

شب‌ها تا سحر در دفتر می‌نشستند و سایت را هک می‌کردند تا وقت‌های سفارت را به قیمت خون مردم بفروشند.

خانم قاضی، اعضای محترم،

موکلین من، ماه و تام، پس از بازگشت تام از آلمان، با وجود فشارهای سنگین مالی، به دادگاه کیفری شکایت بردند و برای تأمین دلیل درخواست کردند.

اما چه شد؟

در غیاب آنها و تنها با حضور وکیل متهمان، جلسه دادگاه فرمایشی برگزار و پرونده از کیفری به حقوقی تقلیل یافت.

در حالی که براساس قانون وقت، برای رسیدگی به دعاوی حقوقی باید درصدی از مبلغ دعوا به حساب دادگستری واریز می‌شد. موکلین من، که همه سرمایه‌شان را از دست داده بودند و حتی شغلشان را رها کرده بودند، پولی برای پرداخت این ودیعه سنگین نداشتند.

سقوط ارزش ریال تیر خلاص بود.

اینگونه پرونده به اجبار مسکوت ماند.

اما امروز، در این نظام نوین عدالت، پرونده خاک‌خورده از بایگانی بیرون کشیده شده است.

امروز زمان حساب‌کشی از کسانی‌ست که نه‌تنها پول، که جان انسان‌ها را بازیچه قرار دادند.

خانم قاضی، حقیقت تلخ است اما باید گفته شود: تام در یکبار در خانه خود در برلین، بار دیگر در فرودگاه هامبورگ، اقدام به خودکشی کرده.

که هردوبار با بازی روانی اتفاق افتاده که به دست این تبهکاران منجر شده. خانم ماه امروز با یک جنازه فرقی ندارد. زوجی که هفت سال در اوج خوشبختی با هم زندگی کردند به‌خاطر هوای نفس و شهوت این پیرمرد و فرزندانش به نابودی کشیده شد. چرا؟»

خانم وکیل با قدمهای بلند و باسرعت به سمت جایگاه متهمان آمد و با صدایی که بیشتر شبیه فریاد بود داد زد و گفت:

«چون خانم ماه سالها پیش به جواب دایی خود برای ازدواج به آقای پولیفموس جواب رد داده بود؟»

صدای همه‌همه جمعیت بالاگرفت.

خانم قاضی با چکش خود بر میزش کوبید.

خانم شهادت آرامش خود را کنترل کرد و به سمت جایگاه قاضی و دادستان چرخید و گفت:

«حال من از این دادگاه محترم می‌پرسم:

سزای چنین جنایتی چیست؟

اگر نام این خیانت را کلاهبرداری نگذاریم، اگر نامش را قتل نگذاریم، چه باید بگذاریم؟»

صدای شهادت در سالن طنین‌انداز شد.

سکوتی سرد همه جا را فرا گرفت.

نگاه‌های هیئت منصفه میان شاکیان، متهمان، و جمعیت در رفت‌وآمد بود.

ماه همچنان در سکوت، چشمانش را پایین انداخته بود. و تام، در جایگاه شاکی،

انگشتانش را محکم بر دسته صندلی فشار می‌داد؛

گویی دوباره تمام آن لحظات تلخ را از سر می‌گذراند.

خانم وکیل ادامه داد:

«امروز ما در این دادگاه گرد آمده‌ایم تا صدای خاموش سه سال گذشته شنیده شود. عدالت بالاخره بازگشته است.

من از شما، خانم قاضی و اعضای هیئت منصفه، می‌خواهم به جنایات و خیانت‌های متهمان رسیدگی کنید و اجازه ندهید بار دیگر بی‌عدالتی بر زندگی شاکیان سایه بیندازد.»

صدای وکیل با قدرت در سالن پیچید.

جمعیت با سکوتی سنگین گوش سپرده بودند.

ماه همچنان در سکوت فرو رفته بود.

قاضی با جدیت یادداشت برداشت و سپس گفت:

«بسیار خوب، دفاعیات وکیل شاکیان ثبت شد. در ادامه، دادگاه به شهادت شهود خواهد پرداخت...»

فضای سالن دادگاه سنگین و پرتنش بود.

پنجره‌های بلند نور نیمروز را به داخل می‌ریخت،

اما هیچ نوری نتوانست سردرگمی و درد درونی تام را روشن کند.

او روی صندلی نشسته بود، دست‌هایش را محکم به هم فشار داده و گاهی با

انگشتانش روی دسته صندلی ضربه می‌زد.

نگاهش به جایگاه متهمان دوخته شده بود، اما ذهنش پر بود از خاطرات یک سال

و هشت ماه گذشته؛

خاطراتی که با عشق او به ماه پیوند خورده و حالا تبدیل به زخمی دردناک شده

بود.

ماه در جمعیت بود؛ نه در کنار تام، بلکه دورتر، میان دیگر حضار.

او چشمانش را پایین انداخته و سکوت اختیار کرده بود.

حتی حاضر نبود با نگاهش حضور تام را تأیید کند. او انگار تصمیم گرفته بود خود را از این درد جدا کند و دیگر هیچ ارتباطی با تام نداشته باشد.

همین جدایی، فضای روانی تام را سنگین تر می کرد؛ او در همان دادگاه که برای حق و عدالت حضور یافته بود، تنها بود، و عشقش که روزی انگیزه اش بود، او را رها کرده بود.

ویپ، نیکلای و مادر ماه همگی حضور داشتند، اما چهره هایشان با گذشته ای پرتنش آمیخته بود. آنها از اول با حضور تام در زندگی ماه مخالف بودند و حتی با اینکه در این پرونده، ماه و تام ظاهراً در یک طرف قرار گرفته بودند، اکنون با نگاهشان نشان می دادند که نمی خواهند این دو دوباره کنار هم باشند.

نگاه هایشان به ماه و گاهی به تام، بی اعتمادی و تمایل به کنترل اوضاع را منتقل می کرد. تام در این دادگاه نه تنها با متهمان و خیانت ها مواجه بود، بلکه با یک سوال بزرگ و بی پاسخ در قلبش نیز درگیر بود:

چرا ماه او را رها کرده؟ چرا کسی که تمام انگیزه و امیدش را برای ساختن زندگی کنار او گذاشته بود، ناگهان او را حذف کرده و نمی خواهد؟ این علامت سؤال، بار سنگینی بر شانه هایش بود و هر کلمه در دادگاه، درد آن را تازه می کرد.

متهمان، دونی و پولیفموس، با عصبانیت و اضطراب خود را آماده دفاع می کردند، بی خبر از اینکه تام نه تنها با پرونده بلکه با یک دل شکسته و عشق رهاشده روبه روست.

گوردون نیز با همان چهره سرد و دست به عصا، تلاش می کرد قدرت خود را حفظ کند، اما نگاه او به تام، بیشتر تداعی کننده ترس از افشای گذشته بود.

حاضرین در سالن با هم پیچ می کردند؛ نگاه ها میان شاکیان، متهمان و جمعیت رفت و آمد داشت.

برخی به آهستگی درباره جدایی ماه و تام زمزمه می‌کردند و برخی دیگر از شدت تعجب و همدردی سرشان را تکان می‌دادند.

تام، در میان این هیاهو، در سکوت خود فرو رفته بود؛ تنها، با قلبی پر از درد و علامتی بزرگ در ذهن که هنوز پاسخش را نیافته بود: چرا عشقش او را رها کرده بود؟

صدای قاضی دوباره سالن را پر کرد و سکوت سنگین، هنوز در گوش‌ها می‌پیچید. حالا نوبت آقای روحانی، وکیل متهمان بود. مردی میان‌سال با کت تیره و عینکی که در نور پنجره می‌درخشید، از جای خود برخاست.

قدم‌هایش آرام و محکم بود، اما حرکات دست و سرش نشان می‌داد که هر لحظه آماده است تا با سفسطه و بازی‌های زبانی، ذهن حضار را به سمت دیگری منحرف کند. آقای روحانی ابتدا نگاهی گذرا به متهمان انداخت، لبخندی خشک و بی‌احساس زد، سپس چهره‌اش را به هیئت منصفه و قاضی چرخاند:

«خانم قاضی، اعضای محترم هیئت منصفه،

ابتدا اجازه دهید نکته‌ای را روشن کنم.

ما در این پرونده با چند سوء تفاهم روبه‌رو هستیم.

برکسی رابطه عمیق خانوادگی متهمان ما، آقایان دونی و پولیفموس و آقای گوردون، باخانم ماه پوشیده نیست. آنها همه تلاششان این بوده که در چهارچوب قوانین عمل کنند و هیچ قصد سوء نیت آشکاری نداشته‌اند.»

صدایش آرام اما پر قدرت بود، و هر جمله را با حرکات دست‌هایش تأکید می‌کرد، انگار که می‌خواهد سنگینی واقعیت‌ها را کم‌رنگ کند.

او به جای پاسخ مستقیم به ادعاهای خیانت، جدایی و کلاهبرداری، سعی می‌کرد با سفسطه و بازی با واژه‌ها افکار حاضرین را منحرف کند:

«ممکن است برخی ادعا کنند که این اقدامات به ضرر موکلین شما بوده، اما باید توجه داشت که همیشه در فرآیندهای مهاجرت و قراردادهای مالی، سوءتفاهم‌هایی رخ می‌دهد. آیا می‌توان همه مشکلاتی که پیش آمد را مستقیماً به متهمان نسبت داد؟ آیا هر ناکامی در روند اداری، جرم محسوب می‌شود؟»

در همین حال، نگاهش گاهی به تام دوخته می‌شد؛ او می‌دانست تام چقدر دردمند و تنه‌است، اما با آرامش مصنوعی ادامه داد:

«موکلان من، با توجه به تجاربشان در گذشته و حتی شرایط سخت مالی و اداری، نهایت تلاششان را کرده‌اند تا پرونده‌ها به سرانجام برسد. رفتن تام به آلمان و دریافت کارت اقامت او همه تایید کننده همین تلاش صادقانه موکلان من است. اگر مشکلی پیش آمده، این یک خطای اداری است، نه جنایت یا خیانت.

ما باید واقع‌بین باشیم و از تحلیل‌های احساسی و هیجانی پرهیز کنیم.»

همزمان، رفتار روحانی با حرکات ظریف و نگاه‌های تاکتیکی همراه بود؛

گاهی دست‌هایش را پشت کمر قلاب می‌کرد،

گاهی با لمس عینک، توجه جمعیت را به خود جلب می‌کرد و با صدای شمرده و محکم، می‌کوشید قضیه را پیچیده و مبهم نشان دهد.

اما در این لحظه، وضعیت سالن کاملاً آشکار بود:

تام با دستانی لرزان و چشم‌هایی پر از درد، به متهمان نگاه می‌کرد و هر جمله روحانی، تنها زخم‌های تازه‌ای بر قلب او می‌نشاند.

ماه همچنان میان جمعیت نشسته بود، چشمانش پایین و بی‌حرکت، گویی هیچ اتفاقی برایش اهمیت ندارد.

حضورش اما بار روانی شدیدی بر تام وارد می‌کرد.

ویپ، نیکلای و مادر ماه نگاه‌هایی منتقد و کمی سرد به روحانی می‌دوختند؛ هرچند با او همسو نبودند، اما از اینکه متهمان ممکن است از مجازات فرار کنند، نگران بودند.

متهمان، دونی و پولیفموس، با اعتماد به نفس مصنوعی، روی صندلی‌ها تکیه داده بودند و به سخنان وکیل خود گوش می‌دادند،

گاهی لبخندی ناپسند بر لب داشتند.

حاضرین در سالن، برخی با شک و تردید سر تکان می‌دادند، برخی با نگرانی نجوا می‌کردند و همه‌های آرام ایجاد شد.

آقای روحانی با آرامشی مشکوک ادامه داد:

«خانم قاضی، بیاید فراموش نکنیم که در گذشته، بسیاری از پرونده‌ها به دلیل مداخله‌های بیرونی یا سوءتفاهم‌ها، به کیفی تبدیل شد. امروز هم ممکن است همان سوءتفاهم‌ها باعث شده باشد که این پرونده با هیجان و احساسات مطرح شود. من از دادگاه می‌خواهم بدون تأثیر هیجان، به مدارک و شواهد نگاه کند.»

هر جمله‌اش، گویی می‌خواست حقیقت را در مه و دود فرو ببرد و از متهمان محافظت کند، حتی با وجود اینکه واقعیت‌ها روشن و شفاف بودند:

خیانت، جدایی، سرقت پول و سوءاستفاده سازمان‌یافته.

صدای آرام و شمرده آقای روحانی هنوز در سالن دادگاه می‌پیچید. او به دست به سمت آقای گوردون، متهم ردیف اول، اشاره کرد.

مردی میان سال با قامت بلند و نگاهی نافذ و چهره‌ای که سال‌ها تجربه و موقعیت قدرت در آن نقش بسته بود، از جای خود برخاست.

کت تیره و کراواتی رسمی داشت و دست‌هایش را گاه روی میز قرار می‌داد، گاه روی سینه‌اش.

او ابتدا به جمعیت و هیئت منصفه نگاهی انداخت و با لحنی آرام و موقر، گفت:

«خانم قاضی، اعضای محترم هیئت منصفه،

موکل من، آقای گوردون، سال‌ها در خدمت این ملت بوده؛

هم در وزارتخانه، هم به‌عنوان فرماندار و بعدها به‌عنوان استاد دانشگاه.

تمام تلاش او همواره خدمت به کشور و مردم بوده است.»

نگاهش گاه به هیئت منصفه، گاه به جمعیت و گاه به میز متهمان می‌رفت؛ حرکاتش آرام، اما حساب‌شده بود.

« اجازه دهید نکته‌ای روشن کنم؛ اگر پولی جابجا شده، همه چیز مطابق قراردادها و روابط پیشین بوده است. شما باید بدانید که سال‌ها پیش، موکل من با پدر خانم ماه همکاری داشته‌اند و طلب‌هایی از ایشان وجود داشته است. اکنون، آنچه رخ داده، در واقع تسویه بدهی گذشته است، نه کلاهبرداری یا سوءاستفاده از کسی.»

صدایش آرام و مقنع بود، اما هر جمله‌اش تلاشی آشکار برای بازنویسی واقعیت و تطهیر جنایت‌های گذشته بود.

او با نگاه کردن به تام، سعی داشت ذهن حصار را از عمق درد و خیانتی که موکلینش مرتکب شده بودند، منحرف کند.

تام دوباره دستانش را محکم گرفت، چشمانش پر از خشم و درد بود.

هر آقای گوردون، زخم‌های تازه‌ای بر قلب او می‌نشانند؛ او در سکوت، میان همه این کلمات تنها بدنبال جوابی برای چرایی بزرگی که ذهن او را تسخیر کرده می‌گشت.

پشت همه این اتفاق‌ها چه بلایی بر سر عشق‌شان آمده؟

چه کسی مسئول تمام این عذاب‌هاست.

حضور ماه، سکوتی غلیظ و دردناک ایجاد کرده بود.

ویپ، نیکلای و مادر ماه نگاه‌هایی پر از تردید و انزجار به گوردون داشتند؛ اما حالا می‌دیدند که متهم و پسرانش سعی دارند حقیقت را وارونه نشان دهند.

حاضرین در سالن، نجوایی آرام داشتند، برخی سر تکان می‌دادند و برخی لب‌هایشان را فشار می‌دادند.

آقای روحانی بعد از اظهارات خود به جایگاهش برگشت اما در این میان گوردون از خانم قاضی اجازه صحبت خواست. او با اعتماد بنفسی که از قدرتی که این همه سال در مناسب مدیریت دولتی در وزارتخانه و میز فرمانداری در او رشد کرده و جزیی از اون شده بود. با لحنی نرم شروع به صحبت کرد:

«خانم قاضی، من مسئولیت پسرانم را نمی‌پذیرم. هر تصمیمی که آنها گرفته‌اند، شخصی بوده و ارتباطی به من ندارد. اما هرگونه پرداخت پول، نه کلاهبرداری، بلکه بخش نهایی یک بدهی قدیمی و توافقی بین من و پدر خانم ماه بوده است.

لطفاً این نکته را در نظر داشته باشید....»
حرکات دستش حساب شده بود؛
گاهی با انگشتان به سقف اشاره می کرد،
گاهی روی میز می کوبید و با نگاهش تلاش می کرد جمعیت و هیئت منصفه را
متقاعد کند که همه چیز قانونی و اخلاقی انجام شده است.
اما فضای سالن همچنان سنگین بود.
سکوت، تنها با نجوای کوتاه حضار و نفس های تام و لرزش شانه های ماه در میان
جمعیت شکسته می شد.
خانم قاضی با زدن چکش رو میز بلند اعلام می کند:
«یک ساعت تنفس اعلام میکنم»

ماه من...

همه‌ی قلبم را جا گذاشتم
آرامش،
هستی‌ام،
روح و جسم و جانم را جا گذاشتم و راهی شدم.

تو، تجسم عشق و زیبایی،
مراقبتشان باش...
تا برگردم

و دوباره با بوسه‌های مسیحایی‌ات
مرا زنده کنی.
با دست‌های مهربانت،
قلبم را کنار گرمای نفس‌هایت
دوباره آرامش ببخش،
که همه‌ی بودنم
فدای چشم‌های زیبای توست.

ای عشق جاویدان من...
دوستت دارم،
عاشق توام،
بیش از هر آنچه که تصور کنی.

-تام-

خیانت

فضای اتاق نیمه‌روشن شده بود؛ صبح داشت فرا می‌رسید اما نور ملایم ماه روی کف تیره‌رنگ اتاق افتاده بود، حرکت باد سایه‌های لرزان روی دیوارهای سرد رو می‌رقصاند. صدای نرم تپش ساعت دیواری، فضای پرتنش رو همچنان پر می‌کرد. تام آرام نفس می‌کشید، نگاهش به نقطه‌ای دور در اتاق دوخته بود؛ انگار در ذهنش صحنه‌ها و خاطرات ریز به ریز مرور می‌شد.

دکتر برویر نگاهی عمیق به تام انداخت و گفت:

- توامان در این تجربه، با دو واقعیت سخت روبه‌رو شدید؛ یکی جنبه انسانی و روانی تبعات این خیانت و دوم ساختارهای پیچیده و غیردوستانه سیستم مهاجرت.

تام گفت:

- بالاخره اومدم آلمان...

و با پیگیری و عدم تسلیم شدن به جواب و کمی اتفاق‌های خوب، در دو هفته، کاری رو انجام دادم که معمولاً حداقل سه ماه طول می‌کشید. به هتل نزدیک

دانشگاه در منطقه نویکولن برلین رفتیم. از طریق یک شرکت به نام اِربن الیت، اتاقی اجاره کردم؛ قیمتش ۸۸۰ یورو بود.

او ادامه داد:

- اونجا اولین خاطره تلخ رو در خاک آلمان تجربه کردم. درخواست اجاره رو ۲۹ اکتبر ثبت کردم ولی چون قرارداد از همان روز شروع می‌شد، شرکت اجاره کل ماه گذشته رو خواست. با کلی خواهش، ۵۰ درصد تخفیف بابت اجاره ماه اکتبر دادند.

فضا سردتر شد، تام لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

- به دانشگاه رفتیم و ماریا، مسئول بخش آموزشی رو دیدیم. اون واقعاً با دونی و پولیفموس در ارتباط بود ولی از کل داستان کلاهبرداری اون‌ها بی‌خبر بود. وقتی فهمید که چه اتفاقی افتاده، یک دانشجوی به نام درویش رو به من معرفی کرد تا کمکم کنه کارهام رو سریع‌تر پیش ببرم.

تام ادامه داد:

- روزهای آخر سفر اولم به برلین، تصویری از ماه دیدم که باورکردنی نبود... کسانی که نمی‌خواستند ماه از خدمت رسانی به اون‌ها دور شه، شروع کردند به تلاش برای تمام شدن رابطه ما.

دکتر با صدایی خسته پرسید:

- دقیقاً چه افرادی؟

تام به سختی لب به گفتن باز کرد:

- کسانی که در پشت صحنه، قدرت داشتند؛ افرادی که منافع‌شون در ادامه سرکوب و نگه داشتن ماه در همان وضعیت بود. کسانی که از ترس آزادی و عدالت، با تمام قوا به دنبال تخریب هر چیزی بودند که ما رو به هم نزدیک می‌کرد.

دکتر برویر چشماش رو کمی بست و گفت:

- شما در موقعیتی قرار گرفتید که می‌توان اون رو تقاطع تراژیک قدرت، سیاست و احساسات انسانی نامید. این‌گونه موقعیت‌ها اغلب باعث می‌شن که فرد، علاوه بر مبارزه بیرونی، نبرد درونی بزرگی رو هم تجربه کنه.
تام آهی کشید و گفت:

- بله، هر قدمی که برداشتم، نه فقط برای رسیدن به هدف مهاجرت، بلکه برای حفظ و نجات عشقی بود که تهدید می‌شد. و این فشارها هر روز سنگین‌تر می‌شدند.

دکتر نگاهی عمیق و تحلیلی انداخت:

- این شرایط دقیقاً نمونه‌ای از استرس مزمنه؛ استرسی که بر تمام جنبه‌های زندگی فرد سایه می‌افکنه و می‌تونه عملکرد شناختی، تصمیم‌گیری و سلامت روان رو به شدت تحت تأثیر قرار بده. در مواجهه با چنین موقعیت‌هایی، داشتن حمایت اجتماعی و منابع روان‌شناختی مناسب حیاتیه.
تام با امید اندکی در صدا گفت:

- تنها چیزی که تونستم نگه دارم، همین امید و عشق بود. وگرنه شاید اون روزها من رو خرد می‌کرد.

دکتر لبخندی زد و گفت:

- این همون نقطه قوت انسانه؛ حتی در تاریک‌ترین لحظات، نور امید رو می‌توان یافت.

هوا سرد و خاکستری بود؛ روزی دلگیر و بی‌روح در وین، که باد سردش از خیابون می‌وزید.

تام و دکتر برویر که حالا کنار پنجره نشسته بودند که منظره‌ای مبهم از خیابون خیس و خالی رو به تصویر می‌کشید؛ تنش کلمات در هوا موج می‌زد.
دکتر با جدیت پرسید:

- دقیقا چه افرادی؟

تام کمی مکث کرد، نفس عمیقی کشید و شروع کرد:

- وقتی من در برلین بودم، قرار بود ویپ هم برای انجام یک مأموریت بیاد. دوری از ماه برای من شکنجه بود، اما اومدن ویپ که عضوی از خانواده ماه بود، مثل بارقه‌ای از امید شد؛ کسی که می‌تونستم برای چند روزی به بودنش تکیه و دوری از ماه رو تا روز مصاحبه تحمل کنم.
- فضا کمی نرم‌تر شد. تام ادامه داد:
- بلافاصله بعد از رسیدن ویپ، به هتلش رفتم. اون رو تو آغوشم گرفتم، انگار بوی ماه رو همراهش آورده بود. ازش خواهش کردم برنامه‌اش رو طوری تنظیم کنه که باهم برگردیم تهران. اما اون از برلین خوشش نیومده بود و گفت مجبوره بلافاصله بعد از تمام شدن کارش زودتر برگرده.
- دکتر به تام نگاه کرد و گفت:
- مت‌تونم تصور کنم حسی داشتی.
- تام به یاد آورد:
- ویپ روز ۲۳ نوامبر برگشت، در حالی که مصاحبه من روز ۲۴ نوامبر بود. ماه منتظر نتیجه بود و به من گفته بود که نه نتیجه رو بهش بگم و نه تاریخ برگشتم رو، می‌خواست غافلگیرش کنم.
- تام لبخندی تلخ زد و ادامه داد:
- من چمدان‌هام رو بسته بودم و بلیطم رو گرفته بودم؛ برای هر نتیجه‌ای آماده بودم.
- اگرچه مشکلاتی با بانک اسپارکاسه برام پیش اومد که بعضی نیازهای لازم برای دریافت اقامت پاس نشد، اما خوشبختانه کارت اقامت مقوایی که نوع کارت موقت بود رو گرفتم.
- اما مسئله بزرگی پیش اومد.
- وقتی کارت مقوایی اقامتم رو دریافت کردم از آفیسر پرسیدم که آیا می‌تونم با همین کارت برگردم ایران؟ آفیسر تاکید کرد که کارتی که الان در دست

هست، یک کارت موقته و کارت اصلی از اول ژانویه احتمالا به دست می‌رسه،
 هرجا می‌ری سعی کن اون تاریخ در آلمان باشی.
 اما من اتاقم رو پس داده و عملاً نه آدرسی برام وجود داشت و نه صندوقی.
 باید زودتر از اومدن کارت اقامت اصلیم یه آدرس و یه صندوق پستی جدید
 معرفی می‌کردم.

هوای اتاق سرد شده بود، دکتر بلند شد و به سمت پنجره رفت. پرده رو کامل کشید
 کنار و لنگه باز پنجره رو کاملاً بست. و تام ادامه داد:

- با حالتی مضطرب، از اداره خارجی‌ها خارج شدم و در محوطه با ماه تماس
 گرفتم. صدایش پر از خشم بود؛ من رو به خیانت متهم کرد، گفت که من اون
 رو فریب داده‌ام و نمی‌خوام برگردم.

دکتر که هنوز روش به پنجره بود به سمت من برگشت و پرسید:

- یعنی چی؟ چی شد که چنین حرفی زد؟

تام با ناراحتی گفت:

- من هرچه تلاش کردم آروم ش کنم، فایده نداشت. اون با ناسزا گفتن ادامه
 داد. نهایتاً بهش گفتم برنامه غافلگیر کردنش دیگه عملی نیست، چون من در
 راه فرودگاه هستم و دارم برمی‌گردم.

تام نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- وقتی به تهران رسیدم، نیمه‌شب بود. آروم به خونه رفتم، کنار ماه خوابیدم و
 اون رو بغل کردم.

دکتر با دقت گوش می‌داد.

تام گفت:

- ماه بیدار شد و با تلخی گفت: «خیلی خوب، که با ویپ دست به یکی کردید.»
 پرسیدم چطور؟ گفت ویپ وقتی از برلین برگشت، گفت من فکر نمی‌کنم تو
 دیگه رنگی از تام ببینی، تامی که من دیدم قصد برگشتن نداره و رهاش کرده.
 تام چشماش پر از غم شد و اضافه کرد:

- روز بعد متوجه شدم ماه هیچ اقدامی برای گرفتن ویزای توریستی انجام نداده بود. خودم به آژانس مسافرتی خسروان سیر رفتم و قرارداد رو بستم اما مسئول پیگیری ویزا گفت: «تازه کار ما از امروز شروع شده و بعیده بتونند تا اول ژانویه ویزای ماه رو آماده کنند.»
- دکتر سوال کرد:
- چرا ماه اقدام نکرده بود؟

تام گفت:

- پول تمکنی که من برای ورود لازم داشتم رو از پدر ماه قرض گرفته بودم اما در بدترین حالت تمامی دستگاه‌هایی که من طی این سالها برای راه‌اندازی کارخانه ساخت کمپر خریده بودم و همگی نو بودند رو در عوض پول پیش ایشون گرو گذاشته بودم. ولی شروع قرار داد مبلغی لازم داشت که پدر ماه می‌تونست در اختیار ماه بذاره تا کار قرارداد رو شروع کنه. اما هم اراده‌ای در ماه وجود نداشت و هم خانواده ماه و در راس اون ویپ علاقه‌ای برای همکاری نداشتند.
- بارها دلایل مختلف می‌آورد؛ از ترس خوشبخت نشدن، تا بازگشت بعضی‌ها. هر بار که صحبت می‌کردیم و من شرایط اجتماعی، سیاسی، فرهنگی، خانوادگی، و حتی آینده خودمون و فرزندانمون رو بهش توضیح می‌دادم، فرداش همه چیز دوباره خراب می‌شد.

تام اخم کرد و گفت:

- تا اینکه اون زن فالگیر و دخترش آخرین تیر خلاص را زدند.
- دکتر با حیرت پرسید:
- منظورتون چیه؟

تام گفت:

- قبل از سفر من به برلین، زمانی که ویپ برای ماموریت اینجا در وین بود، خونه‌ش که یه زیر زمین توی یه شهرک بود، دچار آب‌گرفتگی شد. من از روی علاقه‌ای که به ویپ داشتم با کمال میل تصمیم گرفتم به کمک ماه اونجا رو علاوه بر تعمیر و بازسازی تا اومدنش با تغییر طراحی داخلی، اون رو سورپرایز کنیم.

راستش به اون خونه حس آشنایی داشتم. همیشه من رو بیاد اون زیر زمینی می‌نداخت که در دوره تنهاییم، توش زندگی می‌کردم. یه زیر زمین که بخاطر اینکه کنار ریل راه‌آهن و زندان بود، قیمت پایینی داشت و به بودجه اون زمان من می‌خورد. راستش خونه ترسناکی بود. واسه همین دوست داشتم چنین جایی رو برای ویپ فضای شادتر کنم و از اون حال ترسناک بیرونش بیارم. البته بهش موضوع بازسازی رو پیشنهاد دادیم اون هم هزینه‌های تعمیرات رو خودش متقبل شد ولی چه کردیم و چه شده رو گذاشتیم که شگفت‌زده‌ش کنیم.

طی این مدت، اون دختر بارها اومد اونجا و ماه رو به حیاط می‌برد و باهاش حرف می‌زد.

فکر می‌کردم درباره نیکلای گلایه می‌کنه.

تا اینکه یک شب که خونه پدرش بودیم، ماه با عصبانیت وارد خونه شد و ازم پرسید: «آیا تو به نامزد نیکلای ابراز عشق کردی؟»

دکتر نگاهی متعجب انداخت.

تام ادامه داد:

- من خشکم زد. ماه گفت که اون دختر بهش گفته که تام آنطورها هم که فکر می‌کنی نیست و هر چه ماه ازش پیگیری می‌کرده اون هم فقط می‌گفته نمی‌تونم بگم و ابراز می‌کرده که دلش برای مظلومیت ماه می‌سوزه. حتی یکبار تو حیاط گریه کرده و گفته کاش می‌تونست حقیقت رو بگه. تام نگاهی عمیق انداخت و گفت:

- من که واقعا شوکه شده بودم و احساس می‌کردم دارم منفجر می‌شم رو به ماه کردم و گفتم، دو ساله که بهت هشدار دادم که از شون فاصله بگیر، اما هر بار تو بیشتر به اون‌ها چسبیدی.
- فضا سنگین‌تر شد و دکتر آرام زیر لب گفت:
- دخالت‌های بیرونی ناشی از تروماهای فردی که رابطه عمیق دو نفر رو به هم می‌زنه.
- تام آهی کشید و گفت:
- اون‌ها آخرین تیرشون رو رها کردند، شاید از سر ناامیدی، شاید از حسادت. ولی من به ماه گفتم که هرچقدر هم این‌ها تلاش کنند، عشق ما فراتر از این‌هاست.

تام گفت:

- از ماه خواستم که من رو با اون دختر روبرو کنه تا از زبان خودش بشنوم چه کسی و کجا و چه گفته. اما ماه با ادبیاتی که از سر بی‌اعتمادی بود جواب تندی به من داد و گفت: «لازم نیست بیای».
- دکتر نگاهی کنجکاوانه انداخت:
- منظورت اینه که به مرحله‌ای از جلب اعتماد ماه رسیده بود که اقدام به چنین ادعایی کرد؟
- تام ادامه داد:

- دقیقا جناب دکتر. از ماه خواستم حداقل با نیکلای رو در رو بشم؛ که اون‌ها جلوی من حرف‌هاشون رو بزنند. نیکلای مدعی شده بود که در جشن چهارشنبه سوری، ۱۴ مارس ۲۰۲۳، یعنی چند ماه قبل از اون، من وارد آشپزخانه خانه ویپ شدم و به اون دختر ابراز عشق کردم. نیکلای هم از قبل گوشیش رو برای ضبط صدای من اونجا گذاشته بوده و وقتی من برای خوردن آب به آشپزخانه رفتم، صدای من رو ضبط کرده. مثل یه عملیات پیچیده سری. بین حداقل ۴۰ تا مهمونی که اون شب اونجا بودند، توی اون تاریکی، وسط

رقص و پایکوبی شبانه، یک آن من تشنه شدم و رفتم آشپزخانه و همه چیز محاسبه شده بوده که من قطعاً اونجا با این دختر روبرو می‌شم و بهش ابراز علاقه می‌کنم.

چشم‌های دکتر به‌طور ناخودآگاه تنگ شد؛ انگار فشار کلمات سنگین، اون رو نیز به فکر فرو برد.

تام آرام ادامه داد:

- ماه از من خواست اگه واقعاً چنین کاری نکردم، اجازه بدم خودش این موضوع رو رسیدگی کنه.

همزمان، صدای تام لرزید:

- باور نمی‌کردم که ماه حتی همچنین سؤالی از من کنه. ماه از اتاق با عجله بیرون رفت و رو به مادرش گفت: «برویم خونه نیکلای تا حسابم رو با این دختر صاف کنیم.» مادر ماه، که طوری به من نگاه می‌کرد انگار بالاخره تونسته مچم رو بعد از هفت سال بگیره، لباسش رو پوشید و با صورتی که نشون از یه پیروزی داشت همراه ماه بیرون رفت.

دکتر پرسید:

- مادرش؟

تام با ناراحتی پاسخ داد:

- مادرش بعد از زندگی نافرجام، معتقد بود هیچ مرد عاشقی وجود نداره. همیشه سعی می‌کرد به ماه بفهمونه من دروغگو هستم. هر بار از او می‌پرسیدم چرا سعی می‌کنه امید ماه را نابود کنه، می‌گفت: «همه مردها خائن هستند.» حتی به قیمت نابودی زندگی ماه.

تام سرش رو به طرف پنجره چرخاند و گفت:

- نیمه‌شب بود که ماه با حالتی پریشون برگشت. گوشیش رو جلو من گذاشت و صدای ضبط شده‌ای رو پخش کرد. توی اون، ماه به نیکلای اصرار می‌کرد که اگر راست می‌گه صدای ضبط شده من رو بیاره اما نیکلای طفره می‌رفت و می‌گفت نمی‌خوام حرمت‌ها شکسته بشه.

دکتر با جدیت گفت:

- این که بدتر، شک و تردید رو عمیق تر می کنه.

تام ادامه داد:

- در صدای ضبط شده، نیکلای بارها با اون دختر تماس می گیره تا بالاخره جواب می ده، وقتی ماه از اون دختر می پرسه جریان ابراز علاقه تام رو می خوام از زبان خودت بشنوم، اون دختر میگه همه این ها تخیلات نیکلای هست و واقعیت نداره.

دکتر آرام گفت:

- خدای من

تام لبخندی تلخ زد:

- باورکردنی نیست اما اون دختر بعد از این ماجرا بیش از پیش برای ماه عزیز شد. یک شب ماه از من خواست که برای رفع کدورت به خانه نیکلای بریم. من قبول نمی کردم، چون این اتهامات آنقدر بی شرمانه بودند که نمی خواستم اون ها رو ببینم.

تام لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

- اما ماه انقدر اصرار کرد که بالاخره پذیرفتم.

دکتر گفت:

- درنهایت که اتفاق می افتاد.

تام گفت:

- بله، درسته.

وقتی رسیدیم، نیکلای از ماه و اون دختر خواست که به اتاق برند تا با من به اصطلاح حرف مردانه بزنه.

اون روی صندلی روبروی من نشست، مشروب ریخت و تعارف کرد. من تشکر کردم و گفتم میل ندارم.

اون گفت: «تام، ازت خواهش می کنم قید رفتن به آلمان رو بزن. من نمی دارم ماه بیا.»

گفتم ما با هم تصمیم گرفتیم.

بعد از سکوتی طولانی پرسید: «چقدر به وفاداری خواهرم مطمئنی؟»

دکتر کمی خم شد و پرسید:

- نیکلای؟

تام با قاطعیت گفت:

- بله، نیکلای پرسید.

من هم گفتم به ماه ایمان دارم.

اما اون گفت: «هیچ وقت با اطمینان کامل حرف نزن. من خواهرم رو بهتر از

تو می‌شناسم. این جنس زن‌ها همه‌شون یکی هستند. بهت قول می‌دم یک

هفته یا نهایت یک ماه از رفتنت بگذره خواهرم به تو خیانت می‌کنه و ما هم

نمی‌تونیم جلوش رو بگیریم»

دکتر که شوکه شده بود، گفت:

- باور کردنی نیست. این باور کردنی نیست.

تام گفت:

- من هم شد. که شده بودم که نیملای در مورد ماه داره چنین حرفی رو می‌زنه.

من دست نیکلای رو گرفتم و گفتم: «من ماه رو بهتر می‌شناسم. اون عشق

منه.»

نیکلای جواب داد: «پس بمون و از عشقت محافظت کن.»

بهش گفتم دارم می‌روم تا عشقم رو به جایی امن ببرم، چون وسط آتش نمی‌شه

عاشقی کرد، همه می‌سوزیم.

فضا برای لحظه‌ای سنگین‌تر شد.

تام با صدایی خش‌دار ادامه داد:

- نیکلای عقب نشست و رو به پنجره خانه‌اش کرد، ابرویی بالا انداخت، نفس

عمیقی کشید و گفت: «صلاح مملکت خویش خسروان دانند. من همه گفتنی‌ها

رو گفتم و فردا روزی گله نکنی که کسی بهت نگفت.»

تام لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- وقتی خانم‌ها برگشتند، من کنار پنجره ثابت مونده بودم. ماه رو صدا زدم، دستش رو گرفتم و بوسیدم. گفتم: «ماه زیبای من، بهت قول می‌دهم زندگی زیبایی بسازم؛ فقط از تو می‌خواهم پشتم رو خالی نکنی.»
دکتر سرش را به نشانه تأیید تکان داد
تام ادامه داد:

- ماه و من خواستیم برگردیم خونه. که اون دختر پرسید «می‌شه با شما بیام؟»
ماه گفت «بله. حتما»

جلوی خونه که رسیدیم، ماه گفت اون دختر می‌خواد چیزی بهت بگه.
اون دختر گفت: «تام، من واقعاً نمی‌دونم نیکلای چطور حرف‌های من رو این‌طور برداشت کرده. خودت می‌دونی ذهنیتش نسبت به تو خوب نیست و چیزهایی رو شنیده که دوست داشته بشنوه.»

گفتم: «می‌تونی تصور کنی این مدت بر من چه گذشته؟ چه نگاه‌های تحقیرآمیزی دیدم. باورم نمی‌شد روزی مجبور بشم برای اثبات خیانت نکردن به ماه در برابر خانواده‌اش از خودم دفاع کنم. باید بدونی که نمی‌تونم مثل گذشته باهات رفتار کنم؛ اون‌طور که فکر می‌کردم مثل خواهری برای ماه هستی.»

اون دختر پاسخ داد: «ولی من ماه رو مثل خواهرم دوست دارم.»
ماه هم تأیید کرد «من هم تو رو مثل خواهرم دوست دارم.»

فضا همچنان سنگین و متراکم بود؛ پر از حس ناامنی، شک و امید.
این لحظه‌ها، حقیقتی عریان از آسیب‌پذیری، وفاداری، و مبارزه‌ای بودند که کسی برای حفظ عشقش تجربه می‌کرد.

دکتر با لحنی ملایم و کنجکاو پرسید:

- یک سوال؛ من طی تمام صحبت‌هاتون نکته مثبتی درباره ماه نشنیدم. چطور با وجود این همه ...، این‌قدر مصمم به زندگی با او هستی؟
تام نیم‌نگاهی به دکتر انداخت و گفت:

- حق با شماست. من فقط گله‌ها و شکایت‌هام رو گفته‌ام، و اون‌ها درباره زمان‌هایی که با دیگران و خانواده‌اش داشتم. اما نمی‌تونید تصور کنید تنهایی‌های ما چقدر زیبا بود.
- چشمهای تام پر از نور گرم و به یادماندنی شد:
- ما یک بهشت برای خودمون ساخته بودیم؛ پر از زیبایی. هر شب که ماه رو در آغوش می‌گرفتم، بهش می‌گفتم ممنونم که هدیه امروز من هستی. من ماه رو با تمام وجودم نگه می‌داشتم، مثل قطره‌ای زیر نور مستقیم خورشید که نور زیباش بر من می‌تابید.
- دکتر با علاقه گوش می‌کرد و گفت:
- عشق شما برای خودتون یک منبع قدرت و آرامش بوده.
- تام سرش رو به نشانه تایید تکان داد:
- بله دکتر. وقتی با هم بودیم، هیچ مشکلی نداشتیم. زیباترین قسمت زندگی‌مون، امنیتی بود که برای هم داشتیم. سفرهای دونفرمون، لحظاتی داشت که قابل توصیف نیست.
- صدای تام ناگهان سنگین‌تر شد:
- اما این بهشت ما داشت آتیش می‌گرفت.
- فقط یک چیز می‌خوام: ماه دوباره بخواد این زندگی رو، دور از همه مشکلات بسازیم.

نور صبحگاهی، بی‌دعوت، از لابه‌لای پرده‌ی سنگینِ مخمل که هنوز نیمه‌کشیده بود، به آرامی وارد اتاق شد.

شعاعی سرد و بی‌جان روی لبه‌ی میز کار خزیده و کتابی باز رو نشان می‌داد؛ گویی واژه‌ها از خواب شبانه بیدار شده باشند.

شعله‌دیگر کم‌رمق است.

سوسو می‌زند.

مثل قلبی که آرام‌آرام از محبت می‌افتد.

رنگ زرد کهربایی شب اتاق جای خود را به آبی سرد سحرگاهی داد.
نور پنجره حالا تصویرِ تارِ دانه‌های گرد و خاک را در هوا نشان می‌دهد که در سکوت
معلق‌اند.

روی میز کار، قهوه‌جوش سرد شده.

فنجان‌ها ناتمام.

لبه‌ی یکی‌شان اثر انگشت مانده، لب دیگری ترک کوچکی برداشته.

کاغذهای پر از نت‌برداری از جلسه،

چروک خورده و پُر از خط خوردگی.

بعضی یادداشت‌ها روی میز ولو شده‌اند.

گویی ذهن دکتر از فرط شنیدن، بیرون ریخته.

تام حالا روی همان صندلی نشسته، با پیراهنی با یقه نیمه باز،

کت به پشتی صندلی آویزان.

سرش کمی پایین افتاده.

چشمانش سرخ، صدایش گرفته.

دستی روی پیشانی، دست دیگر روی دسته‌ی صندلی.

پلک‌هایش سنگینند،

انگار شب، تمام خاطرات را بالا آورده و حالا جسم و جانش تهی شده‌اند.

دکتر برویر مقابل پنجره ایستاده، پشتش به تام.

پرده را کمی بیشتر کنار می‌زند.

صدای پرنده‌ای از کوچه‌ی سنگ‌فرش شده شنیده می‌شود.

اولین آواز روز.

دکتر برویر با نگاهی به بیرون، لحظه‌ای نفس می‌کشد و رو به اتاق می‌گوید:

- صبح شد، آقای تام. و هیچ کدوممون نخوابیدیم...

لحظه‌ای سکوت.

تام با صدای خسته، هنوز نشسته:

نگاهی از پشت سر تام، به سمت صورت خسته‌اش پیش می‌رود.

نور صبح به تدریج بیشتر می‌شود.
 سایه‌ها عقب می‌روند، اما زخم‌ها هنوز پیدا هستند.
 در همین لحظه، ساعت دیواری نواخته می‌شود:
 شش ضرب سنگین، شفاف.
 از بیرون پنجره، باریکه‌ای از نور خورشید، از پشت دودکش‌های ساختمان‌های وین،
 به آرامی طلوع می‌کند.
 هوا هنوز سرد است.
 مهی رقیق روی خیابان افتاده.
 اسب کالسکه‌ای از دور رد می‌شود.
 صدای پایش با اکو در کوچه می‌پیچد.
 روی کاغذ یادداشتی نوشته شده:
 «فرد، هنگام رنج، حقیقت را بالا می‌آورد.»

نفس‌های تام و دکتر، در سکوت صبح، شنیده می‌شوند.
 هیچ چیز نمی‌ماند جز نور خاکستری، سکوت، و یک جمله‌ی ناتمام میان دو انسان،
 در پایان یک شب طولانی.

اتاق مطب دکتر برویر همچنان حالتی از سکون و آرامش مصنوعی داشت؛
 دیوارهای رنگ‌پریده با قاب عکس‌های علمی و طبی،
 میز چوبی پر از کتاب‌های قطور روانشناسی و روان‌پزشکی، و چراغی که نور ملایم
 و متمرکزی روی دفتر کار او می‌تاباند.
 هوای خنک از پنجره نیمه‌باز به داخل می‌آمد و بوی زمستان وین را با خود آورده
 بود؛ ترکیبی از رطوبت خاک و دود چوب.

تام بلند شد و پشت صندلی ایستاد؛
 نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم دوخته شده بود اما صدایش پر از آرامش بود.

برای چند ثانیه چیزی در صورتش تغییر کرد.

انگار عضلات چهره‌اش کمی شل شد،

پلک‌هایش سنگین‌تر، و مردمک چشمانش اندکی بزرگ‌تر.

نگاهش دیگر اینجا نبود.

نه خیره، نه هوشیار؛

بیشتر شبیه کسی بود که از پنجره‌ای دور به صحنه‌ای نزدیک نگاه می‌کند.

نوری خفیف در پوست صورتش محو شد و انگار رنگش از رخسارش رفت.

انگار بدنش هنوز در اتاق بود، اما ذهنش به جایی دیگر رفته بود...

جایی دور، سرد و بی‌صدا.

چند ثانیه در همان وضعیت ماند،

مثل کسی که صدای جهان را از پشت دیواری شیشه‌ای می‌شنود،

بعد زمزمه‌وار گفت:

- یک موضوعی که می‌خوام با شما مطرح کنم،

حالتی خاصه... چیزی که گاهی منو به درون خودش می‌کشه...

حالتی غیرواقعی، مبهم، و ترسناک... چیزی که از کودکی باهامه، و حالا دوباره

برگشته. "زمان منفی"...

برویر ابروهایش را بالا انداخت، پرسید:

- "زمان منفی؟"

نگاه تام به نگاه دکتر افتاد.

برای لحظه‌ای حس کرد قرمزی چشم‌هایش گسترش یافته، انگار سفیدی چشمش

محو شده بود...

اون تصویر، با تمام واقع‌نمایی‌اش، باورنکردنی به نظر می‌رسید.

انگار فقط یک خیال بود.

ناگهان صداها تغییر کردند.

چیزی در فضا شکافت.

او وارد لایه‌ای دیگه‌ای از واقعیت شد؛

لایه‌ای که در اون صداها گرفته و دور شده بودند، و دیدش نه از درون چشم‌ها، بلکه از پشت اون‌ها بود...

مثل اینکه از جایی پشت سرش، به خودش نگاه می‌کرد.

دکتر برویر دست از نوشتن کشید و با جدیت پرسید:

- این حالت رو قبلاً هم تجربه کردی؟

تام سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- از کودکی. بهش می‌گم "زمان منفی". چون همه‌چیز توش بی‌جونه. صداها

دور، رنگ‌ها سرد، و بدنم... بدنم دیگه متعلق به من نیست.

اما اون شب چیزی متفاوت بود.

وقتی دوباره نگاهش رو به سوی ماه برگردوند، دخترش هم همون نگاه رو به اون داشت.

چشم‌هاش... گویی همان تصویر رو تکرار می‌کردند.

- و بعد؟

تام نفس عمیقی کشید.

تمام نیروی عضلات پاهاش رو جمع کرد، فقط برای اینکه از اون وضعیت بیرون بیاد.

ماه ترسید.

پرسید تام چی شده.

اما صداها هنوز پژواک داشتن...

واقعیت هنوز کامل برنگشته بود.

داشتم فکر می‌کردم چی دوباره این بُعد رو فعال کرده.

دکتر سرش رو تکان داد.

- تو داری از حالت‌های گسست صحبت می‌کنی. dissociative states. مکانیزمی برای دفاع روان. اما چیزی که تو تجربه می‌کنی، با این شدت و جزئیات ادراکی، احتمالاً به نوعی dissociative trance یا حتی micro-episode از هویت گسسته شباهت دارد.
- لحظه‌ای سکوت کرد.
- نگاهش عمیق‌تر شد.
- ترکیب این تجربه با ادراک تحریف‌شده‌ی چهره‌ها، صدای مبهم، و جابه‌جایی دید... شباهت‌هایی دارد به تجارب PTSD شدید یا آستانه‌ی یک psychotic break. گفתי این حالت از کودکی همراهت بوده؟
- تام آرام و بی‌صدا پاسخ داد.
- بله...
- دکتر دوباره شروع به یادداشت‌برداری کرد.
- بگو چه اتفاقی بعدش می‌افتد.
- تام مکثی کرد، سپس با صدایی بم و آرام گفت:
- ماه هنوز چیزی نفهمیده. دارد خاطرات کودکی‌ش رو با نیکلای تعریف می‌کنه. از خواب‌گردی‌هاشون.
- اما من... من فقط ظاهراً دارم گوش می‌دم. اما در واقع حواسم پیش همون فضا بود. اون لرزش ناپیدا که از ستون فقراتم بالا می‌اومد.
- لحظه‌ای نفس تام بند اومد.
- برای اولین بار به ماه گفتم که از اون زن می‌ترسم. گفتم که حس خوبی بهش ندارم.
- دکتر برویر به آرامی نزدیک تام خم شد. لحنش محکم بود اما آرام:

- تام، ترسی که تجربه کردی، فقط یک احساس سطحی نیست. به نظرم اون زن برای تو یه ماشه احساسی بود، یک trigger. مهم اینه بفهمیم اون ماشه به کدام زخم متصل بوده. چه تجربه‌ای در گذشته باعث شده حضور چنین زنی، تو رو به اون وضعیت پرتاب کنه؟
تام به سختی آب دهانش را قورت داد.
- اون زن... داره به مادر ماه می‌گه من ماه رو رها می‌کنم، بهش خیانت می‌کنم، و اون... سیاه‌بخت می‌شه.
دکتر اخم کرد. نگاهش تیره شد.
- تلقین مخرب. Malicious Suggestion. رفتاری که اغلب در افرادی با ویژگی‌های شخصیتی مرزی یا خودشیفته دیده می‌شه. اون زن، خواسته یا ناخواسته، با حرف‌هاش یه تصویر کاشت توی ذهنت که تبدیل شد به ماشه‌ی ذهنی.
تام ساکت بود.
- این فقط یک خاطره نیست تام، این یه الگوئه. باید ببینیم اون تصویر، به چه زخمی وصله. وگرنه، هر بار شرایطی مشابه برات پیش بیاد دوباره در همون بعد گم می‌شی.
- لحظه‌ای بعد، در میان سکوتی سنگین، لبخندی محو گوشه‌ی لب‌های تام نشست.
برای اولین بار حس کرد کسی واقعاً اون چیزی رو که خودش سال‌ها بهش دسترسی نداشت، از دل خاک بالا کشیده.
- شاید این آغاز سفر درون بود. و شاید، ریشه‌ی نجات.
- تام در حالی که خیس عرق شده بود انگار که روی بند رخت رها شده باشه، بخودش اومد و صورتش به حالت عادی برگشت.
- تام:
- من تمام شب، فقط دنبال یک چیز بودم... اینکه بفهمم از کجا شروع شد... و چرا، تموم نمی‌شه.

دکتر گفت:

- بذارید چند روزی روی پرونده شما فکر کنم باید از الان به شما بگم نتیجه حتما چیزی نیست که شما ازش راضی باشید. ممکنه حرف‌هایی رو به شما بگم که با انتظاراتون متفاوت باشه.

تام خندید:

- ظاهراً الان هم چیزهایی دارید؟
دکتر سرش رو برای نفی حرف تام تکان داد:
- نه، أصلاً، اما می‌خواهم بررسی کنم.

نور طبیعی صبحگاهی حالا کاملاً اتاق رو روشن کرده.
پرده‌ها به‌طور کامل کنار زده شده‌اند.

دیوارهای سبز تیره‌ی دفتر حالا در نور طبیعی ملایم‌تر و صمیمی‌تر به‌نظر می‌رسند.
تابلوهای نقاشی قدیمی پشت میز کار دکتر حالا در نور کامل دیده می‌شوند.
از خیابان صدای واگن اسب و زنگ دوچرخه شنیده می‌شود.
روز در وین آغاز شده.

تام، مصمم، کتش را از پشت صندلی برمی‌دارد.
موهایش به‌هم ریخته، اما حالا در چهره‌اش چیزی از رهایی و وضوح دیده می‌شود.
چهره‌اش دیگر فقط درگیر نبردهای درون نیست؛
حالا ردّی از تصمیم و پذیرش در نگاهش است.

دکتر برویر کنار شومینه ایستاده،
با همان جلیقه‌ی مخملی تیره رنگ به تام نگاه می‌کند.
چشمان دکتر کمی قرمز است، اما آرام.

تام هم آرام، در حالی که شال گردنش را مرتب می‌کند:
- هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بتونم این‌همه حرف بزنم....
دکتر برویر لبخندی محو، با صدایی بم:

- حرف نزدن، آدم رو بیمار می‌کنه. گفتن، اولین قدمه برای شنیدن صدای خودت.

تام لحظه‌ای مکث می‌کند.

به میز دکتر نگاه می‌کند که هنوز دسته‌ای از کاغذها و یادداشت‌ها روی آن است. نگاهی از پنجره به بیرون می‌افتد.

آسمان خاکستری روشن، ساختمان‌های آجری، و مردم در حال رفت‌وآمد.
تام:

- اون بیرون، همه چیز همونه...

انگار نه دیشب، نه این اتاق، هیچ‌کدوم وجود نداشتن...

دکتر برویر با نیم‌نگاه به بیرون:

- اما تو دیگه همون آدم دیروز نیستی.

تام لبخند کم‌رنگی می‌زند.

جلو می‌آید.

دستش را دراز می‌کند.

تام:

- ممنونم، آقای دکتر. به‌خاطر گوش دادن... بی‌دفاع‌ترین نسخه‌ی منو شنیدین.

دکتر برویر دستش را می‌فشارد، با وقار:

«شجاعت، گاهی فقط همینه. ایستادن و گفتن.»

لحظه‌ای دست‌ها در هم می‌مانند.

بعد، تام پالتوی بلندش رو می‌پوشد و به سمت در می‌رود.

صدای چفت قفل در، صدای دنیای بیرون را واضح‌تر می‌کند.

پشت سر تام از داخل دفتر،

در حالی که در را باز می‌کند.

نور بیرون، روشن و سفید،

مثل غسل صبحگاهی.

کیفر

تنفس دادگاه تمام شد.

نور ظهر از پنجره‌های سالن دادگاه به داخل می‌تابید.

اما هیچ چیز نمی‌توانست تاریکی اعمال متهمان که از ریشه زنجیره ظلمی را که سال‌ها بر زندگی زنان و دختران این سرزمین تنها به جرم زن بودنشان سایه افکنده بود، روشن کند.

قدرتی تو خالی که به مردانی مانند گوردون اجازه داده بود که برای آنها تصمیم بگیرد و در مقابل مقاومت، آنها را نابود کند.

صدای قاضی در سکوت سالن پژواک داشت، اما حالا نگاه‌ها به سمت خانم امینی معطوف شد،

تام اما دیگر نمی‌توانست آرام بماند.

او در جایگاه شاکی، با دستان همچنان محکم روی دسته صندلی فشار می‌داد و چشم‌هایش پر از سؤال و علامت تعجب بود؛ سؤال‌هایی که هیچ پاسخ روشنی نداشتند:

بلافاصله با اعلام تنفس دادگاه تام به سمت جایگاه حضار دویده بود. بدنبال ماه اما ماه قبل از اینکه تام به او برسد به همراه ویپ و نیکلای و مادرش به لابلای جمعیت رفتند.

تام با ماه تماس گرفت اما ماه همچنان جواب نمی داد. و تنها یک پیام، لطفا دیگه نه پیام بده و نه تماس بگیر. اگر خودم هم بخوام نمی تونم دیگه باهات ارتباطی داشته باشم.

حالا فقط در گوش تام صدای سوت همراه با ضربان قلبش که از اضطراب در سرش می پیچید شنیده می شد.

آخه چرا؟ به چه جرمی؟

ماه او را رها کرد؟ چرا در طول این مدت سکوت کرد؟ چرا با وجود تلاش برای ساختن زندگی مشترک، همه درها بسته شد؟ هر ثانیه سکوت ماه، برای تام هزاران ضربه روحی بود؛ و حالا، در سالن دادگاه، او مجبور بود این درد را جلوی همه تحمل کند.

دادستانی که نه فقط نماینده قانون، بلکه صدای زنان سرکوب شده این کشور بود. قد بلند و قامت استوار او با لباس رسمی سیاه و شال مرتب، هر کسی را وادار می کرد که سر تعظیم فرود آورد.

او چند قدم به جلو برداشت،

دستانش را باز کرد و نگاهی نافذ به متهمان دوخت.

گوردون، دونی و پولیفموس، که هر کدامشان با نگاه های خجالت زده و عصبی تلاش می کردند تعادل خود را حفظ کنند، اما این نگاه نافذ، هرگونه توهم قدرت سابق را از آنان گرفت.

صدای او بلند شد، پرشور و کوبنده، طنینش هر دیوار سالن را به لرزه درآورد:

«خانم قاضی، اعضای محترم هیئت منصفه، و حضار گرامی،

امروز ما شاهد پرونده ای هستیم که فقط کاغذ و عدد و رقم نیست؛

این پرونده قلبها را نشانه گرفته است،

عشق را لگدمال کرده،

و زندگی یک زن و مرد را نابود ساخته است.
سه نفر متهم که امروز در جایگاه نشسته‌اند،
نه فقط مرتکب کلاهبرداری شده‌اند،
بلکه با نقشه‌ای دقیق و حساب‌شده،
زندگی و آزادی یک زن، یعنی ماه،
و عشق حقیقی او، یعنی تام، را هدف قرار داده‌اند.»

صدای او اکنون پر از غلیان و آگاهی تاریخی بود،
و هر جمله با توجه به سال‌ها ظلم ساختاری مردسالاری، کوبنده و عبرت‌آموز بود:
«این پرونده، نمونه‌ای کوچک از تاریخی طولانی است؛
تاریخی که زنان و دختران این کشور به خاطر امال و هواهای نفسانی مردان،
قربانی شده‌اند. زنان در خانواده‌ها مجبور شده‌اند زندگی و عشق خود را قربانی کنند
تا جاه‌طلبی، کینه و فساد مردان برآورده شود.
امروز شاهد هستیم که آن نظام مردسالار، چگونه دست به دست قدرت و رانت داده
بود، تا عشق و زندگی دو انسان پاک را نابود کند.»

چشم‌هایش در سالن می‌چرخید، به متهمان، به برادران ماه، به مادر ماه، و نهایتاً به
همه حاضران، تا هیچ کسی نتواند فرار کند از حقیقتی که او فریاد می‌زد:
«مادر ماه! شما که وظیفه حمایت و حفاظت از دخترتان را داشتید، اما در قدرت
بخشیدن به حکومت مردهای خانواده خود، زندگی او را قربانی کردید؟ به چه قیمتی؟
چه سودی بردید؟ همه شما، متهمان و حامیان‌شان در خانواده، شریک این جنایت
هستید!

زنان این سرزمین، نسل‌هاست که به دست مردانی چون شما برده امال و هواهای
نفسانی قرار گرفته‌اند.

شما نماد مردسالاری ساختاری و تاریخی هستید،
نماد ظلمی که به وسیله قدرت و فساد جاودانه شده است!»

صدای او حالا با اشک و خشم و عصبانیتی ترکیب شده بود، و سالن دادگاه در سکوتی سنگین فرو رفته بود، اما سکوتی پر از ترس و احترام. صدای او با حرکات پرشور، به قلب حضار نفوذ می کرد، همه نگاه‌ها به او دوخته شد. خانم امینی دوباره به سمت برادران ماه رفت و با لحنی خشن و نافذ ادامه داد:

«شما، نیکلای و ویپ،

شما نقش مستقیم در این فاجعه داشته‌اید.

زندگی خواهرتان را با کینه خود فروختید.

آیا فکر می کنید اینجا تنها شاهد هستید؟

به شما می گویم خیر، شما بخشی از این ظلم بوده‌اید.

همه شما مسئول هستید.

عدالت، نه فقط برای عشق و زندگی ماه و تام،

بلکه برای همه زنان سرکوب شده این سرزمین، امروز اعمال خواهد شد.»

صدای او با ضرب آهنگ قلب‌های جمعیت همراه شد؛ حضار با دقت گوش سپرده بودند، برخی سرشان را به نشانه تأیید تکان می دادند، برخی با چهره‌ای پر از شوک و خشم، و حتی متهمان، که تلاش می کردند بر خود مسلط باشند، چهره‌شان بی جان و لرزان بود.

و سپس، با آخرین جمله‌ای که سالن را به سکوتی مطلق فرو برد، خانم امینی اعلام کرد:

«امروز، عدالت فقط روی کاغذ نیست، عدالت در دل‌ها و تاریخ ما جاری خواهد شد. و هیچ کس، چه متهم، چه شاهد، نمی تواند از پاسخگویی به این جنایت فرار کند.»

سالن دادگاه پس از طوفان بیانات خانم امینی، در سکوتی مرگبار فرو رفته بود.

اما سکوت، پر از کشمکش و انتظار بود؛

انگار تمام تنش‌ها و دردهای سال‌ها در این هوا معلق مانده بود.

حضار، زن و مرد، نسل‌های مختلف، با چشم‌هایی متعجب و گوش‌هایی تیز به سخنان دادستان گوش می دادند.

برخی سرهایشان را به نشانه تأیید تکان می‌دادند، برخی چشمانشان پر از اشک و بغض بود، و برخی با فریادهای ذهنی خشم و نفرت، از بی‌عدالتی تاریخی می‌نالیدند. در میان جمعیت، ماه هنوز نشسته بود، گوشه‌ای آرام و مطلقاً سکوت اختیار کرده بود.

چشمانش گاهی به زمین خیره می‌شد، گاهی به سقف سالن، اما هیچگاه نگاهش به تام نرسید.

او در این یک سال و هشت ماه، نه فقط از تام فاصله گرفته بود، بلکه انگار تلاش می‌کرد حتی حضور او را در ذهنش پاک کند. اما بدنش، لرزان و پر از تنش، نشان می‌داد که قلبش هنوز خالی از احساسات و درد نبود.

ویپ و نیکلای، هر دو، چهره‌هایی نیمه‌موافق و نیمه‌متفکر داشتند. آنان که از ابتدا با تام مخالف بودند و فکر می‌کردند عشق او به ماه خطرناک است، اکنون نمی‌دانستند چه واکنشی نشان دهند. نگاه‌های نیکلای به ماه، ترکیبی از اضطراب و پنهان‌کاری بود؛ او می‌دانست که در برخی اعمالش شریک جرم بوده، اما حاضر نبود اعتراف کند. ویپ، برادر بزرگ، احساس سنگینی می‌کرد؛ بخشی از او خشم دادستان را تحسین می‌کرد، اما بخشی دیگر هنوز غرور و کینه شخصی‌اش را نگه داشته بود. صدای همه‌هم کم‌کم شروع شد؛ حضار در دل و یا به زبان کم‌صدا، درباره ظلم‌های تاریخی، خیانت‌های متهمان و نقش خانواده‌ها پیچ‌پیچ می‌کردند. یکی از حضار زمزمه کرد:

«اینها فقط یک خانواده نیستند، نماد مردسالاری فاسد هستند...»

و دیگری با حیرت می‌گفت:

«چقدر نقشه‌ها حساب‌شده بوده... و عشق واقعی قربانی شد!»

در همین حین، آقای روحانی، وکیل متهمان، آرام و شمرده به جایگاهش نزدیک شد. او عینک خود را مرتب کرد، دستکش سفیدش را لمس کرد و با لبخندی که تلاش داشت مطمئن و محترم به نظر برسد، شروع کرد به صحبت کردن. صدای او آرام اما نافذ بود،

با لحنی که می‌خواست متهمان را تطهیر کند و در عین حال قضاوت هیئت منصفه را منحرف سازد.

اما هر جمله او، با نگاه نافذ و پرخروش خانم امینی، جمعیت و هیئت منصفه را بیشتر به سمت واقعیت سوق می‌داد. حرکات دست او، تلاش برای کنترل صدای خود و تاکید روی کلمات، تلاش نافرjامی بود تا حقیقت تلخ پرونده را زیر سایه دفاع فریکارانه بپوشاند.

تام، هنوز در جایگاه شاکي، نگاهش به ماه نبود، بلکه به وکیل متهمان دوخته شده بود؛ نگاه پر از درد، نفرت و ناامیدی، گویی می‌خواست بگوید: «تو نمی‌توانی حقیقت را پنهان کنی. عشق ما، زندگی ما، هرگز با دفاعیات فریکارانه تو پاک نمی‌شود.»

ماه، در سکوت، سرش را پایین انداخته بود، اما بدنش هنوز به لرزه افتاده بود؛ لرزه‌ای که از یک سو عصبانیت، از سوی دیگر حسرت و غم را به همراه داشت. او می‌دانست که تام هنوز عاشق اوست و او با سکوت خود، درد بی‌نهایتی را بر دل او وارد کرده است.

ویپ و نیکلای هر دو، لحظه‌ای به یکدیگر نگاه کردند؛ این نگاه، ترکیبی از اضطراب، سکوت و احساس گناه بود.

هیچکدام نمی‌خواستند مسئولیت کامل اعمالشان را بپذیرند، اما دادستان با هر کلمه‌اش، آنها را بیشتر در محاصره حقیقت قرار می‌داد. حضور سایر حضار هم اکنون پر از تنش و انتظار بود؛ هر کس می‌دانست که لحظه‌های بعد، برخورد بین دادستان و وکیل متهمان، سرنوشت‌ساز خواهد بود. همه‌ها کم‌کم سکوت شدیدی گرفت و همه به دقت گوش می‌دادند، منتظر بودند ببینند آیا عدالت واقعاً می‌تواند بر همه این بی‌عدالتی‌ها چیره شود.

آقای روحانی، وکیل متهمان، با قدم‌های آرام اما مصمم به جایگاه بازگشت. چهره‌اش ترکیبی از اعتماد به نفس کاذب و تکیه به نفوذ گذشته بود؛ او می‌دانست که متهمانش در پرونده قتل روحی، خیانت، و کلاهبرداری نقش دارند، اما تلاش می‌کرد با سفسطه و ترفندهای حقوقی قدیمی، قضاوت هیئت منصفه را به سمت «توجیه» سوق دهد.

اما قبل از اینکه جمعیت بتواند آرام بگیرد، خانم امینی بلند شد. صدایش در سالن پیچید و تمام فضا را پر کرد: - تا کی می‌خواهید ادامه دهید؟ شما می‌دانید که دیگر دوره این فریبکاری‌ها تمام شده.

دختر چپانی در میان جمعیت حاضر داد زد: این صدای عدالت است...

تقریباً همه بجز جایگاه متهمین، نگاه‌های پرخشم و تحسین‌آمیزی به دادستان داشتند؛ انگار برای اولین بار صدای مقاومت زنان در برابر ظلم مردسالارانه خانواده و جامعه به گوششان رسیده بود.

روحانی تلاش کرد دوباره حرفش را ادامه دهد، اما دادستان با قدم‌های کوتاه و سریع به سمت او آمد، دست‌هایش را مشت کرد و با حرارت خشمگین گفت:

- فکر نکن که می‌توانی با سفسطه و بازی با واژه‌ها چهره این جنایتکاران را تطهیر کنی! تو تلاش می‌کنی حقیقت را بپوشانی، اما همه می‌بینند که چگونه عشق، اعتماد، و آینده یک زوج را نابود کردید! شما پول و قدرت را بر زندگی انسان‌ها ترجیح دادید!

در همان لحظه، نوبت به ویپ و نیکلای رسید.

دادستان مستقیم به آنها نگاه کرد، صدایش پر از تحقیر و خشم بود:

- فکر نکنید که با نشستن در جایگاه شاهد، خود را تبرئه کرده‌اید. نیکلای، تو همدست پولیفموس و گوردون شدی تا خواهرت را به قربانگاه کینه و نفرت ببری. ویپ، تو که به عنوان برادر بزرگ باید حامی باشی، با تصمیمات چند

دختر دیگر را قربانی کردی. شما مردانی هستید که زنان این کشور را به اسارت هوا و هوس‌های نفسانی تان کشیده‌اید!

ماه همچنان در سکوت نشسته بود، اما بدنش هنوز پر از تنش بود.

هر جمله دادستان، انگار زخم‌های کهنه قلبش را لمس می‌کرد.

اشک در گوشه چشم‌های تام جمع شده بود؛ ترکیبی از درد، خشم، و امید که شاید عدالت حالا بتواند انتقام دلش را از این سال‌ها بگیرد.

روحانی که حالا کاملاً تحت فشار بود، سعی کرد با صدای بلند و حرکات دست پرطمطراق دوباره توجه جمعیت را جلب کند:

- خانم قاضی! اعضای هیئت منصفه! توجه کنید! این اتهامات بر پایه حدس و گمان است. هیچ سند قانونی واقعی وجود ندارد که ثابت کند متهمان من قصد سوء استفاده یا ایجاد آسیب روحی داشته‌اند...

اما نگاه نافذ و خشمگین دادستان، جمعیت و هیئت منصفه را آرام نگذاشت.

حضار، در سکوتی سنگین، اکنون آماده بودند که با دقت تمام، حقیقت را از میان دروغ و سفسطه جدا کنند.

فضای سالن، پر از تنش، نفرت، خشم و انتظار بود. انگار لحظه بعد، یا عدالت واقعی اجرا می‌شد یا بازی‌های قدیمی دوباره می‌توانست به ظاهر صحنه را اداره کند.

خانم امینی ایستاد، پاهایش محکم روی زمین قرار داشت، چشمانش شعله‌ور و صدایش رسا بود؛ هر کلمه‌ای که می‌گفت، لرزه بر ستون‌های سالن می‌انداخت.

دست‌هایش مشت بود و گاهی به سمت متهمان اشاره می‌کرد، گویی هر اشاره، زنجیری از جنایت‌های گذشته را باز می‌کرد.

- شما فکر می‌کنید که با واژه‌بازی و توجیه می‌توانید بار سنگین خیانت و جنایت تان را سبک کنید؟

صدایش طنین‌انداز شد و جمعیت را به سکوت واداشت.

امروز، نه تنها باید عدالت مالی و قانونی اجرا شود، بلکه عدالت انسانی و اجتماعی هم باید بازگردد!

در همان لحظه، نگاه ماه و تام به یکدیگر دوخته شد. ماه هنوز در سکوت فرو رفته بود،

سالن دادگاه لحظه‌ای نفس‌گیر را تجربه می‌کرد. همه نگاه‌ها به هیئت منصفه دوخته شده بود، گروهی از زنان و مردان جوان که نشانه‌های عدالت و شجاعت را در چشمانشان داشتند. سکوت سنگین، تنها با صدای آرام ورق زدن کاغذها توسط منشی دادگاه شکسته می‌شد. خانم قاضی، با چهره‌ای جدی و آرام، نگاهی به هیئت منصفه انداخت و گفت:

اعضای محترم، رأی خود را اعلام کنید.

رئیس هیئت منصفه بلند شد.

صدایش لرزان اما محکم بود:

پس از بررسی مدارک، شهادت‌ها و دفاعیات وکیل شاکیان و متهمان، هیئت ما به این نتیجه رسید که: آقایان گوردون، دونی و پولیفموس در اقدامات خود مرتکب خیانت، کلاهبرداری سازمان‌یافته و آسیب شدید به زندگی شخصی و روانی شاکیان شده‌اند. صدای نفس‌ها در سالن حبس شد.

وکیل متهمان سعی کرد چیزی بگوید، اما دادستان خانم امینی، با نگاهی نافذ و صدایی بلند، جلوی او را گرفت:

سکوت! هیچ سفسطه و ترفندی نمی‌تواند حقیقت را مخفی کند.

هیئت منصفه ادامه داد:

رفتار متهمان نه تنها نقض قانون بود، بلکه نقض ارزش‌های انسانی و اجتماعی است. سوءاستفاده از موقعیت خانوادگی، اقتصادی و اجتماعی برای نابودی یک زندگی یک، غیرقابل بخشش است....

همانطور که رییس هیئت منصفه در حال قرائت بود، در همان لحظه، متهمان رنگ باختند.

گوردون که همیشه پشت نفوذ و مقام خود پنهان می‌شد، این بار عاجز و ناتوان به کف سالن خیره شد.

دونی و پولیفموس نیز نگاهشان به زمین دوخته شد، انگار برای اولین بار در زندگی‌شان، عمق اعمالشان را می‌دیدند. تام، که سال‌ها درد جدایی و خیانت را تحمل کرده بود، نفس عمیقی کشید. لبخندی آرام بر لبانش نشست، اما انگار حتی این عدالت هم سنگینی رها شدگی توسط ماه راه جبران نکرد. در کنار او، ویپ و نیکلای که دیگر نمی‌توانستند نگاه خود را پنهان کنند، چهره‌هایی پر از شرم و تردید داشتند. دادستان، خانم امینی، قدمی به جلو برداشت، به حضار نگاه کرد و با صدایی رسا گفت:

امروز، نه تنها عدالت قانونی اجرا شد، بلکه عدالت انسانی و اجتماعی نیز پیروز شد. این پیروزی، پیروزی همه زنانی است که سال‌ها در برابر ظلم و ستم سکوت کرده‌اند و یادآوری برای همه مردانی است که مسئولیت انسانی خود را فراموش کرده‌اند.

وداع

داخلی - ورودی دفتر دکتر برویر - صبح زود /
 روشنایی کامل روز نور طبیعی صبحگاهی از پنجره‌های مرتفع سالن به داخل می‌تابد.
 در فضای آرام و گرم اتاق، تام کنار پله‌های چوبی ایستاده است. صدای عبور واگن اسب‌ها و قدم‌های عابران در خیابان شنیده می‌شود.
 تام یقه‌ی پالتوی بلند تیره‌اش را بالا می‌زند. لبه‌ی پالتو را روی هم فشرده‌تر می‌کشد. صدای ظریف کشیده شدن پارچه‌ها در سکوت شنیده می‌شود. سپس دستکش چرمی‌اش را از جیب بیرون می‌آورد.
 دکتر برویر، هنوز در آستانه در ایستاده، با یک دست در را نگه داشته، و با دست دیگر به چهارچوب چوبی در تکیه داده. نگاهش روی تام است؛ چشمانی خسته، اما کنجکاو.

دکتر برویر (آرام، با مکثی در صدا):

«یک سؤال... شاید بی‌ربط باشه... اما شایدهم به پرونده‌تون کمک کنه. ...آیا شما به خدا اعتقاد دارید؟»

تام که در حال پوشیدن دستکش دست راستش است، در همان وضعیت مکث می‌کند. دستکش نیمه‌پوشیده. چشم‌هایش به پله‌های روبه‌رو خیره می‌شود. چند ثانیه سکوت. صدای ضعیف چوب پله زیر پایش، که هنوز روی آن ایستاده.
 تام بعد از لحظه‌ای، دستش را تا انتها در دستکش فرو می‌برد و با انگشتانش دستکش را تا انتها جا می‌اندازد. با صدای آرام اما محکم، بدون اینکه به عقب نگاه کند:

تام: «انکار خدا، مثل اینکه که از سوراخ کلید یه ساختمان یازده طبقه نگاه کنی و بعد بگی هیچ کس اون تو نیست.»

دوربین زاویه پشت سر تام – فریم بسته روی گردن پالتو، حرکت آرام دوربین به سمت صورت نیم‌رخ دکتر برویر که از پشت در دیده می‌شود.

دکتر برویر، ابروهایش کمی بالا می‌رود.

لحظه‌ای تأمل. بعد،

با صدایی آهسته‌تر اما جدی‌تر:

دکتر برویر:

«یک سؤال دیگه، تام... من متوجه شدم... خودتون می‌دونید که "ماه"، واقعاً وجود

خارجی نداره. درسته؟»

تام، این بار دست چپش را روی نرده‌ی پله می‌گذارد. یک قدم پایین می‌رود. در

همان حالت، بدون اینکه برگردد یا مکث کند، پاسخ می‌دهد:

تام (آرام، خالی از هیجان):

«بله، دکتر. می‌دونم.»

(نفس عمیق می‌کشد)

«واسه همین اومدم پیش شما...»

کات – نمای لانگ از انتهای راه‌پله.

تام در حال پایین رفتن، قدم‌های سنگین اما آرام.

دوربین ثابت – دکتر برویر همچنان در قاب، در آستانه در، با نوری که از پشت او

وارد اتاق می‌شود.

صدای بسته شدن آرام در پشت سر تام.

کات – نمای بیرونی ساختمان از پیاده‌رو – صبح کامل.

مردم در حال رفت‌وآمد.

تام با قدم‌های منظم وارد خیابان می‌شود.

از پنجره‌ای بازهمان ساختمان، صدای نواختن پیانوی سونات مهتاب اثر لودویگ
فان بتهوون با ضربات آرام، بالا می‌آید.
هوا کمی سرد است.
یقه‌اش را بالا می‌زند. کمی بر می‌گردد و به پنجره باز نیم نگاهی می‌اندازد و سپس
به ارتفاع ساختمان و در نهایت به آسمان.
بعد بگونه‌ای که انگار موقعیت خودش را در خیابان پیدا کند، به اطراف نگاه می‌کند؛
خیابان بیدار شده. دو زن با سبدهای خرید از روبه‌رو می‌گذرند.
مردی با کلاه شاپو از کنار تام رد می‌شود. تام چند ثانیه بی‌حرکت می‌ایستد.
تام در میان جمعیت گم می‌شود.
و سکوت مطلق همه فضا را می‌گیرد.

رنج

هوا تاریک شده بود.
 چراغ‌های خیابان یکی یکی روشن می شدند.
 تام، ایستاده در سکوت، نگاهی به آسمان انداخت و نفسی عمیق کشید.
 در ذهنش، واژه‌هایی آرام شکل می گرفتند، مثل پرده‌هایی که یکی یکی کنار می روند
 تا حقیقت پنهان را آشکار کنند:
 «تمام آنچه تجربه کردم... شاید چیزی جز رویا نبود.
 یک شبیه سازی ذهنی.
 من، تنها با یک بُعد از آگاهی‌ام، تمام آن رنج را حس کردم.
 بدون آنکه واقعاً در جهان خارج رخ داده باشد.
 آیا این نشانه‌ای نیست از اینکه ذهن انسان قدرتی بی حد دارد برای ساختن
 واقعیت‌های درونی و تجربه‌ی عمیق‌ترین دردها، حتی در نبود واقعیت خارجی؟»
 او با خود اندیشید:
 «همه آدم‌ها، در جهانی از ادراک خودساخته زندگی می کنند؛ جهانی پر از قضاوت‌ها،
 تفسیرها و باورهایی که حاصل تجربه‌اند، نه الزاماً واقعیت.
 ما درد می کشیم،
 می بخشیم،
 قضاوت می کنیم و رنج می بریم...»

اما بر اساس چه چیزی؟

خاطراتی که ممکن است تحریف شده باشند،

مفروضاتی که شاید هرگز واقعیت نداشته‌اند.»

تام مکشی کرد و ادامه داد:

«چه بسیار ظلم‌هایی که خانواده‌ها، به نام محبت، به فرزندان‌شان منتقل می‌کنند؛

مثل مادری که پسرانش را در قالب مردسالاری می‌پروراند، و پسری که اگر آن نقش

تحمیلی را نپذیرد، طرد می‌شود.

ما گرفتار بایاس‌های ذهنی‌مان هستیم، و با همین خطاها برای دیگران نسخه‌ی

زندگی می‌پیچیم، بی‌آنکه بدانیم در حال تکرار الگوهای هستیم که از آن‌ها زخم

خورده‌ایم.»

لحظه‌ای ایستاد، در حالی که چراغ ماشین‌ها روشن و خاموش می‌شدند و شهر در

آستانه بیداری در دل شب بود.

بعد با نگاهی آرام‌تر با خود زمزمه کرد:

«اگر باور کنیم که هیچ‌کس ذاتاً بد نیست، بلکه همه ما بازمانده‌ی زخم‌هایی هستیم

که راه نجاتی برایشان نیافته‌ایم، شاید دیگر کسی را سرزنش نکنیم.

وقتی سلاح قضاوت را زمین بگذاریم، رنج‌ها را بی‌دفاع و صادقانه بازگو می‌کنیم.

و آن‌گاه که دردها به کلمات تبدیل شوند، جامعه شروع به درمان می‌کند.

این آغاز نسلی‌ست که یاد می‌گیرد با هم حرف بزند؛

گفت‌وگویی واقعی،

بدون ترس از تحقیر یا قضاوت.»

او در ذهن خود این واقعیت را مرور می‌کرد:

«بدی، در اغلب موارد، فریادی‌ست برای محافظت از زخمی کهنه.

وقتی این را بفهمیم،

مرز میان "ما" و "آن‌ها" فرو می‌ریزد.

همه‌ی ما انسانیم،

نه برتر،

نه فروتر.

فقط حامل تاریخچه‌ای پیچیده‌ایم از ترس، امید، شرم، و اشتیاق.»
ناگهان یادش آمد...

چرا این همه سال فقط از زاویه‌ای محدود به حقیقت نگاه کرده بود؟
چرا گمان برده بود که رنج، تمام واقعیت است؟

چرا ندیده بود که بخش اعظم حقیقت، پنهان در لایه‌هایی است که هرگز از آن‌ها
نپرسیده بود؟

گام‌هایی آرام به سمت خانه برداشت.

دستش را در جیب پالتو فرو برد،

گوشی‌اش را بیرون کشید و شماره‌ی دخترش را گرفت.

صدای گرم دخترش از آن سوی خط، آشنا و مهربان، در گوشش پیچید.

«سلام بابایی...»

لبخند زد.

در همان لحظه، برای نخستین بار، مفهوم «شفا» برایش معنای تازه‌ای یافت:

شفا، پذیرش کامل پیچیدگی انسان است.

فهم اینکه هیچ کس سراسر خوب یا بد نیست.

هر رفتار، در زمینه‌ای تاریخی، فرهنگی و روانی معنا پیدا می‌کند.

و روانشناسی، در ژرف‌ترین سطح، دعوتی است به ترک قضاوت‌های سطحی و دیدن

انسان‌ها به‌عنوان روایت‌هایی زنده در مسیر رشد.

تام فهمید که تنها با پذیرش نقص‌های انسانی و تبدیل درد به گفت‌وگو، می‌توان

آغازگر تغییر بود.

و در آن شب، در حالی که نور ملایم سپیده‌دم از دل آسمان می‌تراوید، قلبش روشن

شد.

آری، شاید همه‌ی این‌ها تنها یک رویا بوده باشد...

اما رؤیایی که تام را به حقیقتی عمیق‌تر رساند:

حقیقتی که عشق، همدلی، و درک متقابل، تنها راه بیداری از آن است.

واحد حسابداری

آقای تام عزیز،

با سلام و احترام،

با توجه به اینکه در طول دوره درمان شما هیچ بیمه‌ای از طریق Advigon وجود نداشته است، یک فاکتور پرداخت خودپرداخت به مبلغ ۱۲۹۰.۴۶ یورو برای شما صادر شده است.

اگر امکان پرداخت کل مبلغ به صورت یکجا برای شما فراهم نیست، می‌توانیم گزینه پرداخت اقساطی را به شما پیشنهاد کنیم.

لطفاً اطلاعات زیر را در اختیار ما قرار دهید تا بتوانیم شرایط پرداخت را تنظیم کنیم:

مبلغ ماهانه‌ای که قادر به پرداخت آن هستید چقدر است؟

از چه زمانی مایلید پرداخت اقساط را آغاز کنید؟

آیا تمایل دارید پرداخت‌ها در اول ماه (روز ۱) انجام شود یا پانزدهم ماه (روز ۱۵)؟
از آنجایی که شما به ما اعلام کرده‌اید در حال حاضر به دنبال شغل هستید، پرداخت اولیه ۵۰ یورو به عنوان مبلغ شروع مناسب در نظر گرفته شده است.

این مبلغ پس از یافتن شغل قابل افزایش خواهد بود.

پس از اعلام شرایط پرداخت اقساطی، واحد حسابداری مالی ما قرارداد مربوط به پرداخت اقساط را تهیه کرده و برای شما ارسال خواهد کرد.

لطفاً همچنین آدرس محل اقامت فعلی خود را جهت ارسال قرارداد به ما اطلاع دهید.

در حال حاضر یادآوری اولیه برای مبلغ باقی‌مانده ایجاد شده و منتظر پاسخ شما هستیم.

با احترام،

معاون رئیس مدیریت بیمارستان

کاترین عزیز،

سلام و روز بخیر،

امیدوارم حال شما خوب باشد.

می‌خواستم اطلاع دهم که قرارداد پرداخت اقساط بیمارستان را امضا کرده و آدرس بیمارستان را برای شما ارسال کردم.

خوشبختانه توانستم در همان تخصصی که با آن در ایران کارخانه تولید کانتینرهای نیروگاهی راه اندازی کردم بعنوان طراح مهندسی در آلمان استخدام شوم.

مدیرعامل با شرایطی موافقت کرده از هم اکنون مشغول به کار شوم تا نگرانی بابت درآمد نداشته باشم و بتوانم تمام تمرکز را روی یادگیری زبان آلمانی بگذارم.

بنابراین قادر هستم اقساط بدهی درب شکسته خانهات را به موقع پرداخت کنم.

با احترام و ارادت،

تام

جناب آقای مدیر عامل،

مایلم گزارشی کوتاه از روند پیشرفت خود در یادگیری زبان آلمانی به حضورتان ارائه دهم.

برایم بسیار مهم است که شما را در جریان بهره‌برداری مؤثر از زمان و میزان بهره‌وری خود قرار دهم.

من یادگیری زبان آلمانی را از طریق پلتفرم جهانی و شناخته‌شده Duolingo آغاز کرده‌ام.

در صورتی که با این پلتفرم آشنایی نداشته باشید، می‌توانید از طریق این لینک اطلاعات بیشتری کسب کنید.

Duolingo دوره‌های آموزشی زبان را بر اساس چارچوب مرجع اروپایی (GER) ارائه می‌دهد و روشی ساختارمند و معتبر برای یادگیری زبان فراهم می‌کند.

تا این لحظه، من با موفقیت دو بخش از شش بخش دوره‌ی آموزشی آلمانی را پشت سر گذاشته‌ام؛ این دوره از سطح مقدماتی آغاز شده و تا سطح B2 ادامه دارد.

در حال حاضر، وارد بخش سوم شده‌ام و پنج واحد از آن را به پایان رسانده‌ام. پیشرفت در این دوره تنها زمانی امکان‌پذیر است که دانش‌آموز آزمون‌های مربوط به هر سطح را با موفقیت پشت سر بگذارد و صلاحیت ورود به سطح بالاتر را کسب کند.

برای هر مرحله نیز یک آزمون نهایی در نظر گرفته شده است.

من به طور میانگین روزانه یک و نیم تا دو واحد آموزشی را به پایان می‌رسانم.

هدفم این است که پس از به پایان رساندن سطح A، با کمک ابزارهای مبتنی بر

هوش مصنوعی مهارت مکالمه‌ی خود را تقویت کنم و سپس وارد سطح B1 شوم.

با احترام و آرزوی موفقیت

تام

سکوت

شب آرام و سردی بود.
نور چراغ‌های خیابان، تن خسته‌ی شب را نوازش می‌کرد.
سکوت سنگین شهر، تنها با صدای قدم‌های من شکسته می‌شد.
در کیل، شهری دور از خانه، در امتداد پیاده‌روهای تاریک، دلم فقط یک صدا را
می‌خواست.
صدای او، ماه.
پیامی فرستادم.
آخرین رمق امید در انگشتانم بود.
- ماه... خواهش می‌کنم، فقط جوابم رو بده. من دیگه نمی‌تونم اینجا بدون تو دوام
بیارم. هر شب، تا صبح توی خیابون‌های کیل قدم می‌زنم... اجازه بده برگردم... پیام
پیشست... همون جایی که قلبم جا مونده.
مدتی سکوت بود.

بعد، چند واژه آمد.

کوتاه.

بی‌رحمانه.

واقعی.

ماه: داری میای ایران؟ میای که چیکار کنی؟ اگه اومدی... نه حق داری بیای تهران، و نه حق داری منو ببینی.

اگر روزی بتوانیم از نگاه هم به هم نگاه کنیم خواهیم دید که چقدر همه چیز زیباست.

همه چیز...

ماه من،

من رو ببخش،

نمیدونستم قانون اول مون غیر ممکن خواهد بود.

راز

آقای تام،

این یادداشت در سالن دادگاه پیدا شده.

روی صندلی که خانم ماه نشسته بودند.

شما رو یاد چیز خاصی می‌ندازه؟

“پیرزن فال‌گیر”

فصل ششم خاک

یک هفته از آتش‌بس بین ایران و اسرائیل به درخواست پرزیدنت ترامپ گذشته. تو این مدت شاهد پیشرفته‌ترین مهندسی جنگ مدرن از طرف اسرائیل بودیم، بنیامین نتانیاهو برای بیشتر مردم ایران در نهان و آشکار به بی‌بی دلها معروف شده. رسیدن مردم به اینکه به بنیامین نتانیاهو (متخلص به بی بی) بی‌بی دلها بگن خودش یک کورس دانشگاهی تحلیل سیاسی، اقتصادی، مذهبی، فرهنگی و تاریخی لازم داره.

سال ۵۷ که انقلاب ایران علیه شاهنشاهی پهلوی رقم خورد، تنها ۱۶ سال از شروع شش برنامه عمرانی پهلوی گذشته بود که رویای یه جوون ایرانی محقق بشه.

کنفرانس رامسر لعنتی.

تاریخ رو که همیشه بشکل یه تایم لاین تو ذهنم نگه میدارم رو مرور کردم.

شروع این فاجعه کجا بود؟

ریشه همه این بدبختی‌ها از کجا شروع شد؟

ما همه چیز برای تجربه حس خوشبختی جمعی داشتیم تا جوونیمون رو در شکوفایی تجربه کنیم، نه حسرت.

سال ۱۳۲۷،

مجلس تصمیم گرفت یه سازمان مستقل برای پیشبرد کارهای عمرانی کشور راه بندازه که شد همون «سازمان برنامه».

از اون موقع تا قبل از انقلاب، شش برنامه‌ی عمرانی طراحی شد که در هر کدوم هدف مشخصی رو تارگت گذاشته بودند.

در برنامه اول که از ۱۳۲۷ تا ۱۳۳۳ می‌خواستن از بانک جهانی ۲۵۰ میلیون دلار وام بگیرن که رد شد. بعدشم با ملی شدن نفت، پروژه خوابید چون پولی تو کار نبود.

اما در برنامه دوم که بین ۱۳۳۴ تا ۱۳۴۰ و زیر نظر ابتهاج شروع شد. ۸۰٪ پول نفت رفت واسه سازندگی، مثل سد دز و کارهای بزرگ تو خوزستان.

برنامه سوم بین ۱۳۴۱ تا ۱۳۴۶ با بودجه ۲.۷ میلیارد دلاری، هدفش اصلاحات ارضی، رشد کشاورزی و آموزش بود که بیشتر در راستای «انقلاب شاه و مردم» پیش رفت.

برنامه چهارم از سال ۱۳۴۷ تا ۱۳۵۱ بود که بودجه‌اش رسید به ۶.۷ میلیارد دلار. رشد اقتصادی سالی ۱۵٪ بود، مثل سنگاپور و کره جنوبی.

برنامه پنجم ۱۳۵۲ شروع شد تا سال ۱۳۵۶ بودجه رو ترکوند. ۵۵ میلیارد دلار. اما این حجم پول و پروژه باعث شد کنترل از دست در بره. گرونی، بی‌برنامگی، و جنگ ۱۹۷۳ یا همون یوم کیپور باعث شد دوباره کل برنامه رو بازنویسی کنن.

سال ۱۳۵۱ که برنامه عمرانی چهارم تازه تموم شده بود. طبق گزارشی که از سفارت آمریکا در تهران منتشر شد، اوضاع اقتصادی مردم عادی چندان خوب نبود. قیمت خوراکی‌هایی که بیشتر خانواده‌های کم‌درآمد باهاش روزگار می‌گذروندن، تقریباً دو برابر شده بود؛ اما حقوق و دستمزدها با این افزایش هماهنگ نشده بود. مسئولان سازمان برنامه هم به خوبی می‌دونستن که رشد اقتصادی محدود شده، تورم بالا رفته و فاصله طبقاتی داره بیشتر می‌شه.

برای همین، وقتی برنامه عمرانی پنجم نوشته شد، تمرکز رو گذاشتن روی مسائل اجتماعی‌تر مثل گسترش آموزش و بهداشت، ایجاد عدالت در توزیع درآمد، کنترل قیمت‌ها، جذب جوون‌های جویای کار و بالا بردن سطح رفاه عمومی. ولی این کار هزینه داشت؛ خیلی از پروژه‌های بزرگ و پرخرج عمرانی موقتاً کنار گذاشته شدن.

تو کنفرانسی که شهریور همون سال برگزار شد، برنامه جدید ارائه شد و محمد رضا شاه گفت فقط در صورتی باهاش موافقه که از بودجه نظامی کشور کم نشه. اما بعد از جنگ اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۷۳، قیمت نفت یک‌دفعه بالا رفت و همه‌چی عوض شد.

شاه تصمیم گرفت که مخارج کشور رو با درآمدهای تازه تطبیق بده و نتیجه‌اش این شد که برنامه پنجم بازنویسی بشه.

وزاری که حالا انگیزه‌ی زیادی برای اجرای پروژه‌های متوقف‌شده داشتن، بدون هماهنگی با نخست‌وزیر و سازمان برنامه، مستقیماً رفتن سراغ شاه و مجوز گرفتن. برنامه‌های جدیدشون چهار برابر بزرگ‌تر از قبل بود.

مجیدی، رئیس سازمان برنامه، شدیداً با این روند مخالف بود. هویدا، نخست‌وزیر وقت هم نتوانست بین این دو طرف تعادل برقرار کند.

تو کنفرانس رامسر در مرداد ۱۳۵۳، شاه تصمیم گرفت که بودجه باقی‌مونده سه سال و نیمه از ۳۵.۷ میلیارد دلار به ۶۸ میلیارد دلار افزایش پیدا کند، اما سهم کمی از اون به دغدغه‌های سازمان برنامه اختصاص داده شد.

این تصمیمات باعث شد واردات محصولات خارجی به ایران به شدت زیاد بشه، در حالی که زیرساخت‌ها کشتش چنین حجمی رو نداشتن و در نهایت، اقتصاد ایران دچار "بیماری هلندی" شد؛ ثروت دفعی نفتی وارد اقتصاد شد، هزینه‌های دولت بالا رفت، تورم شدید شد و تولید داخلی افت کرد. چیزی شبیه بحران بزرگ آمریکا رقم خورد.

بخاطر همین بود که دولت جمشید آموزگار در سال ۱۳۵۶ مجبور شد سیاست ریاضت اقتصادی رو اجرا کند و نارضایتی زیادی بین مردم به‌وجود آورد و شد یکی از زمینه‌های اصلی انقلاب.

در آخر هم با سیاست ریاضت اقتصادی و نارضایتی مردم، جرقه‌های انقلاب زده شد. دیگه برنامه ششم که قرار بود بین سالهای ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۱ پیاده بشه با انقلاب اسلامی فقط روی کاغذ موند.

قرار بود ما تا سال ۱۳۷۰ به سطح رفاه اروپا برسیم، ولی انقلاب اومد و همه‌چی عوض شد.

در همون سال‌هایی که ایران داشت با برنامه‌های عمرانی پیاپی زیر و رو می‌شد، یه مسئله قدیمی سر باز کرد، اونم ماجرای مالکیت اروند رود. عراق از خیلی وقت پیش مدعی بود که کل این رودخونه متعلق به خودش، در حالی که طبق قراردادهایی که از زمان عثمانی‌ها تا دوره قاجار و بعدش بسته شده بود، خط مرز وسط رودخونه یعنی "خط تالوگ" به عنوان مرز پذیرفته شده بود. اما حکومت بعثی عراق و شخص صدام حسین، که اون موقع هنوز نایب‌رئیس بود، به دنبال دست بالا گرفتن تو منطقه بودن و اروند رود براشون یه نماد غرور ملی شده بود. ولی شاه اون رو با یه نمایش قدرت نظامی ایران سر جاش نشوند.

قبل از اون بریتانیا که وظیفه حفاظت نظامی خلیج فارس رو بر عهده داشت، بعد از جنگ جهانی دوم، گرفتار بحران اقتصادی شد و در دوره نخست‌وزیری "هارولد ویلسون"، اعلام کرد که به دلیل محدودیت‌های مالی، دیگه نمی‌تونه به حضور نظامی خودش در شرق سوئز و به‌ویژه خلیج فارس ادامه بده.

شاه این خلا امنیتی رو به چشم فرصت نگاه کرد، نه تهدید. در سخنرانی‌های علنی و مذاکرات دیپلماتیک، گفت: ما خودمون می‌تونیم امنیت خلیج فارس رو تضمین کنیم. این حرف فقط شعار نبود.

از چند سال قبلش، ایران با درآمدهای رو به رشد نفت، شروع کرده بود به تجهیز گسترده ارتش.

بزرگ‌ترین خریدهای نظامی از آمریکا و اروپا انجام شد؛ از جنگنده‌های فوق مدرن مثل F-۱۴ گرفته تا ناوشکن‌ها، تانک‌های چیفتن، سیستم‌های راداری و پدافند هوایی. ارتش ایران اون زمان از لحاظ تجهیزات، در خاورمیانه اول بود و حتی اسرائیل هم به اندازه ایران تجهیز نشده بود.

در سال پایانی دهه ۱۳۳۰ بهای نفت دو بار کاهش یافت، کشورهای نفتی برنامه‌ی توسعه‌ی اجتماعی و اقتصادی داشتند.

اتحادیه‌ی عرب تو فکر ایجاد یه سازمانی برای حفظ منافع کشورهای عربی بود. پسر آلفونسو، وزیر نفت ونزوئلا، به این نتیجه رسیده بود که کشورهای صادرکننده‌ی نفت نیاز به یه حرکت جمعی دارند چون شرکتهای نفتی هماهنگ عمل می‌کردند. اتحادیه‌ی عرب کنگره‌ی نفت قاهره رو تشکیل داد. از ایران هم منوچهر فرمانفرماییان، مدیر شرکت ملی نفت ایران، تو این جلسه شرکت داشت. ونزوئلا سال ۱۹۴۹ با نزدیک شدن به ایران، عراق، کویت، و عربستان سعودی، پیشنهاد تبادل نظر برای برقراری روابط نزدیک‌تر و همیشگی داد و پسر آلفونسو راه اندازی اوپک رو پیشنهاد کرد.

در سپتامبر ۱۹۶۰ دولت تازه تاسیس عراق که پس از کودتای قاسم سر کار آمده بود کشورهای ایران، کویت، عربستان سعودی، و ونزوئلا را به نشستی در بغداد دعوت کرد تا در مورد کاهش قیمت مواد خام تولید شده توسط کشورهای خودشان به مذاکره بپردازند.

از ایران دکتر فواد روحانی نفر دوم شرکت نفت شرکت کرد. در نهایت با هدف محافظت از منافع نفتی «اوپک» راه اندازی شد. این سازمان برای دفاع شرکت‌های بزرگ نفتی مشهور به «هفت خواهر» وارد شد که به دلیل در اختیار داشتن فناوری تولید نفت و تسلط بر شبکه ترابری نفت خام، از افزایش قیمت نفت جلوگیری می‌کردند و ارزش اون رو به صورت مصنوعی در بازار پایین نگه می‌داشتند.

در همین شرایط، شاه ابتکار عمل رو در حوزه انرژی هم به‌دست گرفت. سازمان کشورهای صادرکننده نفت یا همون اوپک، با نقش کلیدی ایران و شخص شاه تثبیت شد. شاه با بالا بردن قیمت نفت در اوایل دهه ۷۰ میلادی، ایران رو به یک ابرقدرت اقتصادی منطقه‌ای تبدیل کرد.

اون زمان صدام حسین، با همه جاه طلبی هاش، وقتی دید شاه با قدرت و صلابت در منطقه داره نقش آفرینی می کنه، و ایران رو مسلط به آب های جنوب کرده، نیروی هوایی اش حکم بلامنازع آسمون خلیج فارسه و دیپلماسی نفتی اش با غرب و شرق حسابی تنظیمه، در مورد اهداف بلندپروازانه اش عقب نشست. همچنین بخاطر جسارتی که کرده بود در سال ۱۳۵۴، مجبور شد پای قرارداد الجزایر بشینه.

تو این قرارداد، عراق نه تنها رسماً حاکمیت ایران بر اروند رود رو پذیرفت، بلکه با صراحت دوباره خط تالوگ رو به عنوان مرز قبول کرد. صدام در نشست سران برای ادای احترام به شخص شاه تا جایگاه محمدرضا شاه اومد و بنوعی ابراز ارادت کرد.

همه این ها در حالی بود که ایران در اوج اعتبار سیاسی و اقتصادی خودش بود. شاه در نقش قدرت اول منطقه شناخته می شد، دلارهای نفتی خزانه رو پر کرده بود و قدرت نظامی ایران، چه در زمین، چه در آسمان، چه در دریا، با همسایه ها قابل قیاس نبود.

اما همین قدرت و ساختار منسجم، با انقلاب ۵۷ یک باره فرو ریخت. ارتش پاشید، دیپلماسی نفتی ایران سقوط کرد، روابط بین المللی دگرگون و ایران دچار آشفتگی شدیدی شد.

صدام، که حالا دیگه رسماً رئیس جمهور عراق شده بود، این خلأ رو فرصت دید. فکر کرد زمان انتقام تحقیرش بابت قرارداد الجزایر و تحقق رؤیای رهبری جهان عرب و حتی کل جهان اسلام رسیده. برای همین، دقیقاً از همون نقطه ای که زمان شاه نتونسته بود دست به اقدامی بزنه، یعنی اروند رود، شروع کرد و حمله به ایران رو کلید زد. جنگی که قرار بود ظرف چند روز تمام بشه، به هشت سال فاجعه تبدیل شد.

جاه‌طلبی‌های صدام،
 سقوط نظم سابق ایران
 و حفره‌ای که از بین رفتن اوان قدرت منطقه‌ای باقی گذاشته بود،
 همه با هم دست به دست هم دادن تا یکی از تلخ‌ترین فصل‌های تاریخ این منطقه
 ورق بخوره.

در خرداد سال ۱۳۶۱، ایران با عملیات بیت‌المقدس، خرمشهر رو آزاد کرد.
 خیلی‌ها اون روزها رو پایان جنگ تصور می‌کردن.
 اما امام خمینی، که بعداز رهبری یه انقلاب بزرگ در ایران حالا خودش رو رهبر
 جهان اسلام می‌دونست، با شعارهایی مثل "راه قدس از کربلا می‌گذرد" تصمیم گرفت
 جنگ رو ادامه بده.
 هدف، نه فقط دفاع از خاک ایران، که صدور انقلاب به عراق و فتح کربلا و در مرحله
 بعد، فلسطین بود.

این ادامه جنگ، که تا تابستان سال ۱۳۶۷ طول کشید، تبعات سنگینی داشت.
 نرخ تورم به بیش از ۲۸ درصد رسید.
 طبق آمارها، خسارات اقتصادی جنگ بیش از ۵۰۰ میلیارد دلار برآورد شد.
 تلفات انسانی ایران، حدود ۲۰۰ تا ۲۵۰ هزار نفر کشته و بیش از ۵۰۰ هزار نفر
 مجروح اعلام شد.

در طول جنگ، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی که اول به عنوان نیرویی برای حفاظت
 از انقلاب و مقابله با ضدانقلاب تشکیل شده بود، به تدریج تبدیل شد به بازوی اصلی
 نظامی جمهوری اسلامی. با هویتی کاملاً ایدئولوژیک، مذهبی و متفاوت از ارتش
 کلاسیک ایران، سپاه عملاً شد ارتش ایدئولوژیک نظام، که ماموریتش تنها دفاع از مرزها
 نبود، بلکه حفظ انقلاب در داخل و گسترش اون به خارج هم در دستور کارش قرار
 گرفت.

انقلاب پنجاه و هفت، برای خیلی‌ها فقط یک خیزش سیاسی نبود. یه طغیان احساسی بود.

مردم، از زن و مرد، از مذهبی و غیر مذهبی، با این تصور اومده بودن تو خیابون‌ها که با رفتن شاه و اومدن مروجین دین، قراره یک‌شبه ره صدساله رو طی کنن. خیال می‌کردن عدالت علی‌گونه، ساده‌زیستی نبوی و امنیت اخلاقی، مدینه فاضله رو تو همین کوچه‌پس‌کوچه‌های شهرشون تجربه می‌کنن.

خیلی‌ها واقعاً باور داشتن که با حکومت دین، از نظر روانی و روحی قراره پاک بشن، تطهیر بشن، انگار به بهشت زمینی رسیدن.

این احساس، حتی اونایی رو هم که هیچ نسبتی با مذهب نداشتن، جذب کرده بود. روشنفکرها، ملی‌گراها، چپ‌ها، کارگراها، دانشجوها و بازاری‌ها، همه جور آدمی توی این انقلاب بود.

مثلاً ابراهیم یزدی، پزشک و چهره ملی مذهبی که آمریکا تحصیل کرده بود، یا مهندس بازرگان که یه مذهبی میانه‌رو و طرفدار دموکراسی بود، هر دو به شدت تو حرکت انقلابی نقش داشتن.

پشت پرده این انقلاب، غرب و بلوک شرق، به طرز عجیبی، هر دو حامی تغییر حکومت شاه بودن.

آمریکا باصطلاح از دیکتاتوری شاه خسته شده بود، و ماجرای ساواک و حقوق بشر رو علم کرده بود؛

شوروی هم که همیشه دنبال تضعیف متحدان آمریکا، با شور و اشتیاق از این تغییرات استقبال کرد.

تا مدتی، همین شور حسینی ادامه داشت.

مردم با اشک و سینه‌زنی از انقلابشون دفاع می‌کردن.

جنگ که شروع شد، این احساسات به اوج خودش رسید.

تسخیر سفارت آمریکا نقطه‌ای بود که راه برگشت ایران و غرب رو برای همیشه بست.

دانشجوه‌های پیرو خط امام، با این استدلال که سفارت آمریکا داره علیه انقلاب توطئه می‌کنه و اسنادشون هم اینو ثابت می‌کنه، سفارت رو اشغال کردن و ۵۲ دیپلمات آمریکایی رو گروگان گرفتند.

اما ریشه‌ی ماجرای تسخیر سفارت آمریکا، فقط در افشاگری نبود؛ ماجرا یه لایه‌ی خیلی مهم دیگه هم داشت.

شاه، بعد از خروج از ایران، به آمریکا پناه برد تا برای درمان سرطان‌ش تحت مراقبت پزشکی قرار بگیره. همین قضیه خشم انقلابی‌ها رو شدیداً شعله‌ور کرد. چون در نگاه اون‌ها، شاه نه فقط یک دیکتاتور فراری بود، بلکه مسئول شکنجه‌ها، فساد، و وابستگی ایران به غرب به حساب می‌اومد.

دانشجوه‌های انقلابی با پشتیبانی تلویحی حاکمیت، سفارت آمریکا در تهران رو در ۱۳ آبان ۱۳۵۸ اشغال کردن. مطالبه اصلی‌شون، استرداد شاه به ایران بود برای محاکمه و معاوضه با گروگان‌های آمریکایی.

اون‌ها فکر می‌کردن آمریکا، به سبک قدیم، می‌خواد دوباره شاه رو برگردونه یا حداقل از دور براش شرایط بازگشت ایجاد کنه. پس با گرفتن گروگان‌ها، می‌خواستن مانع این سناریو بشن.

ولی این اقدام، خیلی فراتر از یه مطالبه قضایی یا سیاسی پیش رفت. به مرور زمان، تبدیل شد به نقطه عطفی در روابط بین‌الملل ایران و قطع کامل رابطه با آمریکا، منزوی شدن در غرب، و چرخش سیاسی ایدئولوژیک ایران به سمت شوروی، لیبی، کوبا و دنیای ضدآمریکایی.

این ماجرا، هم غرب رو شوکه کرد و هم باعث شد بخش زیادی از چهره‌های غیرمذهبی و حتی ملی‌گرا که تا اون موقع همراه انقلاب بودن، آهسته‌آهسته خودشون رو از روندهای بعدی انقلاب جدا کنن.

ایران رسماً وارد فاز تقابل با نظم جهانی شد و توی تنهایی سیاسی فرو رفت.

از اون طرف، اعراب با اسرائیل از سال ۱۹۴۸، یعنی از همون موقعی که اسرائیل به‌طور رسمی تشکیل شد، درگیری شروع شده بود، در سال‌های ۱۹۵۶، ۱۹۶۷ (جنگ شش روزه)، و ۱۹۷۳ (جنگ یوم‌کیپور)، جنگ‌های سنگین‌تری هم بین کشورهای عربی و اسرائیل درگرفت.

مصر، سوریه، اردن و عراق، اصلی‌ترین کشورهای درگیر بودن. شاه ایران در این ماجراها موضع نسبتاً متعادل‌تری داشت. سیاستش به جور حفظ موازنه بود: نه کامل پشت اسرائیل، نه تمام‌قد پشت فلسطین. به خوبی می‌دونست ورود مستقیم به این درگیری مذهبی سیاسی، برای منافع ملی ایران پرهزینه‌ست.

اما تو جبهه عربی، جمال عبدالناصر، رهبر مصر، تبدیل شده بود به قهرمان جهان عرب؛ کسی که با شعار پان‌عربیسم و سوسیالیسم، دنبال متحد کردن کشورهای عربی بود و مقابله با نفوذ غرب و اسرائیل.

بعد از مرگ ناصر، صدام حسین که تازه تو عراق قدرت گرفته بود، می‌خواست همون مسیر رو بره و خودشو جایگزین ناصر کنه؛ رهبر جدید اعراب بشه، با تکیه بر قدرت نظامی و نفت.

ولی طرف دیگه، امام خمینی هم با سیاست خاص خودش دنبال به چیز بالاتری بود تبدیل شدن به رهبر جهان اسلام، خیلی وسیع‌تر و گسترده‌تر.

بخاطر همین با اینکه فلسطین به سرزمین سنی‌نشین بود و هیچ مرز و هدف مشترکی با ایران شیعه نداشت، اما امام خمینی این مسئله رو تبدیل کرد به یک نماد مذهبی جهانی.

اون با تعیین آخرین جمعه ماه رمضان به‌عنوان روز جهانی قدس، عملاً پرچم دفاع از فلسطین رو به دست گرفت و تلاش کرد نقش اول‌تری رو توی مبارزه با اسرائیل ایفا کنه.

می‌خواست حرکت انقلاب اسلامی که شروع شده بود به جاهای بزرگتری برسه بنابراین شعاری مطرح کرد که «اسرائیل باید از صحنه روزگار محو شود». در واقع، امام خمینی با این حرکت‌ها داشت معادلات جهان اسلام رو دوباره تعریف می‌کرد؛ معادلاتی که قبل‌تر در دست عرب‌ها بود، اما حالا ایران شیعه با شعارهای انقلابی، سعی می‌کرد خودش رو محور مقاومت اسلامی نشون بده. صدام اینو نمی‌تونست تحمل کنه.

اون نمی‌خواست جای قهرمان عرب‌ها رو به یه روحانی شیعه بده. همین رقابت پنهان ایدئولوژیک، یکی از زمینه‌های مهم جنگ بین ایران و عراق هم بود.

با انقلاب ۱۳۵۷، بخش قابل توجهی از جامعه ایران، از جمله اقشار غیرمذهبی و نیروهای میانه‌رو، با امید به ایجاد آینده‌ای بهتر، در کنار نیروهای مذهبی قرار گرفتند. بسیاری فریب شعارهایی رو خوردند که وعده آزادی، عدالت، استقلال و رفاه می‌داد. اما در سال ۱۳۵۹، با صدور اعلامیه دولت درباره اجباری شدن حجاب برای زنان در ادارات دولتی و حمایت آشکار حکومت از تسخیر سفارت آمریکا، روند انقلاب به‌سرعت به سمت رادیکالیسم مذهبی و تمرکز ایدئولوژیک حرکت کرد. در چنین فضایی، نیروهای میانه‌رو و حتی برخی از چهره‌های انقلابی غیرمذهبی احساس کردن توی یه بازی بدون بازگشت قرار گرفتن.

با تسخیر سفارت آمریکا هم در واقع، مهم‌ترین دروازه تعامل دیپلماتیک ایران با جهان خارج، در آتش احساسات انقلابی بسته شد.

با مرگ امام خمینی در سال ۱۳۶۸، بسیاری تصور کردن ممکنه سیاست خارجی ایران عقلانی‌تر بشه. اما رهبر جدید نه‌تنها تغییری در سیاست‌ها نداد، بلکه مفهوم صدور انقلاب رو صریح‌تر دنبال کرد.

این سیاست عملاً به معنای دخالت در امور داخلی کشورهای دیگه، به‌ویژه کشورهای سنی‌مذهب منطقه بود و ایران رو در موقعیتی قرار داد که نه‌تنها با غرب، بلکه با اکثر کشورهای همسایه هم وارد چالش و تنش بشه.

در عمل، ایران به کشوری منزوی و تنش‌آفرین تبدیل شد که از لحاظ سیاسی و اقتصادی، در مسیر نزولی قرار گرفت.

سیاست‌هایی که قرار بود بر پایه ارزش‌های الهی عمل کنند، عملاً به ابزاری برای کنترل، سرکوب و توجیه وضعیت نابسامان تبدیل شدند. حکومت، به جای بازنگری در مسیر خود، اصرار داشت فشارها رو با مقاومت توجیه کند.

پیامد این سیاست‌ها در مقایسه‌ای با دوران پیش از انقلاب، یکی، سقوط ارزش پول ملی بود که در دهه پنجاه یا هفتاد میلادی جزو باثبات‌ترین ارزش‌های منطقه بود و حالا رسماً بی‌ارزش‌ترین ارز دنیاست.

پاسپورت ایرانی با قدرت بالا و قابل احترام، به یکی از ضعیف‌ترین گذرنامه‌های جهان سقوط کرده.

در دوران سلطنت محمدرضا شاه پهلوی، گذرنامه ایرانی یکی از معتبرترین پاسپورت‌های منطقه محسوب می‌شد.

اون زمان مردم می‌توانستند بدون نیاز به ویزا یا فقط با دریافت ویزای فرودگاهی، به بیش از ۷۰ کشور معتبر جهان سفر کنند. این اعتبار بالا، نتیجه روابط گسترده دیپلماتیک، ثبات اقتصادی، و جایگاه بین‌المللی ایران در آن دوره بود.

برای ورود به خیلی از کشورهای اروپایی مثل فرانسه، آلمان، بریتانیا، ایتالیا، سوئیس و هلند نیازی به ویزا نداشتند یا روند دریافت ویزا خیلی ساده و سریع بود. در آسیا هم سفر به کشورهایی مانند ترکیه، لبنان، ژاپن، کره جنوبی و هند آسون و اغلب بدون ویزا انجام می‌شد.

حتی ورود به ایالات متحده آمریکا و کانادا با وجود نیاز به ویزا، برای ایرانی‌ها بدون مانع و با فرایندی ساده انجام می‌گرفت.

در مجموع، پاسپورت ایرانی اون زمان نه فقط نشانه‌ای از اعتبار بین‌المللی کشور بود، بلکه آزادی جابجایی رو برای خیلی از ایرانی‌ها راحت می‌کرد. و همچنین آزادی فعالیت‌های اقتصادی خارج از مرزهای ایران.

یادمه وقتی تو شهرک سئول همراه با ماه مستاجر بودیم، خانم صاحبخونه تعریف می کرد زمان شاه من و خواهرم و دوستانم آخر هفته ممکن بود تصمیم بگیریم برای گردش بریم لندن. مستقیم می رفتیم فرودگاه، همونجا بلیط می گرفتیم، سوار هواپیما می شدیم، می رفتیم موهامون رو مش می کردیم، تفریحاتمون رو انجام می دادیم و با کلی خرید و حتی پول اضافه برمی گشتیم. می گفت و لبخند می زد، ولی تو صدای لبخندش یه چیزی بود شبیه حسرت، شبیه دلتنگی برای یه عزت فراموش شده.

درمورد حقوق بشرهم وضعیتی که با وجود محدودیت های پیشین، امروز به مراتب بدتر شده و فضای اجتماعی به شدت امنیتی شده است.

روابط بین المللی مملکت هم از ارتباط فعال با جهان، به انزوا و دشمنی گسترده با بلوک غرب و تحت استعمار بلوک شرق رسیدیم. بیش از نیمی از جمعیت کشور، زیر خط فقر زندگی می کنند. “ایران ایر” یا “هما”یی که روزی از معتبرترین خطوط هوایی آسیا بود؛ امروز با ناوگان فرسوده، تحت تحریم و درگیر حوادث متعدده.

آموزش و دانشگاه ها از نهادهای رو به رشد و جذب کننده نخبگان، به مراکز فرار مغزها و سیاست زدگی بدل شدند.

در حالی که ایران پیش تر یکی از مقاصد توریستی مهم بود، امروز از نظر جذب گردشگر در رتبه های پایینی قرار داره. آزادی های فردی و سیاسی در مقایسه با دوران پیش از انقلاب، محدودتر و پرهزینه تر شده.

در مورد صنایع و اقتصاد هم، ایرانِ پهلوی در حال صنعتی شدن و پیشرفت بود؛ اما الان خیلی از صنایع با فرسودگی، تحریم و سوءمدیریت روبرو هستند. چه پروژه‌هایی که بجای ۲ یا سه سال، سی سال طول کشید انجام بشه .

چند روز پیش که برای فرار از موشکباران تهران رفتم شمال، از اتوبان تهران شمال. درحالی که بعد از این همه سال، برای رسیدن به مقصد، بخش مهم و اساسی عبور از قسمت‌های پیچیده راه‌سازی هنوز مجبوری از جاده چالوس بگذری. جاده‌ای که هنوز پیچ‌هاش، دره‌هاش، تونل‌هاش، اون خط مارپیچی که از دل البرز گذشته، داره کار می‌کنه.

درست همون جاده ۱۶۸ کیلومتری که امروز اتوبان تهران شمال بدونش هیچ مفهومی نداشت. همین اتوبانی که دهه هفتاد کلنگ خورد، با بودجه‌های عجیب، با پیمانکارای خارجی، با وعده‌های پشت‌سرهم... ولی بیست و چند سال طول کشید تا فقط یه تیکه‌اش راه بیفته، باقیش یا توی گزارش‌هاست، یا توی جلسه‌های ناتمام، یا زیر خروارها خاک کوه‌هایی که هنوز منتظر انفجارن، باز داره از نفس جاده‌ی چالوس کمک می‌گیره.

هنوز خیلی از ماشینا باید از همون جاده‌ای برن که روزی با تیشه و پُتک ساخته شد. هنوز چالوسه که بار شمال رو می‌کشه، نه اون اتوبانی که قرار بود معجزه بشه. آدم فکر می‌کنه، شاید گاهی یه جاده بیشتر از یه مسیر عبوری باشه. یه میراث. یه حافظه‌ی ملی.

یه سند که نشون می‌ده یه دوره‌ای، یه کسی، با همه‌ی نقص‌ها و اقتدارش، بلد بود ساختن یعنی چی.

بلد بود وقتی جاده می‌کشه، آینده‌ای پر افتخار رو وصل کنه به امروز. نه اینکه همه‌چی ب نمونه توی طرح و پرونده و حرف. نه اینکه ملت توی ترافیک، بین تونل نیمه‌کاره و نقشه‌های تعطیل شده، حسرت یه راه ساده رو بخورن.

شاید به‌خاطر همینم هست که هنوز وقتی اسم جاده چالوس میاد، لبخند روی لب خلیا می‌شیننه. چون اون جاده، فقط یه مسیر بین تهران و دریا نبود؛ یه راه بین یه ملت و رؤیاهاش بود.

جاده‌ای که حالا بعضی‌ها مسخره‌اش می‌کنن، تحقیرش می‌کنن، می‌گن برای رسوندن اسلحه به شوروی ساخته شده.

ولی تاریخ با جوهر نوشته می‌شه، نه با شایعه.

این شایعه از جایی میاد که در جریان جنگ جهانی دوم، متفقین از ایران برای عبور تدارکات نظامی به شوروی استفاده می‌کردن. مسیر معروف به پل زمینی کمک به شوروی یا کریدور ایرانی، و چون جاده چالوس ساخته شده بود، پس لابد رضاشاه از اول هم قصدش همین بوده. اما این حرف‌ها فقط در جایی خریدار داره که مخاطب خالی از دانش و مطالعه تاریخ باشه.

ساخت جاده چالوس از اوایل دهه ۱۳۱۰ شروع شد و تا حدود ۱۳۱۴ (یعنی حدود ۵ سال قبل از آغاز جنگ جهانی دوم) به پایان رسید. بنابراین ساخت این جاده ربطی به جنگ جهانی دوم و همکاری با شوروی نداره.

پس اون حرفایی که این ته‌متن تحقیرآمیز رو می‌زنن یا می‌پذیرند، نمیخواند بفهمند این ادعاها بیشتر از اینکه تاریخ باشه، یه جور بازنویسی ایدئولوژیکه.

هدفش هم تخریب چهره‌ایه که نماد نظم، دولت‌سازی و توسعه‌زاییه، در هر حال هرشایعه‌ای هم ساخته شه، این چهره با روایت رسمی‌ای که این رژیم از تاریخ می‌خواد ارائه بده جور درنمیاد مگر برای ذهن‌های بی‌سوادی که تاریخ آزاد رو نمی‌خوانند یا علاقه‌ای به تفکر ندارند.

جاده چالوس، اون همه پیچ و دره و تونل، تو دل اون کوه‌های مغرور، با دست ساخته شد. بدون لودر، بدون تکنولوژی امروزی.

اون راه، فقط یه مسیر نبود. یه بیانیه بود. یه راه به دریا، به گردش، به تماشا. و البته یه راه استراتژیک، یه ستون فقرات ترازیتی که پایتخت رو به دریای خزر وصل می‌کرد، به کشاورزی شمال، به تجارت، به صادرات چوب، به فرصت‌هایی که همیشه پشت کوه گیر کرده بودن.

برخلافش، آزادراه تهران شمال، با اون همه تکنولوژی و قرارداد میلیاردی و سال‌های طولانی وعده، هنوز بعد از دو دهه کامل نشده.

یکی از اون پروژه‌هایی که انگار بیشتر از اینکه بخواد راه باز کنه، مسیرش رو توی بوروکراسی گم کرده.

ولی جاده چالوس موند.

مثل پل ورسک، که هنوز قطار از روش رد می‌شه.

مثل راه‌آهن سراسری که استخوان‌بندی ایران شد، از بندر شاه تا بندر عباس.

مثل دانشگاه تهران، که هنوزم دانشجو از درِ اصلی‌اش وارد می‌شه، حتی اگه دیگه اون بلوار رو خوب تمیز نکنن.

مثل فرهنگستان زبان فارسی که واژه‌سازی رو شروع کرد، نه از لج دنیا، که برای حفظ هویت.

مثل بیمارستان هزار تخت‌خوابی تهران.

مثل بانک ملی.

مثل کارخانه‌های ذوب‌آهن و تراکتورسازی تبریز، که هنوز چرخ صنعت ایران به اون‌ها وصله.

مثل هزاران طرح واقعی پیشرفت در دوره پهلوی.

جاده چالوس راهیه که از ذهن رد می‌شه. راهی که ملت از حقارت به امید رو برسونه.

از پراکندگی به انسجام.

از توهم به واقعیت.

و حالا، وقتی از جاده چالوس رد می‌شی، اگه گوش بدی، صدای تیشه‌ی اون کارگرایی که دیوار سنگی تاریخ رو می‌شکستن، هنوز بین دره‌ها می‌پیچه. چیزی که هیچ شایعه‌ای نمی‌تونه پاکش کنه.

یه روز یه راننده ازم پرسید فکر میکنی شاه چه اشتباهی کرد؟

گفتم من همیشه معتقدم در هر کار مثبتی باید گزارش داده شه. شاه مانند یک پدر دلسوز فکر میکرد که چون داری برای افتخار و اقدار ایران خدمت میکنه، حتما

فرزندانش که مردم باشند زحماتش رو می‌بینند و قدرش رو می‌دونند. اما دریغ از گزارش. اما اون راننده حرفی زد که تا به امروز بهش فکر نکرده بودم. گفت گزارش وجود داشت اما رسانه نبود. اگر شاه به هر ایرانی یک تلویزیون داده بود اونها قدر پدر ملت ایران رو میدونستند. برای ادامه این مسیر پشتش رو خالی نمی کردند.

رضاشاه بلد بود ساختن یعنی چی. بلد بود اگه می‌خوای ملتی رو بکشی بالا، اول باید براش راه بسازی. هویت بسازی، تاریخش رو زنده نگهداری و بهش افتخار کنی نه فقط در زمان جنگ یادت به مردم و خاکی که متعلق به این مردم هست بیفته که برای جلو انداختنشون، برای حفاظت از خودت سرود "ایران جوان" رو بدی دست مداح مناسبت‌های مذهبی که کلت کمری با خودش حمل میکنه.

اون هم در برابر فردی که سال ۸۳ در دیدار با دانشجویان گفت:

« افتخار به هخامنشیان توهم است. واقعی نیست »

بعد هشدار داد که نباید به جای زیارت امام‌زادگان به بازدید از تخت جمشید روی آورد.

طی دوران جمهوری اسلامی حتی یک اتوبان هم بنام بزرگمردان تاریخ پر افتخار ایران نام که نگرفت بلکه تاریخ پرشکوه ایران رو به تمسخر و باد نفرین بسته شد. سال‌هاست رهبران جمهوری اسلامی، به‌جای اینکه دست جوان ایرانی رو بگیرن و ببرنش به گذشته‌ای که ازش غرور بجوشه، دستش رو گرفتن و کشوندنش به قهقرای تحقیر.

چرا اسم "ایران باستان" فقط تو سریال‌های خارجی مقدسه؟

چرا تو این کشور، نمادهای هویتی ما یا توسط مسئولان نظام تحقیر می‌شن، یا تو انبوه بی‌توجهی، آروم آروم تخریب؟

حتی یه بزرگراه، یه مدرسه، یه دانشگاه، یا حتی یه خیابون با نماد ملی، یه نماد افتخار تاریخی برای بالیدن نساختن.

اگه یه جوون امروز هیچ حسی به خاکش نداشته باشه جای تعجب نیست، به‌خاطر اینکه که از ریشه جداش کردن.

نه فقط ریشه تاریخی... ریشه‌ی غرور، ریشه‌ی شخصیت.
می‌دونی چی از همه بیشتر دل رو می‌سوزونه؟
اینه که ما، یکی از پنج ملت اصلی تمدن‌ساز دنیا هستیم؛
ایران، سرزمین من، بیش از هفت‌هزار سال تمدن پیوسته مستند داره.
ایلام، ماد، هخامنشی، ساسانی... هر کدام نه فقط امپراتوری، بلکه پایه‌گذار فرهنگ
و قانون و زبان و معماری بودن.
ما هنوز روی همون خاکی ایستادیم که کوروش روش منشور حقوق بشر رو نوشت،
همون زمینی که داریوش بزرگ، راه شاهی و نخستین اداره‌ی سازمان‌یافته رو
ساخت،

همون جایی که زرتشت از روشنی گفت، و فردوسی از بیداری.
ایرانی، بر خلاف خیلی از ملت‌های دنیا، از سرزمین خودش آواره نشد.
چینی‌ها، هندی‌ها، یونانی‌ها، مصری‌ها، و ما ایرانی‌ها تنها ملت‌هایی هستیم که
هنوز، بر خاک تمدن مادری خودمون ایستاده‌ایم.

ایستاده‌ایم... اما نه سربلند،
نه به یادآورنده‌ی آن عظمت،
بلکه با تحقیر و تمسخر آنچه داشتیم،
با تاریخ‌زدایی، با بریدن ریشه‌ها.
وقتی کسی، جوون این خاک رو از گذشته‌ش جدا کنی،
وقتی تخت جمشید رو طاغوت بخونی،
وقتی به‌جای کوروش، فقط سینه‌زنی و ماتم عذاذاری بهش یاد بدی،
نباید انتظار داشته باشی روزی که به خاکش تجاوز شد، براش سینه سپر کنه.

هشت سال دفاع مقدس، نتیجه‌ی غروری بود که شاه در رگ جوون‌های اون نسل
کاشت.

اون نسل، تاریخ داشت، هویت داشت،

ایران رو فقط جغرافیا نمی‌دونست؛

ایران براشون یک احساس بود.

اما امروز چی؟

امروز یه جوون، حتی نمی‌دونه کوروش کی بود.

بهش یاد دادن که غرور ملی، گناه داره... و عشق به وطن، فقط اگه در مسیر مذهب باشه، مجازه.

ولی هنوز... هنوز من وقتی اسم «پارس» میاد، بغض می‌کنم.

وقتی از «سپهبد ارتش هخامنشی» توی کتیبه‌ها می‌خونم، احساس می‌کنم که رگ‌هام هنوز پارسیه... و دلم برای «ایرانِ بزرگ»، ایرانِ خودم، تنگه... و ایران، فقط تاریخ نبود...

ایران، زیباترین تکه‌ی نقشه‌ی خدا بود.

از آن سپیده‌دمی که خورشید از کوه‌های خراسان می‌زنه، تا آن غروب ارغوانی که روی شن‌های کویر لوت جان می‌گیره،

از برف‌های ابدی دماوند تا آبی خاموش خلیج فارس،

از جنگل‌های سرسبز شمال تا دره‌های بکر لرستان،

از صخره‌های زاگرس تا گل‌های لاله‌ی واژگونِ کوه‌های دنا،

این سرزمین، انگار با قلمِ هنرمندی بی‌بدیل طراحی شده بود.

هر وجب از خاکش، قصه داره.

قصه‌ی آتشی در دل کویر، یا نسیمی در کوچه‌پس‌کوچه‌های یزد.

قصه‌ی درختان انار تفت، یا صدای نی چوپانی در دشت‌های کرمانشاه.

و کجای این خاک، مثل شیراز بود؟

شهری که بوی بهار نارنج از نفس مردمش جدا نمی‌شد...

شهری که دیوارهای شعر می‌فهمیدند،

و پیاده‌روهایش رو سایه‌ی حافظ و سعدی خنک می‌کرد.

شیراز، پایتخت دل‌های عاشق بود.

همون جا که آفتاب، از پنجره‌ی رنگی «نصیرالملک» می‌تابه و دل رو از درون روشن می‌کنه.

همون جا که در باغ ارم، گل‌ها با لهجه‌ی لطیف شاعرانه حرف می‌زنند.

در حافظیه، من و "ماه" عشق رو از لسان الغیب گرفتیم و در جاده عشق به شکوه باران پیوند دادیم.

و بوشهر... بوی دریا.

صدای نی‌انبان. دل‌شکستگی جنوب.

بوشهر، شهری که در اون قلبها هرگز با هم غریبه نمی‌شند.

و همه این سرای زیبای من،

ایران من....

ایران من خود بهشت بود و هست و نیازی به وعده دادن اون نبود.

در نهایت، اونچه وعده‌ی بهشت روی زمین داده شده بود، به تجربه‌ای پیچیده، دردناک و تلخ برای نسل‌هایی تبدیل شد که آرمان‌های بزرگی در سر داشتند اما در واقعیت، سهم‌شون فشار، فقر، سانسور و بن‌بست‌های پیاپی شد.

در نهایت، نتیجه ترویج ایدئولوژی انتظار، همراه با خرافاتی که در نهایت ناباوری "امتی" رو پرورش داد که بابت بدبخت‌تر شدن و فقیر شدن به امید ظهور خوشحال‌تر کنه، با "ملتی" روبرو شد که هرگز فکرش رو هم نمی‌کرد.

نسلی که با دنیا ارتباط پیدا کنه و حقایق بیرون از محیط دیوار کشیده رو هم ببینه و از خودش بیرسره:

"چرا من مستحق انسانیت نباشم."

گاهی از خودم می‌پرسم واقعاً اون دو برادر انگلیسی، "رابرت و آنتونی شرلی"، برای چی در دربار صفویه این همه برو و بیا داشتند؟

اونا وسط قرن‌ها تعصب و جنگ مذهبی، از دل اروپا اومدن تو قلب ایرانِ شیعه. تو دربار شاه عباس، جایی که مذهب نه فقط یه اعتقاد، که یه ابزار قدرت بود. واقعاً دنبال توسعه ما بودن؟

یا داشتن با ظرافت، یه جبهه جدید علیه عثمانی باز می‌کردن؟

من دیگه مدت‌هاست دین رو نه راه، بلکه ابزاری می‌دونم برای نظم دادن به مردمی که هنوز علم براشون زبان بیگانه است.

و خوب می‌دونم که تاریخ دین، به‌خصوص در این منطقه، بیشتر شبیه یه سلسله لشکرکشی و تقسیم قدرت بوده تا مکاشفه و حقیقت.

تو همین ایران، ما بیش از هزار ساله مسلمون شدیم، اونم نه از راه منطق و اختیار، بلکه از تبغ لشکر و شمشیر سپاهی که برای کشورگشایی اومده بود، نه هدایت.

اما بعد، در مذهب رسمی این کشور، کسی رو که اونها رو مسلمان کرد رو برای رضای خدا لعنت می‌کنند.

چه تناقض تلخی.

هم قبولش کردیم،

هم نفیش کردیم.

هم مسلمون شدیم،

هم اون‌هایی که ایران رو مسلمون کردن رو نفرین کردیم.

یه هویت نصفه‌نیمه، پر از پارادوکس‌ها.

شرلی‌ها، شاید خودشون هیچ علاقه‌ای به این بازی‌های دینی نداشتن، اما خوب بلد بودن چطوری ازش بهره‌برداری کنن.

شاید اومده بودن کمک کنن صفوی‌ها از دل همین اختلاف، لشکر مذهبی خودشون رو بچینن، و بجنگن با عثمانی برن.

نه برای خدا، نه برای حقیقت. برای نقشه‌ی قدرت.

ولی حالا، اون دنیا دیگه داره فراموش می‌شه.

دیگه نمی‌تونن دین رو با چماق به نسل جوون مقبولونی.

دیگه نمی‌تونی با پشتیبانی از جهل، به بچه‌ای که اینترنت داره، هوش مصنوعی داره، کتاب و پادکست و تجربه داره، بگی "بپذیر".

شاید شرلی‌ها تونستن یه ملت مذهبی رو وارد یه بازی بزرگتر کنن. اما حالا، بازی عوض شده. و خدا...اگر هم هست، دیگه توی جنگ مذهبی نیست. توی سکوت فکره. توی فاصله گرفتن از جهالته.

شاید اگه مسیر تاریخ یه ذره متفاوت بود، حالا خیلی چیزا عوض می‌شد. اگه شیعه راه رشدش رو در دولت عثمانی باز کرده بود، شاید دیگه شاه اسماعیل مجبور نمی‌شد برای تفاوت مذهبی، شمشیر بکشه و یک‌شبه مذهب رسمی یه ملت رو عوض کنه و حالا، توی این ایام محرم، همین ترک‌های آناتولی داشتن توی حسینیه‌هاشون برای امام سوم شیعه عزاداری می‌کردن. و جمهوری اسلامی داشت برای ترویج مذهب سنت، میلیاردها تومان خرج میکرد و شاید اون وقت، شکل مرزها کلاً یه شکل دیگه بود.

من، برای همه‌ی بزرگان تاریخ، چه امامان شیعه و چه خلفای اهل سنت، احترام قائلم. نه به‌خاطر مذهب، بلکه چون انسان بودن و تاریخ‌ساز.

ولی وقتی هدف یه دین، به‌جای ترویج انسانیت، بشه جنگ ایدئولوژی‌ها... وقتی یه رژیم، به‌جای درک خدا، هر هفته از منبر مسجدش، مرگ می‌فرسته برای یه کشور دیگه، چون صرفاً عقیده‌ش فرق داره...

وقتی بعد از نماز، شعار مرگ می‌دن، نه زندگی... و اون یکی، برای موجودیتش، از کشتن کودک و پیر و گرسنه و مجروح هم نمی‌گذره...

آدم می‌مونه.

می‌مونه که آیا واقعاً این همون چیزیه که قرار بود «دین» باشه؟ یا یه اشتباه جمعی، یه سوءتفاهم جهانی، که قرن‌هاست فقط قربانی می‌گیره.

اینجاست که هر عقل سلیمی، با خودش می‌گه:
از این هم احمقانه‌تر ممکنه؟
از این هم غیرانسانی‌تر؟

و شاید سکوت،
تنها واکنش درسته.
سکوتی که نه به‌خاطر بی‌تفاوتیه،
بلکه به‌خاطر شرمیه که از طرف هر دو جبهه، رو دوش انسانیت مونده.
انسانیتی که برای داشتن رابطه سالم و درست با همه مردم دنیا مجبور نیست حتما
کتاب آسمانی خودش رو خونده باشه.

توی همین برزخِ آتش بس، خیلی‌ها ازم می‌پرسن:

“به‌نظرت آخر این جنگ چی می‌شه؟”

ولی من هنوز به جواب نرسیدم.

چون حتی هنوز نفهمیدم دنیا برای ایران چه تصمیمی گرفته.

آیا برای دنیا، ایرانِ خطرناک، اما قابل کنترل، جذاب‌تره؟

ایرانی که با چند تحریم و تهدید عقب‌نشینی کنه، ولی هیچ‌وقت مدرن نشه...

یا ایرانِ آزاد، مدرن، که با همه دنیا دوسته و می‌تونه تبدیل بشه به یکی از مهم‌ترین

قطب‌های اقتصادی، علمی، و فرهنگی منطقه؟

آیا امارات، ترکیه، قطر و حتی عربستان، حاضرن با کشوری همسایه زندگی کنن

که از نظر موقعیت جغرافیایی، از نظر دسترسی به انرژی، از نظر جمعیت و تاریخ،

پتانسیل اینو داره که بشه یه ابرقدرت منطقه‌ای؟

یا ترجیح می‌دن ایران همین‌طور گیج و منزوی و خسته، دور خودش بچرخه، تا

اینکه بخوان سهم قابل توجهی از بازار سرمایه‌ای که این چهل سال با هزار مدل ریسک

و لابی جمع کردن، یه‌هو به ایران بدنند؟

خودمم نمی‌دونم. نمی‌دونم واقعاً بلوک شرق حاضره کل مرزهای منطقه نفتی

خاورمیانه رو دو دستی تقدیم غرب کنه؟

نفت واقعاً آنقدر بی‌ارزش شده؟

ما که هنوز صبح تا شب داریم بنزین می‌سوزونیم و جنگ بر سر لوله‌هاست...
هنوز انرژی‌های تجدیدپذیر کل دنیا رو نگرفتن.
هنوز برق پنل خورشیدی نمی‌تونه هواپیما بلند کنه.

نور آبی صبح روی پرده تماشای سقف افتاد.

باز هم بی‌خوابی.

باز هم هیچ پیامی از طرف ماه ندارم.

ویپ عزیز،

جواب خواهش من از برادر بزرگترم واقعا من رو شوکه کرد، باورم نمی شه که این پیام از سمت شماست.

با این جواب فهمیدم تمام چیزهایی که در این مدت درباره شما می شنیدم درست بوده. ویپ هرکسی که بخواد ازش قدمی جلوتر بذاره رو با خاک یکسان می کنه. حتی بقیمت نابودی زندگی خواهرش.

بالاخره یه روز همه می فهمند که شما باعث جدایی من و ماه شدید. زمانی که زودتر از من از آلمان برگشتید و به ماه گفتید تا قصد برگشتن نداره، درحالی که من داشتم به سمت فرودگاه برای اومدن پیش ماه و برای دیدنش لحظه شماری می کردم.

حالا هم منتظر تحقق تهدیدتون و اون روی غیرمتدانه شما هستم .

پایان